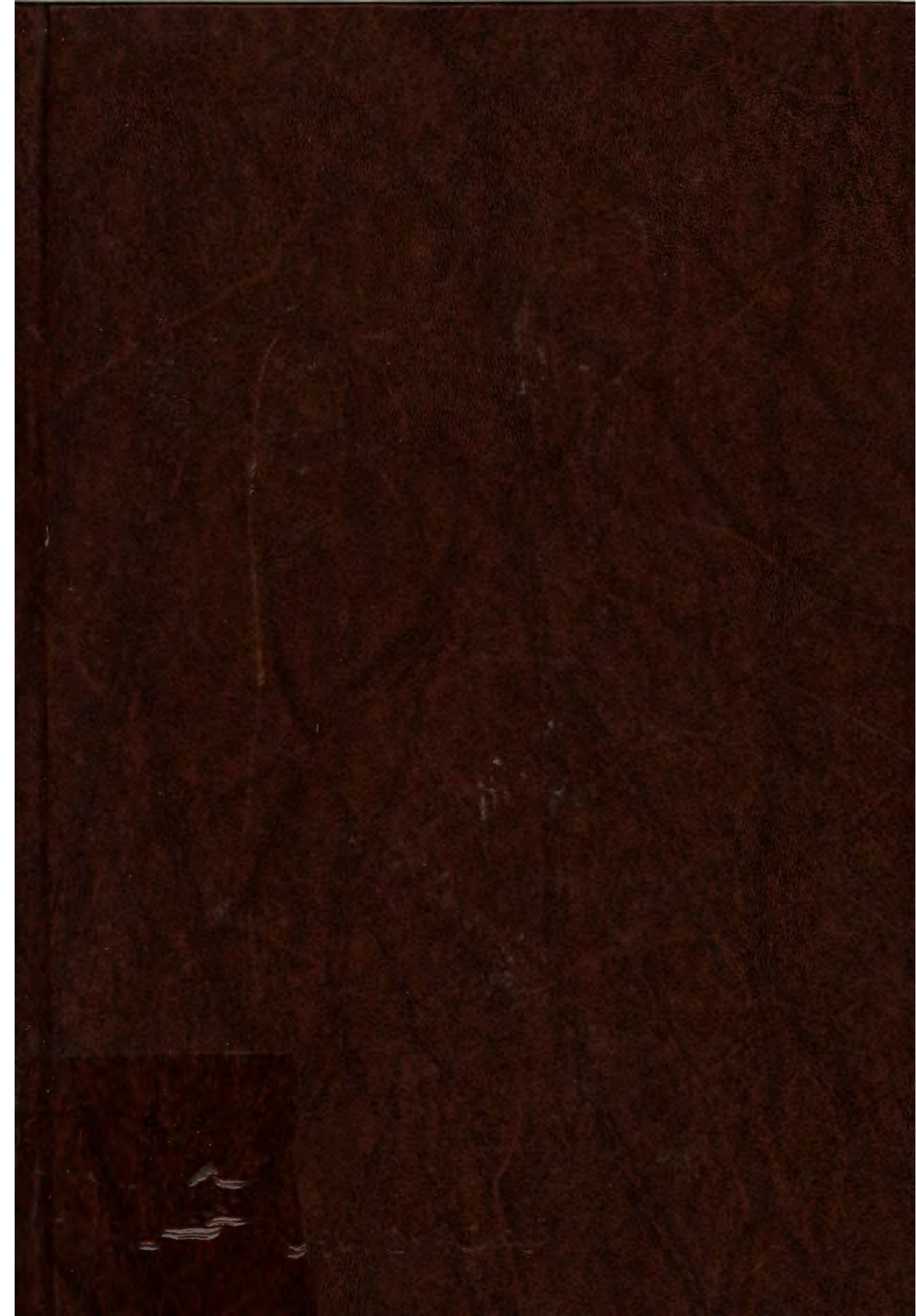
نگاه

مجموعه‌ای از اشعار

رعدی آذرخشی





نگاه

مجموعه‌ای از اشعار

رعدی آذرخشی



نشر گفتار

تهران، ۱۳۶۴



تقاطع میرداماد و بزرگراه مدرس ، نبش شمال‌شرقی . ساختمان ۲۷۹ ، طبقه دوم ،
منطقهٔ پستی ۱۹۱۸۹ تلفن : ۴۲۷۷۹۸۶

تعداد : ۲۴۰۰ نسخه.
چاپ اول : زمستان ۱۳۶۴
حروفچینی و چاپ : چاپخانهٔ گیلان

سخنی از ناشر

در گلستان فرهنگ ما، گلهای گوناگونی است که رایحهٔ آن جان شیفتگان خودرا حیات وروحی تازه می‌بخشد، و ادبیات زیبا و غنی پارسی در این گلزار شیفتگان بسیار دارد .

شعر دل‌انگیز پارسی طی قرون راه تکامل و اعتلاء پوئیده و درهردوره‌ای شاعران توانایی به‌سهم خود برغنای آن افزوده‌اند . در عصر کنونی نیز در ادامهٔ این تعالی سخن پردازانی پدید آمده‌اند که ضمن حراست از میراث گرانقدر گذشتگان، بر ارزش این گنجینه افزوده‌اند . بی‌شك دکتررعدی آذرخشی‌ازجملهٔ آنان است .

و اکنون بسیارخوشحالیم که با نشر این اثر که مجموعه‌ای است ازاشعار آقای دکتر رعدی‌آذرخشی توفیق می‌یابیم اثری ارزنده به‌گلستان ادبیات خود هدیه کنیم .

چون دکتر حسین خطیبی درآغاز این مجموعه توضیحات‌کافی در بارهٔ مطالب این مجموعه‌آورده ، دیگرنیازی نیست که در این‌گفتار در این مورد سخنی گفته شود؛ وتوجه علاقه‌مندان را به‌این دیباچه جلب می‌کنیم.

امیدواریم که این خدمت وسایرخدمات فرهنگی این مؤسسه مقبول طبع خوانندگان صاحب‌ذوق ودانشمند قرارگیرد وبه‌تشویق آن بتوانیم درآینده آثار ارزشمند دیگری به‌طبع برسانیم.

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

دکتر رعدی وشیوهٔ سخن‌سرایی او

درسال ۱۳۱۴ ، هنگامی که دانشجوی دانشکدهٔ ادبیات‌دانشگاه‌تهران‌بودم، نخستین بار با نام استاد سخن دکتر رعدی آدرخشی ونمونه‌هایی از اشعار او آشنا شدم . در آن هنگام ، چند مجلهٔ معتبر تحقیقی و ادبی در تهران انتشار می‌یافت و از آن‌جمله یکی مجلهٔ « مهر » بود که هر ماه یکبار با برگزیده‌ای از آثار تحقیقی و اشعار شاعران نامدار معاصر طبع و نشر می‌شد . سردبیری این نشریه را ، شادروان نصرالله فلسفی به‌عهده داشت که در گزینش مقالات و اشعار، حسن تشخیص و ذوق وسلیقهٔ خاصی به‌کار می‌برد ؛ گذشته از آن ، لطیفه‌گویی وشیرین‌سخنی اوموجب می‌آمد که دفتر مجله عصرها وتا پاسی ازشب، بصورت محفل انس و ادب ، صاحبان ذوق و هنر و سخنوران و سخن‌سنجان را ، اعم از استاد و دانشجو گرد آورد و در موضوعات مختلف تحقیقی و ادبی و نقل و نقد آثار گذشتگان ومعاصران به‌بحث وتبادل نظربرانگیزد.

من نیز با چندتن دیگر از دانشجویان وهمدرسان خود، در شمار کسانی بودم که از همان آغاز بدین جمع پیوستم و در محضر استادان‌گرانقدر خویش دانش‌آموزی وتجربت‌اندوزی می کردم . دکتر رعدی آدرخشی نیز ،که در آن هنگام درعنفوان جوانی ، ریاست اداره کل انطباعات وزارت فرهنگ را به‌عهده داشت و خود را آماده می‌ساخت تا برای ادامهٔ تحصیل به‌خارج ازکشور برود ، درشمارسخنورانی بود که‌گهگاه به‌این جمع می‌پیوست و اشعارخودرا با لهجه‌ای که ازآن پیدا بود زبان پارسی ، نخستین زبانی نیست‌که در خردسالی بدان لب

گشوده وسخن گفته است برمی‌خواند وشگفتی وستایش همگان را برمی‌انگیخت.

در یکی از همین جلسات نیز بود که قصیدهٔ شیوای «نگاه» را نخستین‌بار از زبان او شنیدم ؛ چکامه‌ای در لفظ و معنی منسجم و جزیل بـا مضمونی بکر و بدیع که هم از ذوق سرشار و قریحهٔ پربار سراینده حکایت می‌کرد و هـم از مطالعات عمیق ومستند او در آثارنظمی ونثری زبان پارسی، در طی قرون‌متمادی، نشانی بارز و آشکار داشت. این چکامهٔ نغز چنان در من اثر گذاشت که بی‌درنگ آن را به خاطر سپردم و هر گـاه فـرصتی پیش می‌آمد ، در جمع صاحب‌نظران ادب‌پرور، نقل و روایت می‌کردم.

درآن ایام ، که گرما گرم دوران جوانی‌من بود ، از نعمت حافظه‌ای خداداد برخوردار بودم وهرشعری‌را که‌ذوق‌می‌پسندید وطبع برمی‌گزید باچندبار خواندن به‌آسانی می‌توانستم به‌خاطر سپرد و هنوز هم بـا گذشت زمانی دراز و پرنشیب و فراز، از اندوختهٔ آموخته‌ای که به‌گنجینهٔ خاطرسپرده‌ام بهره می‌گیرم وشب‌های دراز را با این یار دمساز به‌روز سپید و صبح امید می‌رسانم.

بدین‌گونه از دیرباز ، پیوند دوستی و مودت در میان ما دوتن همچنان پـا برجای واستوار باقی ماند وهرچند پیش آمد روزگار، او را به‌سویی‌ومرا به‌دیگر سوی کشید؛ اوبه‌راه خود رفت‌ومن نیزبه‌راه خود، این‌دوری‌به‌مهجوری نه‌پیوست و رشتهٔ انس و الفت نگسست؛ دوران نزدیك بـودیم نه نزدیکان دور . او در هر کجاکه بود، اگرفراغی‌وفرصتی داشت، مرا بی‌بهره نمی‌گذاشت و هرچندیکبار، گزیده‌هایی از آثار طبع خود را برای من می‌فرستاد و من نیز ، با آنکه در این هنگام حافظه‌ام نه‌چنان بود که بود، آن را به‌خاطر می‌سپردم واگر حالی و مجالی داشتم، بـا چنان شیفتگی و نشاطی که پنداشتی خود سروده‌ام، در جمع دوستان نقل و روایت می‌کردم.

باری چون دیرزمانی بگذشت ، عهد صحبت‌دیرین ، که یادآور خاطراتی شیرین بود، دیگربار تازه‌گشت. این‌بار ، با اغتنام فرصتی نیك فراخ که به دست

آمده‌بود، همت گماشتم تا اورا بر آن‌دارم که‌به‌چاپ ونشر دیوان‌اشعارش مبادرت ورزد؛ آثاری که تنها مختصری از آن، جای جای در کتب و مجلات درج شده و مابقی، به صورت یادداشتهایی پـراکنده و درهم ریخته، باقی مانده بود و او همچنان به‌معاذیری که می‌اندیشید، از این کارسرباز می‌زد تا سرانجام این گرم‌سخنی در وی اثر گذاشت وبدین مهم تن در داد و موجبات طبع ونشراین مجموعه شعر، که‌هنوز هم نام دیوان برآن نمی‌توان نهاد، که‌شامل تمامی آثار او نیست، فراهم آمد و مجموعه‌ای که اینك در معرض نظر صاحبان ذوق و هنر گذارده میشود، بدین گونه که اکنون هست، آماده گشت.

چون این کار به پایان رسید، موسسه نشرگفتار ازمن خواست که به‌جهات مختلف، از جمله سابقه آشنایی دیرینی که با این سخنور گرانقدر داشته و همتی که‌خود درچاپ و نشر این‌مجموعه چه از نظر ترغیب شاعر وچه از لحاظ تعیین ناشر گماشته بودم ونیزشاید به‌انگیزهٔ سمت گذشته دانشگاهی‌ام، دیباچه‌ای بر آن بنویسم و نظر خود را دربـارهٔ شیوهٔ شاعری این سرایندهٔ هنرور، بدان‌گونه که خود دریافته و برداشت کرده‌ام، به‌رشته تحریر درآورم.

این مسؤول به‌اجابت مقرون افتاد؛ تا هم حقی از دوستی دیرین، که‌برمنش منتهاست، گذارده آید وهم تمهید مقدمه‌ای باشد تا خوانندگانی‌راکه‌هنوز چنانکه باید با آثار این سخنورآشنا نیستند درکارمطالعه و تحقیق یاری دهد؛ با این وجهۀ نظر که ارباب فضل وهنر و سخن‌سنجان ژرف نگر، که خود از این پیش باطبع وقاد و قریحهٔ خلاق شاعر آشنا بوده و آنـرا نیك دانسته و دریافته‌اند، چنانکه درخوراست، دراین باب خود داوری خواهند نمود والبته بدین مختصر توضیح و تفسیر نیازی نخواهند داشت.

پیش از پرداختن به موضوع، بی‌مناسبت نیست که به‌اختصار، خوانندگان را باآغاز دورهٔ شاعری این‌سرایندهٔ نغز گفتار آشنا کنم، که این‌نیز خود درشناخت مرتبت شاعری و نقد کلام وسبك سخن او؛ بیانگر نکات و دقایقی است که‌نمی‌توان ازنظر دور داشت وناگفته گذاشت:

دکتر رعدی در آذربایجان دیده به‌جهان گشود. نیاکان پدری و مادری او از دوقرن‌پیش، از آشتیان و فراهان بدین‌خطه کوچ کرده ودر آن‌سکونت گزیده بودند. پدر ومادروجدّ پدری‌ومادری‌اودرتبریز زاده‌شده؛ هم‌در آنجازیسته ودر گذشته‌اند. خود وی، به سال ۱۲۸۸ خورشیدی در تبریز دیده به‌جهان گشود و از خردسالی تا هجده سالگی، که برای ادامهٔ تحصیل عازم تهران شد، چه در جمع خانواده و چه در دبستان و دبیرستان، جز در ساعات تحصیل، برحسب عادت، به زبان محلی تکلم می‌کرد؛ با اینهمه از همان آغاز به‌فراگرفتن زبان پارسی و حفظ و روایت اشعار متقدمان شوقی وافر داشت وخود نیزبدین زبان‌شعرمی گفت ونثر می‌نوشت، و شنیدم که مرحوم اسمعیل امیرخیزی مدیر دانشمند دبیرستان ، همدرسان او را وا می‌داشت تا درنگارش انشاء ، نوشته‌های او را سرمشق قرار دهند واشعار او را به خاطر بسپارند. مسمط نوروزی او ، که در پانزده‌سالگی سروده شده ، درهمان هنگام، در رساله‌ای که اداره ایالتی آذربایجان منتشر ساخت به طبع رسید و در مقدمهٔ آن چنین‌نظر داده شد:

«... همین نمونه، که سنجیدن طبعش را مقیاس صائبی‌است، بدون جرح و تعدیل‌تقدیم می گردد تا ادبا با امعان‌نظر دریابند که‌رعدی درآینده شاعری بزرگ خواهد بود».

بعضی‌از آثاراو که‌در دورهٔ دبیرستان سروده‌شده واز آن‌جمله قطعهٔ«آزمند»[1]، منظومهٔ «مرگ کودک»[2]، ترکیب‌بند«نیمه‌شب‌خرداد»[3] وغزل «پاکدامن»[4]؛ ازحیث بافت کلام و نحوه کاربرد لغات پارسی و کیفیت وصف؛ درهمان زمان چنان مقبول افتاد که صیت سخنش به‌محافل ادبی مرکز نیز رسید و هنگامی که در سال ۱۳۰۶ برای‌ثبت‌نام در دانشکدهٔ حقوق به تهران آمد ، شاعری از پیش شناخته شده‌بود، چنانکه مشاهیرشاعران و نویسندگان زمان، مانند ملک‌الشعراء بهار، علامهٔ دهخدا، رشید یاسمی، وحید دستگردی و یوسف اعتصامی، او را به‌گرمی در جمع خود

۱ــ صفحهٔ ــ ۵۸۳ کتاب ۲ــ صفحهٔ ــ ۵۸۶ ۳ــ ص ــ ۵۸۸

۴ــ ص ــ ۲۲۴

پذیرفتند ودر وی به‌دیدهٔ همکاری جوان و صاحب نظر که در ساحت ادب پارسی تجلی کرده است می‌نگریستند.

درفاصله سالهای ۱۳۰۶ تا ۱۳۱۴، منظومه‌های متعددی ازوی درمجلات و جرایددرج ومنتشرشدواز آن‌میان، یکی‌چکامه‌معروف«نگاه»[1] اوست، که‌درسال۱۳۱۴ سروده شده، ومی‌توان آنرا درردیف یکی‌از شیواترین قصائد زبان پارسی‌به‌شمار آورد؛ قصیده‌ای که از همان آغاز کار، نام شاعر را برزبانها انداخت ودر جمع سخن‌سرایان معاصر، او را ازرتبت ومقامی برازنده و ارزنده برخوردار ساخت.

نقدکلام و سبك سخن دکتر رعدی

درنقدکلام وسبك سخن شاعر، به‌اختصار، تنها به‌شرح چندنکتهٔ اصلی واز آن جمله کیفیت‌واژه‌گزینی، قوالب‌شعری، قافیه وردیف، احساس‌واندیشه، تنوع وابتکار و نحوهٔ برداشت او از آثار گذشتگان اکتفا می‌کنیم و مابقی را به امعان نظر خوانندگان این مجموعه وامی‌گذاریم.

واژه‌گزینی

درگزینش مفردات ولغات‌ونیزابداع تعبیرات وترکیبات‌شعری، به‌روشنی می‌توان دریافت که‌شاعربه‌بیش‌از ده‌قرن تطور نظم ونثرپارسی، دراسالیب واقسام مختلف، متکی است ودرعین‌حال، قریحهٔ نواندیش به‌وی‌این‌امکان‌را نیزداده‌است که‌با بهره‌گیری ازحاصل مطالعات ممتدخود درآثارگذشتگان، درهمان‌حد درنگ نکند وخودنیز بانوآوری به‌غنای زبان شعری خویش بیافزاید وکمال معنی را با جمال اسلوب بیاراید واین‌نکته‌ای است که می‌توان بانقد وتحلیل آثار او ومقایسه و تطبیق آن باشیوهٔ شعرای پیشین، به‌خوبی بدان پی‌برد.

دراین‌جا بی‌مناسبت نیست که‌برای روشن‌شدن‌موضوع، به‌اجمال، به‌تاریخ تطورلفظ درادب پارسی‌نظری بیافکنیم؛ آنگاه رشتهٔ سخن را به‌کیفیت گزینش

۱ـ ص ـ ۱۱، سال ۱۳۱۴

الفاظ در اشعار این شاعر به‌پیوندیم و آثار اورا باتوجه به گرایشی که به‌اقتباس‌و استعمال لغات فصیح واصیل پارسی داشته وتنوعی که خود بالطف ذوق ، دراین زمینه به‌کار بسته است مورد نقد و سنجش قرار دهیم.

لغات مستعمل درزبان پارسی امروزی، چنانکه در آثار مشاهیر شاعران و نویسندگان معاصرمی‌بینیم، واژه‌هایی است که باگذشت زمان، از پرویزن ذوق و سلیقه و انتخاب شاعران و نویسندگان پارسی زبان، درطی بیش‌از ده‌قرن تطور و تکامل گذشته وبا پیمودن چنین راهی دراز، بدین گونه که امروز هست، به‌دست ما رسیده است ؛ چنانکـه میتوان به‌مدد آن ، دقیقترین مضامین را بـا رساترین و روان‌ترین الفاظ، در قـالب عبارت ریخت؛ برای هرتعبیری ترکیبی فصیح، و در برابرهرمفهومی لغتی اصیل، دراختیارداشت وبه‌تناسب مقام ومقال، درموردایجاز، به‌ایجاز ودرمحل اطناب، به‌اطناب سخن گفت؛ هـم معنی مقصود را به‌روشنی و تمامی بیان کرد و هم جمال اسلوب را، که به‌ویژه درسخن منظوم نمی‌توان بدان اندیشه نگماشت، درنظر داشت.

درمسیراین‌تحول، نظم ونثرپارسی، به‌مرورزمان، بعضی‌از واژه‌های کهن‌را که بـاآن به‌جهتی از جهات، یارای همگامی و همراهی نـداشت کنارگذاشت و به‌جای آن ، پاره‌ای از لغات تازی راکه در نسج کـلام جایگزین‌تر بود و بدان می‌پیوست پذیرفت و این‌گونه لغات را نه بـه سیاق زبان عربـی ، بلکه برمبنای قواعد دستوری زبان‌پارسی به‌گونه‌ای درخود جای‌داد که گاه ازحیث‌شکل وظاهر ویا درمواردی ، ازنظر مفهوم و معنی، بـااصل منطبق نبود؛ البته این نیز بود که گرایش به‌آثار متنوع ادب عرب، ونیز اقتباس از بلاغت زبان عربی، شاعران و نویسندگان پارسی‌زبان را، درطی‌چندقرن، ازمسیر ارسال واطلاق در بیان معنی، به‌بیراههٔ اطناب و تطویل افکند وموجب آمد که ادب پارسی، در کاربرد لغات و ترکیبات زبان‌عربی ، ازحدّ متعادل و متعارفی که داشت گام فراتر نهد وبه‌تکلف و تصنّع به‌پیوندد؛ لیکن‌این‌اسلوب، چون باطبیعت زبان‌پارسی سازگار نبودوبیشتر

انگیزهٔ فضل‌فروشی وهنرنمایی داشت، ادامه‌نیافت واین گونه لغات دشوار ودور ازذهن، نتوانست همپای زبان‌پارسی‌پیش‌برود ودرنیمه‌راه برجای‌ماند وازآن‌میان، تنها مفردات وکلماتی که‌باواژه‌های اصیل وفصیح پارسی هماهنگ بود و درنسج سخن بیگانه و نا آشنا نمی‌نمود بـاقی ماند و این هـمان مجموعهٔ لغاتی است که به‌مدد آن ، امروز می‌توانیم دربیان معنی، بارسایی وروانی ودر آرایش کلام، با زیبایی وتناسب، خودرا ازتنگنای دشوار سخن برهانیم وبه‌ساحت‌بیکران معانی‌و مفاهیم برسانیم.

خمیر مایهٔ اشعار دکتر رعدی ، همین مجموعـهٔ لغات است که از دیرباز تا به‌امروز در ادب پارسی به‌کار رفته، صیقل خورده وجلادیده وبه‌ما رسیده است‌و این همان گنجینهٔ اندوخته‌ای است که شاعر بااستادی و مهارت هم ازآن برداشت کرده وهم باابداع و ابتکار بدان افزوده است ؛ چنانکه در سروده‌های او،نه الفاظ نامأنوس وناهمگون می‌توان یافت ونه‌لغات عامیانه ومبتذل؛ گذشته ازاین، لغات مستعمل درزبان پارسی امروزی را نیزبـه‌گونه‌ای دربافت کلام جای داده و بدان اصالت بخشیده است که درکیفیت ترکیب، ناهماهنگ وناآشنا به‌نظر نمی‌رسد ، وبدیههٔ طبع، قریحه شاعر را چنان آماده ساخته که‌به‌آسانی توانسته است باحسن سلیقه، ازمیان واژه‌هایی که در دسترس اندیشهٔ‌خود دارد بهترین‌را برگزیندودراین گزینش، تأمل ورزد، لیکن‌درنگ نکند؛ هدف‌اصلی کلام را،که بیان معنی‌است، از نظر دور ندارد ودرعین‌حال، به‌زیبایی و تناسب آهنگ نیز بیاندیشد واین‌خود تعبیری‌است فنی و دقیق از صنعت سهل و ممتنع که‌در علم بدیع باتعریفی دیگر ازآن تفسیرشده است.

منظومه‌هایی به فارسی‌سره

شاعر، در طبع آزمایی وبرسبیل‌تفنن، منظومه‌هایی نیز به‌فارسی‌سره سروده است واگر به‌دیده نقد وتحلیل بنگریم ، دراین گونه منظومه‌ها نیز توانسته است حواشی کلام را از ورود الفاظ ناشناخته وکنارگذاشته ، دور نگه دارد و در پیچ

وخم چنین التزامی دشوار، به‌تنگنا نیافتد و ازمضایق سخن به‌آسانی بگذرد ودر جایگزین‌ساختن لغات‌پارسی به‌جای‌تازی، ازحدود لغات متداول ومتعارف فراتر نرود وچنانکه‌رسم‌است، واژه‌هایی‌راکه ذوق زبان‌به‌مرور زمان آن‌را رهاساخته و کمتربدان پرداخته است به‌کارنبرد؛ این‌نیز خود نموداری‌است روشن، ازآمادگی ذهنی‌او دربرداشت وگذاشت لغات وتلفیق وترکیب عبارات، به‌شیوه‌ای که‌درعین رعایت چنین التزامی، که‌البته آسان نیست؛ کلام ازسلاست و روانی دور نیافتد و به‌دشوار سخنی و تکلف نیانجامد.

اوخود، درمقدمهٔ یکی‌از همین‌قصائد باعنوان «خارکن»[1] به‌همین‌معنی‌اشاره کرده‌ومی‌نویسد: «چنانکه بارها گفته ونوشته‌ام، معتقدم که‌زبان‌شعروادب ایران‌باید به‌طرزبیان‌سعدی‌وحافظ، که‌علاوه بر کلمات‌فارسی، شامل‌پاره‌ای ازواژه‌های تازی مأنوس ورایج درزبان فارسی ازدیرباز است، متکی‌باشد؛ زیراآن واژه‌ها، پس‌از چندین‌سده استعمال پیاپی درنوشته‌ها و سروده‌های فصحا وحتی در محاورهٔ مردم عادی رنگ وآهنگ واژه‌فارسی به‌خودگرفته ودراین زبان حق توطن پیداکرده وفارسی شده‌اند؛ بنابراین، من‌فقط به‌منظور طبع‌آزمایی وتاحدی تفنن ونیزبرای آزمایش این معنی‌که آیا بعضی‌از مـوضوعات ادبی را ، به‌شرط آنکه متکلفانه نباشد، می‌توان به‌فارسی سره‌سرود، درچندمنظومه ازآوردن لغات تازی‌خودداری کرده‌ام.»

قصیده «نگاه» او نیز، که‌پیش‌ازاین‌ازآن سخن گفتیم، درشمار یکی‌ازهمین قصائد است، که درآن به‌جهتی خاص، تنها یك لغت عربی به‌کار رفته و با اینهمه، ترکیب کلام او در این چکامه بـه‌گونه‌ای است که درنخستین نظر، نمی‌توان این نکته‌را دریافت. به‌خاطر دارم که استاد فقیدم، ملك‌الشعراء بهار، درنقد این چکامه می‌فرمود: «چنان بامهارت وبی‌تکلف به‌فارسی سره‌سروده شده که من نخستین‌بار که آن‌را خواندم درنیافتم که ازلغات عربی خالی است، زیرا در هیچیك ازابیات آن، بدون دقت وتوجه، به‌چنین التزامی نمی‌توان پی‌برد».

۱ــ ص ــ ۳۴

قالب شعر

شاید بعضی‌از ساده‌اندیشان چنین می‌پندارند که می‌توان هرمضمونی را در هرقالبی ازشعر بیان‌داشت ودرانتخاب وزن، تناسب مضمون را با آهنگ کلام نادیده‌انگاشت. این برداشتی‌درست‌ازهنرشاعری‌نیست. اگراشعارشاعران پیشین را بااین‌وجهۀ نظر موردنقد وتحلیل‌قراردهیم، دراکثر نزدیك‌به‌تمام موارد، به‌رعایت چنین تناسبی دقیق برمی‌خوریم. چنین نبود که هرمفهومی را در هرقالبی ازشعر بیان کنند یاهرقافیه وردیفی راکه دردسترس اندیشۀ خود دارند برگزینند؛ بلکه در این گزینش، همواره بدین‌نکته تـوجه داشتند که طنین سخن پاسخگوی مضمون کلام و با آن متناسب وهماهنگ باشد. فی‌المثل یقین است که فردوسی در نظم شاهنامه، بحرمتقارب مثمن‌را باهمین دقت‌نظر برگزیده‌است، زیرا دراین‌وزن، هم می‌توانست صلابت وانسجام آهنگ کلام حماسی را به‌تمام وکمال نمودار سازد و هم واژه‌های موردنیازخود را، به‌ویژه اسامی قهرمانان داستان، با همۀ دشواری وسنگینی، به‌آسانی درآن‌جای دهد. همین‌نیز موجب‌آمد که ازآن پس، این قالب شعر، به عنوان وزنـی حماسی در ادب پارسی شناخته شود ودیگر حماسه‌سرایان درلفظ و وزن، از او پیروی کنند.

مولانا جلال‌الدین نیز درمثنوی خود بی‌شك باهمین دید و برداشت وزنی را برگزید که‌توانست‌به‌مدد آن، دریایی‌بی‌کران ازمعانی عرفانی‌راکه‌از سرچشمه فیاض قریحۀ خلاق او مایه می‌گرفت به سهولت و سادگی در قالب لفظ بریزد و بیان کند. این وزن نیز به‌برکت‌حسن‌تشخیص او، درادوار بعد در معانی عرفانی از سوی دیگر شاعران تقلید شد؛ هرچند فضل تقدم در انتخاب آن، بـه عطار باز می‌گردد.

بگذریم از مثنوی، در دیگر اقسام شعر نیز از غزل و قصیده، همین شیوه درآثار گذشتگان مراعات می‌شد. غزلسرایان، چنانکه در دیوان سعدی و حافظ می‌بینیم، معمولا اوزانی را بـر می‌گزیدند که با رقّت‌و لطافت مضامین غزلـی

متناسب‌باشد. قصیده پردازان نیز ، قالب شعر را به‌تناسب موضوع برمی گزیدید؛ البته بودند شاعرانی که بر سبیل تفنن، در قصائد خود اوزانی نه‌چندان متناسب با مضمون انتخاب می کردند وآن را باقوالب مشکل به ردیفهای اسمی و جمله‌ای می‌آراستند و به دشواری می‌توانستند و گاه نیز نمی‌توانستند از عهده بر آیند . اینها مواردی است استثنایی و با آن اصل کلی که‌بدان اشارت رفت مغایر نیست.

دکتر رعدی نیز دراقسام مختلف شعر، از همین شیوه پیروی کرده است؛ قوالب شعری‌او معمولاً از میان اوزان معمول و متداول در شعر پارسی انتخاب شده و اگر گاه در قصائد خود به اوزان فشرده و کوتاه ، یا بحور به اصطلاح نامطبوع نیز روی‌آورده ، به‌خوبی توانسته‌است‌خود را از تنگنای قوالب‌وقوافی برهاند و بی هیچ گونه تکلفی ، الفاظ و اوزان را به معنی و مفهوم به‌پیوندد و خواننده را باخود در مسیری هموار که درآن فراز ونشیبی نیست پیش ببرد و از جویباری صاف و زلال چنانکه « دانهٔ ریگ در قعرآن بتوان شمرد » سیراب کند و با قدرت وصف ، پرده‌ای رنگین از مناظر گوناگون ، درپیش چشم او بگشاید؛ فی‌المثل درچکامه « خزان و کشاورز»[1] به‌مطلع ذیل:

تا در رسید خزان، شد پیر باغ جوان　　　وز تندباد وزان، بشکست شاخ‌نوان

هم وزنی آهنگین و پرطنین انتخاب کرده و هم با دادن شکل چهار پاره به هر بیت ـ که مراعات آن در یك قصیدهٔ طولانی آسان نیست ـ آن را به‌گونه‌ای آراسته است که‌چکامهٔ او در قالبی کهن، با مضمونی بدیع و تعبیرات و ترکیباتی نوپرداخته؛ نمودارصبغه‌ای‌خاص درشیوهٔ قصیده‌سرایی زبان‌فارسی به‌شمار می‌آید.

همچنین است قصیدهٔ دیگر او با عنوان « کارگاه وکارگر »[2]، به‌مطلع :

زی کارگه فرش‌کن‌گذر　　　در کارگر فرش کن نظر

که به وزنی فشرده و کوتاه سروده شده ، و هرچند از حیث قالب شعر ، سبك شاعرانی چون ناصرخسرو ومسعودسعد را به‌خاطر می‌آورد ، لیکن ازنظرمضمون

۱ـ ص ـ ۲ ، سال ۱۳۱۰　　　۲ـ ص ـ ۷ ، سال ۱۳۱۱

و محتوی ـ چنانکه پیداست ـ بیانگر ایـن نکته نیز هست که در قوالب کهن ـ به‌عکس آنچه برخی می‌پندارند ـ می‌توان مضامین بکر امروزی را به‌آسانی و روانی بیان کرد؛ آن‌هم در چنین وزنی کوتاه، که‌شاعر ناگزیر می‌بایست معانی متنوعی‌را در قالبی سخت فشرده چنان جای دهد که در سراسر قصیده، هم تسلسل و توالی افکار مراعات شود وهم هر مضمونی درقالب بیتی که در آن جای دارد، به‌تمام و کمال وبی‌هیچگونه قلب وحذف‌وجابه‌جایی کلمات و استفاده از ضرورات‌شعری بیان گردد.

دراین مجموعهٔ شعر، به نظایر قصیدهٔ «کارگاه و کارگر» مکرر برمی‌خوریم، که درآن از اوزان کوتاه متداول در مثنویها استفاده شده و شاعر توانسته است به‌روشنی و رسایی‌مضمون هربیت‌را درهمان‌بیت‌بیان کند.

قصیدهٔ «فردای جنگ»[1] او بااین مطلع :

دل آشفته‌ام آرام نگرفت ز گیتی کام جست‌وکام نگرفت

و چکامه «مرغ طوفان»[2] وی بدین مطلع :

چون‌کودکی‌کز رنج در رؤیاگریزد امروز من در دامن فردا گریزد

نیز نمونه‌هـایی دیـگر از همین شیوه قصیده‌سرایـی است؛ به‌خصوص چکامهٔ اخیر، که‌از منظومه‌های شیوای این‌سخن‌سراست و تا آنجاکه به‌یاد دارم، نخستین منظومهٔ مفصلی است‌که در ادوار اخیر بـدیـن وزن و سبك سروده شده و چنان مقبول افتاده است‌که برخی از شاعران معاصر به استقبال آن رفته و ازآن پیروی کرده‌اند.

همچنین‌است قصیدهٔ «پرواز»[3] او بدین مطلع:

چون‌پویهٔ پروازها، درجان من‌غوغاکند دل درهوای آسمان، رو در هواپیما کند

که می‌تـوان آن را از امّهات قصائد زبـان پارسی به شمار آورد. سراینده در

۱ـ ص ـ ۶۲ ، سال ۱۳۲۴ ۲ـ ص ـ ۱۵۸ ، سال ۱۳۴۸

۳ـ ص ـ ۱۳۰ ، سال ۱۲۴۲

قالب این چکامه، توانسته است با ضربه‌های متوالی که در هر بیت دو بار در هر مصرع تکرار میشود واکنشی ازطنین پرواز هواپیما رابه گوش خواننده برساند ونیزچهار پاره بودن ابیات ـ چنانکه در هر بیت، گذشته از قافیهٔ اصلی، سه قافیهٔ دیگر نیز در فواصل مصاریع به کار رفته ـ خود التزامی است نه‌چندان آسان، که شاعر در تمامی ابیات مراعات کرده و مضمونی چنین بدیع را در وصف هواپیما و سفینهٔ فضایی چنان بیان کرده است که نه‌تنها قالب شعر، بلکه آهنگ الفاظ نیز ، بازتابی است روشن، از مفهوم کلام و مضمون سخن.

این نکته را نیز ناگفته نگذارم که هرچند در تاریخ تطور شعر پارسی، قصیده ، نخستین قالب شعری بوده است که از دیرباز شاعران برگزیده و در بیان معانی مدحی ، عاطفی ، اخلاقی ، عرفانی ، وصفی و حتی حماسی به‌کار برده‌اند ؛ چنانکه‌می‌توان آنرا پایه و مبنای دیگر اقسام شعر به‌حساب آورد؛ در ادوار اخیر، به‌خصوص در دوران معاصر، چنانکه باید توجه شاعران را برنیانگیخته و بدان نپرداخته‌اند. دکتر رعدی ، این قالب‌شعر را با نوآفرینی ، رنگی و جلایی دیگر بخشیده ؛ تازه و کهن‌را با هم درآمیخته و از این آمیزه نمونه‌هایی ارزنده و بدیع ارائه داده است.

گذشته ازاین، آثار دیگری نیز دراین‌مجموعه شعرمی‌توان یافت که درآن، شاعر با انتخاب قوالب، در نظم قوافی شیوه‌های از پیش شناخته‌شده را کنار گذاشته و روشی‌نو پرداخته و خود ساخته برگزیده است . نخستین آن ، منظومه «مرگ کودک»[1] است که به‌سبك اشعار مرحوم تقی رفعت درهفده سالگی بدین مطلع سروده است :

خورشید نیمه‌جان ز لب بام آسمان زرین قبا به‌موجهٔ ابر سیه فکند
سوزان ز خشم ظلمت جانکاه بی‌امان هستی به‌باد داد و دل از زندگی بکند

۱ــ ص ـــ ۵۸۶ ، سال ۱۳۰۵

و نیز منظومه‌های « عاشقان دهکده »[1] ، « خواری گل »[2] ، « بـادبـان » [3] ، «کابوس هیتلر »[4]، «مرگ مهاتما گاندی »[5]، « اهرام »[6]، « ای آفتاب زرد»[7]، «افسانهٔ برف»[8] ، « کهکشان»[9] ، «افسانهٔ خلیج»[10] ، «بازیچه» [11]، «جستجو» [12] ، «جلوه‌های زیبایی» [13] ، « بدگمان»[14] ، «دوچشم ویك نگین» [15]، که اغلب به شکل دوبیتیهای متوالی با مضمونی واحد سروده شده ودرآن مصاریع شعری ، به‌سنّت دیرین ، گاه باهم برابر نیست ؛ لیکن در تمامی آن قطعات ، قافیه مراعات شده واین خود گویای آن است که قیود شعری ـ چنانکه برخی می‌پندارند ـ دربیان معنی ، سدّ راه سخنوری نیست و می‌توان با دراختیار داشتن لغات وتسلط کامل بر زبان، هم قیود شعری‌را بی کم‌وکاست‌مراعات کرد، هم‌معانی‌را بی‌هیچ گونه قطع و انحرافی با روانی و رسایی به‌هم پیوست و بیان داشت.

قافیه و ردیف

تنوع در قوافـی و ردیف و چیره‌دستی در انتخاب آن به تناسب مضمون سخن نیز، از دیگرمختصات شعری دکتر رعدی‌است. آمادگی ذهن وبدیهه‌طبع، به‌وی این امکان را داده است که‌در بیان اندیشه و افکار ، درنگ نکند و از مضایق لفظی به‌چستی وچابکی بگذرد و قافیه و ردیف را به‌سهولت به مضامین و معانـی چنان به‌پیوندد که‌گویی جزئی‌است از اجزاء بیت و همان کلمه و ترکیبی است که معنی به‌سادگی آن‌را می‌طلبد؛ به‌گونه‌ای که‌خواننده باتوجه به کیفیت تنسیق‌وتلفیق کلام، خود می‌تواند ازپیش آن‌را دریابد. از انتخاب قوافی دشوار ـ جز به‌ندرت ـ دوری‌می گزیند؛ در گزینش‌ردیف‌نیز‌بیشتر به‌ردیفهای‌حرفی وفعلی اکتفا می کندو کمتر به ردیفهای اسمی وجمله‌ای می‌پردازد، زیرا التزام این گونه ردیفها، هرچند

۱ـ ص ـ ۵۹۶ ۲ـ ص ـ ۶۰۱ ۳ـ ص ـ ۶۰۳ ۴ـ ص ـ ۶۰۷
۵ـ ص ـ ۶۱۳ ۶ـ ص ـ ۶۱۵ ۷ـ ص ـ ۶۲۷ ۸ـ ص ـ ۶۳۲
۹ـ ص ـ ۶۳۶ ۱۰ـ ص ـ ۶۵۳ ۱۱ـ ص ـ ۶۵۶ ۱۲ـ ص ـ ۶۵۷
۱۳ـ ص ـ ۶۶۴ ۱۴ـ ص ـ ۶۷۰ ۱۵ـ ص ـ ۶۸۲

ممکن است طنین و آهنگ کلام را بیشتر نمودار سازد؛ لیکن به‌موازات آن، درپاره‌ای از موارد، ممکن است به ضعف وسستی رابطهٔ معنوی کلام نیز بیانجامد ـ چنانکه می‌توان نمونه‌هایی از آنرا درآثار گذشتگان نیز یافت ـ دکتر رعدی با احتراز ازچنین تکلفی، به گفتهٔ بهاءالدین بغدادی، «آبروی سخن‌را درپای صنعت ترصیع نریخته» و به‌اصطلاح معروف، قافیه را نباخته و خود را به بیراههٔ لغات دشوار و نامأنوس نیانداخته است.

چکامهٔ «زیبایی و پیری»[1] او بدین مطلع:

رسید پیری جانکاه زود و دیر نکرد   ولیك عشق مـرا روزگار پیر نکرد

و قصیدهٔ دیگر او بـا عنوان «بـزرگ مرد»[2]، که در آن مطلع قصیدهٔ معروف فرخی را، «فسانه‌گشت و کهن‌شد‌حدیث اسکندر»، تضمین کرده است، نمونه‌هایی است از این باریك نگری وحسن سلیقه؛ و همین نیز موجب آمده است که هـم تواتر و توالی افکار، و هم وحدت واستقلال مضامین را، درتمامی ابیات مراعات کند، و هم از مسیر ایجاز، که رکنی رکین از ارکان شعری‌است، به‌طریق اطناب و تطویل نیافتد و با تحولات زبان همگام و همراه پیش برود.

اصالت اندیشه و احساس

دربیان سبك سخن‌سرایی دکتر رعدی، به‌روش معمول، نخست مختصات لفظی کلام اورا با وزنهٔ هنر وی در ابداع و ابتکار ونیز کیفیت پیوستگی اشعار او با آثار ادوار گذشته، در دوکفهٔ ترازوی سنجش نهادیم و اینك در این بحث، به تـوضیح مختصری درباب اصالت اندیشه و احساس شاعر می‌پردازیم؛ نکته‌ای که فی‌الواقع او را در رتبت شاعری، از مرتبتی ارزنـده و برازنـده برخوردار ساخته است.

دکتر رعدی ـ چنانکه در ژرفای گفتار او پیداست ـ دربیان اندیشه واحساس، سخنوری است اصیل، نوآور و مبتکر؛ به عاریت گرفتن و مضامین کهن را به

۱ـ ص ـ ۲۰۸، سال ۱۳۶۲   ۲ـ ص ـ ۱۶۹، سال ۱۳۵۰

جامه‌ای نو آراستن و از آن خود دانستن ــ که شیوه‌ای است معمول ــ مقبول طبع او نیست. نحوهٔ داوری کسانی که بعضی از آثار اورا به‌سبك شاعران پیشین دانسته‌اند ــ اگر درست باشد ــ برداشتی است ناتمام از اصطلاح «سبك» که در آن تنها به ظاهر کلام نگریسته وبه دیگر جنبه‌های آن ــ که همانا نواندیشی و باریك‌نگری است ــ نپرداخته‌اند. استاد فقید، مرحوم رشید یاسمی، در کتاب «ادبیات معاصر» ــ البته به‌ایجاز ونه‌به‌تفصیل ــ با همین‌دید، منظومهٔ «نگاه» او را نگریسته وآن را قصیده‌ای به‌سبك‌فرخی دانسته‌است. درست‌است که دراین قصیده، آغاز سخن‌در دوبیت نخست، بازتابی از سبك تغزلات‌فرخی است، لیکن در مجموع وبه‌ویژه بانگرش به‌مضمون‌شعر، تفردواستقلال‌وابتکارسراینده‌را به‌روشنی می‌توان‌دریافت.

دراین‌قصیده، شاعر با تأثر خاطری از درد بی‌زبانی برادر ــ که به‌زبان نگاه سخن می‌گفت ــ چکامه را با تغزلی زیبا در مضمون «نگاه» با دید یك روانشناس آغاز می‌کند؛ آنگاه از همدلی ــ که از همزبانی گویاتر است ــ با جهان‌بینی سخن می‌گوید وسپس رشتهٔ کلام را به‌موضوعی عاطفی و تأثرانگیز می‌کشاند و آیندهٔ جهانگیر «نگاه» را به‌جای «سخن» به‌یاری برادر بی‌زبان خود می‌خواند؛ بدان امید که شاید در چنین دنیایی سرشار از یکرنگی و یگانگی، آن بی‌زبان بتواند راز نهفتهٔ دل را با رمز نگاهی بازگوید و از رنج توانفرسای بی‌زبانی برهد.

چکامهٔ «درای‌کاروان»[1] او، که‌آن نیز به‌فارسی‌سره بدین مطلع سروده‌شده:

ز آستین دست خزان آمد برون   خز به‌جای پرنیان آمد برون

هر چند ازحیث وزن و قافیه و ردیف یادآور قصیدهٔ خاقانی بدین مطلع است:

شاهد روز از نهان آمد برون   خرگه زر ز آسمان آمد برون

لیکن با اندك‌تأملی، درمقام‌مقایسه، می‌توان‌دریافت که‌چکامهٔ شاعرمعاصر، درکیفیت بیان‌افکار ومحتوای‌اجتماعی وعاطفی ونیز درسبك گفتار، با اسلوب‌سرایندهٔ نامدار سدهٔ ششم ــ که‌البته‌درابداع قالب‌فضل‌تقدم‌از آن‌اوست ــ تفاوت‌وتمایزی آشکار دارد.

۱ــ ص ــ ۱۴۶، سال ۱۳۴۶

همچنین است قطعهٔ منسجم و جزیل « چگونه بودن باید »[1] که بـا ایـن دو بیت آغاز می‌شود :

می‌بندانم چگونه بودن باید　　　عقدهٔ حیرت چسان‌گشودن باید
بودن بهتر و یا نبودن بهتر　　　بـودن بـاید و یـا نبودن باید

ایـن قطعه ، هـرچند از حیث کیفیت تألیف کلام و تـرکیب سخن ـ کمـابیش اسلوب گفتار رودکـی و شاعران معاصر او را نمودار مـی‌سازد ، لیکن اگر نیك بنگریم ، درمضمون و مفهوم ، درآخرین ابیات قطعه ، دربرابر حیرت، واکنشی خیام‌وار نشان می‌دهد ؛ آنجا که می گوید :

این همه نادانی انده آرد و ناچار　　　زنگ‌غم از دل به‌می‌زدودن باید

و در پایان آن با منطقی شاعرانه ـ که خاص طرز اندیشه و تفکر اوست ـ چنین نتیجه می گیرد :

ورهمه دانش زآزمایش خیزد　　　زیستن از بهر آزمودن باید

و این جذبهٔ احساس ، به گفتار او صبغه‌ای دیگر می‌بخشد که می‌توان اثر دیرپای آن‌را با همین نتیجه‌گیری واستدلال ، پس‌از گذشت پنجاه‌سال ، بار دیگردر قطعهٔ « پس‌از پنجاه سال »[2] وی به‌روشنی دریافت.

اما در اسلوب غزل‌سرایی ، باید گفت که شاعر از همان آغاز به‌سبك سخن حافظ توجه‌داشته و از آن الهام گرفته است. در غزل « نالهٔ نی »[3] به‌مطلع:

خوش‌است ناله نای و نوای زیروبمی　　　دمی خجسته و درصحبت‌خجسته دمی

و غزل « هنر بی‌هنری »[4] به مطلع :

باز آی ودرآیینهٔ‌جان جلوه گری کن　　　ما را ز غم هستی بیهوده بری کن.

و همچنین غزل « خلوت عشق »[5] به مطلع :

یار بازآمدو غم رفت و دل‌آرام گرفت　　　بخت‌خندیدو لبم ازلب اوکام گرفت.

۱ـ ص ـ ۵۹۱ ، سال ۱۳۰۹　　۲ـ ص ـ ۶۷۲ ، سال ۱۳۵۹
۳ـ ص ـ ۲۲۶ ، سال ۱۳۰۹　　۴ـ ص ـ ۲۳۳ ، سال ۱۳۱۳
۵ـ ص ـ ۲۵۵ ، سال ۱۳۲۲

این کیفیت تأثیر را آشکارا می‌توان دید. او خود نیز درمقطع غزل «خلوت عشق» به‌همین معنی اشاره کرده و می گوید :

گفت رعدی رقم رمزفصاحت ز که یافت   گفتم از حافظ اسرار سخن وام گرفت

این نحوهٔ تأثیرپذیری و الهام‌گیری، درپاره‌ای از غزلیات او ، چنان نمودار است که به‌گفتهٔ یکی از حافظ‌شناسان نامی: «گاهی ازسرایندگانی چون دکتر رعدی غزلی‌خوانده می‌شود که‌به‌سهولت می‌توان‌آن‌را به‌جای‌غزلی جزیل‌وخوش آهنگ از حافظ گذاشت.»[1] با اینهمه، نمونه‌هایی‌دیگرنیز درغزلیات وی‌می‌توانیم یافت‌که درآن‌سبك گفتارشاعر، درمضمون‌ولفظ، تاحدی‌از اسلوب‌سخن‌حافظ جدامی‌شود؛ دراین‌مجموعهٔ‌شعر-دربخش‌غزلیات-به‌موارد متعددی بر می‌خوریم که دگرگونی سلیقهٔ شاعر و تفرد و استقلال او را در فن غزلسرایی به‌خوبی نشان می‌دهد و از آن جمله است غزل « رقص‌خودخواسته »[2] که مطلع و مقطع آن چنین است:

روزها می‌گذرد با غم بیهوده چرا   نشود جان من از بار غم‌آسوده چرا...

...عذرمأموری‌ومعذوری‌یاران‌سخنی‌است   رقص خودخواستهٔ خواجه نفرموده چرا

و نیز غزل «ملال»[3] بدین مطلع :

بر دلم از در و دیوار ملال آید و بس   زندگی درنظرم خواب وخیال آیدوبس

در این دو غزل ، شیوهٔ بیان و مضمون کلام شاعر ، به اقتضای زمان ، آمیخته با نارضایی و انتقاد و صراحت گفتار ، رنگی و آهنگی دیگر پذیرفته وبیانگر سبك سخنی است که‌آن‌را با طرز گفتار کنایه‌وار وعارفانهٔ حافظ نمی‌توان صنجید.

شاعر متفکر

فراخ‌اندیشی، جهان‌بینی و تأثر عمیق دکتر رعدی از ناروائیها و نابرابریهای جهان امروزی، توأم با جودت ذهن و ژرف‌نگری در گذشته و حال و آیندهٔ جوامع

۱ــ مقدمه دیوان رهی معیری ، ص ــ ۱۰ ، چاپ ۱۳۴۴

۲ــ ص ــ ۳۴۹ ، سال ۱۳۴۸   ۳ــ ص ــ ۳۵۲ ، سال ۱۳۴۸

بشری ــ البته ازدیدگاه‌سراینده‌ـ اورا سزاوارآن ساخته است که‌با عنوان شاعری متفکر از وی نام ببریم .

این گونه‌اندیشه‌ها به‌خصوص درقصائدانتقادی، اجتماعی وحتی گاه درغزلها، جاذبه‌ای‌است که‌طبع حساس اورا همواره به‌سوی خود می‌کشد و محورهایی‌است که افکار و اندیشه‌های شاعر پیوسته به گرد آن می‌گردد و می‌تـوان موارد آن را بدین گونه خلاصه نمود :

ــ عشق به‌زیبایی و مظاهر آن درطبیعت و عوالم معنوی ، چنانکه نمونه‌ای ازآن را در منظومهٔ « جلوه‌های زیبایی »[1] او می‌بینیم .

ــعشق‌به‌بشریت وتفکرات تلخ‌وشیرین‌در گذشته‌وحال‌وآیندهٔ جوامع‌بشری.

ــنگرانی و پریشان خاطری از آشفتگیها و نابسامانیهای جهان امروزی، با آرزوی گسترش عدالت اجتماعی و نیز رمیدگی از بیدادگریها و ستم‌ورزیهـای زورمندان آزمند .

ــ بزرگداشت آزادیهای انسانی وارج نهادن به مقام والای انسانیت .

ــ بیزاری‌از فساد ، تباهی، خودنگری و سودجوییهای فردی و اجتماعی.

ــ آینده‌نگری ، به امید دستیابی به‌جهانی فارغ از کشمکشهای آز و نیاز و سرشار از حسن‌تفاهم و برخوردار از صلحی پایدار.

اینها است سرفصل اندیشه‌های شاعر که واکنش آن را در قسمتی از آثار او، که درهمین مجموعه آمده ، می‌توانیم دید و نیز در بسیاری دیگر از قصائد و منظومه‌های وی، که دراین کتاب نیامده است، وخود پیداست که دراین انگیزش، مسافرتهای پیاپی او دراکناف جهان وشناخت عمیق وی از خصوصیات اخلاقی و اجتماعی ملل مختلف ، بی‌تأثیر نبوده است .

این را نیز ناگفته نباید گذاشت که شاعر در بیان این احساس لطیف ، که بازتاب آنرا در تمامی موضوعات شعری او اعم از وصفی ، روایـی ، فلسفی و عاطفی می‌توان دید؛ هیچ‌گاه به شیوهٔ دیرین، به اندرزهای تلخ و پندهایی به‌ظاهر

۱ــ ص ــ ۶۶۴ ، سال ۱۳۵۸

خردپذیر ، که به‌کاربستن آن‌جز در مدینهٔ فاضلهٔ تقوی و اخلاق امکان‌پذیر نیست ، نمی‌پردازد ؛ بلکه آن می‌گوید که با طبع ساده‌اندیش و ناهمگون انسانها سازگار بوده ومی‌تواند دراین دنیای ناهماهنگ وپرفریب و نیرنگ، رهگشای آینده‌ای بهتر ، در جهانی آبادتر و آزادتر باشد .

تنوع و جامعیت

دکتر رعدی، ازآغاز دورهٔ شاعری، درانواع مختلف‌شعر ازقصیده ، غزل، مثنوی، قطعه، مسمط، ترکیب‌بندوغیره، طبع‌آزمایی کرده و جز درمدیحه‌سرایی، که‌ازآن بیزاری‌جسته‌است، درتمامی‌موارد ، به‌شایستگی‌ازعهده برآمده ؛ چنانکه دراین‌مقدمه به مواردی از آن اشاره کردیم وشواهدی دیگر ازآن را به ویژه در مندرجات بخش‌سوم وچهارم این‌مجموعه می‌توان‌دید وحتی درقالب‌یك وزن‌نیز این تنوع وجامعیت را بامقایسه وتطبیق‌می‌توان دریافت؛ نمونه‌ای ازآن، منظومهٔ «خواب‌پدرفردوسی»[1] و « بروساقی »[2] اوست، که هردو به‌بحر متقارب‌مثمن‌سروده شده است. در مثنوی نخست ، چون سخن از فردوسی و خواب پدر اوست ، دربافت کلام و کیفیت توصیف و جمله‌بندی ، صلابت و استحکام آهنگ شاهنامه را بگوش می‌شنویم ، درحالی که مضمون شعر بی‌کم وکاست نوپرداخته و زادهٔ طبع اوست. در منظومه دوم لحن کنایه‌آمیز ساقی‌نامه‌ها ــ با افکاری بکر و بدیع‌ــ چنان درهم آمیخته و به‌کارگرفته شده است که جذبه وکشش مضمون ، خواننده را از گرایش و نگرش به‌قالب حماسی شعرباز می‌دارد.

منظومه « لاد و بنلاد »[3] او ، که علامه دهخدا دو بیت آخر آنرا در کتاب « امثال و حکم »[4] خود به‌عنوان شاهد نقل کرده است، و نیز مثنویهای « ماهی‌و‌ــ

۱ــ ص ــ ۴۸۶ ، سال ۱۳۱۳

۲ــ ص ــ ۵۷۴ ، سال ۱۳۵۲

۳ــ ص ــ ۴۸۵ ، سال ۱۳۰۸

۴ــ جلد ــ ۱ ــ ص ۲۶۳ ــ آن‌دوبیت‌این‌است:

بلندی نیافتد مرآن را به‌دست / که سازد سرکاخ پیشینه پست

زمانه کسی را بزرگی دهد / که لادی به بنلاد پیشین نهد

خرچنگ و قو»[1]، «کودك و سایه»[2] وقطعه «آزمند»[3](که شاعر درهفده سالگی سروده) و ترکیب‌بند «نیمه‌شب خرداد»[4] و دوبیتیهای متوالی «عاشقان دهکده»[5]، و «گل‌فروش»[6] و منظومه‌های «خواری گل»[7]، «کابوس هیتلر»[8] و «مرگ ـ مهاتما گاندی»[9] و قطعهٔ «پروانه یا گل»[10] و منظومهٔ «ای آفتاب زرد»[11] و قطعهٔ «فاخته»[12] و مسمط «گور تیمور»[13] و قطعه‌های «به آیندگان»[14] و «چرا»[15] و منظومه‌های «جستجو»[16] و «دوچشم و یك‌نگین»[17]؛ نمونه‌هایی است دیگر از آثارمتنوعی که‌شاعر درطی‌بیش‌از نیم‌قرن، از دوران‌جوانی تا هنگام‌سالخوردگی، سروده ؛ رنگین کمانی که هررنگ آن، هماهنگ با احساس و اندیشه‌ای بکر و بدیع، با اوزانی منسجم وجزیل، بیانگر سبك سخنی است که در مجموع ازآن اوست وبی گمان درتاریخ شعرفارسی‌اثری پایدار از خود به‌جای خواهد گذاشت.

پایان سخن

آنچه گذشت‌ملخصی بود ازمفصلی که‌برای احتراز ازطول کلام‌بدان‌بسنده کرده وباقی‌را به‌امعان‌نظر خوانندگان سخن‌شناس وامی‌گذارد. کوتاه‌سخن آنکه:

دکتر رعدی در ادب معاصر پارسی، سیمایی‌است مشخص ومتشخص؛ سخن‌سرایی بهره‌ور از میراث گرانقدر چندین قرن‌تطور و تکامل شعر و ادب پویای زبان پارسی وبرخوردار از سرمایه‌ای پربارکه از دستاورد اندیشهٔ‌خود اندوخته وبدان‌افزوده است. در واژه‌گزینی، استاد؛ دراندیشه و احساس، نواندیش و اصیل ؛ درتنوع و جامعیت، هنرور وفراخ‌نگر.

۱ـ ص ـ ۵۰۵ ـ سال ۱۳۲۳
۲ـ ص ـ ۵۰۸ سال ۱۳۲۳
۳ـ ص ـ ۵۸۳ ـ سال ۱۳۰۵
۴ـ ص ـ ۵۸۸ ـ سال ۱۳۰۶
۵ـ ص ـ ۵۹۶ ـ سال ۱۳۱۵
۶ـ ص ـ ۲۴۰ ـ سال ۱۳۱۷
۷ـ ص ـ ۶۰۱ ـ سال ۱۳۲۲
۸ـ ص ـ ۶۰۷ ـ سال ۱۳۲۴
۹ـ ص ـ ۶۱۳ ـ سال ۱۳۲۷
۱۰ـ ص ـ ۶۲۶ ـ سال ۱۳۳۸
۱۱ـ ص ـ ۶۲۷ ـ سال ۱۳۴۰
۱۲ـ ص ـ ۶۴۱ ـ سال ۱۳۴۸
۱۳ـ ص ـ ۶۴۲ ـ سال ۱۳۴۸
۱۴ـ ص ـ ۶۴۷ ـ سال ۱۴۵۱
۱۵ـ ص ـ ۶۵۲ ـ سال ۱۳۵۶
۱۶ـ ص ـ ۶۵۷ ـ سال ۱۳۵۷
۱۷ـ ص ـ ۶۸۲ ـ سال ۱۳۶۱

و اگر دراین مجموعهٔ شعر ـ به‌ندرت ـ گاه به‌نمونه‌هایی برمی‌خوریم که با دیگر سروده‌های او همسنگ و برابر نیست ، این نیز طبیعی است و نظیر آن را در دواوین بیشتر شاعران نامدار گذشته وحال نیز می‌توان یافت و درج این موارد نادر درمجموعه‌ای که‌برگزیدهٔ آثار او نیست، چنانکه خود نیز بدان اشاره کرده است، شاید بدلائلی عاطفی یا انگیزهٔ گرامیداشت خاطره‌ای‌بوده که شاعر بدان دلبستگی داشته است .

این نکته نیز در خور توجه است که دکتر رعدی، با سابقهٔ اقامت طولانی در خارج از کشور و نیز آشنایی گسترده‌ای که با ادبیات خارجی دارد ، هرگز خصوصیات افتخارآمیز شعرپارسی‌را از یاد نبرده ، شادابی گفتار و ویژگی قریحهٔ خود را از دست نداده و شاعری به‌تمام معنی ایرانی باقی‌مانده است.

در ختام سخن، این نکته را نیز ناگفته نگذارم که دکتر رعدی به‌موازات شاعری ، در نثرنویسی نیز استادی صاحب سبك است ؛ هرچند نثر شیوای او همواره تحت‌الشعاع شعر زیبای وی قرار گرفته و از آن کمتر سخن رفته‌است. اودراغلب انواع نثر از ادبی وتحقیقی وحتی اداری، دارای اسلوب خاص وسبك ممتازی است که نقد و تحلیل آن محتاج بـه بحث دقیق و مفصلی است که اینك مجال‌آن فراهم نیست. رساله«رستاخیز ادبی» او ونیز رساله «جهان‌بینی‌فردوسی»، که به‌ترتیب درسالهای ۱۳۲۱ و۱۳۵۵ چاپ شده ، از شاهکارهای نثرفارسی‌معاصر به‌شمار میرود . متأسفانه از دیگرآثار نثری او، جز اندکی که به‌تفاریق درمجلات و جراید طبع ونشر شده ، مابقی در دسترس علاقه‌مندان نیست. امید که این‌امکان فراهم آید تا هم دیوان‌شعر او به‌تمام‌وکمال به‌طبع برسد وهم مجموعهٔ‌آثار نثری وی گرد آوری شود و در معرض استفاده دانشوران و دانش‌پژوهان قرار گیرد؛ که این خود به منزلهٔ حلقه‌ای محکم از سلسلهٔ بهم‌پیوسته‌ای است که از قرن‌ها پیش آغازشده و همچنان با گذشت زمان، پایدار و استوار، ادامه خواهد یافت .

حسین خطیبی

آذرماه ۱۳۶۴

نکاتی شایان توجّه

نه دیوان نه منتخبات

کتابی که از نظر خوانندگان میگذرد نه شامل مجموع اشعار من است و نه منتخبی است از آنها زیرا طبع و نشر هر یك از آن دو بسبب اشکالات متعدد مقدور نبود .

درباره اشکالات مربوط به‌طبع مجموع اشعار قبلا باید باین‌نکته توجه‌شود که اصولاً نمی‌توان مدعی چاپ همه اشعار یك گوینده در زمان حیات او شد . زیرا او باحتمال قوی پس‌از چاپ دیوان هم اشعاری خواهد سرود مگر آنکه بعد ازآن ، دیگر شعر نسراید و این نادر است .

ازاین گذشته، عدهٔ اشعارمن ـ اگرچه آنها را دقیقاً نشمرده‌ام ونسخهٔ برخی از آنها نیز در دسترسم نیست ـ تخمیناً سه برابر ابیات مجموعهٔ حـاضر است و اکنون بسبب کمیابی و گرانی‌لوازم و دشواریهای طبع ونشر کمتر ناشری آمادگی دارد که‌برای چاپ مجموعه‌های بزرگی ازشعر معاصر که‌فرضاً شامل سه‌چهار مجلد باشد بآسانی و بدون نگرانی سرمایه‌گذاری کند .

چاپ منتخبات نیز چون باید بر اساس گزینشی از مجموع اشعار (بدون‌ـ استثنا) باشد به علل مذکور در فوق و علل دیگر فعلا میسر نیست.

انگیزهٔ چاپ این کتاب

تا چندسال پیش بجهات مختلف مایل‌نبودم که‌درحال‌حیاتم مجموعهٔ مستقلی از سروده‌هایم چاپ و منتشر شود . اما بعدها و بتدریج مخصوصاً با توجه به دو نکته که ذیلا بآنها اشاره میشود تا حدی دراین عقیده خود تجدید نظر کردم :

تصرفات و تحریفات

نخست آنکه‌دیدم عده‌ای‌ازناقلان و کاتبان و بعضی‌از مؤلفان و دست‌اندرکاران مطبوعات نه‌تنها در اشعار گویندگان پیشین تصرفاتی نابجا می‌کنند بلکه در آثار معاصران نیز که حیّ و حاضرند مطابق میل و سلیقهٔ خود تغییراتی بناروا میدهند. در تأیید نکته‌ای که ذکرشد مثالهای متعدد حتی‌درمورد اشعار خودم بخاطردارم که با اغتنام فرصت نمونه‌هائی از آنها را می‌نویسم:

۱ــ «مر» و «من»

غالباً شنیده یا خوانده‌ام که بعضی‌ها در چکامهٔ «نگاه»[1] مصرع دوم مطلع‌را که صحیح آن چنین است: «که مرآن راز توان دیدن و گفتن نتوان» بغلط بدینگونه می‌خوانند و می‌نویسند: «که من آن راز توان‌دیدن و گفتن نتوان».

حتی برخی ازآنهائی‌که دم از فضل‌و ادب میزنند میگویند چون حذف راء مفعولی بعداز«مر» درآثار فصحا سابقه‌ندارد (!) این تصرف یعنی تبدیل مر به من ضرورت دارد. اینها نمیدانند که با این دخل و تصرف نامعقول، ببهانهٔ مراعات یك قاعدهٔ دستوری که از استثناهای آن بی‌خبرند و با غفلت ازاین‌که حذف «را» بعداز «مر» درآثارفصحای پیشین‌سوابق و شواهد متعدد دارد[2] خودشان یك‌خطای بزرگ دستوری مرتکب میشوند و دستورشکنی فاحش می‌کنند. زیرا با آوردن «من» بجای «مر» در این مصرع ناچار باید به اعتبار «من» که فرضاً فاعل است از لحاظ مطابقت فعل با فاعل، دو فعل «توان» و «نتوان» را هم در مصرع مورد بحث «توانم» و «نتوانم» بخوانند و بعبارت واضحتر بگویند:

۱ــ صفحه یازده همین کتاب.

۲ــ ازآنجمله شواهد ذیل:

شنیدند گُردان همه سر بسر   مرآن گفتهٔ شاه پرخاشگر

فردوسی.

چوکارآمدبه‌آخر، حوضه‌ای بند   که‌حوض کوثرش بوسیدمردست

نظامی.

نباید که بسیار بازی کنی   که مر قیمت خویشتن بشکنی

سعدی.

که « من آن راز را توانم دیدن و گفتن نتوانم » و بدیهی است که با این ترتیب وزن شعر را هم مختل و معیوب خواهند کرد.

۲ـ تخت روان

یکی دیگر از تصرفات شگفت‌انگیز در بیتی دیگر از چکامهٔ « نگاه » آنهم در یك کتاب رسمی آموزشی این است که همان منظومه از حدود سال ۱۳۵۵ تا چندی پیش دریکی از کتابهای فارسی دبیرستانی درج شده بود و مؤلفان دانشمند و خوش قریحهٔ آن کتاب، نمیدانم بچه علت وحکمتی موضوع اصلی چکامه یعنی تقابل سخن ونگاه یا زبان و چشم را در نیافته یا نادیده گرفته ویکی از ابیات پایانی را که در اصل چنین است:

خواهم آن دم که نگه جای سخن گیرد و من
دیده را برشده بینم به‌سر تخت زبان

باعتقاد خود اصلاح (!) و یا تبدیل به احسن فرموده وآن‌را در کتاب چنین درج کردند :

خواهم آن دم که نگه جای سخن گیرد و من
دیده را بر شده بینم به‌سر «تخت روان» !!

و ظاهراً برای اینکه ثابت کنند ایـن تغییر و تصرف که شعر را کاملا از معنی و مقصود حقیقی ومنطقی خود منحرف می‌کند عمدی است وآگاهانه نه اشتباهی یا کارچاپخانه ، در صفحه تمرین‌های مربوط به‌آن چکامه تصویری نیز از تخت‌روان با اشاره بهمان بیت بچاپ رساندند.

آنچه در این میان مایهٔ تعجب بیشتر شد ایـن بـود که از همان سال ۱۳۵۵ (یا ۱۳۵۶) شرح اعتراض‌آمیزی به وزیر آموزش و پرورش وقت نـوشتم و با توضیحات کافی حذف کلمهٔ « تخت روان » را که بکار بردنش در آن بیت غلطی فاحش ومضحك بود و نیز تصحیح چند غلط دیگر را خواستار شدم و از طرف وزارت آموزش و پرورش نیز دستور موکد بـرای انجام تصحیحات مورد نظر صادر شد.

با این وصف مؤلفان محترم اگرچه بر اثر آن دستور چند اشتباه فرعی را در چاپهای بعدی رفـع و اصلاح کردند ولـی معلوم نیست در غلط اصلی یعنی «تخت روان» چه جاذبه و کشش‌و گیرائی خاص برای ذوق خود دیدند که در تمام مدت شش‌هفت‌سالی که‌چکامه مذکور درهمان‌کتاب دبیرستانی متوالیاً چاپ می‌شد برخلاف ذوق‌سلیم دست از تخت‌روان اختراعی خود بر نداشتند و آن راهمچنان در همهٔ چاپها حفظ کردند.

با توجه به‌همین سوابق بود که‌چندی پیش که شنیدم چکامهٔ نگاه مانند بعضی ازمنظومه‌های گویندگان قدیم‌و جدیددیگر از کتاب‌فارسی‌دبیرستانهاحذف‌شده‌است بسهم‌خوداز این رهگذرخوشحال‌وشکر گزار گردیدم که‌از این‌ببعدببرکت‌این‌حذف، دیگر آن کلمهٔ نابجایعنی‌تخت‌روانِ من‌درآوردی وُمخلِّ معنی‌در کتاب دبیرستانی بچاپ نخواهد رسید وموجب‌سرگشتگی و گمراهی ذهن دبیران و دانش‌آموزان نخواهد شد.

۳ـ دو مثال دیگر

برای اینکه این بخش مربوط به تصرفات و تحریفات طولانی‌تر نشود، از میان مثالهای متعدد دیگر فقط بذکر دو مورد اکتفا واجمالاً اشاره میشود که در گذشته چندبار از برنامه‌های رادیو و نوارهای ضبط شدهٔ آن شنیده شده است که گوینده‌ای فاضل ولی متفنن هنگام خواندن غزل «نالهٔ نی»[1] بمطلع:

خوش‌است نالهٔ نای و نوای زیروبمی دمی خجسته ودر صحبت خجسته‌دمی

و منظومهٔ «جام زندگی»[2] بمطلع :

جهان میخانه و ما می‌پرستیم دریغا با خیال باده مستیم

تصرفات وحذف و تبدیل‌هائی بی‌مورد و نامقبول کرده که از ذکرجزئیات آنها خودداری میشود.

خلاصه آنکه دربارهٔ عدم امانت و بیدقتی و دست بردن بعضی از کاتبان و

۱ـ صفحه ۲۲۶ همین کتاب ۲ـ صفحه ۵۱۰

راویان و مؤلفان در اشعار دیگران که گوئی از قدیم سنتی رایج بوده است این معنی بخاطر میرسد که : اگر اشعار معاصران، حتی معاصرانی که هنوز زنده‌اند و از شعر و حق خود می توانند دفاع کنند دچار چنین تغییر و تبدیل هائی میشود نباید تعجب کنیم که چرا در سروده‌های شعرای پیشین ، از هزار سال باین طرف، اینهمه غلط و حذف و اضافه و نسخه بدلها و کلمات نامفهوم راه یافته است.

فرستادن نسخه شعر

نکته دوم که مؤید تجدیدنظرم در عقیدهٔ پیشین شد این بود که از قریب ۲۲ سال قبل یعنی از ۱۳۴۲ که از مأموریت در سازمان تربیتی و علمی و فرهنگی ملل متحد « یونسکو» بایران بازگشتم از عده‌ای از شعر دوستان خارج از ایران وتهران وشهرستانها نامه‌هائی‌دریافت‌میداشتم که درضمن آنها نسخهٔ‌بعضی از اشعار مرا که از پنجاه سال پیش باین طرف در مجلات و روزنامه‌ها خوانده یا از رادیو و آشنایان شنیده بودند خواستار می‌شدند . من‌هم در حد مقدور تقاضای آنها را بر می‌آوردم . اما از پنج شش سال پیش که به ندرت اثری از من در مطبوعات منتشر می‌شد عده اینگونه تقاضاها فزونی میگرفت و برآوردن همهٔ آنها با فراهم نبودن وسائل با شرمندگی تمام میسر نمیگردید . ضمناً پاره‌ای از این مراجعه‌کنندگان وچندتن ازدوستان‌بویژه دوست دیرین دانشمند آقای دکتر حسین‌خطیبی استاد سابق دانشگاه از چند سال پیش مرا بطبع دیوان اشعار تشویق و ترغیب میفرمودند .

در حد مقدور

نکاتی که ذکر شد یعنی‌ازطرفی مصون نبودن اشعار گویندگان از تحریف، حتی در دوران زندگی آنها ، و از طرف دیگر تأکید دوستان و نبودن وقت و وسائل کافی برای ارسال نسخه‌هائی از اشعار برای همه خواهندگان، محرك‌ومشوق من در اقدام بطبع این کتاب شد زیرا نکات مذکور این اندیشه را در خاطر من

تقویت کرد که اگر چاپ و نشر مجموعهٔ کامل اشعار یا منتخبی بمعنی واقعیِ کلمه از آنها درحال حاضر یا مقدور نیست لااقل می‌توانم مقداری از اشعار را که درمدتی قریب نیم‌قرن در مطبوعات و تذکره‌ها منتشرشده و یا اگرمنتشرنشده نسخهٔ آنها قبلا پاکنویس گردیده و در دسترس است گرد آورم و بی‌آنکه قصد انتخاب داشته‌باشم به‌ترتیب تاریخ سروده‌شدن منظم وآماده کنم تا لااقل این‌مقدار از اشعار که زیرنظر خودم در چنین مجموعه‌ای چاپ میشود از دخل و تصرف محفوظ بماند وکسانی هم که تا کنون نسخه‌هائی از اشعار مرا می‌خواستند با داشتن این مجموعه، جز در موارد نادر احتیاجی بمکاتبه با من احساس نکنند.

درچنین اوضاع واحوالی بود که این‌مجموعه‌شامل بخشی ازاشعارم بچاپ رسید و چنانکه در متن‌کتاب اشاره شده بسبب محدود بودن حجم آن، حتی‌از آنچه قبلا برای چاپ آماده شده بود و مخصوصاً از مثنویها مقدار قابل‌ملاحظه‌ای حذف گردید و از چاپ برخی از منظومه‌ها نیز که طبع و نشر آنها مستلزم تجدید نظراحتمالی بود صرف‌نظر شد.

ضمناً در جریان چاپ‌کتاب بر من معلوم شدکه سرودن شعر اگرچه آسان نیست ولی‌شاید بمراتب آسانتر ازچاپ‌آن وتحمل عذاب تأخیرها و تصحیح مکرر نمونه‌های چاپخانه بویژه با روش دیرین حروف‌چینی باشد و مسلماً کمتر ازچاپ وقت و نیرو می‌گیرد.

از زمان شروع بچاپ کتاب بسبب ناسازگاری مزاج امکان تنظیم کامل بخش‌ها و توضیح علت سروده‌شدن اکثر منظومه‌ها فراهم نیامد و با وجود دقت فراوان مقداری غلط‌چاپی در بعضی از ابیات راه یافت.

درهرحال می‌توانم بگویم که‌اگر این‌کتاب نه‌شامل مجموع اشعار من ونه منتخبی از آنهاست لااقل متضمن نمودارهائی است از انواع مختلف شعر که در آنها طبع‌آزمائی کرده‌ام. خلاصه آنکه، آنچه بدین کیفیت آماده شده در حدّ مقدور بود نه فراخور مطلوب.

تاریخ منظومه‌ها

دربارهٔ تاریخ منظومه‌های مندرج دراین کتاب یادآوری این نکته لازم است که من از دیرباز مقید بودم که تاریخ (ماه و سال) سروده شدن هرمنظومه را در نسخهٔ مسوّده قید کنم. منتهی در بعضی ازمسوده‌ها به‌قید ماه اکتفا و (بامید این که آنها را تا آخر سال پاکنویس خواهم‌کرد و رقم سال را بر آن‌ها خواهم افزود) موقتاً از قید سال خودداری یا غفلت کرده‌ام اما درعمل بعلت گرفتاریهای متعدد ، آن پاکنویس سالها بعداز سروده شدن شعر انجام‌گرفته و ازاین رو دراین مجموعه بعلت عدم اعتماد بحافظه ، در مقابل تاریخ مشکوك چنین منظومه‌هائی علامت استفهام گذاشته شده است زیرا این تاریخ‌های با علامت استفهام ممکن است‌قریب‌یکسال با تاریخ حقیقی متفاوت‌باشد و امید میرود دیر یا زود با پیداشدن قرائنی قابل اعتماد یا نسخ تاریخ‌داری که ممکن است در موقع خود به بعضی‌از دوستان وآشنایان داده باشم این تاریخ‌های موقت دارای علامت استفهام اصلاح و هنگام طبع مجموعهٔ کامل اشعار ، یا احتمالاً تجدید چاپ مجموعهٔ حاضر ، تاریخ‌های دقیق‌تر قید گردد .

صداقت و نیاز راستین

مسلّم است که‌من‌مانندهر گویندهٔ دیگرنمی‌توانم‌بدرستی‌درباب ارزش‌هنری وعاطفی واجتماعی منظومه‌های‌خود در مجموعهٔ حاضرنظری صائب ومصون از خطا اظهاردارم و اصولاً نیزمعتقدم که‌ارزشیابی قابل‌اعتماد وقطعی‌ازآثار گویندگان ونویسندگان فقط بعداز دست‌یابی به مجموع آثارآنان وچندین دهه پس‌ازسپری شدن روزگارشان و فرونشستن گرد و غبار حبّ و بغض‌ها میسر خواهد بود .
تنها نکته‌ای که هم ازاکنون درباب‌آن می‌توانم بخواننده اطمینان بدهم این‌است که من‌کوشیده‌ام اولاً درحد مقدور بشری در سخن‌سرائی صداقت داشته باشم و ثانیاً هر منظومه‌ای که سروده‌ام درتحت‌تأثیر یك احساس واقعی و یك‌نیاز راستین بوده و هرگز نخواسته‌ام (شاید جز درموارد بسیار نادر) بسائقهٔ هوس یا صرفاً بخاطر شعرگفتن و بدون هدفی موجّه صفحه‌ای را سیاه کنم .

آینده نگری و واقع بینی

اخیراً که بمناسبتی در قسمت مهمی از سروده‌های خود ـ اعم از آنهائی که چاپ شده و آنهائی که هنوز بطبع نرسیده ـ مروری اجمالی میکردم متوجه این معنی شدم که‌دراکثراشعارم اشارات متعدد درباره مفاهیمی ازقبیل‌عدالت اجتماعی ـضرورت تأمین صلح پایدار جهانی ـ مبارزه بـا رشک و آز گروهی و فردی ـ نکوهش بیدادگری ـ لزوم تسلط اخلاق و تقوا برسیاست‌گزاریها ـ مفاسداستعمار و سیر تدریجی بسوی تشکیل دولت واحد جهانی در آینده، و نظائر ایـن معانی بتکرار و توالی بچشم می‌خورد .

ممکن است تصور شود که تـوجه ذهـن من بـاین‌گونه مفاهیم و مباحث منحصراً از نتایـج قریب بیست‌سال همکاری مداوم بـا یك موسسه جهانـی یعنی « سازمان تربیتی و علمی و فرهنگی ملل متحد » بوده است . ولـی بی‌آنکه قصد خودستائی داشته‌باشم بایدبگویم که پیش‌از آنکه یونسکو بسال ۱۳۲۴ خورشیدی تاسیس شود طبیعت من از روزگـار جوانی و نـوجوانـی و آغاز سخن‌سرائی کمابیش باین قبیل افکار وعقایدگرایش داشته‌است . از شواهد بارز این‌گرایش‌ها بعضی از چکامه‌ها وغزلها ومثنویها و قطعاتی است‌که دراین مباحث از ۱۳۰۹ تا ۱۳۲۴ یعنی درظرف ۱۵ سال پیش‌از تأسیس سازمان ملل و یونسکو سروده‌ام و نمونه‌هائی از آنها در بخش‌های چهارگانه این‌کتاب بترتیب تاریخ بچاپ رسیده است، پس شایدحق داشته‌باشم‌بگویم که وجود همین اعتقادات وتمایلات درونی اوائل‌عهد شباب بود که بعدها مرا به‌همکاری صادقانه با یونسکو سوق داد .

بـا این وصف باید اعتراف کنم که تعهد وظائف متعدد در یـونسکو و اخذ تجارب گوناگون در قـریب دو دهه و دیدن نشیب و فـرازهای یك سازمان مهم بین‌المللی و مشاهدهٔ مبارزهٔ صداقت‌هـا و حسن نیت‌ها درآن بـا خودخواهی‌هـا و فرصت‌طلبی‌های جمعی و فردی ، آگاهی و دید مرا تا حدی بیشتر و دورنگرتر از پیش کرد و ازآنجمله ، فراتر از مقاصد و وظائف سازمان ملل متحد و یونسکو بـاین اندیشه کشاند که اگر بقولی فکر تشکیل دولت یـا حکومت واحد جهانی

(البته با حفظ خصوصیات فرهنگی و هویّت همه ملل) درگذشته رویائی بوده و درحال‌حاضر امیدی است، در آینده (ولو آینده دور دست) حقیقتی ناگزیر و مسلّم خواهد بود و نیز باین نکته معتقدتر ساخت که‌نظام سیاسی و اقتصادی کنونی جهان بضرورت ، پدیدآورنـده یـا مروّج استعمار بـاشکال مختلف است و استعمار و استثمار نیزکه غالباً موجد یا مشوق خودکامگی‌ها و تکیه‌گاه خودکامه‌ها و موجب اختلافات‌وکشمکش‌های سودجویانه است باحتمال‌قوی درآینده با تشکیل‌دولت واحد و نیرومند و دادگر جهانی از میان خواهد رفت.

چون در اغلب آثار منظوم و منثور خود دلائل متعدد بـرای ضرورت و امکان پدیدآمدن دولت واحد جهانی‌درآینده آورده‌ام و دربرخی دیگر ازتخیلات شاعرانه مدد جسته‌ام، دراین‌جا از بیم اطناب ازتکرار و نقل آنها خودداری‌میکنم و فقط به یادآوری این نکته قناعت میورزم‌که در اغلب ادیـان بزرگ خصوصاً در دین حنیف اسلام و بالاخص در مذهب تشیع بشارت‌هـا و اشارت‌های متعدد درباره ظهور نجات‌دهندهٔ موعودی‌که درآینده ریشهٔ فساد و تباهی و بیدادگری را کنده و با استیلای بر جهان و تشکیل حکومتی جهانی دنیا را پـر از داد خواهد کرد وجود دارد. شاید بتوان‌گفت‌که این‌گونه امارات و اشارات از طرفی حاکی از این است‌که در تعلیمات بعضی از ادیان بزرگ تشکیل حکومت واحد جهانی ولـو در دوردست مژده‌ای است که به ابناء بشر داده شده واز طرف دیگر ایـن نکته‌را بخاطر می‌آورد که جوامع بشری از دیرباز ولـو بـا تأنی و بطور غیر محسوس رو به‌این هدف در حرکتند.

بدیهی‌است که‌طرح‌اینگونه‌مطالب‌ازمقولهٔ آینده‌نگری بوده وناظربه‌اوضاع جهان امروز نمی‌باشد زیرا در دنیای آشفتهٔ معاصر که مثلا شورای امنیت سازمان ملل متحد بجای تشخیص متجاوزان و گناهکاران و تنبیه آنها بـازیچهٔ دست چند دولت دارای‌حق « وتو » شده و عاجز از انجام وظائف خود گردیده است مسلماً ارکان صلح متزلزل خواهد بود و در چنین وضعی هر کشوری که مورد تهاجم و

تجاوز قرار گیرد ناگزیر و بلکه موظف است که با استفاده از حق دفاع طبیعی با متجاوز مقابله کرده و جواب زور و جنگ را با زور و جنگ بدهد و در واقع به مصداق جهاد فی‌سبیل‌الله با جنگ جنگ کند وچنین‌دفاع طبیعی یا تنبیه متجاوز که امری کاملا مشروع است غیراز جنگ تجاوزکارانه است که من در بعضی از منظومه‌های خود آن را نکوهش کرده‌ام.

تأثیر دو جنگ جهانی

باین نکته واقفم که در عین خوش‌بینی و امیدواری به آیندهٔ بشریت گاهی رگه‌هائی از بدبینی و نگرانی در بعضی از اشعارم بچشم می‌خورد. تصورمیکنم این نگرانی واضطراب در درجهٔ اول نتیجهٔ نابسامانی‌های عصرحاضر باشد که‌در آن در مدتی کمتر از نیم‌قرن من و همسالانم شاهد دو جنگ جهانی بزرگ و ویرانگرِ ناشی از تجاوز بوده‌ایم وهر کدام ازآن دو نتایجی غم‌انگیز وملالت‌بار در همه‌جا و ازآنجمله در اذهان و افکار فرزندان این قرن داشته است.

اندیشه‌های اجتماعی

شاید کسانی که‌شعررا مجرد از افکاراجتماعی‌میخواهند از اشارات‌اجتماعی در اغلب اشعارم دچارشگفتی شوند ولی باعتقاد من‌چون شعر بیشتر برای اجتماع سروده میشود خواه ناخواه باید منعکس کننده تأثرات و اندیشه‌های اجتماعی و انسانی سراینده نیز (البته با بیانی شاعرانه) باشد . بهمین جهت است که ضمن مطالعهٔ جزوات این‌کتاب متوجه شدم که گذشته از سایر بخش‌ها در بخش غزلها نیز که‌معمولا باید وقف مطالب صرفاً عاطفی باشد اندیشه‌های اجتماعی و نکته‌های مربوط به‌نابسامانیهای‌جهانی چه‌در لباس انتقاد وچه‌بشکل آرزو و بوفور راه یافته است زیرا می‌توان گفت که‌حتی دریك غزل بهمان اندازه‌که عشق به‌زیبائی ممکن است برانگیزندهٔ شاعر به‌سخن‌سرائی‌باشد، عشق به‌بشریت وصلح پایدار وعدالت اجتماعی نیزکه مفاهیم زیبائی هستند می‌تواند ذهن و قریحهٔ اورا تحریك کند و حتی در غزل او اثر بگذارد.

فرصتی کمتر از اشتیاق

از اشاره باین مطلب نیزنا گزیرم که‌چون ازعهد جوانی تا این اواخر قسمت اعظم اوقاتم صرف کارهای آموزشی و اداری و فرهنگی و اجتماعی در زمینهٔ داخلی و بین‌المللی‌شده‌است فرصت و فراغت کافی نداشته‌ام که اغلب موضوعاتی را که درخاطر پرورانده‌بودم و ممکن بود خمیرمایه منظومه‌هائی متعدد و دلخواه شوند، بنظم آرم وآنچه را هم که‌درفرصت‌های نادر زود گذر سروده‌ام نتوانسته‌ام چنانکه باید جرح وتعدیل کنم و باصطلاح صیقل بدهم .

همچنین می‌توانم گفت: اگر چه عده مجموع اشعارم نسبةً کم نیست‌ولی با توجه باشتیاقی که به بیان اندیشه‌ها و احساسات گوناگون داشته‌ام و توفیق بیان و نظم آنها بدست نیامده است این عده ممکن است کافی و وافی بنظر نیاید تا چه‌رسد به هشت‌هزار و اندی بیت که دراین کتاب گردآمده است.

من برای توجیه این کم‌ثمری خود متأسفانه نمی‌توانم قول «بقراط» راکه میگوید : « دامنه هنر دراز است و دوران زندگی کوتاه » عذرخواه خود قرار دهم یا مانند «عبدالرحمن جامی» بگویم:

عمر کم فضل وادب بسیار است کسب آن‌کن‌که ترا ناچار است

زیرا ازهمان سرمایه از وقت هم که نصیبم گردید فقط مقدار بسیار مختصری صرف هنر و شعر شد.

در هرحال باید اعتراف کنم که با توجه به‌کمیت سالهای عمر نمی‌توانم از کیفیت دستاورد ادبی خود نیز احساس رضایت کنم زیرا اگر فرضاً نیز استعداد و موهبتی داشته‌ام اوضاع و احوال و مسیر زندگی اجازه نداده که آن استعداد را چنانکه می‌بایست بکار بیندازم.

* * *

باری‌این کتاب‌بدون هیچگونه ادعائی و با معرفت واعتراف باینکه نقائص متعدد دارد بـه محضر صاحب‌نظـران و دوستان شعروادب تقدیـم میشود و امید میرود که اگر درآینده ، بشرط حیات ، تـوفیقی در امر طبع مجموعهٔ کامل اشعار

یا لااقل منتخبی از مجموع آنهـا دست دهد ، هنگام چاپ آنها نظرهـای انتقادی که دربارهٔ کتاب حاضر اظهار خواهند فرمود مورد استفاده قرار گیرد. البته منظورم انتقادهای اصولی و خالی از غرض و مرض اشخاص صلاحیت‌دار است. وگرنه هم‌از اکنون، یا بی‌اعتنائی، هیاهوی آشکار یا زهرپاشی‌نهانی برخی از عُقده‌داران مغرض را که ممکن است بطور مستقیم یا غیرمستقیم درصدد تخطئهٔ ناروا برآیند به‌حکم تجربه پیش‌بینی میکنم.

درخاتمه وظیفه خود میدانم که‌از دوست گرامی و ادیب و محقق ارجمند آقای دکتر حسین‌خطیبی استاد سابق کرسی سبک‌شناسی دانشگاه تهران ، که‌هم نخستین قدم مؤثر را درفراهم‌آوردن موجبات‌طبع این کتاب برداشتند وهم به‌تقاضای ناشر محترم از راه لطف وحسن‌ظن دیباچه‌ای بر آن نگاشتند، صمیمانه سپاسگزاری کنم و همچنین از مدیر عامل ادب دوست و با همت مؤسسهٔ «نشر گفتار» که در تمام مراحل چـاپ این مجموعه از هیچگونه کوششی فـروگزاری نکردند ونیز از کارمندان چاپخانه (آقایان نصرت‌الله توپچیان ـ حبیب محجوب و حسین آذرلو) که هریك سهمی در پیشرفت کار داشته‌اند اظهار تشکر و امتنان نمایم.

سوم آذرماه ۱۳۶۴

غ . رعدی آذرخشی

غلطنامه

تقاضا میشود حتماً پیش از قرائت کتاب غلطهائی راکه غالباً تغییر دهندهٔ معنی هستند مطابق این غلطنامه اصلاح فرمایند. رقم دست راست ممیز، نشانهٔ صفحه و رقم سمت چپ آن ، نشانهٔ سطر است.

۱

در ۵/۸	خوانده‌شود	:	کارند براحت
در ۱۰/۱۷	«	:	گشته
در ۱۹/۳۰	«	:	۲* ۳*
در ۲۰/۳۰	«	:	۴*
در ۱۳/۳۶	«	:	آنهمه
در ۷/۳۷	«	:	یاد
در ۱۵/۴۵	«	:	لشکر
در ۱۰/۶۱	«	:	روزان
در ۲/۸۴	«	:	خونخواره
در ۵/۸۸	«	:	دختر
در ۵/۹۳	«	:	بیهوش
در ۱۵/۹۹	«	:	بیاید
در ۱۶/۱۰۵	«	:	مُؤبَد
در ۱۴/۱۰۷	«	:	آغوش
در ۲۴/۱۰۹	«	:	خودستائی
در ۱۵/۱۲۶	«	:	گردان
در ۹/۱۳۱	«	:	افسانه‌ها
در ۱۶/۱۳۳	«	:	صَدّقنا
در ۱۷/۱۴۱	«	:	ز تنهائی
در ۵/۱۴۷	«	:	تا برم
در ۲۲/۱۵۰	«	:	سرفراز
در ۴/۱۵۲	«	:	جُدار
در ۲۱/۱۵۲	«	:	یکدگر
در ۲۵/۱۶۰	«	:	میزبان ارجمندم

۲

در ۲/۱۶۱	خوانده‌شود	:	صَمّا
در ۹/۱۶۴	«	:	فرّ هنر
در ۱۲/۱۷۱	«	:	گشتی
در ۱۶/۱۷۴	«	:	(حکم ـ زائد است)
در ۲۳/۱۷۸	«	:	کنس
در ۱۸/۱۷۹	«	:	خامه
در ۱۸/۱۸۰	«	:	بِفُرّد
در ۴/۲۰۸	«	:	(از حیث ـ علامت ابیات ـ زائد است)
در ۴/۲۰۹	«	:	مهرِ وِرَیم
در ۵/۲۲۷	«	:	به‌پلک
در ۱۱/۲۳۸	«	:	ز خِرَد
در ۱۱/۲۴۰	«	:	بشکفت
در ۲۰/۲۴۲	«	:	آمده دارم
در ۱۰/۲۴۳	«	:	منتخبی
در ۷/۲۴۵	«	:	بهٔ یمن
در ۲۵۱/بعداز کوکو	«	:	بهمن ۱۳۲۱
در ۱۳/۲۵۲	«	:	خموشیم
در ۷/۲۵۵	«	:	بشارت ده
در ۸/۲۵۷	«	:	اگر زجاه
در ۱۰/۲۶۶	«	:	ارکامل
در ۵/۲۷۰	«	:	نکته‌جو

۳

در ۱۰/۲۷۸ خوانده‌شود : َشه نگه
در ۲۱/۲۷۸ « : تأثیر
در ۷/۲۸۷ « : ننگ‌زا
در ۱۲/۲۹۵ « : نمی‌نهیم
در ۲۹۹/اول‌صفحه« : ۱۳۳۳
در ۵/۳۰۳ « : طریق
در ۱۱/۳۰۸ « : حیرت برد
در ۴/۳۱۲ « : سوگواریم
در ۱۹/۳۲۵ « : ار بهر
در ۳/۳۲۹ « : سرکنم
در ۲۵/۳۳۸ « : ۱۳۴۷
در ۸/۳۵۴ « : بذل موجود
در ۲/۳۶۰ « : نازنینا در-
بر دریا
در ۲۰/۳۶۳ « : من اکنون
در ۴/۳۸۹ « : نوای
در ۱/۳۹۴ « : گاوان
در ۱۷/۳۹۶ « : به زبان
در ۲۱/۴۱۵ « : شکستگان
در ۳/۴۳۸ « : نزدایند

۴

در ۲۰/۴۴۱ خوانده‌شود : که ترا ز پا
در ۱۲/۴۴۴ « : بیش از این
در ۳/۴۵۳ « : دو رویان
در ۹/۴۷۶ « : روزگاران
در ۸/۴۹۸ « : گشاینده‌ای
در ۷/۵۲۴ « : به‌ایران
در ۵/۵۳۱ « : رهنما
در ۲/۵۴۵ « : فتنه افراشتن
در ۴/۵۴۹ « : پس‌از ما
در ۱۶/۵۴۹ « : پدید
در ۲۳/۵۵۶ « : پیش تو
در ۱۲/۵۷۵ « : شد به‌باد
در ۳۱/۶۱۵ « : سرِگشته
در ۱۷/۶۳۵ « : دل برآساید
در ۶/۶۳۹ « : طریق‌فتنه‌وشر
در ۶/۶۳۹ « : آدمی‌تیره‌روز
در ۸/۶۵۱ « : رسوائی و-
شیدائی
در ۹/۶۶۲ « : آئینه
در ۲۰/۶۸۴ « : ۲* و ۳*

من ندانم به‌نگاه توچه رازی است نهان
که مر آن راز توان دیدن و گفتن‌نتوان...




چون‌کودکی کز رنج در رؤیاگریزد
امروز من در دامن فرداگریزد...

۱ـ چکامه‌ها

خزان و کشاورز

تبریز ــ آبان ۱۳۱۰

«تا آنجا که بخاطر دارم چکامهٔ «خزان و کشاورز» نخستین منظومه‌ای است که از من در تهران بسال ۱۳۱۰ شمسی در مجلهٔ ارمغان چاپ شد و پیش از آن در تبریز یك مسمّط نوروزی از من با مقدمه‌ای ازطرف اداره معارف ایالتی آذربایجان بسال ۱۳۰۳ بطبع رسیده بود و چنانکه در آن مقدمه آمده است در آن هنگام پانزده سال داشتم. درحال حاضر نسخه‌ای از آن مسمّط چاپی دراختیار من است.» غ . رعدی .

* *
*

تا در رسید خزان شد پیر باغ جوان
وز تند باد وزان بشکست شاخ نوان
آشفت دشت ودمن پژمرد گل بچمن
برداشت بانك زغن بربست سارد‌هان
لاله بمرد بباغ، آن تابناك چراغ
وز سایهٔ پر زاغ شد تیره لاله‌ستان
سوسن چه گفت مگر کش تاخت باد بسر
هم زو ستد همه زر هم زو برید زبان
گل را چه بود گناه کش جامه گشت سیاه
شد دوزخی و تباه رانده ز باغ جنان
وان تلّ لاله که خون برچهره داشت فزون
چون شد که گشت زبون از علت یرقان

شدزردبرگ درخت‌پنداری‌ازتب‌سخت
خواهد فکندن رخت‌گوئی ز گرمی آن
گرتب نیافته جانش ازچه نمانده توانش
لرزنده دست و بنانش از شدت ضربان
شورید حال زمی مرغان شدند غمی
جای خوشی دژمی جای سرود فغان
چوخای برف‌فکند گردون بدوش‌سهند[1]
خیمهٔ بهار بکند از دامن سبلان[2]
یغماگران به‌گروه کندند زیور کوه
زان جاه وفرّ وشکوه بر جا نماند نشان
بر سر نهاد چنار یك طشت زرّ عیار
غافل که نیست بکاردرباغ امن و امان...
آبان ز تاب تموز دارد نشانه هنوز
پیدا نه‌برد عجوز نه قوس سخت کمان
آذر رسد چو ز دور با پر لهیب تنور
بندی نهد ز بلور بر پای آب روان
مانا زمین و سپهر سر تافتند ز مهر
کان مهر تافته چهر رخساره کرد نهان
بارید آتش کین از آسمان به‌زمین
بر شد به‌چرخ برین از خاك تیره دخان
شد روی‌دشت ز گرد همرنگ دشت‌نبرد
وان سبزه‌گونهٔ زرد بگرفت ازغم جان
ابرو درخش در اوچون گُرد حادثه جو
کز بهر رزم عدو خنجر زند به‌فسان

---

۱ و ۲ ـ نام دو کوه در آذربایجان شرقی.

بفکند آخته تیغ برق از میانهٔ میغ
تندر چو گفت دریغ بر کشتگان خزان
ازمرگبارتگرگ باغ است در دم مرگ
بگسست جوشن برگ خون رفت ورفت روان
چون پیل ژندهٔ مست باد از کرانه بجست
دیو خزان بنشست برپشت پیل دمان
بسپرد پیل بپای گلزار غالیه‌سای
وز گل نماند بجای جز کوفته ستُخوان.

❋ ❋ ❋

دهقان ز گندم وجودیری است کرده درو
وز بهر کشتهٔ نوکوشان و تخم فشان
گاوی ببسته به‌خیش[1] سر درفکنده به‌پیش
گوینده در دل خویش باکارگرحیوان :
«بشتاب ایکه چومن تن‌داده‌ای به‌محن
پذرفته رنج به‌تن ناسوده هیچ زمان
شش‌مه زخانه برون‌دردست‌رنج زبون
شش مه بخانه درون‌مانده به‌تیره مکان
من برده محنت‌ورنج‌دهدارچارزپنج
پر زر شده دل گنج بدریده سینهٔ کان
زی‌دهخدای‌سعید هرماه‌چون مه‌عید
مارا نگشته پدید شوال از رمضان
آهن‌بگفت بچوب درشخم‌نکتهٔ خوب:
گفتا بکوب‌بکوب‌خواهی بدیدهمان:
از خاك بستر خواب از اشك بادهٔ ناب
ازکوه‌خواهش آب‌ازسنگ جستن‌نان!...»

❋ ❋ ❋

۱ ــ قسمتی از گاوآهن.

دهقان که دیده ستم دانی چراست دژم
سوزد چه‌بیش وچه‌کم آتش گرفته دکان
اورا که لب نگشود نیروی ناله نبود
خاموش ماند و فزود جانکاهی سرطان
آری زروی یقین اورا دلی است غمین
سخت است کار چنین با روزگار چنان.

* * *

لیکن مراست غمی وزوی بجان ستمی
کان برزگر به دمی ندهدش راه به‌خان[۱*]
نامش بود غم عشق همراز وهمدم عشق
فرمانبر جم عشق پروردگار غمان
گر دل بعشق نهی از محنتش نرهی
زنهار تا ندهی در دست عشق عنان
زو جان مرد نژند زو پست کاخ بلند
اندوه ودرد و گزند آسیب ورنج وزیان
برجان هرکه زند از پاش درفکند
خاکستریش کند چونانکه برق یمان
عمر ارکنی همه‌صرف زو برنبندی طرف
کاری است سخت شگرف باریست سخت گران
آرد ز مرگ نوید سوزد سرای امید
عشق آفتی است پدید عشق آتشی است عیان.

* * *

نی نی چنین نه‌سزاست واین ناسزا نه‌رواست
کزروی سهو وخطا است این بیهده‌هذیان

۱* بمعنی خانه

آوخ که خامهٔ چیر شد برفسانه دلیر
زان ژاژخای حقیر جرمی برفت کلان

ای پاك عشق کهن شرم آمدم ز سخن
از من کناره مکن زین ناستوده بیان

از گفته در عجبم پوزش همی طلبم
خواهی بدوز لبم خواهی بسوز بنان

جز تو همه‌دژمی است‌شاد آنکه‌از تو غمی است
کز تو شکوه زمی است وز تو بپای جهان

مهر از جهان بشود وین مه به‌سر ندود
گر پای تو نبود ای نیك پی بمیان

بگرفت تابش و فروآکنده شد بگهر
در تیره شب چو گذر کردی ز کاهکشان

گیتی است زندهٔ تو زنده بخندهٔ تو
چون خاك بندهٔ تو خورشید چرخ کیان

آنکو بسوی تو شد فتنه بروی تو شد
تا خاك کوی تو شد ایمن شد از حدثان

زنده است جان‌خرد لیکن به‌نسبت وحد
وز بهر عمر ابد تو جاودانه ضمان

در یای پر دُرری و آبستن گهری
هم ناپدید سری هم ناپدید کران

مرد آزمای توئی دانش فزای توئی
کیهان خدای توئی برتر زوهم و گمان

از هرچه زیر سپهر بتوان بریدن مهر
لیك ای‌همایون چهر صبر از تو می‌نتوان

در این سپنج سرای گرمانه‌ایم بجای
تو شادمانه بپای تو جاودانه بمان .

کارگاه و کارگر [1]

تبریز – فروردین ۱۳۱۱

زی کارگه فرش کن گذر
در کارگر فرش کن نظر
آن دخمه‌که خوانمش کارگاه
وان مرده که گویمش کارگر
با دیدهٔ دل اندر این ببین
بـا چشم خرد اندر آن نگر
تا پای تو گردد بجای خشك
تا چشم تو گردد ز اشگ تر.
نمناك یکی تیره جایگـاه
بشکافته سقف و شکسته در
جولاهه به‌سقفش تنیده تار
خرکوف ببامش فشانده پر
تیمار و غم و درد را مکان
بیمـاری و آسیب را مقر
از سردی دردی چو ز مهر یر
وز گرمی در تیر چون سقر
از چاهك زندان ربوده گوی
وز دخمهٔ ویران ببرده فر
هم دیو در آن گفته الفرار
هم غول در آن‌گفته الحذر.

* * *

بیچاره گروهی ز بهر نان
جانها همه افکنده در خطر
در کارگهی این چنین بکار
از مرد و زن ودختر و پسر
هم از نه و ده ساله کودکان
بی خانه و بی مام و بی پدر
چون نای ز زردی ولاغری
بـر بسته همه مرگ را کمر
بر فرش نگـارند نقش باغ
وز عمر نگیرند خود ثمر
بیجان‌همه همچون صورولیک
جان یافته از رنجشان صور
بافند همی گونه گون نقوش
از سرخ‌گل‌وکوه وجوی وجر

۱ــ درپایان بخش چکامه‌ها خاطره‌ای‌مربوط به‌چکامهٔ «کارگاه وکارگر»بشماره (۱) قرائت شود.

آن نقش گل سرخ دلفریب | دانی چه بود ـ لختی ازجگر!
وان کـوه نشانی‌است کاورد | ز انـدوه دل بیوگان خبر
وان چشمه‌سرشگی که‌شدروان | از چشم یتیمان در بدر!



وان‌خواجه که ازرنج آن گروه | اندوخته صدگنج و بیشتـر
آن مایه نفرموده مزدشـان | کآندر براحت شبی به‌سر
در کار همه روز تا به‌شب | بیدار همه شام تـا سحر
بندند گهی سنگ بر شکم | بنهند گهی خشت زیر سر
آنرا که نه آماده خان و نـان | پیداست که‌چونست‌خواب‌وخور.
بیهوده نباشد که این متاع | پر ارز متـاعیست مشتهر
بس جان گرامی شود تباه | بس عمر گرامی شود هدر
بس مردم بی‌چاره را رود | نیرو ز تن و نور از بصر
تا از در زندان کارگـاه | فرشی چو نگاری شود بدر
و آنگاه هرآنچش بها دهند | بی‌قدر بهـائیست مختصر
جان را بسزا کی بود بهـا | گیتی همه گر پرکنی ز زر!



ای چیره خداوند کارگاه | تا چند و کی این ظلم جانشکر
با آنهمه سوداگری وسود | مپسند به بی‌چارگـان ضرر
ای تن زده از مردمی به‌آز | وی درشده در غفلت از بطر
گر بـر ره دینی بـکار بند | گفتـار خدای و پیـامبر
از راستی و داد سر متـاب | نـامردی و پستی ز حد مبر
ور مردم دنیائی ای دنـی | از خیر بنگرای سوی شر
دانی که در این تیره جایگاه | رنجور شود جان رنجبر
زین گور به گور دوم رود | و آسوده بخسبد بخاك در
و آن کشته قاتل نهفته را | جز تو نبود قـاتلی دگر

نابخردی است اینکه بشکنی
شاخی که از او مر تراست بر
بر ریشهٔ آن بارور درخت
از چه زنی ای بدگهر تبر
بس بی هنری گر نپروری
آن را که بزاید از او هنر
هم زنده بگور اندرش کنی
او را چه گناهی بود مگر؟
نشگفت گر از دود آه وی
تیره شود این شهره بوم و بر
تنها نه‌که در تار و پود فرش
در خرمن عالم فتد شرر
وز سیل سرشگش شود پدید
در مشرب عیش جهان کدر.

***

یا رب چه شود گر ز بر بزیر
اندر شود و زیر بر زبر
در خشم رود عامل قضا
بی باك شود مجری قدر
در جنگ شود زهره با زحل
بی مهر شود مهر با قمر
ریزد ز سپهر فنا شهاب
بارد ز سحاب بلا مَطَر
از ابر گسسته شود زره
وز ماه شکسته شود سپر
هم زلزله افتد به‌کوه و دشت
هم ولوله افتد به‌بحر وبر
تا زین حشر[1] شوم در جهان
بر جای نماند یکی اثر
و آسوده شود پهنهٔ زمین
از شرّ و ستمکاری بشر.
ای قادر قهار منتقم
وی داور دادار دادگر
بر باد ده این خاك ولا تبل
در آب بر این نار و لا تذر

تابستان

تهران -- مرداد ۱۳۱۱

گرم وگدازنده شد تنور مرداد ماه
میرود از سینه‌ها بر آسمان دود آه
شده است آتشکده‌خانه‌ومیدان‌وکوی
سود ندارد دگر به سایه بردن پناه

۱ ــ بمعنی گروه وجماعت.

فتاده درکهکشان مگر حریقی عظیم   که شعله بارد بخاك زبام آن بارگاه
چو تیره خاکستری ریخته بر بستری   بر آسمان موج‌زن تودهٔ ابر سیاه
کورهٔ آتش‌فشان زبانه‌ها می‌کشد   سوخته از تشنگی مرغ‌ودرخت و گیاه
باد وزد گرم‌گرم، گرم شود نرم نرم   از دم آن تا سحر پرتو سیمین ماه
خرمن گندم مگر طعمهٔ آتش شده   که بر سر کشتگه حلقه زند دود کاه
ولوله برخاسته لشگری آراسته   از مگسان نیمروز وزپشگان شامگاه
ترکش آکنده را تیر به مرداد داد   تاکه مه دوزخی گرم براند سپاه
زکشتگان فوج‌فوج روانه‌سازد به‌گور   یکدومهی بیشتر اگر نشیند به‌گاه
عرق بجوشد زتن ز بام تا نیمشب   خواب نیاید بچشم زنیمه‌شب‌تا پگاه
فغان‌ازاین‌روزوشب مدهش‌ومحنت‌فزا   امان ازآن تاب و تب‌موحش‌وامیدکاه.
بخارِ دیوار وار بریده راه نفس   غبارِ زنگارگون گرفته راه نگاه
دل‌زمین درطپش‌ازعطش واضطراب   چون‌دل‌سم‌خوردگان‌زوحشت‌وانتباه!

***

در این هوای دژم که‌آتش‌افتد بجان   در این گدازان‌زمین که پا بماند ز راه
بجز گروهی که زر به زور پیوسته‌اند   شود دگر خلق را به رنج عمری تباه
به مزرع برزگر چشمه نباشد روان   به‌کلبهٔ‌کارگر آب نجوشد ز چاه
نصیب‌شان‌داغ‌ودرد به‌چشم‌وسر خاك‌وگرد   سرشگ‌ورخسارزرد براین حقیقت گواه
گرسنه هنگام خواب برهنه درآفتاب   نه‌دیده برپای کفش نه‌کرده‌برسر کلاه
موج ستم‌هازندچوموج گرما لهیب   کجا بود دادرس براینهمه‌دادخواه
جز پی نفرین دگر لب نگشاید کسی   گر گذرد بر زبان نام خدا گاهگاه:
چراگروهی شود به ناز و نوش آشنا   چراگروهی کند به فقر وذلّت شناه؟
چرا یکی را به‌دل حسرت نان ونوا   چرا یکی‌را به‌سر نخوت‌سامان‌وجاه؟
چند تنی محتشم جماعتی مستمند   تفو بر این مردمی زهی بر این اشتباه
چاره‌نجویند اگر به‌درد بیچارگان   دریغ باشد دریغ گناه باشدگناه.

نگاه

تهران ـ دیماه ۱۳۱۴

« این چکامه داستانی خواندنی دارد ومن آن‌را قریب ۱۷ سال پیش ضمن مقدمه‌ای برچکامهٔ مذکور نوشته وبه‌نکات متعدد اشاره کرده بودم ازقبیل این‌که چه پیشآمدی باعث شدکه من آن چکامه را بفارسی خالص بسرایم ولی عمداً یك‌کلمهٔ تازی درآن بکار ببرم وچگونه بعضی ازناقدان بعلت بیدقتی وشتابزدگی یا بعلل دیگر مفهوم درست ومعنی مجموع آن چکامه را درنیافته و تفسیر های نادرست وناروا ازآن کرده‌اند.

مقدمهٔ مذکور با مختصر تغییراتی (خاصه در عنوان‌که دراصل «داستان چکامهٔ نگاه» بود) ونیز با اغلاطی، دربهمن‌ماه ۱۳۶۱ درمجلهٔ «آینده» چاپ شد.

چون آن‌مقدمه‌مفصل‌است ازدرج آن‌دراین‌جا خودداری میشود. خوانندگان می‌توانند به‌مجلهٔ‌آینده مورخ بهمن‌ماه ۱۳۶۱ شمارهٔ ۱۱ سال هشتم ونیز به‌غلطنامهٔ مربوط به‌آن مقدمه مندرج‌در صفحهٔ ۸۴ شماره اول سال نهم مورخ فروردین ۱۳۶۲همان‌مجله مراجعه فرمایند.

با این‌وصف آرزوی‌من این‌است که‌اگرروزی این‌مجموعه ازاشعار من وازآنجمله این‌چکامه تجدید چاپ‌شود مقدمهٔ مذکور بهمراه چکامه بطبع برسد. »

غ . رعدی .

* * *

من ندانم به نگاه تو چه رازیست نهان

که مر آن راز توان دیدن و گفتن نتوان

که شنیده است نهانی که درآید درچشم

یا که دیده است پدیدی که نیاید بزبان

یك جهان راز درآمیخته داری به نگاه

در دوچشم تو فروخُفته مگر راز جهان

چو بسویم نگری لرزم و با خودگویم

که جهانی است پر ازراز بسویم نگران

بسکه در راز جهان خیره فرو ماندستم
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان.

* * *

چه جهانی است جهان نگه آنجا که بود
از بد و نیك جهان هرچه بجویند نشان
گه از او داد پدید آید و گاهی بیداد
گه از اودرد همی خیزد و گاهی درمان
نگه مادر پر مهر نموداری از این
نگه دشمن پر کینه نشانی از آن
به دمی خانهٔ دل گردد از او ویرانه
به دمی نیز ز ویرانه کند آبادان.
جان ما هست به کردار گران دریائی
که دل ودیده برآن دریا باشد دو کران
دل شود شاد چو چشم افتد برزیبائی
چشم گرید چو دل مرد بود ناشادان
زانکه طوفان چو بەدریا ز کرانی خیزد
به کران دگرش نیز بزاید طوفان.
باشد اندیشهٔ ما و نگه ما چون باد
بهر انگیختن طوفان بربسته میان
تن چو کشتی‌همه بازیچهٔاین طوفان‌است
وندرین بازی تا دامگه مرگ روان
ای‌خوش‌آنگاه که طوفان‌شود ازمهرپدید
تا بطوفان بسپارد سر و جان کشتی‌بان.

* * *

هرچه گوید نگهت همره او دان باور
هرچه گوید سخنت همسر او دار گمان
گه نماینده سستی و زبونی است نگاه
گه فرستادهٔ فرّ و هنر و تاب و توان

زود روشن شودت ازنگه برّه وشیر
کاین بود بره بیچاره وآن شیر ژیان
نگه بره ترا گوید بشتاب و ببند
نگه شیر ترا گوید بگریز و نمان!

نه شگفت ارنگه اینگونه بودزانکه بود
پرتوی تـافته از روزنـهٔ کاخ روان
گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل
ورز کین زاید در دل بخلد چون پیکان.



یاد پر مهر نگاه تو در آن روز نخست
نرود از دل من تا نرود از تن جان
چو شدم شیفتهٔ روی‌تو ، از شرم مرا
بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
بگلو در ، بفشردی ز سخن ، شرم گلو
بدهان در، بزدی مشت گرانش بدهان
نا رسیده بزبان ، شرم رسیدی بسخن
لرزه افتادی هم بر لب و هم بردندان!
من فرو مانده در اندیشه که ناگاه نگاه
جست ازگوشهٔ چشم من و آمد بمیان
در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل
کرد دشوارترین کار ، بزودی آسان

تو بپاسخ نگهی کردی و در چشم زدن
گفتنی گفته شد و بسته شد آنگه پیمان.

***

من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی
که پراکنده شود کاخ سخن را « بنیان »
به نگاهی همه گویند بهم راز درون
واندر آن روز رسد روز سخن را پایان
به نگه نامه نویسند وبخوانند سرود
هم بخندند و بگِریند و برآرند فغـان
بنگـارند نشـانهـای نگه در دفتر
تا نگهنامه چوشهنامه شودجاویدان!
خواهم آن روز شوم زنده وبا چند نگاه
چامه در مهر تو پردازم وسازم دیوان.
ورشگفت آیدت اکنون زنهان گوئی من
که چنان کار شگرفی شود آسان بچه‌سان
گویم آسان شودار نیروی شیرافکن مهر
تهمتن‌وار ، در این پهنه براند یکران!
من مگر با تو نگفتم سخن‌خود به نگـاه
تو مگر پاسخم از مهر ندادی چو نان؟
بود آن پرسش و پاسخ همه درپرتو مهر
ورنه این راز بماندی بمیانه پنهـان.
مردمان نیز توانند سخن گفت بچشم
گـر سپارند ره مهر هماره همگـان
بیگمان مهر در آینده بگیرد گیتی
چیره بر اهرمن خیره‌سر آید یزدان

آید آنروز و جهانرا فتد آن فرّه بچنگ
تیر هستی رسد آن روز خجسته بنشان
آفریننده بر آساید و با خود گوید:
تیر ما هم بنشان خورد زهی سخت کمان!



ببرادر بیزبانم:

در چنان روز مرا آرزوئی خواهد بود
آرزوئی که همی داردم اکنون پژمان
خواهم آندم که نگه جای سخن گیرد و من
دیده را بر شده بینم بسر تخت زبان
دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
گیرم و گویم: هان داد دل خود بستان
به نگه باز نما هرچه در اندیشهٔ تست
چو زبان نگهت هست بزیر فرمـان
ایکه از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ
زندگی نو کن و بستان ز گذشته تاوان
با نگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس
سخن و نامه و داه وستم و سود وزیان
نام مادر به نگاهی بر وشادم کن از آنك
مُرد با اندُه خاموشیت آن شادروان
گوهر خود بنما تا گهری همچو ترا
بد گهر مادر گیتی نفروشد ارزان!

بهار و مردم

تهران ــ اردی‌بهشت ۱۳۱۵ خورشیدی

خیز که‌بر کوه ودشت خیمه زند نوبهار
ای پری نوش لب جام لبالب بیار

باده فکن در قدح زانکه فکندست می
ساقی اردی‌بهشت در قدح چشمه‌سار

نغمه‌سرا شو به‌باغ تاکه شود نغمه‌ات
همره بانگ هزار از سر هرشاخسار

بهره ز ابر بهار یافته باغ و چمن
اینهمه فر وشکوه‌وآنهمه نقش ونگار

تندرغرّان چوشیرسخت خروشدچنانك
توپ دمان افکند و لوله درکارزار

بر اثر آذرخش و آنهمه تابندگیش
روشن گردد چوروز یکسره شبهای تار

وز دل ابر سیه شعله‌زنان برجهد
پیچدو پس بگسلد‌راست‌چوسیمین‌نوار

تاخته بر یکدگر ابر سپید و سیاه
چون دو نبرد آزما رومی وزنگی‌سوار

جوشن آن سیمگون مغفر این آهنین
توسن این بادپا مرکب آن راهوار

خنده ز شادی کند در بر باغ آبگیر
نعره چو مستان زند در دل کوه آبشار

کرد بهار آشکار اینهمه جشن وسرور
جلوه‌اش امسال شد بیش‌ز پیرار وپار

گشته چمن پر نگار از پر پروانه‌ها
شعلهٔ شورآفرین سر زده از لاله‌زار

سبزه کشیده‌است صف از همه‌سو تامگر
بشنود آواز خوش از دولب جویبار

باد چو بر گل‌وزدبر گ گل، افشان‌شود
گل مگر آتش بود بر گ گل آنرا شرار

ریخته بر یاسمین برگ تر از شاخ بید
طرّهٔ آن پر زچین گیسوی این تابدار

بر لب چشمه زشوق پای بکوبد غزال
برسر خوید از طرب دست‌فشاند چنار

باد سحرخیز کرد دور ز گلزار گرد
شبنم شبگیر شست روی چمن از غبار

چرخ کهن سال نیز ازپی‌شاباش جشن
کرد در این گیر ودارشادی خودآشکار

قطرهٔ باران بریخت از پی شاباش‌جشن
بر درو دشت زمین چون‌گهر شاهوار

* * *

گرچه طبیعت کنون خرم و خندان بود
مردم درمانده را دل است ازغم فگار

خلق غمینند و نیست شاد مگر چند تن
تا شنوی شرح آن بر سخنم گوش‌دار:

چون به‌سر آید بهار نوبت گرما رسد وز پیش افتد خزان همچو زمستان بکار
کار گروهی به‌کام در همهٔ فصل‌هاست بهره‌ورازجاه ومال شاد دل وشاد خوار
کاخ‌وسراپرشکوه‌نان‌وخورش‌رنك‌رنك جامه ز حد بیشتر ثروت وزر بی‌شمار
سنگدل و بی‌خبر از غم بیچارگان خوشدلی‌وسودخودجسته‌دراین گیرودار
حال گروهی دگر زار و نزار و نژند جان ز بلاها غمین تن ز ستمها نزار
گرسنه وژنده‌پوش‌رنجبروسخت کوش خانه بکردارگور یا که همانند غار
ازپی‌یك لقمه‌نان درتك و پو روزوشب وز پی یك سرپناه صف زده در انتظار
همدم اندوه و درد چه به‌عزا چه به‌سور بنده و درزندگی مرده دل و سوگوار
محتشم اندوخته ز رنجشان گنج‌ها ولیك آنان همه به‌تنگدستی دچار
گرچه نخستین گروه کم است اندرعدد گشته به‌دوم گروه چیره و فرمان‌گذار
زکوشش این شده آن دگری کامیاب وز ستمی این‌چنین گشته جهان بیقرار
روزی اگر معدلت چیره به‌گیتی شود بر همگان از خوشی خنده زندروزگار
مرد و زن اززندگی بهره بیکسان برند در همهٔ چارفصل با دل امیدوار.
خوب رُخا زود و دیرمیرسدآن‌روزخوش هیچ در این داوری شك نکند هوشیار
شادی آن روز را می ده و از بوسه‌ای خاطر افسرده را شادکن ای گلعذار.

مهتر ز مهان

تهران — ۱۳۱۱

پرسید ز من کسی‌که در دور جهان بهتر ز بهان‌که بود و مهتر زمهان
گفتم که‌کسی نبوده ور بوده کسی آن بوده‌که مانده نام والاش نهان.



فرزانه

تهران — ۱۳۱۲

فرزانه کسی که تخم نیکوئی کاشت وز خلق‌جهان بجز بدی چشم نداشت
بد دیدونرنجیدکه‌خودخواست‌چنان ور زانکه بدی ندید نیکی انگاشت.

نمایشگاه بین‌المللی پاریس

پاریس -- تابستان ۱۳۱۶

«نمایشگاه بین‌المللی پاریس در ۱۳۱۶ خورشیدی (۱۹۳۷ میلادی) در محیطی تشنج آمیز که حکایت از نزدیك‌شدن جنگ دوم جهانی میکرد با اشکالات فراوان آماده و افتتاح شد.

در این نمایشگاه عظیم غرفه‌های آلمان و شوروی که تقریباً روبروی هم قرار گرفته بودند واز حیث عظمت برسایر غرفه‌ها برتری‌داشتند جلب توجه میکردند.»

در نمایشگه پاریس عجب غوغائی است
هرطرف منظره‌ای‌دلکش وحیرت زائی است
رود « سن » گشته در این‌عرصهٔ پهناور غرق[1]
زانکه این پهنهٔ پر دامنه چون دریائی است
درجهان هرچه بدیع‌است‌دراین جاجمع است
و این عجب جام جهان‌بین جهان‌آرائی است
جابجا غُرفهٔ هر کشوری این‌جا بر پاست
خُفته در دامن این شهر مگر دنیائی است
رود «سن»لوح سپیدی است به‌شب زیرچراغ
موج‌ها بر سرآن چون خط ناخوانائی است
نور از سینهٔ « ایفل »[2] بدود تا به‌فلك
مگر این برج که چون کوه بود سینائی است

۱ـ نمایشگاه بین‌المللی پاریس پیرامون دوکرانه رودخانه «سن» برپا شده بود.
۲ـ برج معروف ایفل که شبها با چراغهای فراوان روشن میشد در نمایشگاه جلوهٔ خاصی داشت.

شده هر غرفه نمایشگه فـرهنگی خـاص
وان، چه خُردّ و چه کلان‌غرفهٔ‌بس‌زیبائی‌است
لیك دو غرفه که از شوروی و آلمان است
روبرو هردو بهم همچو دو اژدرهائی است
هـر دو دارند تو گوئی سر پیـکار بـه‌هم
هر یکی زان دو بسان دژ پا برجـائی است
داس و چکـّش به سر غرفهٔ روسیّه چو تـاج
از بـر پرچمی افـراشته بر بالائی است
بر سر غُرفهٔ آلمان تن (بشکسته صلیب)
نقش از آهـن بنگـاشته بر خـارائی است
هر دو غرفه ز کـلانی و قوی بنیـادی
چونکو در نگری غرفهٔ بی همتـائی است
این رقـابت به دو غرفه چو ببینی امروز
شوی آگه که جهان مضطرب از فردائی است
رخش و شبدیز فاشیزم و کومونیزم از سر کین
جنگجویانه سوی آتش و خون پویائی است
جنگ محدود نگردد به فاشیزم و کومونیزم
زانکه جز آن دو، اروپائی و امریکائی است
جنگ اگـر روی دهـد دامن دنیـا گیرد
بینی آن روز که در هر طرفی بلوائی است
کس نداند که در آن جنگ که یار که شود
وین پدید است که آن نکتهٔ ناپیدائی است
آنچه پیداست همین است که جنگ دگری
در کمین بشریّـت چـو شب یلدائی است

زانکه در آز و فزون خواهی و کین غرقه شده
هرکجا پیر خرد باخته یا برنائی است.
جای سازش ز ره صدق، بود نیرنگی
کار هرکس که در این معرکه اورا رائی است.
گوئیا جنگ جهانگیر[1]* فراموش شده
کاهرمن را به‌سوی جنگ دوم اغوائی است.
راستی غفلت انسان سبب نکبت اوست
و این کج‌اندیشی او آفت جانفرسائی است.

***

چون گذارم به‌نمایشگه پاریس افتاد
دیدم از دانش و فرهنگ اثر والائی است
همه جا خرّمی و شادی وجشن است و سرور
همه جا نغمه‌ای از ساز لطیف آوائی است
در یکی غرفه می‌سرخ سبیل است و درآن
جام خورشید وشی در کف مه‌سیمائی است
در دگر غرفه شکر لب صنم گلروئی
بهر توضیح فنون طوطی شکّر خائی است
در یکی غرفه ز کیفیت ذرات[2]* و« آتوم »
سخنان بر لب صاحب نظر دانائی است
در دگر غرفه پی معرفت افزائی خلق
باز از هم همه اجزاء هواپیمائی است

۱ــ چون درآن‌هنگام هنوزجنگ‌جهانی‌دوم پیش‌نیامده بود جنگ ۱۹۱۸ــ۱۹۱۴ را جنگ بین‌الملل یا جنگ جهانگیر یا جنگ بزرگ می‌نامیدند.

۲ــ در یکی از غرفه‌ها فیلمی راجع به‌چگونگی تشکیل و ترکیب آتم‌ها که‌گویا مقدمه شکافتن آتم بود نمایش داده می‌شد.

همه جا نخبه‌ای از تازه ترین کشفیات
پیش چشم آمده با شیوهٔ بس شیوائی است
ای بسا غرفه که کرده است در آن عرضه کتاب
کشوری کان بهره علم و هنر کوشائی است
دیدنی‌های جهان جمع بود در این‌جا
الحق الحق که بسی خرم ودلکش جائی است
خاطرم شاد ز دیدار نمایشگه شد
لیک دیدم که یکی شادی برق‌آسائی است
شادی من گذرا بود چو دیدم که به‌دل
از غم جنگ بپا محشر و واویلائی است
گفتم آخر به‌چه کار است نمایشگاهی
که بر آن سایهٔ پیکار ملال افزائی است
جنگجوئی که دم از دانش وفرهنگ زند
نزد هر با خردی بی‌خرد رسوائی است
جنگ چون روی کند اینهمه بر باد رود
توپ را کی ز کتاب و ز هنر پروائی است؟
این نمایشگه اگر مظهری از آبادی است
جنگ ، ویرانگر آرنج به‌خون‌آلائی است
نیست سودی ز تمدن چوبر آن آفت جنگ
چون یکی سنگ فرود آمده بر مینائی است
ای بسا منظر و مرآکه بود زیبا لیک
جنگ وکین دشمن هرمنظر وهر مرآئی است
جنگ اهریمن شوم است و دوچشمم به‌جهان
به دل افروز قدوم آهورا مزدائی است

صلح هرچند چو موساست اسیر فرعون
انتظارم به‌کرامات ید بیضائی است
تا رود جنگ و جهان زندگی از سر گیرد
چشم امید به فرخنده دم عیسائی است.

* * *

اینکه گفتم ز سر بینش وصدق است ودریغ
کاین زمان رهبر مردم دو سه نابینائی است
همه آمادهٔ جنگند دم از صلح مزن
بس کن این گفتهٔ آشفته که چون رؤیائی است.

پند دل

تهران — ۱۳۱۳

بر درگه دل دمی بنالیدم زار — از سود کم و کوشش بیرون زشمار
گفتا تو بمن نگر که اندر همه عمر — خون خوردن و کار کردنم باشد کار.

✿ ✿ ✿

دری به روشنائی

تهران — ۱۳۱۴

هر دستگهی گریزپائی دارد — هر خواسته[۱] مایه از گدائی دارد
از دستگه و خواسته در عشق گریز — کاین خانه دری به روشنائی دارد.

۱ــ خواسته بمعنی ثروت و دارائی.

رستخیز

ژنو (سویس) تیرماه ۱۳۱۸ خورشیدی .

«در نخستین سفر به اروپا (۱۳۲۰ ـ ۱۳۱۵) پس‌ازچند سال تحصیل و بررسی در فرانسه و سویس و انگلستان و ایتالیا هنگامی که خود را برای بازگشت به‌ایران آماده میکردم شمّه‌ای از آرزوها و نیات و عقاید خود را در این چکامه منعکس ساختم.» غ . ر .

* *
*

خیز تا گوی هنر در پهنهٔ میدان زنیم
رخش همّت زیرران آورده وچوگان زنیم
سبقت ازموج خروشان برده دراوج وحضیض
چون نهنگان سینه بر دریای بی‌پایان زنیم
دست تقدیر ار کشد صد پرده پیش چشم ما
بر فراز صفّهٔ تدبیر شادِروان زنیم
ور نتازد خنگ دوران بر مراد ما دمی
با سرافرازی لگامی بر سر دوران زنیم
تا به‌کی در گوشهٔ عزلت نهان مانیم ما
کوس شوکت باید اندرساحت کیهان زنیم
نحسی کیوان نپاید گر علم خورشید وار
با شهامت بر فراز قبهٔ کیوان زنیم .

* * *

چون سخن گفتیم از کیهان و کیوان بهتر آنك
چند دم هم با دلی روشن دم از ایران زنیم
میهن ما رنج‌ها از دردها برد و کنون
باید از روی بصیرت دست بر درمان زنیم
در کشاورزی و صنعت گام باید بی‌درنگ
با امیدی پر نوید و چهرهٔ خندان زنیم
یك وجب از خاك حاصل خیزرا ننهاده خشك
شخم با ماشین آهن دنده و دندان زنیم
بهر کشت و ورز هرجا چشمه‌ای جاری کنیم
طعنه بر امساك ابر وندرت باران زنیم
تا ز رنج ما برون آید ز هر سو گنج‌ها
کهربائی متّه را بر کوه یا بر کان زنیم
کوه پیکر پتك برقی را به‌فرمان آوریم
تا به‌کی چون عهد کاوه پتك بر سندان زنیم
هر کسی را خانه و پوشاك و خوراکی دهیم
تا به‌کی فریاد بهر سرپناه و نان زنیم
در بناها باستانی خشت و گل یکسو نهیم
پای بست وسقف را با آهن وسیمان زنیم
راهها پیوسته درهم زی جنوب و زی شمال
هم ز مشرق تا به‌مغرب تا در آن جولان زنیم
در بسیط ملك باید راه آهن گستراند
چند بر پشت خرآهسته‌رو پالان زنیم
گر هواپیما به دست خود پدید آریم ما
به که ازعنقای مُغربِ روزوشب‌دستان زنیم

کشتی دریانورد ار خود بسازیم از هنر
طعنه بر امواج طوفان‌زای و بر طوفان زنیم
سدّها باید به‌بست و چشمه‌ها باید گشاد
حیف اگر دم دمبدم از چشمهٔ حیوان زنیم
اینهمه‌قانون‌ومیزان راکه ظلم‌افکند پی
بشکنیم و با عدالت دست درمیزان زنیم
مهرها باکارگر ورزیم و دلشادش کنیم
مُهر بر پروانهٔ آزادی دهقان زنیم
کارفرما گرطمع ورزی کند، شمشیرقهر
بر سر آن سودجو نامرد نافرمان زنیم
ور زدهداران به دهقانان رسد بیدادها
نعره‌های پرخروش ازشورش‌وعصیان زنیم
بی سر وسامانی ازجور وستم خیزد به‌ملك
برهم این آئین به‌ملکی بی سر وسامان‌زنیم
داد را رسم و رهی دیگر پدید آمد چرا
باز دم از راه فخر از داد نوشیروان زنیم
تا به‌کی‌چون بردگان‌در پیشگاه سروران
دست برسینه‌بلی قربان بلی قربان زنیم
با نیاز روزگار خود همآهنگی کنیم
نقش هر اندیشه را بر قامت انسان زنیم
بیرق آبادی و آزادی فرخنده را
بردر ودروازهٔ هردیه وشارستان زنیم.



جهل‌چون زندان بود درهای‌زندان بشکنیم
چون شویم آزاد قفلی بر در زندان زنیم

مردمان‌را دانش‌آموزیم و تن در این جهاد
از نصیحت‌های مشتی گول بی‌وجدان‌زنیم
پـای‌بست کاخ دانش کرد بـاید استوار
از ریا تا چند و تاکی نقش بر ایوان زنیم
کشور ویرانـه را از علـم آبـادان کنیم
گـام در سرتاسر ایران آبـادان زنیم
بانگ رستاخیز را از خـانقین تـا هیرمند
هم ز دریای خزر تـا سـاحل عمان زنیم.
روی بگشادند زنها لیک عنوانی است این
سکّه معنی ببـاید تـا بر این عنوان زنیم
زن اگر کارآمد و دانـا نباشد نیست زن
ازچه باکشف حجابی بروی این بهتان‌زنیم
هر جمـالی را کمـالی باید و نبود روا
لاف عشق ازجهل با زیبا رخی نادان زنیم.

* *
*

علم و فنّ غرب را باید فراگیریم لیك
وای‌اگرما سجده بربت‌های آن‌سامان‌زنیم.
آز و جنگ است از بُتان ننگ‌زای باختر
داغ عشق آن بتان را ما چرا بر جان زنیم
غرب‌دراندیشه خود سخت سرگردان‌بود
شایدار بیغاره براین غرب‌سرگردان‌زنیم
غرب‌راخودکامه‌ای‌حیران[1] کناندسوی‌جنگ
خنده‌هابایدبر این‌خودکامهٔ‌حیران زنیم
چیست استعمار فکرباطل فرهنگ غرب
وقت آن‌شدتابراین‌فکرت‌خط‌بطلان‌زنیم

۱ــ آدولف هیتلر .

بر تن خود خواهی ویرانگر مغرب زمین
باید از خمِ کمان رستمی پیکان زنیم
غرب اگر خواهد که بر فرهنگ شرق آتش زند
غافلانه ما بر آن آتش چرا دامان زنیم
گر زمغرب زشتکاریها فراگیریم و بس
راست چون دزدان ناشی بر که و کهدان زنیم
غرب مست است از غرور و گر هماوازش شویم
بر سر مغرور مست انگشت بر پنگان زنیم
خوان رنگینی نیاکان از هنر گسترده‌اند
حیف باشد گر لگد بر این خجسته خوان زنیم
پاسدار فرّهٔ فرهنگ ایرانی شویم
دست در دامان این فرهنگ جاویدان زنیم
ریشه و بنیان استقلال ما فرهنگ ماست
وای وای ار تیشه بر این ریشه و بنیان زنیم.



گر ز دشواری نیندیشیم و کوشش‌ها کنیم
گوی در میدان فخر و عافیت آسان زنیم
پنجه‌ها بر چهرهٔ نومیدی و بیم و هراس
با سری پرشور، پاکوبان و دست‌افشان زنیم
آستان عشق را باید به‌ایمان بوسه داد
آستین بالا در این راه از سر ایمان زنیم
بسته پیمان از پی پیروزی صلح و صفا
و آنگهی پیمانه‌ها با یاد این پیمان زنیم.

آغاز جنگ دوم جهانی

ژنو - مهرماه ۱۳۱۸

رسید اهـرمن شوم کینه پـرور جنگ
نشست دیـو سیـاه گنـاه بـر اورنگ

فرنگ پـایگه آز بـاشد ونه شگفت
از این که جنگ دوم نیز شعله زد زفرنگ

به سـان جنگ جهـانگیر اولین تـرسم
که گردد این دومین جنگ هم درازآهنگ

اگر چه نیک بداند دو کینه‌جوی گروه
که جنگ تلخ کندکام هردورا چوشرنگ،

به‌خون کنند شنـا صد هزارهـا سربـاز
شود خراب ، زمین صد هزارها فرسنگ،

رسد چو جنگ به‌پایان بجز تباهی و مرگ
ز هردو سوی کسی را نیـاید اندرچنگ،

ولیک باز به فـرمـانبری ز آز و نیـاز
نهند روی به جنگ و نمی‌کنند درنگ.

زنند لاف تمدن ولیک عصـر حجـر
از این تـوحـّش عصر جدید دارد ننگ

به‌جـای آنـکه کنند داوری زبـان و قلم
زکینه گفت و شنودی کنند توپ وتفنگ

ز بمبِ کرکس آتش‌فشان به شهر و به ده
پدید شعله وخون گردد و غریو و غرنگ

تو گوئی آنهمه طیاره‌های آتشبار
بود بلای مهیبی ز آسمان آونگ
ز تانک سوخته و کشتگان خون آلود
به کشت تفته عیان منظری‌است رنگارنگ.
به عهد غار اگر آدمی پی پیکار
سلیح ساختی از استخوان وشاخه وسنگ
به‌قرن بیست بشر بهر کشتن هم‌جنس
زند به‌کار نه‌صد بل هزارها نیرنگ
به‌کار صلح تو گوئی به‌جای پیشروی
به‌قهقرا رود این کژنهاد چون خرچنگ!
اگر شکار بود پیشهٔ وحوش و سباع
وگر شدند در این‌کار شهره شیر و پلنگ
به چنگ ودندان آنان شکارخود شکرند[1]
چه گورو گاوبپیش آیدوچه غُرم[2] وچه‌رنگ[3]
ولیك آدمی امروز توپ و اژدر و تانک
برد بکار، چو دیروز تیغ و تیر خدنگ.
به جنگ سر نزند از وحوش ویرانی
بشر به‌شرّ وبه ویرانگری است پیشاهنگ.

* * *

جهان‌شده‌است‌چودریای‌خون‌و«هیتلر» دون
در آن ز فرط شقاوت شنا کند چو نهنگ
اگر به‌کشتن و ویرانگری «آتیلا» وار
به سیل وصاعقه چنگیز شوم شد همسنگ

۱ـ شکرند بکسر اول : شکار کنند ۲ـ غُرم به ضم اول : میش کوهی
۳ـ رنگ به‌فتح اول : بز کوهی.

ز کشته پشته و از پشته گر منار بساخت
خدای مفسده تیمور دیو سیرت لنگ
ز بد سگالی و نامردمی و خونخواری
شده است عرصه بر آنان ز ننگ هیتلر تنگ
امیدوار چنانم که عاقبت فکند
جهان به گردن این دیو فتنه ، پالا هنگ
امیدوار چنانم که چون فرشتهٔ صلح
زداید از دل صاحبدلان گیتی زنگ ،
دگر ز روی زمین جنگ و کین شود زائل
دگر کسی نکند در جهان بجنگ آهنگ
هماره اینهمه زر در بهای جنگ افزار،
پی رفاه شود صرف و دانش و فرهنگ
جهانیان ز محبت بهم گل افشانند
به جای بمب شررپاش و آتشین نارنگ[1]
در آن زمانه که منسوخ گشت حرفهٔ رزم
دگر نه تیپ بماند نه هنگ و نه سرهنگ
سپید پوست شود سرخ پوست را همتا
به زرد پوست برابر شود نژادهٔ زنگ
دگر ز خون نشود سرخ فام دانوب[1] و راین[2]
نوای مرگ نخیزد دگر ز نیل و ز گنگ[3]
نگار من سزد امروز کاندر این پیکار
رخ من و تو شود از ملال پر آژنگ
دعا کنیم که روزی شود بسیط زمین
ز نقش صلح و صفا چون صحائف ارژنگ.

۱ــ مقصود از آتشین نارنگ ، نارنجك است

۲ و ۳ نام دور رودخانه دراروپا ۴ــ رودی مقدس در هندوستان.

دو برزگر

لوزان (سویس) مردادماه ۱۳۱۹ خورشیدی

من بخاك دگرانم سوی ایران نگران میکنم یاد ز بیچارگی برزگران
زنده در گور بود برزگر ایرانی گر بسنجیش تو با برزگران دگران
بُرد بار است‌ونهد بندگیش باربدوش نبرد مردم آزاد چنین بار گران
سیل کشتش‌برد و سیل ز باران خیزد خرمنش خشکد و سوزد چونباردباران
شود آزرده ز بیداد به سال بدو خوب به‌همه حال بودگرسنه و سرگردان
کشتگه بیند اگر آفتی از خشکی وسیل مالك از برزگر گرسنه خواهد تاوان
چه به‌مرداد وچه بهمن خودوفرزندانش همه باشند چو خشکیده درختی عریان
بینی ار خانهٔ تنگ و سیه و تاریکش گوئی‌آن‌است‌مگردخمه‌ای‌از گورستان
روی آسایش و شادی نتواند دیدن چه به‌گرما چه به‌سرماچه‌بهاروچه‌خزان
بهر خوراك چو یابدبخورد گرم خمیر میشود شاد اگر دست دهد قرصی نان
بنده و برده و فرمانبر مالك باشد هر کسی برزگرش نام بودیا دهقان
بر لبش خنده نبیند کس وبا دیدن‌وی مرد خندان نکند خنده و گردد گریان
ای بسا مرد و زن برزگر زار و ذلیل که علیلند و نوانند چه پیر وچه جوان
کودکان زار بمیرند به خردی زیرا دردشان‌را نکند هیچ پزشگی درمان.
صاحب و مالك ده بود در ایام قدیم مرد دهقان وسیه‌روز نمی بود این سان
چون‌مغولان‌برسیدندوجهان‌درهم‌ریخت نه‌سری ماند به‌دیهی نه به شهری سامان
دیهقانان همگی بردهٔ خانان گشتند باج‌باچوب وفلك‌خواست‌زدهقانان‌خان
کم‌کمك نام همه برزگران دهقان شد مالك شهرنشین راند بر آنان فرمان
دست دهقان چوبدینگونه زِ ده کوته شد گشت ویرانه به تدریج ده آبادان.

* * *

باری از سنجش برزیگرایران وسویس شوم آزرده دل و سخت غمین وپژمان

برزگر مالك ملك است وزمین چون بسویس — سود از اوباشد وچونین بوداز دیر زمان
شخم درپشت «تراکتور» کند وباماشین — درود خرمن و آسوده برد سود کلان
ور زآفات زیانی رسد او را ، دولت — میدهد وام که تا وا رهد از رنج زیان
درس‌خوانده‌است کشاورز چوهر کس بسویس — زین‌سبب‌بی‌سروسامان نبوداین سامان.
روزی از برزگری مالك باغ انگور — پرسشی کردم و ماندم زجوابش حیران
بود سرگرم به‌سم‌پاشی آن باغ بزرگ — درجوار تپه‌ای‌دورنه‌ازشهر« لوزان »[1]
گفتم این‌پیشهٔ‌خودرا توچراداری‌دوست — گفت: «زیرا مدد ازمن برسد بریزدان،
میکند خلق خداوند نهال انگور — من به‌بندم پی پروردنش از جهد میان
شاخهٔ تاك ببیرایم و آبش بدهم — هیچ غافل نشوم نیز ز سمپاشی آن
مایه بر ریشه آن ریزم و پاسش دارم — ز شغال و ز کلاغ و ز دگر جانوران
من که در پرورش تاك شوم یار خدا — ازچه زین پیشهٔ پرارج نباشم شادان؟»
پیش‌خود گفتم‌ازآن‌روکه‌زرنج‌آسوده‌است — کار سودآور خود جفت کند با عرفان.
کردمش‌هدیه چو از راه ادب سیگاری — نکشید و بنهادش بدرون انبان
گفت چون‌موقع‌کاراست‌کشم‌گرسیگار — وقت‌گم‌گرددو در کار من آرد نقصان
وقت ناهار چوآید بکشم این سیگار — وین‌چنین هیچ ملامت نبرم از وجدان.
رفتم از پیش وی و باز بهنگام غروب — از همان باغ گذرکردم و بودم جویان
دیدم آن‌مرد که‌در روز بتن داشت، بکار — جامهٔ آبی نُوشسته‌ای از زِبرکتان
کت‌وشلوار به‌تن، بسته‌به‌گردن کراوات — به‌دوچرخه‌است‌سواروسوی‌خانه‌است‌روان
گفت بامن که مرا خانه‌بسی‌نزدیك‌است — قهوه‌ای‌خواهی‌اگرخورد، مرا شو مهمان
بپذیرفتم و او گشته مرا راهنما — سوی‌آن خانه شدیم ازره‌نزدیك آسان
خانه‌ای دلکش و پاکیزه و زیبا دیدم — نیلگون پرده ز هر پنجره‌اش آویزان
بهرمهمان‌وخوروخواب، جداچنداطاق — گل شاداب به‌ایوان زده‌صف در گلدان
چو شنیدند صدایش ، بدویدند وشدند — زن و دو دختر زیباش به‌رخ بوسه‌فشان
قهوه آورد زن و مرد «نی‌انبان» واری — بگرفت اززن‌وبنواخت خوشایند الحان

۱ــ شهری است در سویس نزدیك «ژنو»

اندر آن خانه تو گفتی که نشستند بهم خوشی‌وخوبی‌و آسودگی وامن‌وامان.
پس برون آمدم از خــانه وبا خود گفتم ما چه سانیم درایران‌و همینان بچه‌سان
اندر ایران به‌دهی، برزگری آگه نیست زخطو خواندن وزین روی بماند نادان
وگر آخوند دهی کوره سوادی دارد چونکو بنگری او نیز بود ابجدخوان
برزگربهره ور از نعمت‌آزادی نیست هم بدین گونه اسیرند در ایران همگان
بندگی‌زادهٔ جهل است‌که ویران گردد، خانه،چون‌پایه شود سست وبپاشد بنیان
کودکان را نبود مکتب و دربرزن‌و کو همه باشند چو مرغان و خروسان ویلان
نان جوبرزگر وکارگر آسان‌نخورند مالك‌ازمرغ وکباب‌وبره‌انباشته‌خوان
درشریعت‌رمضان‌هست‌به‌سالی یکبار بهر اینان همهٔ سال بودچون‌رمضان.
گرچنین بگذرد، این‌حال نمی‌پاید دیر تیره روزان بفرازند درفش از عصیان
تنگ‌چون‌بستر رودی‌شود ازلای‌و لجن کند آن رود ز بارانی و سیلی طغیان
مرد خودکامه‌و گرکاج سهی بالائی‌است بشکنند چون‌بسرش سخت‌بتازد طوفان.
چون‌کنم یاد ز ایران‌و زویرانی‌آن بر دلم زانده و افسوس‌نشینند پیکان
ای‌کسانی‌که‌در آن ملك خداوند انید رانده‌اسب‌هوس‌و آزوستم درمیدان
بخودآئیدکه‌ازخشم جگر سوختگان جای آسایشتان گور شود یا زندان
میرسد روز مکافات وگر بگریزید ز سرگوی زمین تا به‌دل کاهکشان!

آزاد اندیش

تهران – ۱۳۱۵

پا بست‌گذشتهٔ خود و دودهٔ خویش و اندیشه رهین کرده وگفتهٔ پیش
شایستهٔ عنوان اسیر از همه بیش بندیم بخویش نام آزاد اندیش!



خارکن

(پارسی‌سره)

تهران ـ مرداد ۱۳۲۰ خورشیدی

«من گذشته از چکامهٔ «نگاه» چند منظومهٔ دیگر بپارسی‌سره سروده‌ام‌که برخی ازآنها در این مجموعه آمده است.

با اینهمه چنانکه بارهـا گفته و نوشته‌ام معتقدم‌که زبان شعرو ادب ایران باید به‌طرز بیان امثال سعدی و حافظ(که علاوه برکلمات فارسی ، شامل پاره‌ای از واژه‌هـای تـازی مأنوس و رایج در زبـان فارسی از دیرباز است) متکی باشد زیـرا آن واژه‌ها پس‌از چندین سده استعمال پیاپی درنوشته‌ها و سروده‌های فصحا و حتی غالباً در محاورهٔ مردم عادی رنگ و آهنگ واژهٔ فارسی‌گرفته ودر این زبان حق توطن پیدا کرده و بعبارت دیگر نارسی شده‌اند.

بنابراین من فقط بمنظور طبع‌آزمائی و تـا حدی تفنن ونیز برای آزمایش این معنی‌که آیا بعضی از موضوعات ادبی را بشرطی‌که متکلفانه نباشد می‌توان بفارسی سره سرود ، درچند منظومه از آوردن لغات تازی خودداری‌کرده‌ام.»

غ . رعدی .

* *
*

داس درچنگ و نشسته به بر بوتهٔ خار
خارکن با دل پردرد بود گرم به‌کار
پیر افسرده دل از کار نیاساید هیچ
گرچه از رنج توانکاه بود زار و نزار
در بیابـان رود و خـار خلد در پـایش
کفش فرسایدش از سنگ وره ناهموار

زیــر خورشید به مرداد مهش ازگرمــا
خوی ز اندام روان‌است و چکان از رخسار
کار دشوار نشانــده به دو دستش پینه
پنجهٔ سال بــه‌پیشانیش افـکنده شیار
گوئی افکنده یکی چین به‌رخش با ناخن
پــای هــر سال‌که بــر چهرهٔ اوکرده گذار
خم شده پشت ز سنگینی سالش چوکمان
گشته سرگشته ز رفتار جهان چون پرگار
خار با دست کَنَد ، کُند چوگردد داسش
دست ، افزار کند چون بهلد دست افزار
هی خلد خار به دو دستش و او رنج بــرد
چوکسی‌کش بگزد مار بروزی صدبــار
هرکه را در پی چیزی بود انــدیشه واو
نــرود جز که پــی کندن خــارش پندار
خار در خواب به‌بیند به بیابــانی خشک
دگــران خــرم و آسوده بباغ و گلــزار
چــو یکی بــوتهٔ انبوه فــراچنگ آرد
گوئیش دست رسیده است به‌گیسوی نگار
با همه رنج‌کزان خــار بدستش بــرسد
گــویــد آزرده نگــردم ز دلازاری یار
روزی خود ز بن خار بجوید همه روز
خــار نــان میدهــد او را و رسانــد آزار
تشنگی چیره بــر او گردد و انــدیشهٔ او
یــاد از چشمهٔ سردی کند و آب انبــار

وز یکی کوزهٔ گرمازده آبـی ، که بـرد
آب گرمابه برآن رشك ، بنوشد ناچار
هـم بـدان آب کند نـان جوینی را نـرم
تـا بدینگونه فراهم شود او را نـاهـار
باز هم خارکند و آنچه نخست آسان بـود
چون‌شود تاب‌و توان کم، شود اورا دشوار.

* * *

کم‌کمك پُشته‌ای از خـار شود آمـاده
پشته بـرپشتِ کمان‌وار کند آنگه بـار
زیـر آن بـار خمیده‌تـر و لنگـان آرد
روسوی شهرکه کالا ببـرد در بـازار
با امیدی که براین رنج گران ، مزد کلان ،
گیرد از مـرد خـریـدار شود راهسپار
به پشیزی بخرند آنهمه خـار از آن پیر
مزد نـاچیز کجا و آنهمه رنـج بسیار !
مـی خرندش که به دیـوار به‌بندند و کنند
خـار بستی که ببندد ره دزد از دیـوار
نیستند آگه از ایـن کارکه خود دزدانند
به‌پشیزی چـو ربـایند ازاو دار و نـدار
یا خرندش که بدان پخته شود نان به تنور
گـرم و دوآتشه دههـا من و شاید خروار
نیستند آگه ازاین کان که بکنده است این خار
نچشیده است ازآن نـان گـوارا یك‌بار.

یا خرندش که بسرمای زمستان از آن
آتشی کرده نشینند ز هر سو بکنار
خود چه دانندکه امسال به تابستانی
کنده آن خار یکی پیر چو پار و پیرار
یا خرندش که به‌اسفند چو پیش از نوروز
«چارشنبه» رسد از راه وز شادی سرشار
آتشی را که ز جشن سده می‌آرد یار
بر فروزند ازآن خار چوآید شب تار
آتشی سرخی آن برده گرو از شنگرف
دود زنگاری آن مایهٔ رشک زنگار
پس ز آتش بجهند و همه خندان گویند:
سرخیت ازمن و زردی زتو ای پاك شرار.
نیستند آگه ازآن پیر که درخار کنی
زرد شد رنگش و روزش سیه و کارش زار
همه با انده نان روز رسانیده به‌شب
چه به‌گرما چه به‌سرما چه خزان و چه بهار
خورشش نان جوین سیه و خشکیده
بر تنش پیرهنی ژنده و چرکین شلوار.
چون پزشگی نرود بر سرش، از تب سوزد
نرسد دست بداروش ، چو گردد بیمار.

* * *

ای بسا خارکن بار به‌پشتی که شود
زیر گردونهٔ[1] گردونه سواران لت و پار

۱ــ گردونه دراین‌جا بمعنی اتوموبیل (خودرو) بکار رفته‌است.

وی بسا مردم بیچاره که چون خارکنند
در جهان بر ستم و درد روانکاه دچار
درکمین‌گاه ستم تیر ببارد ز کمان
تا شوند آن سره مردان سیه روز شکار
سره مردند ازآن روی که کوشند و خورند
نانی از رنج و چوکرکس نخورند ازمردار
بی‌نیازی بنهد برسر آنان افسر
چون فکندند به مردی به‌سرآز افسار
گر ،کسی خویشتن خویش گرامی شمرد
بگدائی بر دونان نکند خود را خوار
گرچه اینان همه کوشند و نیارند به‌لب
سخنی یا گله‌ای از درکین درگفتار
گرچه گویند خدا خواسته ما را چونین
وندر این باور خویشند هماره ستوار
نگذرد دیری و زان رنجبران فرزندان
زین گران خواب شوند از پی شورش بیدار
تا ز بیدادگران داد دلی بستانند
همه آماده شوند از پی جنگ و پیکار
روبه و گرگ وگراز از همه سو بگریزند
چون فزاینده شود غرّش شیراز نی‌زار
زآن که با سود کلان ساخته گنج از زروسیم
بشمارند گنه چون برسد روز شمار
ای بسا پا که به‌پاداش رود در زنجیر
وی بسا سرکه به باد افره رود بر سردار

ناکس ار نالد و زنهار بخواهد گریان
چون بزرگ است گناهش، ندهندش زنهار
دزدی فاش و نهان بر فتد و هر کس را
مزد، همپایه و همسنگ شود با کردار.

* * *

تخم رنجی که همان خارکن پیر افشاند
اندرآینده درختی شود و آرد بار
روزی آید که بسازند بیادش تندیس[1] ✿
تا شود نامش پاینده چو کوهی ستوار.

مایهٔ گمراهی

دانی چه بود مایهٔ گمراهی ما
دزد خرد و رهزن آگاهی ما
در جامهٔ رنگ‌رنگ مردم خواهی
این دیو دوروی خویشتن‌خواهی ما.

تهران – ۱۳۱۵

✿ ✿ ✿

جواب هدیهٔ گل

از بوی گل تو مست بودم دیشب
در بستر بوی گل غنودم دیشب
آن روی چو گل بخواب دیدم صدبار
صدبوسه زروی گل ربودم دیشب.

تهران – ۱۳۲۲

۱ – مجسمه

کابوس جنگ

تهران ــ آذرماه ۱۳۲۱[1]✿

در گـوش ایـن فریـاد گستر بـادهـا
تـاکـی سپارم بـی‌اثـر فـریـادهـا

ای بـاغبانان خشك شد بـاغ جهـان
نـی سروهـا بـرجاست نی شمشادهـا

در شرق وغرب از هرطرف شد شعله‌ور
پیچـان و رقصان آتش بیدادهــا

جنگ جهانگیـر دوم غـوغـا کند
چـون، سیل تـازان بـرهمه بنیادهـا

جـز کـرکسان طعمه جواز کشتگـان
دیـگـر نبینم در زمـانـه شادهـا

دنیـا نمـایشگـاه عیـاران شـده
یـا دامـگـاه حیـله‌گـر شیادهـا

وان بیهنر نقاش[2]✿ را بنگر که چـون
در خـون بشویـد نقش استعدادهـا

بـر نـوعـروسان ظلم افـزونتر کند
بـا کشتن بیچـاره نـو دامـادهـا

ازبس‌که بینم دشمن و ضد در جهـان
تـرسـم دگـر از دال‌هــا و ضادهـا

تا چند پیچند از فسون زور و زر
زنجیرهــا بـر گـردن آزادهــا

۱ــ این منظومه در مجلهٔ یغما چاپ شده است. ۲ــ آدولف هیتلر

آباد اگر از بهر ویرانی کنند
آخر چه سود از این خراب‌آبادها
تا کی بزیر این سپهر بی ستون
بر سنگ آید تیشهٔ فرهادها؟
خواهند این با جنگ توأم گشتگان
جنگند باهم در رَحِم همزادها؟
تانك و قطار و کشتی و طیاره را
بر تن زره پوشند از پولادها
وانگه برآن آتش برافشانند و تیر
از توپها چون کوره حدّادها.

* * *

ای وای اگر این جنگ عالمسوز هم
محکم کند بنیان استبدادها
ورلاد بیداد و ستم ویران شود
بر جای ماند پایه و بُنلادها
چون جنگ را پایان رسد ، چندی دگر
این کارآموزان شوند استادها
جنگ سوم سر برکشد دیوانه‌تر
چون بگذرد هفتاد یا هشتادها
وین عالم از بیداد آن ویران شود
مردی نماند تا ستاند دادها.

* * *

نی‌نی رسد روزی که در دنیاتهی ،
از تیر گردد ترکش صیادها
همچون زره مردم همه پیوند جو
سازند ویران دکّهٔ زرادها

وآید فرود از خشم صلح آئین یلان
شمشیرها بر گردن جلادها
با هود[1]گو ، ریگ روان جنبد ز جا
کوبد ارم‌ها بر سر شدادها
گیتی شود پرداخته از ناکسان
چون پر شود از دادگستر رادها
وین ننگ را آن روز آن نام آوران
شادی‌کنان کم‌کم برند از یادها.

جنون مطلق

در مملکتی که نامی از حق نبود
وآنجا که حقیقتی محقق نبود
تحصیل «حقوق»[2] و دادخواهی بگزاف
انصاف بده جنون مطلق نبود؟

تبریز - ۱۳۰۹

خنده و گریه

خندم بهوای وصل دیر آهنگت
گریم ز فراق و آن دل چون سنگت
زان خنده و زین گریه مرا نیست‌گزیر
خوش باش‌که خوش فتاده‌ام در چنگت.

تهران - ۱۳۲۱

۱- هود نام یکی از پیامبران است‌که در ارم یا بهشت شداد کشته شد وآن شهر زیر ریگ مدفون گردید.
۲- مرادتحصیل علم حقوق است.

گرد باد

تهران - مهرماه ۱۳۲۲ خورشیدی.

گـردبـاد آمـد و پیچید بهر بـرزن و کو
گاه چون چنبره زن ماری و گه در تك و پو
بفشانـد از سر سودازده گیسو بـرخـاك
همچـو پتیـارهٔ ریمـن که فشانـد گیسو
ریزه‌سنگ‌و خس‌و خاشاك گرفت از برخاك
بپراکندش از این سوی و فکندش آن‌سو
راست گفتی که کسی دستهٔ زنبوران را
بـرمـانیـد و پـرانیـد بـرون از کندو
رُفت پهنای زمین را بـه‌دمـی اهـرمنی
نفس جـادوئیش از پـی رُفتن جـارو
ریشه بر کند و گهی ساقه و گه شاخه شکست
از سپیدار و درختـان دگـر تـا نـاژو
کاج لرزید و شکست‌و یله شد بر سر کشت
سرو افتاد بـرافکنده زبـن بـرلب جـو
آشیان شان شده بربـاد و فتادنـد بخـاك
قمـری و فـاخته و سار و تـذرو و تیهـو
گرد بادی که فرو پیچد و اندازد چنگ
هرچه را بر سر راه است مکد چون زالـو
گاو وحشی است مگر کز در کین وسرخشم
دم بجنباند و بـر خـاك زنـد سخت سُرو

ای بسا خانهٔ که بامش بشکست و بپرید
وی بساصفه و ایـوان کـه بیفتاد فـرو
شیروانی که بود ز آهـن و گسترده ببام
گردبادش بربود از سر جـا چون پـر قو
روز شد تیره چو شام از دم افسونگـر او
بنگرش دست چسان چیره بـود در جـادو
باشد از جنس هوا بـاد و لطیف است هـوا
گردباد ازچه کثیف است و چنین پـر نیرو
سخت بازوست بدان سان که ز مردم شکند
کمر و گـردن و پـای و سرو دست و بـازو
تـا نتازد بتو این بارهٔ سرسخت حـرون
بـایـد از آهـن و پـولاد بسازی بـا رو.

* * *

گردبادی بتر از این بهسر ایـران تاخت
وان بـود حملهٔ نـاگـاه دو دیرینه عدو
انگلیس از طرفی روس ز سوی دگـری
کشور بـی‌طرفـی بـا دو عـدو رویارو
قصهٔ بیطرفـی در بـر آن سنگدلان
شد چو افسانه گرگ و بره و سنگ و سبو
سپه مـا بپـرا کند و چـو شد غـافـل گیر
پنجه افکنده ، ز ایـران بفشردند گلو
غرقه شد از سرکین نیروی دریائی ما
کشته شد یکسره فرمـانده آن تـا جاشو
رخنه دزدانـه چـو در بیشه شیران کردنـد
شیر را بند نهادنـد بپا چـون آهــو

بـر سر خلق چنان بمب فکندند آسان
که بـریزنـد ببازی زدرختی گـردو
ز پی غـارت دارائی مـا بیگنهان
روی‌شان از چه بـود سخت‌تر ازآهن و رو
هستی مـا بربـودنـد بمانند عقـاب
بـاز چون فاخته گفتند که‌کو کو کو کـو
یافتند آنچه ببازار و دکان توشه و زاد
چو ملخ ریخته کردند به ماهی هپرو
گردبـادانه بویـرانی مـا کوشیدنـد
چین نیاورده به‌پیشانی و خم بـر ابـرو
مرض آورده و آشوب و خرابی و غلا
گندم و ارز ببردنـد و سلاح و دارو
وین عجب کاین دو عدوئی که بما تاخته‌اند
متحد با هم و هستند بمعنی دو هوو
لشگر این، همه تاتار و مغول و چرکس
لشگر آن، ز سیاهـان و فراوان هندو
کین و آزی که ازاین سنگدلان گشت پدید
باشد اندر خور دشنام و سزاوار تفو
بوالعجب متحدان بین که بدرند ز ما
سینه و باز شکافند جگر یا پهلو
گردباد آید و پس کوچد و این مهمانان
رخت گسترده نجنبند ز جا با پارو
آنچه اینان بدریدند دراین یك دوسه سال
سالها پودش و تارش نتوان کرد رفو

اگر ایران پل پیروزی آنان باشد
ز چه در چنگ فشارند تنش چون لیمو
به که این گفته نهان سازم از این متحدان
چون به ناحق بکشانند به زندان ، حقگو.

* * *

این بلاها بود از جنگ جهانگیر دوم
که دل از وحشت آن نالد و لرزد زانو
مایهٔ اینهمه آشوب به پهنای جهان
شده خونخوارگی هیتلر اهریمن خو
وندراین معرکه «موسولینی» بدکردار ،
پهلوان پنبهٔ فاشیزم ، شده همره او
پهلوان پنبه زند لاف زمردی اما
اوست چون روسبی و هیتلر نامردش شو.
کی پدیدارشود «صلح» چوصبح ازپی‌شب
تا شود حال جهان و وطن من نیکو ؟ !

اسیر اوهام

کودک که بود اسیر زهدان چندی
باشد ز اسارتش دل خرسندی
ای در رَحِم عادت و اوهام اسیر
کی در رخ عشق عالم آرا خندی؟

تهران ـ ۱۳۲۲

آتش و خون

جنگ جهانی دوم

تهران ـ آذرماه ۱۳۲۳ خورشیدی.

آوخ از این ویرانگری فریاد ازاین کشتارها
از آنهمه نامردمی وز اینهمه آزارها
زین جنگ شوم بی‌امان عار جهان ننگ زمان
زین خیره سرسیل دمان زنهارها زنهارها
گوئی جهان دیوانه شد از خویشتن بیگانه شد
کاینسان مصیبت خانه شد از بیهده پیکارها
درشرق و درغرب این جنون کرده است جاری سیل خون
شد رایت حق سرنگون گردید برپا دارها
«هیتلر» که از کین وغضب این جنگ را گشته سبب
بر روی بظاهر منتسب باشد همه این کارها
اما چو نیکو بنگری باشد بگاه داوری
بنیان این جنگاوری نیرنگ استعمارها
هیتلر ز استعمار هم دارد نشان بی‌بیش و کم
شد شانه او نیز خم زین شوم و ننگین بارها
تجهیز لشگرها کند تسخیر کشورها کند
تا بر قوی‌ترها کند حکم از سرپندارها
این غفلت وی نیست نو روزی پس افتد پیشرو
وآید چو هنگام درو اوندرود جز خارها
در قرنهای واپسین بوده است پیکار آفرین،
شیطان استعمار و این پیداست بر هشیارها

جنگ جهانگیریکم می‌ریخت در این کهنه خم
قیصر خرد را کرد گم چون گشت از میخوارها
او نیز در آن نایره شد طالب مستعمره
تا شد برون از دائره با سیای عیارها
جنگ‌دوم‌هم بی گمان جنگ‌فزون‌جوئی استهان
کردارها را بین عیان منیوش آن گفتارها
درهر دوصف از مکروفن گویند ز آزادی سخن
وان دو صف دشمن‌شکن جنگد پی مردارها
مردارها عاجز ملل در چنگ گرگان دغل
برپای آنان در وحل زنجیرها مسمارها.

* * *

این جنگ‌چون آتش‌فشان از دوزخش‌باشد نشان
دامن‌کشد آتش‌کشان بر دشت و بر کهسارها
هم در درون شهرها از خون لبالب نهرها
هم شهر یابد بهرها از بمب‌ها خروارها
از کشته بینی پشته‌ای با خاك و خون آغشته‌ای
یا آنکه مدفون گشته‌ای در تودهٔ آوارها
آن کرکسان آهنین ریزند آتش بر زمین
وان بمب‌های آتشین بگرفته در منقارها
کشته شود پیر و جوان هم باتوان هم ناتوان
وزتن برون آید روان از بی‌گنه بیمارها
وان «تانك» همچون پیل‌مست افتاده ازبالا به‌پست
آرد بـه‌هر سدی شکست افکنده دور افسارهـا
زنجیر پولادیـن برون کوبنده تـوپش دردرون
دژها زطعنش سرنگون چـون سست پی دیوارها

وان کشتی اژدرفکن با اژدری کشتی‌شکن
از شهرها بنیادکن با تیر آتشبارها
هنگام جنگ تن به‌تن سرنیزه می‌گوید سخن
وز زخم گردد هربدن سوراخ چون سوفارها
افشانده اندر رزمگاه سرنیزه‌ها خون بر گیاه
باشد چوبگماری نگاه شنگرف بر زنگارها
ای‌بس جوان نورسی کاوشد نصیب کرکسی
وآسوده در هر مجلسی رندان و سردم‌دارها
پا مال این جنگاوری بیچاره مرد لشکری
خواهند ز او فرمانبری سالارها سردارها
فردا چوجنگ آید بسر گوری بود اورا مقر
سردارها باکر و فر در خانهٔ خمّارها
جمع سیاست پیشگان خیل تباه‌اند یشگان
ورزند آن بی‌ریشگان برجنگ‌ها اصرارها
گویند می‌جنگیم ما اندر ره صلح و صفا
صلحی چنین باشدکجا در قوطی عطارها
ای وای برنوع بشرکاوراشد اکنون راهبر
در جنگ و صلحی بی‌ثمر دو دسته ازطرّارها
زان دویکی اهل ریا مردی در او چون کیمیا
وان یك شریر و بی‌حیا از فرقهٔ جبّارها
بر «اقتصادی جنگ» داد این جنگ دست اتحاد
آری بدی گیرند یاد از گرگ‌ها کفتارها
در رادیو جنگی دگر دائم دروغینش خبر
گوینده‌اش شام وسحر هی میکند تکرارها

درهر دوسو این زمزمه کز ماست پیروزی همه
چون گوسفندان در رمه سرگرم با نشخوارها
بس لاف‌زن از هر دوسو«کز ما کمی کُشته عدو»
لیك از دوخیل جنگجو جان باخته بسیارها
ازآن خبرها جز یکی بر حق نباشد متکی
وان نیز باشد بی‌شکی معکوس آن انکارها
آمد ازاین ویرانگری در خوردنی‌ها کمتری
هرگز نیابد مشتری یك حبّه در انبارها
خیل گرسنه هر طرف از بهر نانی بسته صف
بس عمرها گردد تلف چون پار وچون پیرارها
شد کارگه بی‌کارگر بسته دکان در هر گذر
نبود ز بُنجل هم خبر در عرصهٔ بازارها
زانسان‌مگربرگشت‌بخت، ازکرم‌خودپوسددرخت
اینگونه گردد کار سخت از دست سهل‌انگارها
اینگونه جنگ جانشکر ناید ز دیگر جانور
دردا که شد خاص بشر این شرم‌زا رفتارها
همجنس کشتن کار او وحشت‌فزا کردار او
بیزار از رفتار او چون من ، زجان بیزارها
خون جوشد ازدشت ودمن نه‌سرو ماند ونه سمن
گرمرغ خندد در چمن گرید براو گلزارها
دشوار شد کار جهان عاجز کهانند و مهان
کو آنکه زالطاف نهان آسان کند دشوارها؟
ای کاش‌صلحی‌پایدار آید برون زین گیرو دار
آنگَه کند این روزگار از جنگ استغفارها.

دخترم گلناز

(پارسی‌سره[۱]*)

تهران ــ بهمن‌ماه ۱۳۲۳ خورشیدی

می گلرنگ بیاور که زمستان آمد
لشکر برف به‌تاراج گلستان آمد
همچو گل‌خانه‌نشین شو که‌ز گلزار و چمن
گل سراپرده بکند و به‌شبستان آمد
باغ با آنهمه سامان‌که ز نوروز گرفت
چه‌شد اکنون که‌چنین بی‌سر وسامان آمد
برف بر کاخ شه و کلبهٔ درویش افتاد
هان مپندار که برهردو بیکسان آمد
کاخ‌ستوارشه وباغش از آن‌سیمین‌شد
کوخ‌درویش،فروریخت‌وویران آمد
روزی‌مردم اگر کم‌شده ازجنگ دوم[۲]*
در شگفتم که چرا برف ، فراوان آمد
ای دل افروز نگاری که چو یارم گشتی
در تن خسته‌ام از آمدنت جان آمد
ببر آن ِمی که زتوخواستمش زانکه مرا
اشک در دیده ز بدبختی ایران آمد
دوستان تاخته بر ما و زویرانی‌ها
کار ما سخت تبه‌گشت و پریشان آمد

۱ــ دربارهٔ پارسی‌سره رجوع شود به مقدمه چکامهٔ«خارکن» صفحه ۳۴

۲ــ اشاره به‌جنگ جهانی دوم و اشغال ایران از طرف متفقین.

رایگان برده زما توشه وزاد از همه سو
پس بگفتند که مهمان بـه‌سر خـوان آمد
ارز مـارا بشکستند و چـو گفتیم چـرا
پوزشی خـواسته گفتند کـه فرمان آمد
سخت‌بیزار ودل‌آزرده زپیمان[1]شده‌ایم
که بـه‌ما اینهمه آسیب ز پیمان آمـد
بهر آزادی اگر جنگ کنند این یاران
در خور ما ز چه رو گوشهٔ زندان آمد.

* * *

سخن جنگ کنم بس ، ز زمستان گویم
که چسان آمد وچون برسر بستان آمد
برف بی‌بانگ وهیاهو بدرودشت‌نشست
آشکار آمد و برخـاك نـه پنهان آمـد
چویـکی رشته بـاریك سپیدی کافتاد
بر سر خاك و فروهشته ز کیوان آمد
یا چو اسپید کبوتر که چو شهبازی دید
ره خود کرده گم ازبیم و هراسان آمد[2]
یـا چنان خُـردهٔ سیمی که پـی شابـاشی
بـر سر تـودهٔ خـاکی ز دل کان آمد

۱ــ مراد عهدنامه اتحادی است که انگلیس و شوروی پس‌از اشغال کشور با دولت ایران بستند.

۲ــ به‌هوا در نگر که لشکر برف چون کنند اندر او همی پرواز
راست همچون کبوتران سفید راه گم کردگان ز هیبت باز .
آغاجی بخارائی.

آسمان بسکه ستم کرد بـه‌بستان و به گل
این همه سیم ز گردون پی تاوان آمد

برف چون دلبر سیمین تن سیمین جامه
کـز ره خشم کند چاك ، گریبان آمد

گه بشورید و بخم گشت همانند کمند
گاه بیرون زکمان راست چو پیکان آمد

تـا بسایـد تـن خاك و همه هموار کند
تنش آکنده ز دنـدانه چو سوهـان آمد

آسمان خواست مگر گوی زمین برباید
کان خرد باخته با اینهمه چوگان آمد؟

نی‌نی او شیر بخواهد به زمین داد به‌مهر
برف چون شیرشد و ابر چوپستان آمد.

برف درچشم چوشیری که دهان بگشوده
خشمگینانه نموده همه دندان آمد .

راز کیهان چونداند ، به تو نتواند گفت
کاو نه‌پیکی است که آگاه زکیهان آمد

راز کیهان نشود فاش بکس ،کیهان نیز
اندر این راز فـرومـانده و نادان آمد.

برف را نیست درنگی و نمی‌پاید دیر
زود بینی که بهار آمـد و بـاران آمد.

* * *

بود فرخنده زمستان بمن امسال از آنك
دلم از آمدنی خرم و شادان آمد

کودکی ، دخترکی ، ماهرخی ، زیبائی
میهمان آمد و نی نی‌که‌نه مهمان آمد
خانه‌ام خانهٔ او باشد و در خانهٔ خود
چو یکی خانه خدا آمد و آسان آمد
من درآغاز هراسیدم از او چون دیدم
که چو آمد بجهان زود به افغان آمد
چندروزی‌چو گذشت، از لب پرخندهٔ او
تازه‌شد جان من‌از شادی و خندان آمد
نام «گلناز» نهادیم بر او گرچه به دِی
دختر من بجهان چون مه تابان آمد
شادمان کرد مرا گرچه دلم زانده جنگ
دیر گاهی است که پژمرده و پژمان آمد.
خواهم‌ای‌دخترك‌این‌مژده‌به‌گوشم‌خوانی:
کآشتی آمد و این جنگ بپایان آمد
خواهم‌ای‌دخترك ازبخت‌تو گویند که‌درد
رفت و دارو بجهان از پی درمان آمد
خواهم ای کودك فرخنده بگویند که‌رفت
بی‌خرد «هیتلر» و از کرده پشیمان آمد
کی شود کی که بگویند برفت اهریمن
جای آن فرّهٔ فرخندهٔ یزدان آمد ؟

* * *

ماهرو نوش‌لبا ایکه چو آئی به‌سخن
همه گویند که نرخ شکر ارزان آمد
نازنین همسر فرخنده دم من که پری
رشگ ورزد که چرا با تو نه‌همسان آمد

آن می ناب که بردیش بمن ده بازش
چون امیدم ز نهان بر دل و بر جان آمد
می بده شادی روزی که بگویند همه :
دیو نابود شد و رستم دستان آمد
می بـده شادی روزی که زمستان بـرود
و آید این مژده ز بلبل که بهاران آمد.

آغاز تب

دیشب‌شب عید بود و فرخنده شبی
شیرین شده بود کامم از نوش لبی
یا آخر سال بـود و پایان ملال
یا اول عشق بـود و آغـاز تبی.

تهران ـ ۱۳۲۴

* * *

دشمنان صلح

در دنیائی کـه رهبران راهـزنند
خونخوار و دوروی‌و عاشق خویشتنند
از صلح مگـو سخن که ایـن شیادان
خود دشمن صلح و بدتر از اهرمنند .

لندن ـ مرداد ۱۳۲۵

بمب آتومی

تهران ــ مرداد ۱۳۲۴ .

* * *

چون دیو مهیب « آتوم » از بند رها شد
برپا ، ز رها گشتن آن ، مفسده‌ها شد
بـر آدمیان اهـرمـن شـوم صلا داد
وین عـالم حیرت زده در کام بلا شد
گوش فلك از نعرهٔ آن کر شد و گوئی
در قـافلهٔ مـرگ و فنا بانگ‌درا شد
وان نور کـه شد کور از آن دیـدهٔ دنیا
خـاموش ز تـابندگیش نـور ُهدی شد
بشنو که چسان‌علم پس‌از «ذرّه‌شکافی»(۱) ✿
از رحمت خـود کاسته و فتنه‌فزا شد :

* * *

شد جنگ جهانگیر دوم آفت جانها
چون کرکس‌مرگ ازدوطرف‌طعمه‌رباشد
✿✿
هم«محور»(۲)وهم«متحدان»(۳) گشته‌چوکاهی
واین‌جنگ که کوهی‌است گران،کاه‌ُربا باشد
پیکار بسی دیر بپائید و هـدر گشت ،
بس جان گرانمایه که بی‌ارج و بها شد

۱ــ مقصود از «ذره‌شکافی» یا «هسته‌شکافی» تجزیهٔ آتوم است.

✿✿ **توضیح :** توضیحاتی مربوط به‌شماره‌های مسلسل داخل پرانتز (درمتن صفحات این چکامه) تحت همین شماره‌ها درپایان بخش چکامه‌ها دیده شود.

چون‌قطره به‌جو خون‌جوانان‌شده ارزان
اما همه‌جا جفت بلا ، قحط و غلا شد
برهردوصف‌ازجنگ بسی‌دردچورو کرد
هر صف بستوه آمد و جویای دوا شد
چون دید که لشکر نکند چارهٔ این درد
در خُفیه دوا خواه ز «دانش» بِخطا شد
در هردوطرف دانش وفن درپی کشفی،
کز صدمت آن خصم رود راه فنا ، شد
کشفی که به‌چشم دوعدو بود چو پازهر
خوانندش اگر شومترین زهر روا شد
باری زد و سودانشیان را پی کاوش
مصروف همه تاب‌وتوان صبح ومسا شد
ناگاه یکی زان دو عدو پیشتر افتاد
یا چیره دراین معرکه از یُمن بَدا شد
چابك‌به‌عمل تاخته «بمب آتومی»ساخت
اول‌هدف‌بمب آتوم «هیروشیما» (۴) شد
آگه ز بلا مردم آن شهر نگشتند
آندم‌که عیان دوزخ و هنگامه بپاشد !
زیراکه بمردند همان لحظه‌که دیدند
نوری به‌زمین رهسپر از اوج فضا شد
وان نور برآن بیگنهان‌گور سیه گشت
چون ظلمت ظلم آمد و فرزند ضیا شد
بگداخت در آن شهر همه نامی و جامد
خاکستر گرمی همه جاندار و گیا شد

از رُستنی امروز گر آن خاك تُهی شد
نومید در آینده هم از نشو و نما شد
و آنگه ز برافراشته دودی پس‌از آن نور
تا چتر شود باز ، ستونی به‌هوا شد
گوئی به‌سر جیفهٔ آن‌شهر سیه‌روز
آن دود چو کرکس زطمع بال‌گشا شد
روزدگری بمب‌دگر در «ناگازاکی»(۵)
بر بیگنهانی دگر از غیب عطا شد
ژاپون خطاکار چو بمب آتمی دید
مقهور قدر گشته و تسلیم قضا شد
گفتا به‌حریفان که دگر جنگ نجویم
چون فتح شما محرز وبی‌چون‌وچرا شد
در غرب همه جشن گرفتند کزین فتح
امروز «دموکراسی» و حق کامروا شد !
من درعجب از غفلت و کج بینی غربم
کاینسان بخطا مفتخر از خبط وخطا شد.

* * *

هان تا نبری ظن که دلم شیفته از مهر
بر « محور » آشوبگر یاوه‌سرا شد
بیزار ، من از « هیتلر » آشفته روانم
کان مرد دغل رهبر این خیل دغا شد
از دولت خودکامهٔ ژاپون دل من نیز
درخشم وبرآن کبر وبر آن آز گوا شد
دانم که در آن بوم یکی شوم سپهبد
کش‌نام«توژو»(۶) گشت رُئیس الوزرا شد

دانم که«توژو»تاخت بر«امریك» وبناگاه
انباز به « نازی » (۷) زپی نام و نوا شد
دانم که هوادارشدش «هیتلر» خونخوار
این‌خواند رجز وآن‌دگری‌هرزه‌درا شد
دانم که در این جنگ بسی مرد سپاهی
ازهردوطرف غرقه بخون گشت وفداشد
کشتار روا نیست ،ولی در صف پیکار،
این کار بناچار روا در همه جا شد
لیك آنکه کشد بیگنه بیطرفی را
شایستهٔ لعن آمد و کشتنش جزا شد
گر جنگ پی کشتن مردان سپاهی است
کشتار دو شهر از چه سزاوار ثنا شد ؟
هدم «هیروشیما» و«ناگازاکی» ازآن‌پس
ای « متحدان » ننگ ابد بهر شما شد.

* * *

جنگ‌است چو دریاکه‌درآن چندمبارز
خواهند مبرّز همه در فن شنا شد
چون نیست نظاره نه مبارز نه شناگر
برغرق وی آیا دل آزاده رضا شد ؟
چونین بود احوال ، همان بیگنهان را
کز بمب‌آتوم جان زتن تفته جدا شد
زآنان ، که نبودند سپاهی ، ز چه جانها
زین بمب جهانسوز هدرگشت وهبا شد

وآن‌خواجه(۸) که گوید که‌ز کشتار فزونتر
مانـع شود این بمب ، سیه‌رو، زریا شد!

آمریك که ایـن رسم بد آورد به‌گیتی
بی‌هیچ شکی گمرهیش راهنما شد

ترسم همه بربمب آتوم دست بیایند
امروز اگر نـادر و انگشت‌نما شد

گو «متحدان» جشن دراین فتح نگیرند
کاین بیهده‌کشتار سزاوار عزا شد

از «محوریان» بود اگر شرم و حیا دور
از « متحدان » نیز بری شرم و حیا شد

بمب آتوم آن روز رها شد که به‌انسان
حاکم نه دگر داوروجدان نه خدا شد

زین بمب‌جهان مضطرب ازبیم فنا گشت
یکـچند اگـر سرخوش از امیـد بقا شد

آوخ که بشر را پس‌ازاین بیشتراز پیش
در هر نفسی خوف فزونتر ز رجا شد

«هاتف»[۱*] اگرازذره‌وخورشیدسخن گفت
ور خاطر او آینهٔ غیب نما شد

او مهر و وفـا دید در آن ذره شکافـی
وین ذره شکافی به فنا راه‌گشا شد

بمب‌آتومی زادهٔ آزاست وستم زآنك
دیریست که این هر دو بلا مفسده زا شد

۱* سیداحمد هاتف اصفهانی شاعر قرن دوازدهم هجری ، دراین بیت مشهور:
دل هر ذره‌ای که بشکافی آفتا بیش درمیان بینی.

دنیا رهد از فتنه و بمب آتوم آن روز
کز آز بری گشت و پشیمان ز جفا شد
آن روز اگر آید همه بینند که این درد
خود معجزه سان مایهٔ درمان و شفا شد
این ننگ بود بس که زدو جنگ جهانی
بر باد به یک نیم سده هستی ما شد!
ای مردم فردای جهان شگر گزارید
گر چیره بدوران شما صلح و صفا شد.

بیاد خواهر

روزان و شبان پیاپی آیند و روند
از عمر بکاهند و شتابان بدوند
در خرمن هستی چو مهِ نو داسی
بنهند و جوان و پیر باهم دروند.

لندن ــ اسفند ۱۳۲۵

بهشت و دوزخ

شد بهر تو ای پری دلم تنگ چنان
کز غصه چو دوزخم بود باغ جنان
دور از لب تـو ز تلخ کامی چه عجب
تلخ است بسی فراق شیرین دهنان.

پاریس ــ ۱۳۲۸

فردای جنگ

لندن ـ آذر ۱۳۲۴

«چند ماهی پس‌از پایان جنگ جهانی دوم به‌لندن‌رفته بودم‌تا درنخستین کنفرانس‌بین‌المللی بمنظور تأسیس سازمان تربیتی و علمی و فرهنگی ملل متحد (یونسکو) شرکت‌کنم. در آن ایام که درخیابانها وکوچه‌های لندن هنوز آثار ویرانیهای بمبارانها بسیار دیده میشد و آشفتگی‌ها و نابسامانیهای ناشی از جنگ همچنان ادامه داشت، نزاعی بنام «جنگ سرد» میان دوگروه ازمتحدان وهمرزمان پیشین درگرفته بود و بیم وقوع جنگ جدیدی میرفت. این‌منظومه در آن موقع بهمین مناسبت سروده شد زیرا با وجود پایان جنگ‌کابوس‌مصائب آن ونگرانی‌ازسرگرفته شدنش اذهان و افکار را همچنان بخود مشغول میداشت.»

غ. رعدی.

* *
*

دل آشفته‌ام آرام نگرفت
ز گیتی کام جست و کام نگرفت

کنون گرید چو می زین تلخ کامی
که پند از خنده‌های جام نگرفت.

در این عالم نیامد بام و شامی
که بار از نطفهٔ آلام نگرفت

جهان خود کامه‌ای فرزند خواراست
کسی خط امان زین مام نگرفت

گرش با روز روشن بود مهری
چرا پیوند جز با شام نگرفت؟

ور آن سر گشته راهی راست‌می‌جست
چرا جز راه بد فرجام نگرفت ؟
چرا جمشید جام رستگاری
ز دست بخردی فرزام نگرفت ؟
چرا ضحاک راه کج روی ها
بر آن ماران خون آشام نگرفت ؟
چرا زان پیش کاندر گیردش گور
حدیث گور در بهرام نگرفت ؟
چرا چون سیل دانش طعمه جوشد
نهنگ جنگ را در کام نگرفت ؟
چرا چون ذره زدکوس خدائی [۱]*
ملک خشم و فلک سرسام نگرفت ؟
چرا زان ننگ زا هنگامهٔ شوم
بشر پندی در این هنگام نگرفت ؟
چرا نا پخته صلح و جنگ سردی
جهان را جز حریفی خام نگرفت ؟
چرا دست و زبان آدمی خوی
بجز با دشنه و دشنام نگرفت ؟
چرا ، زان ره رود اکنون که در پیش
ددی در جستجوی دام نگرفت ؟
چرا چون دیو، دل در تیرگی بست
چرا از روشنی الهام نگرفت :
چرا پند جدائی سوز یزدان
دمی در کفر و در اسلام نگرفت ؟

۱* اشاره به‌انفجار اولین بمب اتمی در اواخر جنگ جهانی دوم.

* * *

نگارا گــر جــهان بشکست پیمــان
ور از پــیغمبران پیــغام نگــرفت
گر آن ناحق پرست پست را دل
ز جنــگ و فتــنهٔ اوهام نگرفت
چنانم دل گرفت از وی که چو نان
دل آزردهٔ « خیــام » نــگرفت
مرا جانی است شادی جو که پندش
دمی در بخت ناپدرام نگرفت
زبس در جام می زهر بلا دیــد
نشان از آب آتش فــام نگرفت
تو باری کام ده سر گشته‌ای را
که کام از گردش ایام نگرفت
به‌مهرش رام کن ـ زیرا کــه هرگز
کسی سیمرغ را بــا، دام نــگرفت
بــه نــامت پــروراندم آرزوئــی
که تا نشنید نــامت نام نگرفت
چه سود از آرزویم گــر زرویت
دمی رنگی و بوئی وام نگرفت.

* * *

فــغان کایــن نغمهٔ مهر آفــرینم
درآن مــه‌روی مهــرانــدام نگرفت
غم افــزا شکوه ای آغــاز کردم
سرانجام این سخن انجام نگرفت
امیــدم بال زد لیــکن چــو درمــاند
ره ایــن لاجــوردی بــام نگرفت.

جنگ و صلح

لندن ـ اسفند ۱۳۲۴ خورشیدی

یافت پایان دومین جنگ جهانگیر و دگر
ز آنهمه فتنه و پرخاشگری نیست خبر
توپ خاموش شد از نعره و از ناله تفنگ
موشك ا زکار فرو ماند و ز غوغا اژدر
تانك دیگر نخزد چرخ زنان بر زنجیر
نیز طیارهٔ جنگی نگشاید شهپر
رزمناوی که ز هر سوی بباراندی مرگ
تند بردارد از امواج خروشان لنگر
زیردریائی رزمی و نهانکار اکنون
ز پی راهزنیها نکند قصد سفر
بمب بر شهر نریزند هواپیماها
کلبه و کاخ نگردد چو تل خاکستر
آنهمه وحشت و ویرانگری و خونریزی
رخت بربسته ز بحروشده خاموش بهبر.
شاد باید شدن از خاتمت جنگ ولی
شادیم همره تشویش و ملال است وکدر
زانکه گر جنگ بپایان برسیده است، هنوز
همه جا بینم از آن اهرمن شوم اثر
جابجا پر شده از کشته بسی گورستان
نو جوانان بهدل خاك سیه کرده مقر
داغدار از غم ناکام جوانان دلیر
سوگوارند و سیهپوش پدر یا مادر

بس جوانان که بخون غوطه زدند وزانان
همسر و دخترکی مانده و یا خرد پسر
وی بسا کشتهٔ بی‌نام ونشانی کش گور
نیست پیدا وکسی را سوی آن‌نیست گذر
سوده از ضربت زنجیرِ زره پوشش تن
یا که از بمب شده منفجر اورا پیکر
یا مگر لاشهٔ او کرکس و کفتار و شغال
خورده و رفته بشادی به‌سوی آبشخور.
چون سراهای فرو ریخته کاوند ، هنوز
پیکر کودك و پیر آید از آوار بدر
خود نه‌بس آدمیان را بستوهاند این جنگ
زد چو ماری به‌سراپای تمدن چنبر
خانه‌ها دهکده‌ها مدرسه‌ها گشت خراب
شهرها یکسره ویران شد از این ویرانگر
بمب‌ها ریخته شد بر سر بیمارستان
بر تن مردم بیمار ببارید شرر
زخم‌ها ماند بجا برتنش از بُمباران
گر یکی شهر نشد بائر و ویران یکسر
ای بسا موزه و دیرینه عبادتگاهی
که ازاین جنگ جهانگیر بدیده‌است ضرر
مردمان گرسنه با آنکه بسر آمده جنگ
جیره‌بندی همه را تنگ فروبسته کمر
سالخوردان همه افسرده‌دل و زار و نزار
خردسالان همه پژمرده و زرد و لاغر

رو بـه‌دزدی نهد از بهـر غذائی کودك
خـودفروشی کـند از بهر قبائی دختر
رائج اندر همه جا رشوه و بازار سیاه
که چو نیکو نگری هردو زدزدی‌است بتر
شمه‌ای گفتم از آثار ملال‌آور جنگ
نه‌همین است و از این است بسی افزونتر
خیر نشناخته از شربه ستیز آرد رو
سخت در حیرتـم از بی‌خردیهای بشر.

***

هرچه«دولت»بود امروز، خردباخته‌ای‌است
کارهایش چو بسنجی و در آری بنظر
خاصه‌گر عدهٔ دولت گذرد از صد واند
ز اختلافات پدید آید ، ناگه ، محشر !
آنچه از کردن آن فرد همی دارد شرم
کندش دولت و فارغ بود از بوك و مگر
فرد با جمع دگرگونه بود در رفتار
دولت از بینش افراد نباشد مظهر
اینهمه اسلحه‌در دست همین دولت هاست
بدتر از آنکه فتد در کـف مجنون نشتر.
گرچه از جنگ گشوده نشود هیچ گره
ورچه پیکار چو پیکی‌بود از مرگ و خطر
گرچه برغالب و مغلوب رساند آزار
جنگ، وهرجنگ شود مایهٔ جنگی دیگر ،
گرچه هر فتح که بـا کشتن دهها ملیون
بکف آید ، نبود فتح و بود ننگ آور ،

باز هم سیر ز کشتار نگردند اقوام
یارب ابناء بشر از چه گرایند به شر !
جانورهای دگر کشتن هم جنس روا
می ندارند به روی کرهٔ پهناور
لیك انسان که کند دعوی والا گهری
کشته همجنس و شود جانوری پست گهر.
ور بگویند که در فطرت انسان است این
که پی کشتن همجنس بسازد لشکر
پس چه باشد اثر تربیت چندین قرن
که به فطرت نشده چیرو ندادست ثمر؟
ناقص ار تربیت ماست ، کنون باید ریخت
پایهٔ تربیتی از پی صلح و در خور .
ورنه گر بامدد سنگی و چوبی انسان
کشتی انسان دگر در فلق عصر حجر
یا اگر توپ و تفنگ آمد و بمب اندرکار
از پس نیزه و شمشیر و کمان و خنجر
پس از این، بمب آتُم این کرهٔ خاکی را
در سوم جنگ جهانگیر کند زیروزبر .
« سازمان ملل متحد » ارچند امروز
شده برپا که شود صلح جهان را رهبر
من بر آنم که بر آن هم نتوان بست امید
زانکه دشواری ، بینم برهش بی‌حد و مر
نیز افسانه و رؤیاست کنون خلع سلاح
که در این وضع نشاید کنم آن راباور .

* * *

چارهٔ جنگ سه‌اصل است‌چو نیك، اندیشی
وان سه را عقل پذیرد چو شود دور نگر :
دولتی واحد و قادر بجهان می‌باید
حکمران بر همه اقوام و به‌گیتی داور
دولتی منحصر و چیره بر اقطار زمین
باختر در کنف قدرت او چون خاور
زیر فرمانش سپاهی و جز آن هیچ سپاه،
نشود ساخته وز هیچکسی فرمانبر
بود این اصل‌نخستین‌و دوم‌اصل آن‌است
که همان دولت یکتای عدالت پرور ،
کودکان را همه با تربیت صلح ببار
آرد و چیند از این باغ بهشت‌آئین بر
سازش‌و صلح ره ورسم پسر گردد و دخت
برده میراث همین رسم و ره از مام وپدر
جنگ چون زادهٔ وحشت ز رقیبی باشد
چو رقیبی نبود ، جنگ نباشد دیگر ،
دگر افسانه شود خشم خشایارشائی
همه خندند به جنگاوری اسکندر
وضع تاریخ دگرگون شود و از چنگیز
یا ز تیمور نیابند نشان در دفتر
با تمسخر ز ناپلئون همه رانند سخن
نیز از هیتلر اهریمنی و از قیصر
گر بنازند نناز‌ند به‌هر خونخواری
بَل بنازند به هر با هنرو دانشور

جز به فرهنگ و به داد و هنر خود نشود
قومی از قوم دگر مهتر و یا خود کهتر

هر که او روی به‌جنگ آرد و جوید پیکار
جنگ نا کرده از این کار بـه بیند کیفر

بهر آسایش مردم نـه پی جنگ و جدال
صرف گـردد همه دانائی و زور و همه‌زر

سومین اصل که بایسته بود «آزادی» است
خود ضروری و به دو اصل نخستین یاور

اگر آن نیست ،همان دو چو بتازند به‌پیش
بر موانـع که براه است نیابـند ظـفر.

لـیك آزادی معقـول بـود کارگـشا
نه تبهکاری و بی‌رخصت قانون کرو فر

این سه اصل ار بجهان حاکم قادر گردند
عافیت بر سر این خاك بیفـشاند پـر

کاش آن روز رسد زودتر و دست قضا
بنهد بـر سر نوع بشر از صلح افسر.

❋ ❋ ❋

ای که آن روز به بینی و در آن روز مرا
سالها پیش یکی گور کشیده است به بر،

یادی از من کن و پس شادی صلح ابدی
گل بر افشان و بزن‌دستی و در کش ساغر .

عشق خنیاگر

لندن . آبان ماه ۱۳۲۵ خورشیدی .

عشق در دل می‌کند خنیاگری نغمه‌اش را من نگیرم سر سری
نغمه ها بشنیدم اندر روزگار زیر طاق گنبد نیلوفری
گه شنیدم نغمهٔ جاه وجلال گه شنیدم هایهوی سروری
گه‌سرودی خوش،طنین‌درجان فکند از زبان شهرت و نام آوری
گه نیوشیدم نشید گلفروش گاه بشنفتم ، صلای گوهری
گه‌پیامی آمد از «دانش»بگوش سرفراز از دعوی پیغمبری
هیچ‌یك زین نغمه‌ها و بانگ‌ها جان من واله نکرد از ساحری
لیك باگلبانگ عشق راستین از تن و ازجان‌خود گشتم بری
دین و دل در باختم در پای‌آن محو گشتم،محو او سرتاسری.
عشق تا بر ریشهٔ من آب داد رستم از رنج و ملال بی بری
آسمانها در نوردیدم به شوق فارغ از تشویش بی‌بال و پری
پرتو خورشید زیباتر نمود در دو چشم ونور ماه ومشتری
هرچه زشتی‌بود زیبا جلوه کرد پیش من هر گاه کردم داوری
عشق‌عاشق‌را بگردون می‌برد گویداورا: «چون‌بیائین‌بنگری،
درزمین‌یکسان‌شودپست‌وبلند زشت با زیبا نماید همسری.
روبه‌چشم عشق درگیتی نگر تا نبینی‌زشتی‌وبدگوهری»

* * *

گرهمه‌عاشق شدندی در جهان بخت کردی مردمان را یاوری
نی کسی راباکسی می‌بودکین نی نشانی بود از جنگاوری
نی‌ستم کردی کسی بردیگران در هوای جاه و مال و مهتری
نی‌کسی در پیشگاه زور و زر طوق برگردن‌زدی در چاکری

نـی فروشنده ز آز بیکران حیله ها کردی به کار مشتری
با پرستیدن خدای عشق را از جهان میرفت رسم کافری
جای تیر افکندن و مردم کُشی گل پراندی جنگجوی لشگری
عشق اگر بر جان اژدر می‌فتاد دست شستی از خصال اژدری
ور دل شاهین از آن روشن شدی بوسه میزد بر لب کبک دَری
یك شرار از شعلهٔ عشقند و بس کهکشانها با همه پهناوری
صدسکندر میخورد بی‌شور عشق توسن تازندهٔ اسکندری .

* * *

عشق را خواهی اگر دیدن ببین زان، نموداری که باشد مادری
هم مظاهر باشد او را بی‌شمار کی توانی جملگی را بشمری
عشق یعنی چشم پوشیدن ز خود از پی خیر و صلاح دیگری
گر در آن آثاری از ایثار نیست عشق باشد هیچ و پوچ وظاهری.
می‌توان زالماس و شیشه ساختن دو نگین از بهر یك انگشتری
هردو در ظاهر نگین باشند لیك این کجا و آن کجا از برتری
دیو درسیرت همان دیو است اگر صورت آراید بکردار پری .

* * *

هان وهان ای گلرخ نیکو خصال آیت دلدادگی و دلبـری
ای «منیژ» ای همسری کز لطف تو جفت کردم عاشقی با شوهری
روی و خوی فرخ و فرخنده‌ات معجز زیبائی و خوش محضری
تابشی از مهرداری بیدریغ بر دلم مانند مهر خاوری
شادمانم زانکه عشقت می کند این دل سرگشته‌ام را رهبری
دشمنان گویند کاندر عشق تو من برون از حد برم خوش باوری
لیك چون هستی تو عشقی راستین شکرها دارم از این نیك اختری.

«ای آنکه غمگنی و سزاواری
وندر نهان‌سرشك همی باری...»
رودکی.

کامروا

پاریس ـ آبـان ماه ۱۳۲۷

کام که داد گنبد زنگاری — تا کام خودستانی از او باری
کام کسی نداد و نخواهد داد — هان کام خود ستانده نپنداری
خواهی که کامکاری و پیروزی — زین چرخ تیره روز بدست آری؟
او کام پایدار بکس ندهد — کاو راست خوی وخصلت پرگاری.
پنداشتی که کامروا گشتند — جمعی به‌جاه و حشمت و سالاری،
جمعی دگر به‌گنج زراندوزی — قومی دگر به‌ظلم و تبهکاری،
یا آن گروهِ یافته اندر عشق — از دلبران عطیّت دلداری
یا هرکسی دگرکه ازاین گیتی — همواره دید یاوری و یاری ؟
نی‌نی گمان مبرکه مرآنان را — هرگز نبوده سختی و دشواری
وز وحشت و ملال، دل آنان — پیوسته بوده بی‌خبر وعاری .
زیرا همین که کامروا خوانند — خودرا ز گمرهی و سبکساری
با یاد مرگ دور شود زانان — شادی‌که زود گردد، متواری .
گیرم‌که گاهگاه در این احوال — غفلت رسد بعزم مدد کاری
واندیشه را ز بیم فنا فارغ — با خود برد به‌اوج سبکباری
لیك آن فرامشی چو نپاید دیر — بر خواب چیره گردد بیداری
وآنگه پیام مرگ رسد از نو — گوید :« گُزیر نیست زهشیاری
تا مرگ هست کامروائی نیست — کی مهر بردمد ز شب تاری ؟ »
وینگونه ، خیل کامروایان را — خیزد ز کامجوئی بیزاری

کز یاد مرگ هرخوشی وشادی گردد بدل به‌رنج و ملال، آری.

* * *

با اینهمه اگر دل و جان گردند بر بیم مرگ چیره ز ناچاری
گویند «اگر ز مرگ گزیری نیست از ناگزیر نیست روا زاری»
آنگه چو آفتاب، همین باور تابد بدل ز فرط پدیداری
وزهول مرگ کس نشود غمگین در کارگاه و بستر بیماری.
لیکن بشرط آنکه دلی خشنود خیزد در این میان به‌پرستاری
کانکس رسد بکام که چون میرد شادان بود زیادِ نکوکاری.
آزاده را ز وحشت نابودی غم نفکند به‌قید گرفتاری
کز مرگ بیم مرگ بتر باشد وز آن رسد به‌رای وخرد خواری.
وآنکس که زندگیش بود ننگین از آز و رشگ وحیله وخونخواری
بیند بگاه مرگ، که مرگ اورا پژمان کند ز آینه کرداری
بنمایدش هر آنچه خطا کرده است بی‌پرده و فریب و نهان کاری
پس شرم چون‌سعیر مذاب آنگاه اورا شود به‌ریشه ورگ جاری .
مرگ این بود نه مردن تن وزآن هرگز کسی نرسته به‌عیاری .
هان‌کام خود بجوی از این هستی اما نه با شریری و جباری
شو کام بخش گر بردت فرمان خنگ زمانه از سر رهواری
با ناکسان دون بستیز اما زنهار ده به‌مردم زنهاری
هر خیره سر که مرد ستم باشد بر خاك بفکنش زنگونساری
ز آزاده‌ای که از غمی آزرده است هرگز مکن دریغ تو غمخواری
در مردمان بچشم برادر بین از روم و زنگ و تازی و تاتاری
چون مقصدی شریف به‌پیش آید آماده شو ز بهر فداکاری.

* * *

گر زندگی چنین کنی آنگه مرگ بربایدت بنرمی و همواری

خرسند و کامگار روی در گور
از مرگ خود ندیده دلازاری
وآنگاه یادِ نیك ، ترا ، زان مرگ
آسان خرد بچشم خریداری ،
نام و نشان و یاد تو در گیتی
ماند به پایداری و ستواری
ور نام هم نماند ، باکی نیست
وجدان به‌راحتی رسدت باری.

بیاد خیّام

گیرم که‌چو سبزه بردمی ازدل‌خاك[1]*
مرگ آید و بازهم زند تیغ هلاك
صدبار اگرزنده شوی از پس مرگ
باید رفتن ، باز درآن تیره مغاك.

پاریس – ۱۳۳۱

هیچ

بیشی و کمی‌و سور و ماتم هیچ است
خوبی و بدی‌و شادی و غم هیچ‌است
در خاطر هرکسی است نقشی زجهان،
برخاسته از خیال‌و‌آن هم هیچ‌است.

پاریس – ۱۳۳۳

۱* ای‌کاش پس‌از هزار سال از دل خاك
چون سبزه امید بر دمیدن بودی . خیام

خاطره‌ای از ابن‌سعود [۱*]

قاهره (مصر) ـ دیماه ۱۳۲۸ خورشیدی.

به «جدّه» رفتم و با رهنمائی حکّام
به‌رسم «عمره» ببستم به‌قصد حج احرام
ز سازمان «یونسکو» سفیر بودم من
به‌کشور عربستان و مهبط اسلام
که تا کند عربستان قبول عضویت
ز سازمان چو به‌نزد ملك برم پیغام.
ملك که «ابن‌سعود» بزرگ ونامی بود
ز لطف داد هدایا مرا برسم کرام
عبا و شال و قبا و کلافهٔ زرین
زرینه ساعت و زنجیر باعیار تمام.
نخست ریش نکردم سترده روزی چند
که هست ریش ستردن درآن دیارحرام
پی زیارت مکه روان شدم وآنگاه
مراسم حج عمره نکو گرفت انجام
خبر فتاد که آمد سفیری از پاریس
که مسلم است به‌کیش و علی است اورا نام
مرا بخواست ملك تا به «جده» یابم بار
ببار خاص، نه با دیگران بباری عام
به‌ریش خویش زدم شانه و بپوشیدم
عبا و شال و کلافه باقتضای مقام

۱* ملك عبدالعزیز ابن‌سعود نخستین پادشاه و بنیانگزار کشور عربستان سعودی (۱۲۸۹ ـ ۱۳۷۳ هجری قمری)

در آمدم بدرون بزرگ تالاری
که بوی‌عود ز هرسوش می‌شد استشمام
به‌اختصار بگویم ترا که در تالار
از آنچه‌مانده به‌خاطرمرا، که بودو کدام:
به‌نیم اول تالار از سپاهی‌ها
ستاده جمعی و شمشیرها برون ز نیام
به‌نیم دوم آن از رجال و از وزرا
نشسته چند تنی بر زمین خمش زکلام
به‌کنج غرب جنوبی به‌تخت کوتاهی
نشسته پیر مهیبی چو شیر نر به‌کنام
ببرد فیصلم[1]* آن‌گه به‌پیش تخت ملك
سلام‌کردم و او گفت در جواب سلام
بگفت چونکه مرا درد پا بود عارض
به‌حرمت تو نکردم پس از سلام قیام .
اشاره کرد به‌کرسی که بریمینش بود
بر آن نشستم و تیغ زبان نهفته بکام
مترجم آمد و بنشست برسر زانو
سرش بزیر فکنده چو شرمسار غلام
ملك بگفت‌که پیش آورند قهوه و زود
رساند قهوه به‌حضرت دو مرد از خُدّام
روانه از پی آنان طپانچه بر دستی
به‌شال، خنجر و باچشم‌های خون‌آشام،

۱* امیر فیصل یکی از پسران ملك‌عبدالعزیز ابن‌سعود و درآن هنگام وزیر امور خارجه بود ومن‌قبلا در پاریس با وی آشنا شده بودم. امیرفیصل پس‌از پادشاهی‌برادرش ملك‌سعود، بنام ملك‌فیصل به‌سلطنت رسید.

که آن دو تن به‌ملك گر کنند قصدی بد
کند به‌ریختن خون هردو تن اقدام.
(ولی دراین که گر آن‌سومی به‌شه تازد
کدام کس کُشدش بود جای استفهام !)
بگوش بود مرا این نصیحت از فیصل
که شه به‌قهوه‌چیان میدهد دوبار احکام
چو خواست قهوهٔ دوم مرخصت سازد
دگربه‌ماندن‌وخوردن نه‌جائزاست‌ابرام.
بگفت شه به‌مترجم که گوبراین مهمان
که علت سفر خویش را کند اعلام
بگفتمش: «چوبود نشردانش وفرهنگ
کنون زبهریونسکو، جهان شمول مرام،
اگر کند عربستان قبول عضویت
برم ز سوی ملك من به‌بازگشت پیام.»
بگفت: «ماکه به‌قرآن عمل کنیم، دهیم
برآنچه گفته خدا کارهای خویش نظام»
چو دیدم او به‌عبارات سازمانی من
به‌سازمان نکند میلی و نگردد رام
به‌خواندمش‌دوسه‌آیه زسوره‌ای که«عَلَق»
گرفته نام به‌قرآن وخواندمش آرام[1*]
بگفتمش که: «خدا گفته (اِقرأ) و بقلم
اشاره کرده همان ذوالجلال و الاکرام

۱* این آیات را از سورهٔ عَلَق خواندم: اقرأ باسم ربك‌الذی‌خلق ـ خلق‌الانسان من علق. اقرأ و ربك‌الاکرم ـ الذی علّم بالقلم ـ علم الانسان ما لم یعلم...

چو اصل کار یونسکو قرائت وقلم است
بجز که در ره اسلام بر ندارد گام
چونیك بنگری ای‌سرور ملوك عرب
ز سورهٔ علق این سازمان گرفت‌الهام. »
ازاین حدیث من «ابن‌سعود» خندان شد
بگفت:«کاین‌سفرت‌بود‌سخت‌خوش‌فرجام
شویم عضو یونسکو که هست پایهٔ آن
بدان طریق که گوئی قرین استحکام . »

* * *

حدیث و شعر عرب هرچه بود در یادم
بخواندمی که مرا کار گشته بود بکام
ملك بگفت شنیدم که مردم ایران
خورند چای به‌هر ساعتی ز بام به‌شام
سپس اشاره بفرمود و چائی آوردند
درون ظرف بلورینه‌ای بگونهٔ جام
اشاره کرد بمن گفت نوش کن چائی
بگفتمش که بباید ملك شود مِقدام
بگفت نیست بمن سازگار شیرینی
چه ناشتا و چه بعداز غذا چه وقت طعام
چو «مؤمنون حلویون[1]» بیاد من آمد
به‌مؤمنون ، بگشادم لب اندر آن هنگام
چوخبط‌خویش‌بدیدم،به‌مؤمنون، اِخوه[2]
فزودم و حلویون نهفتم اندر کام

۱* المؤمنون حلویون (حدیث) ۲* المؤمنون اِخوه.

ملك به‌حیرت ازاین کزچه مؤمنون اخوه
در آن مقام بـبردم بکار همـچو عوام
من از فراست خود شادمان که حلویون
اگر بگفتمی این گفته بود چون دشنام
ازآنکه معنی آن بود این که ابن‌سعود
ز مؤمنان نبود ویـن شدی جسارت تام
عجب نبود اگر زان جسارت افتد زود
به‌سان «طالبِ[۱*] یزدیم» کار با اعدام.
چو چـای پیش نهـادندم اوفتاد شَکَم
بدل که این ز مرخص شدن بود اعلام ؟
ولی زدور چـو کردم ز فیصل استفسار
اشاره کرد کـه بنشین و رَستم از ابهام
بچای لب‌زدم ودیدمش که‌جوشیده‌است
به‌همره شکر ورنگ‌اوست رشک‌ظلام
پدید شد که چرا گفت چای شیرین است
ملك، که شایدش از رنج قند بود آلام
فلـوس‌وار بخـوردم بـه‌زور آن چائی
که بوی گاو زبانم رسید از آن به‌مشام

۱* طالب‌یزدی یکی‌از زائران ایرانی‌مکه بود که‌گویاچند سال پیش‌از رفتن من به‌عربستان او را بجرم اینکه‌نسبت به‌خانه کعبه بی‌احترامی کرده است‌گردن زده‌بودند واین واقعه موجب چند سال قطع رابطهٔ سیاسی بین ایران وعربستان سعودی شد. هنگامی که من بعنوان نماینده یونسکو به عربستان سعودی رفتم این قطع روابط ادامـه داشت و در چنین وضعی توفیق مأموریتم (با وجود کارشکنی‌های‌عده‌ای از کارمندان وزارت خارجه خصوصاً شیخ یوسف یاسین) تاحدّی‌مدیون لطف وتوجه‌خاص امیرفیصل وزیرامورخارجه و مودّت عمر ثقّاف مدیر تشریفات و مهماندار من بـود. عمر ثقّاف بعدها در زمـان سلطنت ملك‌فیصل بوزارت امورخارجه منصوب شد.

ز هر دری سخنی رفت و من مراقب، سخت
بر آن که باز نیفتم ز شوق دانه بدام
ملک چو قهوهٔ دوم بخواست دانستم
که بار یابی من رو نهاده در اتمام
بپای خاستم و بار دیگر افکندم
نظر به چهرهٔ آن شیر پیر و آن اندام
اجازه خواستم و از در آمدم بیرون
ز شادکامی توفیق خرّم و پدرام .

* * *

از آن زمان بخود این پند میدهم دائم
که هیچ گاه نخوانم حدیث ، بی‌هنگام
که گرچو رَخش، زبان درسخن بتازدتیز
روا بود که گهی برسرش زنند لگام
خلاصه، آنچه‌در آن بارگه گذشت آن‌روز
ز یاد من نرود باگذشتن ایام .

تمدن گناه

گویند شکوفاست تمدن بجهان
غافل ز جنایات پدیدار و نهان
این، شوم تمدن گنهکاران‌است
کافکنده شرر به خرمن بیگنهان

پاریس – ۱۳۳۴

داستان موج‌ها

برایتون.[۱]* تیرماه ـ ۱۳۲۹

جهان پیش چشم پـژوهشگران ... بود ژرف دریـا کران تا کران
ز هر سو در آن سهمگین بـادها ... بـرانگیخته مـوجهائی گـران
گرایـان گهی زی کران موج‌ها ... گریزان گهی، پشت کرده بر آن.
گروهی سه، از آدمیزادگان ... ز ساحل‌براَمواج روی آوران،
همه کام جویند از زندگی ... چه دانا دلان و چه‌کور و کران
نخستین گـروه ایستاده بجای ... که تـا موجی آید پراز گوهران
وزآن موج گوهر به‌چنگ آورند ... همان رنج نابُرده خوشباوران
ولی موج تـا زد برآنان چنان ... که یکباره گردند غرق اندر آن
نبینند جز روی مرگ آن گروه ... ز آغـاز بـا آز همبستران.
گروهی دگر چون ببینند موج ... گریزان ز ساحل چو یغماگران
دوندش زپی، چون بسوی‌سراب ... دوان تشنگانی، بجان آذران
بگویند کاین موج با خود برد ... گهرهای رخشنده چون اختران
همان به‌که اندر پِیش سایه‌وار ... به‌پوئیم، گسترده‌بـال و پـران
که تـا گوهران ز اوستانیم باز ... نباشیم نـاکام چـون دیگران.
ولی چون به‌ژرفا رسد تند موج ... شود نـاپدیدار چون ساحران
شود غرقه‌باوی گروهی که‌خواست ... ز بی رنج گنجی شدن کامران.
بدین‌سان شوند آن‌دو گمره گروه ... به آز و به‌جان باختن همسران.

***

گروه سوم‌گوید: «آن دو گروه ... نبودند جز آرزو پروران
گهر خواستندی بچنگ آورند ... بآسانـی آن خیل بدگوهران
چرا گنج بی‌رنج جستند و بس، ... ز موجی بکوشندگی کمتران

۱* برایتون(Brighton)بندری‌است‌درجنوب انگلستان ودرساحل‌شمالی‌دریای‌مانش

چرا موج دیدند در جست‌و خیز چـو مـاران وارسته از چنبران
ولیکن ندیدند کان موج‌هـا خروشنده چون‌سهمگین تندران،
شب و روز درکار و درکوششند نه آسوده چون‌آن به‌غفلت‌دران،
که از پـا فتاده بمردند خوار همان‌خاکِ مرگ ازطمع برسران
نداده گهر ، گشت دریا چوگور بر آن‌خوان دریوزگی گستران..»
گروه سوم را در این گیرو دار خـرد گردد و بینش از رهبران
بکار و بکوشش شوند استوار نهاده ز همّت بسر افسران
ز هامون بگردون ز دریا بدشت چو تازان شوند آن همایونفران
بچنگ آید از رنج‌ها گنج‌ها بر آن سخت‌کوشان‌وچالشگران.

* * *

گروه سوم چون شدند این‌چنین شدند از هنر ، برجهان سروران
بفرماندهی چون قـد افراشتند زمین شد بر آنان ز فرمانبران
چو کشتی‌فکندند درآب ، موج ببوسیدشان پای چون چاکران
و گر توسنی کرد دریا چورخش کشیدند آن رخش را زیر ران
شناور بدریا شده چون نهنگ گشودند زی آسمان شهپران
ز دریـا و گوهر نکردند یـاد بهرکار ، کوشش به‌یادآوران
نکردند از موج دریـوزگی پی گوهر آن فوج نیک اختران
ز گوهر فـزونتر به‌ارج و بها متاع آفـریـدند صنعت‌گران
به دریا ز طوفان هراسی نکرد گران کشتی آن قوی لنگران
فـراوان گهر مـام دانش بزاد ز کوشائی آن جهـان داوران
گهی رهبرانی از آنان بخاست که خوانندشان خلق پیغمبران
گهی فیلسوفان شدند آشکار گهی عارفـان گـاه دانشوران
هنرمند مردم پـدید آمدند کز آنان بود نـامور شاعران
تمدن بگیتی بگسترد بـال ازاین پردهٔ جهل و ظلمت دران.

* * *

وگر ناگهان خرمن خار رُست   ازاین دلگشا گلشن ضیمران
ور از بهر کین لشکر آراستند   تنی چند خوانخواره سرلشگران
وگر چیره گشته به‌ویران گری   در آتش کشیدند خشك و تران
وگر غرقه کردند درسیل خون   بسی بیگناهان و گل پیکران
وگر جای می خلق را ریختند   بجام اندرون جانشکر شوکران
وگر بهر نام و نوا تاختند   چو دژخیم‌ها بر سر مضطران
بپایان رسد دور این گمرهان   که رخ بر نتابند از منکران
ز گیتی شود دور خودکامگی   نه شاهان بمانند و نی قیصران
نه‌چنگیز ماند و نه تیمور شوم   نه، مانند در عهد ما هیتلران.
وگر گوئی:«اینان چو بندند رخت   بیاید ز نو دیگر استمگران،
درآینده آیند و پیرو شوند   بر آن خیل شایستهٔ کیفران.
پس‌این وعدهٔ‌صلح‌و آرام‌چیست   از این چون سپیدارها بی‌بران؟»
بگویم بپاسخ: «که بس قرنها   رود تا جهان وارهد زین خران.
به ماقبل تاریخ، دانی که بود   بسی کرکدن‌ها و جانوران،
ببالا چو کوه‌و چو بالان درخت   برون جسته شاخی ستبر از سران
از آنان بسی بوده در هر دیار   بدان سان که دیوان به‌مازندران
ولی قرنها رفت و باقی نماند   اثر زان تَناور قوی پیکران.
جهان نیز خودکامه بیند بسی   چو اکنون درآیندهٔ بیکران
ولی عاقبت گردش روزگار   به پایان برد نسل خیره‌سران
زخودکامه زادن سَتَروَن شوند   به‌گیتی، پس‌از قرنها مادران
در شر ببندد خداوند خیر   بگردون شود بانگ خنیاگران
نه‌جنگی بماند نه جنگاوری   نه کبری بماند نه مستکبران
علم بر فرازد خداوند صلح   می افکنده در گوهرین ساغران
رود بدگمانی ز دلها و خلق   نه دژها بسازند و نی سنگران

نه خونی بریزند در باختر / نه شهری بسوزند در خاوران
درآن عهد فرخنده دلدادگان / ببینند دلداری از دلبران
جهان زیر این چرخ نیلی شود / چو گلبرگ شاداب نیلوفران»

گروه سوم را در آن روزگار / شود بختِ پدرام از یاوران
شود همره کوشش آسایشش / بر او «عافیت» از ستایشگران
پدید آید از هستی وی فروغ / چنان چون زخاکستری اخگران
فروزنده زان آتش تابناک / جهان گردد و هرچه باشد درآن.

بشر دیوانه

امروز جهان بُود مصیبت خانه
و اقوام ز مهر و عاطفت بیگانه
هرملت‌وهرقبیله‌ای تشنه‌بخون
گوئی که شده نوع بشر دیوانه

پاریس ــ ۱۳۳۵

بیگناهی گل

هرجانور ، از جانوران یا زگیاه،
آماده کند طعمهٔ خود خواه‌نخواه
نازم به‌گل‌وگیاه کز آب و هوا
گیرند غذای خویش بی‌هیچ‌گناه.

پاریس ــ ۱۳۳۶

دخترم سوسن

(پارسی سره ۱*)

پاریس – تیرماه ۱۳۳۱

سوسن ای دختر فرخ رخ گل پیکر من
وی مهین اختر تابان دومین دختر من
شد سه‌سالی که نهادی بجهان گام و ُشدت
جا به‌گهواره و پس آمدی اندر بر من
تن تـو چون بت زیبای فـریبا بـاشد
آفرین بر هنر و زیرکی بتگر من
پرتو چشم فروزان تو گوید : نگرید
که چسان روشن و رخشنده بود آذر من
شب نخوابی چو نگویم بتو من لالایی
شده لالائـی بسیار کنون از بـرمن
دوست داری که‌بگویم بتو «سوسی لالا»
گوئی افسانه بمن گو که توئی چاکرمن
پاسی از شب شده افسانه و لالا گویم
ورشود دیر زفرمان توخواب‌و خور من
تو که شیرینی بسیار خوری، گفتارت
باشد ای تـوتی شکّر شکنم شکر من
بسکه خوبی چودهم بر تو یکی شیرینی
گوئی آیاندهی هیچ تو بر خواهر من؟
گاه‌خواهی که‌شوم اسب‌و بدوشت گیرم
بر سرم بسته لگامی و شوی رهبر من

۱* درباره پارسی سره رجوع شود به‌مقدمه چکامهٔ «خارکن» درصفحه ۳۴

گاه خواهی که چوچنبرتن خودخم‌سازم
تا گذر خرم و خندان کنی از چنبر من
گاه خواهان نماز آمده چون مام بزرگ
گوئی ای‌مام کجا رفت وچه‌شدچادرمن؟
شادگردم چوبگوئی که‌پدر زان من‌است
زانکه این داوری از مهر کند داور من
بسکه مهراست مرا بر تو بخوانی پدرم
گاه گوئی که تو باشی پدرا مادر من
گه کُله‌وارهٔ زر بفت نهی بر سر خود
که چو شاه پریانم من و این افسر من
بر فـراز کُله آنگه نهـی انگشتر مـام
کاین بـر آن افسر زرینه بود گوهر من
زادگاه تو اگر باختر است ای سوسن
یاد همواره زایران کن و آبشخور من
در جوانی توتوانی که شوی باختری[1]
مکن‌این کار و مَبُر مهرخود از کشور من
گر دراین کشور بیگانه بسوزند تنم
کاش در میهنم آرامـد ، خاکستر من.
پارسی‌خوان که‌یکی روز توانی خواندن
نام خود را تو بدیوان من و دفتر من
داستانهای دل‌انگیز تـوانی آموخت
تـو ز بگذشتهٔ آن کشور نام‌آور من.

***

---

۱ ـ سوسن چون در فرانسه بدنیا آمده‌بود قانون فرانسه باو حق میداد که هنگام رسیدن به سن رشد و بلوغ بدون هیچگونه تشریفاتی تابعیّت‌فرانسه‌را اختیار کند. بدیهی است که او درصدد استفاده ازاین حق برنیامد.

من چو کشتی و تو و مادر تو با خواهر
هرسه هستید بدریای جهان لنگر من
بخت فرخنده نهاد از تو و از خواهر تو
افسری از دو درخشنده گهر، برسر من
زین دو وختر که بمن داد مرا شادان کرد
مام گل‌چهر تو دلدار من و دلبر من
می‌پرم شاد بگردون که شمائید کنون
اندر این پهنهٔ پرواز چو بال و پر من
شادمانه چو بخندید و بخوانید سرود
گوئی از باغ بهشت‌است دوخنیاگر من
مژدهٔ شادی و پیروزیم آمد بر دل
تا شدید ای دو پری‌وار پیام‌آور من
خانهٔ من دگر از زیور و زر نیست تهی
که شمائید دراین خانه زر و زیور من
من نخواهم پسروخواهم ازاین‌پس باشد
نام من زنده ز دو دختر دانشور من
سروری جز هنرخویش نجوئید که نیست
جز هنر راهبرو پادشه و سرور من
نیستم نامی و شادم که نباشم بدنام
به که خوشنامی تان نیزشود درخور من
رنج‌تان یاورتان باد که در زندگیم
رنج من بوده و همواره شود یاور من
تا توانید گرائید به نیکی و به مهر
که‌همین گفته بود از دل و جان باور من.

* * *

سوسن ای دختر دلبند و گرامی فـرزند
ای چو گلنازِ سرافرازِ بلند اختر من
دارم از بخت سپاسی که به دو گنج امید
شادم ارچندنه گنجی‌است ز سیم و زرمن
من به گفتار و شکرخند تو شیرین کامم
ورجهان، زهر، بسا ریخته در ساغر من
من بجان پرورمت تا که ببالی بـا نـاز
شاد و شاداب بزی ای گل جان‌پرور من.

سیگار

سیگارفکنده، سخت، در تاب و تبم
سیگار بـود همیشه بـر کنج لبم
ایـن آفت انتحار تـدریجی را
راندن نتوانم ز خود و در عجبم.

پاریس – مرداد ۱۳۳۷

ناچاری

چون هیچکس از مرگ نخواهد رستن
بیهوده چـرا ز بیم جـان را خستن
چون چاره پذیر نیست بـاید نـاچار
فـارغ ز خیالش بجهـان دل بستن .

پاریس – ۱۳۳۸

مرگ دهخدا

پاریس ـ اسفند ۱۳۳۴

«این رثائیه که بیشتر شبیه به‌مقاله‌ای درباره دهخداست بدین منظور دراین مجموعه درج‌میشودکه دستاویزی باشد برای یادی ازآن بزرگوار وازستمی که‌درپایان‌عمر براو رفت.

من این یادآوری را وظیفهٔ خود میدانم زیرا گذشته ازآنکه سالها باوی محشور بودم فراخور استعداد خود، بیش‌از هراستاد دیگر از محضر پربرکتش کسب‌فیض کرده‌ام وآن شادروان‌حق‌بزرگی ازتربیت وراهنمائی برعهدهٔ من ثابت‌دارد.»

غ. رعدی

* * *

کشتی علم و ادب شد ناگهان بی ناخدا
رخت بر بست از جهان دریای دانش دهخدا
او نه تنها داشت دانش بود انسانی بزرگ
آنکه سیمرغ است دراین روزگار و کیمیا
رفت و از جور ستمکاران دون آسوده شد
من ندانم مرگ او را جشن گیرم یا عزا
از پس عمری که خدمت کرد بر این مرز و بوم
از جوانی تا به‌پیری ز ابتدا تا انتها،
از پس جنگی که با عفریت استبداد کرد
تا که شد مشروطه براین سرزمین فرمانروا،
از پس آن کز نوای «صوراسرافیل»[۱]✽ ساخت
مردگان را زنده و شد محشر کبری بپا،
از پس آن کز هنر در نثر و نظم و جدّ و طنز
آنچنان بر راستین نوآوری شد رهگشا،

۱✽ روزنامه‌ای درصدر مشروطیت که دهخدا سردبیر آن بود.

از پس آن کاو فـراهم کرد **«امثال و حکم»**
رنج وی گنجی پدید آورد و گنجی پـربها،
از پس آن کز **«لغت نـامـه»** زبان را زنده کرد
وندر این ره گشت نور چشم و نیرویش فـدا،
از پس آن کاو بسی اندیشه را از شرق و غرب
دوخت بـر تن در زبـان پـارسی زیبا قبا،
عاقبت چون با **«مصدق»** همدل و همگام شد
روز پیری تاخت بـروی خشم و کین پـادشا
چـون مصدّق گفت حق و خصم استعمار گشت
دهخدا شد شادمـان و گفت بر وی مـرحبا
وین دو مرد از بهـر استیفای حق روز نبرد
در مصاف نفت گشتند از دل و جـان همصدا
تـا ز کید دشمنان گـردد مصدق سرنگون
ز آستین **«زاهدی»** آمد برون دست **«سیا»**
سوی ایران نـاگهان شاه از اروپا بـاز گشت
جان پراز کین سر پر از خشم و به‌دل قصد جفا
آنکه از فـرط حقارت داشت بر دل عقده‌ها ،
چون از این کشور گریزان گشت با خوف و رجا،
نـاگهان خودکامه‌ای مغرور شد در بـاز گشت
تـا شنید از چـاپلوسان آنهمه مـدح و ثنا
آنکه از سستی و مستی بندهٔ بیگانـه بـود
با فضاحت شد رجزخوان بـا وقاحت خودستا
خواست چون بیگانه ، گیرد از مصدق انتقام
تا نگردد در جهان شورندگان را مقتدا ،

شد بدست شاه برپا دادگاهی بهر وی
داوران دون بپرسیدند از او چون و چرا
گرچه کرد از خود دفاعی استوار آن راد مرد
داوران محکوم کردندش به‌حکمی ناروا
بود او محکوم، هم از ابتدا در دادگاه
زانکه آمد از «سیا» زی شه خبر با مبتدا
رفت در زندان از آن کازاد کرد ایران ز ننگ
نفت ما ملی شد و او گشت فخر آسیا.

* * *

دهخدا را نیز چون بر وی مصدق مهر داشت
ناکسان ددمنش دادند رنجی جانگزا
گرچه بودش چند درد و سالخوردی بود بُرد
چند روزی بازپرس آرتش[1] او را چند جا
همنشین با مجرمانش کرد تا پاسی ز شب
هیچ بر رنجوریش ننمود یکدم اعتنا
دهخدا گفتش که شد دردم فزون زین انتظار
باز پرسش گفت دردت را همین باشد دوا
بادرشتی ناسزائی گفت وآن فرزانه مرد
گفت بهر کشتن من بس بود این ناسزا
نیمه شب حالش دگرگون گشت و از گفت‌و شنود
باز ماند و بازپرس آنگاه زد نیرنگ‌ها
گفت باید با شتاب اورا بسوی خانه برد
وندر این ره بُرد بر تاریکی شب التجا

۱ــ بازپرسی دادرسی آرتش.

کرد چونین تا اگر در ره بمیرد دهخدا
مرگ او بردست دژخیمان نگردد برملا
پس به « جیپ » آرتشی بی‌بالشی یا مفرشی
درفکنده تاسرا بردند آن رنجور را
در سیه دالان خانه ده‌خدا بیهرش شد
بر زمین افتاد وکس آگه نگشت از ماجرا
صبحدم چون پیر دربان وی از دالان گذشت
آمد اورا پیکری برره فتاده پیش پا
زد چوکبریتی هراسان، دهخدا را دید وخواند
هرکه را در خانه بود از خادمان وز اقربا
برده اندر خانه و برسر بخواندندش پزشگ
چون پزشگ آمد ز تدبیرش پدید آمد شفا
دهخدا آمد بهوش اما بجانش چیره ماند
وحشت وحشیت و دد خوئی آن اشقیا
بعد از آنهم تابروز مرگ او جاسوس‌ها
در کمین بودندگرد خانهٔ وی در خفا .
بود در عهد مصدق خانه‌اش کهف‌الرجال
گرچه آن وارسته دانا زیستی در انزوا
او نجستی نام وز او برگ و نوا جستی سخن
زائران گر آمدندی از پی نام و نوا
لیك ازآن پس جزتنی چند ازمریدان یا پزشگ
کس نکوبیدی ز وحشت ، در از آن محنت‌سرا
وانکه بود آزادگان را اقتفا بروی ، نبود
جزکه مشتی با وفا تابوت اورا در قفا

شد بچشم پادشاه این نارواها شاهکار
گوهر شهوار سیلی‌ها خورد از شهروا !

* * *

چند ماهی پیش از این کردم به‌تهران چون سفر
دیدم اندر بستری افتاده دیرین آشنا
آشنا درحق وی گفتن سزا نبود از آنك
چون پدر بود او مرا و اوستاد و رهنما
بود کاهی رنگِ کوهی از ادب کان می‌کشید
جمله استعدادها را سوی خود چون کهربا
سینه‌اش خِش خِش‌کنان بود ونفس را راه تنگ
دست‌ها لرزان ولبها خشك وچشمان بی‌ضیا
زیر چشمش هاله‌ای چون زخم پر آماس و زهر
گرد آن گفتی گذشته کژدمی مردم گزا
چهره‌اش پوشیده از ژولیده موهائی سپید
همچو باغی در خزان کافسرده‌اش باشد گیا
در تقلا بود چون ماهی که دور افتد زآب
گرچه از رنج درون اندر عرق کردی شنا
نی توانستی نشست ونی توانستی بخفت
داشت در آن بیقراری حالتی اندوه زا
گرتن فرسوده‌اش را درد بردی زی زوال
ساطع از شخصیتش بودی جلال و کبریا
شهسواری بود ودر بدرود با ملك وجود
منتظر بودی چو «حافظ» بر لب بحر فنا[۱*]

۱* اشاره باین بیت حافظ است: برلب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی‌دان که‌زلب تابه‌دهان اینهمه نیست.

اندر آن حالت که هرکس را بود پروای جان
دهخدا از دانش اندوزی نفرمودی ابا
برگه‌هائی از «لغت‌نامه» به‌لرزان دست داشت
گفتی از آنها نمیخواهد شدن هرگز جدا
تاختی چون درد بروی گه نپائیدی بسی
لیك گاهی بود هم پر صدمت و هم دیر پا
چون چنین دیدم ، پس از لختی زجا برخاستم
تا مگر در خواب رفته وارهد زان تنگنا
گفت بنشین ، پس نشستم وآنگه ازاحوال خود
گفت بامن شمه‌ای از ماوقع وزما مضی
بود گفتارش بریده با پیاپی سرفه‌ها
جمله‌ها را نیز میفرمود با سختی ادا
گفت از حافظ بخوان شعری و فرمان بردمش
شعر حافظ شد دمی از خاطر او غم‌زدا
گفت شعری گفته‌ام برخوان بمن خواندم براو
چون شنیدش قطرهٔ اشکی ز چشمش شد رها .

***

در دو ماهی دیدم اورا من به‌تهران بارها
زانکه میدیدم که بروی رفته فرمان قضا
نیك میدیدم که زود آن گوهر از بحر وجود
عرصه را بدرود گویان میرود زی ژرفنا
نیك میدیدم که آن فرزانهٔ آزاده را
مرگ خواهد تا کشد در کام خود چون اژدها
نیك میدیدم که گم در کهکشان خواهد شدن
آفتابی کان بظاهر دور گردد از فضا

شاید او با خویش گفتی یا حبابم یا شرار
کاین زبادی بشکند وان بفسرد اندر هوا.
لیك باخود گفتمی کز نام جاویدان دهد ،
مژده اورا چون زند پیك اجل بروی صلا
دیدمی هر بار حالش زارتر از روز پیش
زانکه هرروزی فزونتر می‌شدش رنج و عنا
درد و چشم کم فروغش خواندمی حرمان و غم
زانکه بر نیکی ستمگر با ستم دادش جزا
در نگاهش آرزوی مرگ بودی موج زن
خواستی تا نیستی اورا رهاند از بلا
شاید او درمرگ جشنی جاودان دیدی نه سوك
آمدی از دور چون درگوش او بانگ درا
با زبان حال گفتی رستن از این ناکسان
باشد آرامش ده و وجدآور و راحت‌فزا
مزد عمری رنجِ آن گنج هنر را عاقبت
داد شاهی زشت کردار و گروهی بی‌حیا !

* * *

این نوشتم تا بگویم من چسان بر حال وی
از قضا در ماههای واپسین بودم گوا
این بلا کامد به‌سر پیرانه سر بر دهخدا
کشور مارا ز شومی بُرد سوی قهقرا.
زآنهمه آلودگان پست ناپرهیزگار
جز که ناپاکی چه دید آن پاك مرد پارسا؟
دهخدا را ناسپاسی کُشت و زین نامردمان
دست داد و نسل فردا می‌ستاند خونبها !

استعمار و دولت واحد

پاریس ـ اسفند ۱۳۳۴

« این چکامه دردرجهٔاول ازلحاظ مضمون آن‌که‌حاکی از مفاسد استعمار و لـزوم دیگرگونی در نـظام جـهانی است درج میشود. »

غ . ر .

* * *

شوم‌تر در این جهان کاری زاستعمار نیست
رهزنی را کار خواندم ، عار باشدکار نیست
زین بلا بدتر نیامد در جهان هرگز پدید
آفتی چونان جنایت زای و ذلت‌بار نیست
عصر استعمار باشد عصر نکبت‌خیز ونحس
وین نحوست را نظیری درهمه اعصارنیست
درقدیم ار کشوری بر کشوری غالب شدی
گفتی‌اورا: «دیگرت دربزم قدرت بارنیست
چون‌بجنگ‌ازمن‌شکستی‌خورده‌ای‌فرمان‌ببر
چاره جز فرمانبری ازمن ترا ناچار نیست. »
لیك اندر عصر استعمار بی‌لشکر کشی
رخنه در ملکی دگر کردن بسی دشوارنیست
بهر هر کشور که دارد اقتصادی بس قوی
بهتر از یك سرزمین ناتوان بازار نیست
میفروشد جمله کالاهای خود برآن گران
وآنچه را ازآن ستاند ارزش و مقدار نیست
ناتوان ارزان فروشد جنس خام خویش را
وآنچه بستاند گران جز از ره اجبار نیست

زانکه جز فرمانبری اورا نباشد چاره‌ای
پیش سیل آز استعمارگر دیوار نیست.
نا توان در خواب نادانی و استعمارگر
شاد از آن باشد که اورا دیدهٔ بیدار نیست
مانع از بیداری و دانائیش گردد بعمد
وین عجب باشد که اوشرمنده زین رفتار نیست
گر بظاهر باشد آن بیچاره کشور مستقل
کشوری چون وی بمعنی ناتوان و خوار نیست
عصر ما شد عصر استعمارِ بی‌جنگ و سپاه
درحق آن اصطلاحی به ز «استثمار» نیست.
زانکه استعمار باشد مشتق از عمران ولی
اندر استثمار، از عمران دگر آثار نیست
خون استثمار گشته، نوشد استثمارگر
جز ثمر بردن ازاو چیزیش در پندار نیست.

* * *

جنگ استعماریان طعمه جو بایکدگر
کم زجنگ لاشه‌خواران برسر مردارنیست
برسر مستعمرات و برسر مستملکات
ازطمع ورزیدن این خونخوارگان‌راعارنیست
هریکی خواهد رباید طعمهٔ آن دیگری
حرص کرکس کم زحرص گرگ یا کفتار نیست
پس بدو جنگ جهانی ننگ قرن بیستم
رو نهند و زان دوشرم انگیزتر پیکار نیست
در عیار مردمی بدتر ز استثمارگر
ناکسی،غارتگری،خونخواره‌ای عیار نیست

اصل استعمار و استثمار تا برجا بود
بخت با نوع بشر در صلح‌جوئی یار نیست
نیست دانائی جهان بین کز نظامی فتنه‌خیز
در جهانی کزخرد بیگانه شد بیزار نیست
مردمی را داده استعمار جا در کاخ‌ها
مردمی‌راخانه جز درحفره‌ای چون‌غارنیست
ملتی را آرزوی صلح و آزادی بسر
ملتی را جز هوای فتنه و آزار نیست
جنگجویان هم بظاهر میزنند از صلح دم
کس نمیگوید بر آنان: صلح با گفتار نیست
هر که خواهد صلح باید بهر آن کوشش کند
ارزش صد گفتهٔ باطل چو یك کردار نیست
این رقابت‌های دولت‌ها جهان درخون کشد
صلح‌جوئی درنهاد دولت خونخوار نیست.

* * *

دولتی واحد بیاید بر جهان فرمان‌روا
درضروری بودن آن‌جای هیچ‌انکار نیست .
در قدیم ازقم به‌اسپاهان سه روزی بود راه
وین زمان یك‌روزه ره از هند تابلغار نیست
در جهان بهر لزوم وحدت و امکان آن
به ز تقلیل فواصل مدرك و معیار نیست
بی‌گمان هر ملتی را اختیاری لازم است
کس نگوید در امور داخلی مختار نیست
لیك کار اقتصاد و امن عالم رو براه
جز بفرمان یگانه دولتی هشیار نیست

دولت واحد ز هردولت به‌نیرو برتر است
هیچ دولت را بجز اولشکری جرّار نیست
دربرش چون جمله کشورها چواستانهاشوند
درمیانشان این کشاکش‌های نکبت‌بار نیست
حاکمیت باشد از نوع بشر نی از ملل
مظهر آن حاکمیت جمعی از اشرار نیست
دولت واحد چو مستولی شود دیگر سلاح
خاصه‌بمب هسته‌ای‌درشرق‌وغرب انبارنیست
هرچه اندیشم ، بغیر از دولت واحد دگر
آنچه انسان را دهد از نیستی زنهار، نیست
عاقبت تاچار باید سوی آن مقصد رویم
چون ضرورت‌ره گشاید ره‌مگو هموارنیست
من ندانم کاینچنین مانده به‌خارستان چرا
آدمی را ذوق و شوق سیردر گلزار نیست؟
زین گناهانی که استعمار و جنگ آرد پدید
گوئی ابناء بشر را قصد استغفار نیست
اندرین دریا اسیر موج و طوفانیم ما
هیچکس را آرزوی گوهر شهوار نیست !

افسانهٔ صلح

یک‌روز اگر جهان شود خانهٔ صلح
ریزند می صفا به پیمانهٔ صلح
ایکاش زما کنند یادی که شدیم
دلباختهٔ فسون افسانهٔ صلح

پاریس ــ اردی‌بهشت ۱۳۳۸

درد دندان

پاریس ــ آبان ماه ۱۳۳۶ خورشیدی.

ز درد دندان بر لب رسید تا جانم
پزشک تن زد و نومید شد ز درمانم
چنان دود به‌رگ وپی عذاب جانکاهش
که خون فسرده شود در ورید و شریانم
بسان پتك بکوبد به‌سر مرا شب و روز
چرا چنین کند آخر نه سنگ و سندانم
ز فرط درد هراسان ز جرعه‌ای آبم
ز هول رنج گریزان ز لقمه‌ای نانم
نمی‌توانم انگشت برد زی دندان
که تا ز داشتنش گویمی پشیمانم
وگر رسد بدهان دست من زناچاری
چو بیدِ لرزان لرزش فتد بر ارکانم
ز اضطرار نهم گر به‌کام ، نرم خورش
خلد بگوشت درون چون خلنده پیکانم
ز درد و رنج دهان رنجه گشت چندینم
چوگونه از ورم کام شد دو چندانم
رخم فزود به‌مقدار از این همه آماس
اگر چه تن زنزاریست رو به‌نقصانم
بنرمی ار سوی دندان خود برم مسواك
چنان بود که بدندان کشند سوهانم
به‌بستر اندر اگر رخ نهم ببالش نرم
بخود ز درد همانند مار پیچانم

هر آنکه کنگره‌های دهان من بیند
کند یقین که هم ازپای بست ویرانم
یکی شکسته یکی خسته ویکی سوراخ
نگاهداری آنان نباشد آسانم
به‌زر گرفته از آنان پزشگ چندی را
دهان از آن همه زر گشته چون یکی کانم
چو نشتری کند او آشنا به‌یك عصبم
فغان و ناله بر آید زمغز ستخوانم
امان زسوزن آن شوم چرخ «دندان کاو»
که دور اوست نشانی ز جور دورانم
بودچوچوگان‌بازوی‌چرخ ودندان گوی
به‌زحمت‌اندرازاین‌طرفه گوی‌وچوگانم.

* * *

چه استخوان بلا پروری بود دندان
که من ز خلقت آن در عجب ز یزدانم
چو روید از دهن کودکی، زبون کندش
به‌حالتی که منش شرح و وصف نتوانم
به‌چند سال که اندر دهن بود باقی
دهد صلا که خداوند رنج و خسرانم
یکی ز سی و دو دندان بنوبت وپی هم
شود به درد قرین آنچنانکه من دانم
به‌ماهی از ستم این یکی شوم رنجور
به‌ماهی از دگری در عذاب و نالانم
چو بر کنند و، گر افتد یکی ز دندانها
دچار غم کند افسوس و داغ پنهانم

چسان ز پایهٔ کاخی جدا شود سنگی
ز کاخ پیکر ، دندان فتد بدان سانم
چو سوده گشته فرو ریختند دندانها
بلا و درد بگوید که نیست پایانم
تهی چوکام ز دندان شود بگوید مرد:
«که حیف ازآنهمه دُر ّ وچراغ تابانم »
کشد چو رنج ز دندان عاریت گوید :
« دهان از آن شده مانند تنگ زندانم» .
بهرسه حال ز گهواره تا بگور کشد
ستم ز دندان هرکس که گفت انسانم.
بلی بـلاست بـلا ـ بودن و نبودن او
در این مقوله بود گفتنی فراوانم
بجای دندان عضوی دگر بساختمی
اگر جهان جهان بود زیر فرمانم .

* * *

بهار چهره نگارا از این حکایت درد
به‌پیشگاه تـو شرمنده و پریشانم
چو پایمردی همدردیت بکار افتد
ز لطف تو برسد کارها به‌سامانم
شکسته بام سرایم ولی چه باشد اگر
چو آفتاب درخشان شوی برایوانم
مرا ز درد نبینی چو دیگران نالان
که چون رخ تو به‌بینم زشوق خندانم
چو درد دندان‌گویند پیک عشق بود
بدرد دندان شاید دچار من ز آنم

چو خار خار ز عشق تو بر دلم افتد
بپای گو برود نشتر مغیلانم
بشرط آنکه بناگاه نگسلی پیوند
من استوار بهر عهد وشرط و پیمانم.

روزگار آبستن

پاریس ـ شهریور ۱۳۳۷

شگفتا ، شگفت آفرین روزگاری
چو جانهای آشفتگان بی‌قراری
بسان یکی اختر باژ گونه
برون جسته ازسیر خود درمداری
بکردار سیلی زبستر رمیده
چو گم گشته در ریگزار آبشاری
گه آتش ببارد چو آتش‌فشانی
گهی بفسرد ناگهان چون شراری
گهی خانمان کن چوتوفنده طوفان
گهی چون زمین لرزهٔ بی‌مهاری
تو گوئی بود سهمگین اژدهائی
که تازان شود برسر گرزه ماری
دوان چون یکی اشترمست سرکش
نه اورا لگامی نه برسر فساری .
زند دم زصلح وصفا وزدگر سو
بهر گوشه برپا کند کارزاری
گهی هرکسی زوشود ناامیدی
گهی نیز از اوگردد امّیدواری
کنون نالد از دردزایش زمانه ،
چوماری به‌پیچد بخود ز انتظاری
از این درد پیوسته دارد هیاهو
چو نالانِ از رنج و محنت فگاری
پزشگش چو آید ببالین بگوید ،
براو ناسزاهای بس ناگواری
پشیمان شود لیك از آزردن وی
گشاید به‌لابه‌لب از اضطراری
که‌هان‌ای‌پزشگ‌این‌چه‌دردی‌است‌کز‌آن
نمانده مرا بر زبان اختیاری،
ز دردگران چون‌گراید به‌هذیان
گهی خندد و گه شود اشگباری
بلرزد تنش چون ، بر آتش نهاده،
پر از آب جوشنده دیگ بخاری

هرآنکس که بیند تب وتاب او را — بداند که نزدیك شد انفجاری
همه خلق دانند کابستن است او — وزاین درد، بیمار زار و نزاری
که تا از پس این عذاب و تشنج — نهد برزمین بار واعجوبه باری!

* * *

نباشد عجب گر بزاید زمانه — یکی دیو ذیوانهٔ نابکاری:
سوم جنگ ننگ آفرین جهانی — که هر کس شوداندرآن سوگواری
یکی جنگ کز هیبت آن نماند — نه جای قراری نه راه فراری
کندزین جهان، ننگ هسته‌شکافی[1]* — درآن جنگ، ویرانهٔ خاکساری
همه روزِ گیتی کند شام تیره — نماند در آن فرق لیل و نهاری
بر افروزد از آتش جنگ سوم — کند آدمی بیگمان انتحاری
بجز سوخته استخوانی نماند — ز نوع بشر در جهان یادگاری
شودکوه ازلرزه‌اش دشت ویران — شود دشت از صدمه‌اش کوهساری
شکسته شود مرز دریا و صحرا — شود خشک هر چشمه و جویباری
نه آهو گرازنده بر مرغزاران — نه بلبل سراینده بر شاخساری.

* * *

عجب‌نیست زین‌روزگار ازدگرسو — که زاید یکی کودك گلعذاری
چنان کودکی کاو ببالد بزودی — شود پاك جان و پریخونگاری
شود نام نامیش صلح مؤبد — جهان‌گستر و در جهان پایداری
سعادت، شود زیر ران خلائق — مبارك قدم مرکب راهواری
ز آسایش دل ز آرامش جان — شود زندگانی چو خرم بهاری
یکی نظم‌نو برجهان چیره گردد — شود بینشی ژرفش آموزگاری
بنازند مردم به‌داد و به‌دانش — کسی را نباشد به‌جنگ افتخاری
ز خون جوانان به‌میدان هیجا — نروید بهر گوشه‌ای لاله‌زاری

---

[1]* تجزیه اتم ـ اشاره به‌جنگ آتمی

ز فرزندکشته، پدر یاکه مادر، نبینند افسردهٔ داغداری
نپاید نه‌جبار و نه آزمندی نماند، نه خود کامه نه شهریاری
نماند دگر کشور باج‌خواهی نه در بردگی قوم خدمتگزاری
قوی پنجگان بر سر ناتوانان نتازند چون گرسنه لاشخواری
گریزان‌شود جنگ‌چون‌دیوو گوید که‌آمدز ره صلح چون شهسواری.

* * *

در آن‌روز گرددجهان چون بهشتی بهشتی در آن کاخ امن استواری
در آن روز، بالان درخت تمدن دهددلکش‌ونغزوخوش‌برگ‌وباری
ز دریای هستی در آن روز فرخ نمایان شود گوهر شاهواری
گر این روزگار پرآشوب زاید چنان پاك جان کودك کامگاری،
هرآن‌کس‌که بیند چنان روز خرم گواراش بادا می خوشگواری.

برف نقش‌آفرین

سویس ـ کوهستان ریگی‌کالدزباد ـ دی‌ماه ۱۳۳۹

چو برف از بر چرخ بالی‌گشاید در از عالم بی‌مثالی گشاید
یکی دفتر آسمانی ـ که باشد برآن نقش هرگونه حالی، گشاید:
چو توفد زبادی تو گوئی سپاهی یکی قلعه باقیل و قالی‌گشاید
چو خاموش وآهسته آید تو گوئی که پنهان، رهی زال لالی‌گشاید
پس آنگه درگنج سیمین دژی را چو درخواب شد کوتوالی‌گشاید
بود توسن تن سپیدی‌که پویان دراین پهنه، سیمینه یالی‌گشاید
تو گوئی کتابی بود پاره پاره که در معبدی پیره زالی‌گشاید
نه از بهر آموختن بل‌که خواهد کتابی کهن بهر فالی گشاید
فلك چون دبیری بود سالخورده که طوماری از پرّ شالی‌گشاید
چو دیرینه طومار، صد پاره بیند به‌صد محنتش با ملالی‌گشاید

کهن جوفروشی‌است‌این آسیابان ... ور از سوده گندم جوالی گشاید
یکی‌سفره، گردون، پراز خرده‌نانها ... بر آن سر که پاشد نوالی ـ گشاید
ندارد چو دستی گشاده به‌بخشش ... هم آن را سه‌ماهی به‌سالی گشاید
فریبد زمین را و گوید که آن به ... که روزه به‌رزق حلالی گشاید
زهی کدخدائی که درهای منت ... به‌نان ریزه‌ها بر عیالی گشاید !
نیفتاده برخاك ، برف آب گردد ... چو افتاد ره بر زوالی گشاید !

* * *

بس‌است‌این تصاویردرهم که خامه ... همان به‌که روی ازجمالی گشاید :
بود برف آن رایت سیم پیکر ... که ابرش ببام جلالی گشاید
ویا چون هزاران شکوفه که ناگه ... رخ از شاخسار خیالی گشاید
مگر مرغ اندیشه باشدکه پرها ... چو پندار نیکو سگالی گشاید
ویا از فرو بسته کاری گره‌ها ... یکی کاردان بی‌جدالی گشاید
سراپرده لطف بنگر که اکنون ... طبیعت به‌نیکو روالی گشاید
ننالد دگر ابر وگنجور رحمت ... در گنج را بی‌سئوالی گشاید
زهی برف نرمی که آغرش گرمی ... به پروردن هر نهالی گشاید
زمین ، چشم برراه او بود سالی ... کنون چشم خود بروصالی گشاید
دود نور خورشید چون‌در رگ‌او ... رگ از چشمه‌سار زلالی گشاید
اگر چند با انقلابی است توأم ... به‌نرمی در از اعتدالی گشاید ...

زیبائی گذرا

در گل نگر و نگر به رخشندگیش
نشکفته بپایان برسد زندگیش
کوتاه بود عمر پر از زیبائیش
زیباست، چه‌غم که‌نیست‌پایندگیش

پاریس – ۱۳۳۹

خودستائی

(یك نکته روان‌شناسی)

ورسای ـ فرانسه اردی‌بهشت ۱۳۴۰

ملت مارا فراوان حسن‌ها و عیب‌هاست
داوری در این و درآن کار مرد آشناست
گر شناسی یك دوحسن وگر بدانی یك‌دوعیب
خوب وبد گفتن ترا برخلق ایران کی رواست
سالها باید که در هر حسن و عیبی بنگری
تا بسنجی باهم وکژ را پدید آری زراست
گوشه‌ها و ریشه‌های خلق و خو بینی به‌جد
وندر این ره مو شکافانه کشی مو را ز ماست
وز دگر جویندگان گیری مدد در جستجو
هم بخوانی آنچه از پیشینیان اکنون بجاست
تا توانی داوری در بارهٔ ایران کنی
وین روش دربارهٔ اقوام دیگرهم سزاست.

* * *

چون مرا در این چکامه نیست قصد داوری
گر شمارم عیب‌ها و حسن‌ها کاری خطاست
بس هنر داریم ما کاندر بر سایر ملل
آن هنر نایاب چون سیمرغ ومثل کیمیاست
نیز مارا عیب‌هائی سخت شرم‌آور بود
کانهمه گوئی نه زان دیگران بل زآن ماست
ازهنر چیزی نگویم زان که گر پیچم درآن
زود بینی کاین چکامه وقف آن تا انتهاست

از معایب هم یکی را می‌گزینم چون مثال
زآنکه در ایران هنوز آن‌عیب درنشوونماست
وآن بود این عیب‌کاندر ملك ایران هر کسی
بیش‌و کم،راضی زخویش‌و پیش‌مردم‌خودستاست
گر چه مارا از تواضع نکته‌ها آموختند
آن تواضع ناپدید و خودستائی برملاست
از تواضع دم زنیم اما چو نیکو بنگری
خودستا درکشور ماهرکس ازشه تاگداست
ای بسا وارسته در ظاهر حکیمی نامدار
کاوجهان‌بین است‌وعارف‌مشرب است‌وپارساست
لیك دائم دم زنداز فضل بی‌پایان خویش
فصل‌ها در هرکتاب او براین معنی گواست
زینهمه شاعر که دیوانها بود زانان بدست
(زان‌که‌شعرش‌پربها تامن‌که شعرم‌کم‌بهاست)
خودستائی‌ها بدیوانها ببینی بیش و کم
گاهی اندر پرده گاهی هم به‌بوق و کرّه‌ناست
ای بسا رندی که در ظاهر تواضع‌ها کند
لیك‌قصدش زین تواضع خودستائی باریاست
خودستائی‌هاست پنهان در تواضع‌ها بسی
گرچه درمعنی حساب این و آن ازهم‌جداست
آن مُرائی همچو آن‌رندی است‌کاندراندرون
فرش دیبا دارد و فرش برونش بوریاست
خودستائی راست انواعی که‌گر شرحش دهم
خودستائی‌نامه‌ای، آماده بی‌چون و چراست.

* * *

هیچ میدانی چرا ما خودستائیم این چنین
وین درخت نامبارك از کدامین ریشه خاست؟
علت این باشد که ما عیب کسان را موبه‌مو
باز گوئیم و بسا مارا غرض‌ها رهنماست
لیك در وصف هنرهای کسان ورزیم بُخل
رشگ و خودبینی برانگیزندهٔ این ماجراست
گر کسی را پابسنگ آید ، براو پیرایه‌ها
بسته و گوئیم کاولنگ‌است‌و محتاج عصاست
ور پدید آورد مردی شاهکاری راستین
نام او هرگز نیاریم و نپرسیم او کجاست
گر بپرهیزیم از قدحش ز مدحش ساکتیم
گوئی آن کاری که‌او کردست چون باد هواست
قصدما از آن سکوت مُسری این باشد که او
گوید : آوخ جامعه بر کار من بی‌اعتناست
ناگزیر آن مرد دانشمند یا صاحب هنر
گوید : اینها خامشند اما سکوتم نارواست
چون کسی ازمن نمیگوید سخن‌خود گویمش
خودستا گردم چورشگ‌وخامشی‌فرمان‌رواست
پس زبان درمدح خود بگشاید و گوید بخود:
«گرچه‌زشت‌است‌این‌ولی‌درد درونم‌رادواست»

* * *

نام خود پیوسته بردن پیش مردم زابلهی است
خاصه‌گر توأم به‌تجلیل ازخودومدح وثناست،
لیك چون قدر کسی مجهول ماند از غرض
شخص او چون‌کاه ومیل خودنمائی کهرباست

دیده‌ام بس خودستا کاو چون روانکاوی شود
خودستا از روی ناچاری نه ازروی رضاست
زانکه ازروی ضرورت مدح خودرا پیشه کرد
چون کسی‌دیگر نگفت‌اوصاف‌اوبی کم‌وکاست
جامعه چونانکه گفتم خودستا آرد پدید
هر کسی را بر کسی دیگر دراین کار اقتداست
بی‌غرض، گفتن بحق هم حسن‌را هم عیب را
دور از اغراق ، شایان درود و مرحباست
هان تملق را مخوان: «حسن کسی گفتن بحق»
چون تملق نیز کاری ننگبار و فتنه‌زاست
حسن کس گفتن بحق، زانصاف می‌باشد نشان
چاپلوسی آیتی از آز و زخوف و رجاست
مرد منصف گر هنر در دشمن خود دید گفت
بخل ورزان را زمدح حسن یاران هم اباست
ای‌خوش آن کشتی که‌درآن رهبری انصاف‌نام
در دل امواج اوصاف خلائق ناخداست
خودستا گردد ، هنرمند ، ار بپوشندش هنر
ور غرض بیند، گهی،درخودستائی بی‌حیاست
وان که دارد صد هنر وان را براو گیرند عیب
گر خموش از خودستائی‌ها بماند زاولیاست.

کشمکش

نیکی کردیم‌و ازبدان بد دیدیم ده کار نکو کرده و بدصد دیدیم
درکشمکش بدی‌ونیکی افسوس گیتی نه بکام دل بخرد دیدیم.

پاریس — ۱۳۴۰

امیر کبیر*[۱]

نیس (فرانسه) دیماه ـ؟ ۱۳۴۱

فزونتر از صد و ده سال ای «امیر کبیر» (۹)
گذشت از آنکه شدی صید مرگ غافلگیر

چو حکم قتل ترا داد ناصرالدین شاه
شتافت «حاج علیخان» (۱۰) نابکار شریر

ز بیم آنکه پشیمان شود شه نادان
سبك بجانب کاشان روانه شد چون تیر

ملازمش دو سه دژخیم دون خون آشام
همه مقرب و از خادمان خاص سریر

رسید صبح بکاشان و شد به «فین» (۱۱) سوی کاخ
که حبس گاه تو بود ای دلیر با تدبیر

بگفت خادمت : ای نو رسیده مهمانان
امیر رفته به گرمابه و نماند دیر

در انتظار قدومش بوقت صبحانه
صبور گشته تناول کنید نان و پنیر

جواب داد «علی خان» که حکم و خلعت شاه
مرا روا نبود در رساندنش تأخیر

بدین بهانه به گرمابه درشدند اشرار
زدند رگ ز تو آن ناکسان پست حقیر

۱* توضیحاتی مربوط به شماره‌های مسلسل داخل پرانتز (درمتن صفحات این چکامه) تحت همین شماره‌ها درپایان بخش چکامه‌ها دیده شود.

ز خون پاك توشد سرخگون چو گرمابه
زوحشت‌خطر آسوده گشت‌رای خطیر (۱۲)
چو روبهان به سرشیر ناگهان تازند
ز مکر و حیله به‌بندند راه چاره به‌شیر
اگرچه زنده شد ایران زتو، بکشتندت
برایگان و نبود از قضا گریز و گریز!

* * *

بزرگوار امیرا بروز حشمت تو
بسی چکامه سرودند از ره تزویر
بروز مرگ تو کس را نبود آن یارا
که‌در رثای تو گوید سخن زسر ضمیر
کنون من از پس قرنی قلم بگریانم
به‌سوکت ایکه نبودت بچند قرن نظیر
حدیث قتل تو جرمی کبیر بود زشاه
شهی که پربودش کارنامه از تقصیر
عجیب نیست چنین‌جرم زشت نکبت‌زا
چو تیغ درکف خودکامه‌ای دهد تقدیر
پلید«میرزا آقاخان نوری» (۱۳) جاسوس
که‌داشت بهر صدارت هواوحرص کثیر
چو کرد توطئه عزل و قتلت آن ناپاك
زحیله گفت: چنین‌خواسته‌است«رأی منیر»
زبهرعزل چوهمدست «مهدعلیا»(۱۴)شد
نهانیش مددی کرد ز انگلیس سفیر
فدای خدعهٔ خودکامگی و استعمار،
شد آنکه بود به‌عزم و به‌اقتدار شهیر

سه‌سال‌واند‌دراین سرزمین صدارت کرد
زهم گسیخته اوضاع یافت زاو تغییر
سپاه کرد منظم خزانه آبادان
ببست راه بدزد نقیر یا قطمیر
بر آنکه شاه ره رتق و فتق آموزد
بگفت‌بس‌بودای شاه گردش‌ونخجیر(۱۵)
بدورهٔ سَلَفَش «حاج میرزا آقاسی»(۱۶)
شدند کامروا خیل صوفی و جن گیر
نداشت رهزن چالاك بیمی از تنبیه
نداشت مفتی فاسق ابائی از تکفیر
بساط ملك ز فسق و فساد زیر و زبر
فساد برزبر و تقوی و صلاح به‌زیر
شده دچار تمسخر شه و وزیر به‌ملك
دراز کرده برآنان زبان کبیر و صغیر
براین دو ، مردم ایران به‌طعنه زد تسخر
نکرد مردم بیگانه هم بجز تحقیر
امیر چون بدرخشید شد دگرگون کار
مدار نظم و نسق گشت نامدار مدیر ،
زفرط‌تجربت‌و‌عزم‌و‌حزم « امیرنظام »(۱۷)
بیمن معرفت و رأی چیره دست دبیر
بروز جنگ براو گفته آفرین«بهرام»(۱۸)
نشانده‌بوسه‌برانگشت‌او‌به‌دیوان«تیر»(۱۹)
چو معجزی به سه‌سالی واند همت او
به بازسازی ایران نمود بس تأثیر

همو به «دارفنون» کاشت تخم آزادی (۴۰)
از آنکه بود بکار جهان خبیر و بصیر
کمر به‌بست به‌اصلاح و کردکار بسی
موانعش بره از هرجهت به‌گیرا گیر
ز مفسدان درونی و دیو استعمار
نکرد وحشتی آن شهره راد مرد دلیر
گرفت لشکر و کشور از او نظام و قوام
از آنکه‌بود جهان‌بین وچاره‌جوی وهژیر
چنان امیر که بودش صفت کبیر، بحق
روا بود که بگویم به‌یاد او تکبیر
اگر بماندی، بی‌شك ز کاردانی وی
زنو جوان شدی این رنجدیده کشور پیر
چو جان پاك ز زندان تن شدش آزاد
دوباره کشور ما گشت ناتوان و اسیر
بِمُرد بندگسل مرد و دست استعمار
بپای ما پس از او بست بیشتر زنجیر
ز مرگ او نگذشته هنوز ده سالی
«هرات» و «مرو» (۴۱) بدست دو خصم شد تسخیر
چنان شکست برارکان ملك عارض شد
که تاکنون نتوانسته کس کند تعمیر
بمرگ او سزد ار ناله‌ها کند خامه
به‌قتل او سزد ار گریه‌ها کند شمشیر
هزار لعنت و نفرین به بد سگالانی
کز او بریده به‌بیگانگان شدند اجیر
زهی به‌کشور بی‌چاره‌ای که داد ازدست
چنان نبوغی و دردش نگشت چاره‌پذیر

تفو به خبث شهی نابکار و خودکامه
که کُشت بی گنهی آنچنان بزرگ وزیر
پس‌از امیر، شکمخواره گرگ استعمار
هرآنچه طعمه ز ایران بَرَد نگردد سیر
زکاردانی و بینش پی ترقی ملك
وجود او ز پس چندقرن بود بشیر
دریغ و درد که مس شد زر سعادت ما
چو دیوها بربودند آنچنان اکسیر.

* * *

خورشید و ناهید

(پارسی‌سره[۱]*)

تهران ــ خردادماه ۱۳۴۲ خورشیدی.

در آسمان چو فتد آفتاب در تك و تاز
شود چو آتش رخشنده گرم سوزو گداز
به‌چرخ تازد و هرکس که بیندش گوید
کجا رود بشتاب این سوار چابك تاز
سپهر پردهٔ رازی است کافتاب گشود
یکی دریچه برآن بی‌کرانه پردهٔ راز
درآن دریچه اگر بنگری شود خیره
دوچشم و هیچ نبینی دگر هم از آغاز.
بسان دلبر افسونگری بود خورشید
که بر سپهر خرامد به دلربائی و ناز

۱* دربارهٔ پارسی‌سره رجوع شود به‌مقدمهٔ چکامهٔ خارکن درصفحه ۳۴.

وگر بپرسی ازاو کزچه رو بپیمائی
چنین دراز رهی را ، ز روزگار دراز ؟
بخنده گویدت: « این پرسش ترا پاسخ
کسی نداند و من نیز خود ندانم باز.»
بگرد مهر هزاران ستاره گردانند
چو ِگردِ شاهسواری هزارها سرباز
روند اگر به‌فراز و فرود در گردش
دچارِ هم نشوند اندر این فرود و فراز
بسان دسته خنیاگران دمسازند
سرود نغز و هماهنگ در فکنده به‌ساز
ز سازگاریِ با یکدگر چنان مستند
که مردمانِ به ِبگماز [1] تشنه، از ِبگماز
درون مهرو برونش غریو و هنگامه‌است
وزآن غریو شگفتا که نشنویم آواز.
ز آفتاب و ستاره به جامهٔ گردون
بدوختند تو گوئی هزار گونه تراز.
بچشم دل بود این آفتاب چون سیمرغ
که پرکشیده و با مُرغکان کند پرواز.
بگرد مهر بس اختر بود که هر اختر
ز دیرباز شده با فسانه‌ای دمساز
ستارگان همه یابند از نوازش بهر
ز فرّ پرتو رخشنده مهر گردون تاز
یکی از آنهمه ناهید مهر پرورد است
که جاودانه بود بر سپهر چنگ نواز،

۱ــ ِبگماز : شراب

شود بنام خدای سرود و زیبائی
ببانگ دلکش و پرشور داستان پرداز،
سرود خرّمی از خرمی به رود افکن
می‌خوشی ز سرسرخوشی به‌جام انداز.
ز بیم او بگریزد ز جان و دل اندوه
چنانکه بومِ هراسان گریزد از شهباز.

* * *

امیدِ جانِ نژندا خجسته ناهیدا
مرا بیاری و دلداریت فتاده نیاز
دلم شکار پری پیکری شده که بود
پری بنام و همایون نژادی از شیراز
به‌گیسوان و به‌بالا چنان دل‌انگیز است
که سروهای چمن پیش او برند نماز
ز ناز، چشم سیاه و دراز مژگانش
در فسانه و افسون کند برویم باز
چنان ببوسهٔ او شد نیازمند لبم
که هر دمم به‌لبش دوخته است دیدهٔ آز
بگوی سینه او گیسوانش ساید سر
به گیسوان که‌شنیده‌است‌و‌دیده‌چو گان‌باز؟
چو کس‌در‌او‌نگرد‌دشمنش‌شوم از رشک
که شیفته نتواند بخویش دید انباز
بیا و از سر مهر ای خدای چنگ‌وسرود
بگیر مهر دلم را و در دلش انداز

امید من همه آن‌است کاوشود با من

بهر فسون‌که توانیش همدل و همراز

چو آفتاب نوازشگرت شد ای ناهید

توهم بیاری جانانه‌ای مرا بنواز.

تکاپو

دارم سر خود برخط فرمان تومن
دل‌بسته به‌لطف‌و عهدو پیمان‌تومن
پیوسته چوگَرد در تکاپو باشم
تا بلکه زنم دست بدامان تو من.

تهران ــ ۱۳۴۲



پریشانی

ناگه سر زلف چید آن مایهٔ ناز
شد بر دل من در پریشانی باز
این قصه‌کنم کوته و گویم یارب
چون‌گیسوی وی‌زندگیش‌باد دراز

تهران ــ ۱۳۴۲



بامداد دماوند

دماوند ـ مرداد ۱۳۴۲

گر بدلم گذر کند گرمی آفتاب‌ها
خون فسرده‌ام ز نودل برد از شراب‌ها
برف نشسته بر سرم چشمهٔ مهرزا شود
زهر بجان نریزدم سرزنش سراب‌ها
دست هنر برآردم خار ز پای آرزو
خرمن گل فشاندم بر سرو روگلاب‌ها.

* * *

دوش نیارمیده‌ام شب همه شب دویده‌ام
تا گل بوسه چیده‌ام از لب ماهتاب‌ها
وآنهمه گل که ریختم در قدم سپیده دم
غرقهٔ موج روز شد یکسره چون حباب‌ها.

* * *

برسر چشمه میرود کوزه‌بدوش دختری
تازه دوچشم پرفسون‌شسته زناز خواب‌ها
وز سر کوه سرزده کوزه بدست، آفتاب
از نفسش زبانه زن تشنگی شتاب‌ها
دختر آسمان وخاك آن دوبرهنه پای پاك
آن دو دریده جامگان تاخته بی‌نقاب‌ها
هردوچو گل شکفته‌تن‌وز گل سرخ‌پیرهن
برلب هردوصد سخن‌سوخته ز التهاب‌ها
هردو بهر کرانه‌ای دیده ز خون نشانه‌ای
خوانده ز برگ لاله‌ها قصهٔ اعتصاب‌ها

هردو گرسنه رهسپرچون دوتذرو تیز پر
وز همه سوی جلوه گر برسر ره عقاب‌ها
هردوخموش‌وبدگمان کزچه‌دهدصلای‌نان
باز بدشت و آسمان گردش آسیاب‌ها!

* * *

دختر چرخ ناگهان کوزه بسنگ کوه زد
ریخت به‌طشتك زمین نور بجای آب‌ها
ابر بسان زال زرموی سپید کرد و گفت:
آب رخم بباد رفت از هوس خضاب‌ها
دختر ده ز سادگی خنده بر آفتاب زد
وز سر مهر خواهری راند بر او عتاب‌ها
گفت: «چراچنین کنی کوزه‌وکاسه‌بشکنی
گر پدری بود ترا از توکشد حساب‌ها
چشم براهت ار بود مادر پیر تشنه‌ای
رانی اگر براو ستم برتورسد عذاب‌ها
لیك چو نیك بنگرم بر توگناه نشمرم
دانم کاین سبك‌سری بود ز اضطراب‌ها
گرسنگی‌وخشم و کین برخرد توچیره‌شد
اسب‌چوسرکشی کند سست‌شود رکاب‌ها.»
دخترك این‌بگفت‌وزد کوزه‌برآب‌نرم‌خو
سرمهٔ چشم چشمه‌ها نور دل سحاب‌ها
وان پری بشرنژاد آن‌گل باغ بامداد
از لب چشمه دور شد تیزتر از شهاب‌ها
کوزهٔ پربدوش‌وی‌رقص کنان‌زخوشدلی
همچو دل فرشتگان از خوشی ثواب‌ها

دست بلور گونه‌اش زیور گردن سبو
آفت عقل شیخ‌ها آتش جان شاب‌ها

تاخت بسوی دهکده تاج گلی بسرزده
وز سر زلف پر خمش بادگشوده تاب‌ها

برزگری جوان بره چشم براه و با نگه
خواند بر او ترانه‌ها بی‌مدد رباب‌ها

درپی آن‌دونیك‌پی‌من‌ره‌خویش‌کرده‌طی
وین دل سالخورده‌ام مست می شباب‌ها

تا در خانه باز شد خانه حریم راز شد
وز دو نگه دراز شد قصهٔ فتح باب‌ها

برلب بام چرخ مهر آمدو گفت با سپهر:
هیچ چنین‌حدیث مهر آمده در کتاب‌ها؟

چرخ‌بخنده گفت: «رو، پند مرابجان شنو
بگذر ازاین‌سئوال‌ها کش نبود جواب‌ها

گر مددی رسد ز ما برسر این خرابه ده
ور بدمد نهال نان از دل این خراب‌ها

این دو اسیر آرزو نامزدان کامجو
چینند از وصال‌ها میوه چوکامیاب‌ها...»

* * *

عشق‌وامیدو روشنی‌فتنه‌وجنگ‌ودشمنی
همهمهٔ نویدها واهمهٔ عقاب‌ها

از بر باغ عافیت زمزمهٔ هزارها
وزدل دشت گمرهی و لولهٔ غراب‌ها

اینهمه‌ـصف‌کشیده‌اند ازهمه‌سوی‌نامگر
سکه بنامشان زند قرعهٔ انتخاب‌ها

قلب سیاه ما اگر دعوی بیغشی کند
برسر آزمون بود آتش انقلاب‌ها.

شب مرداد

تهران ـ مرداد ۱۳۴۲

شبی طرهٔ پرشکن بازکرده مرا محرم خلوت راز کرده
شبی، همچوسیمرغ افسانه‌پرور لب گیتی افسانه پرداز کرده
شبی، چنگ‌خاموش‌دربرگرفته فریب آفریده، فسون ساز کرده
شبی، گرمیش‌باد را سهمگین‌تر ز چنگال و شهبال شهباز کرده
شبی، گرمیش ماه مرداد مه را دل افسرده در بستر ناز کرده
شبی، گرمیش پای اندیشه‌ها را سبك سیرو گرم و سبکتاز کرده
شبی شادی و غم ز بامش دمادم مرا چون دو همزاد آواز کرده
یکی نغمهٔ عشق و امید خوانده یکی شکوه با ناله دمساز کرده
یکی درستایش، یکی‌درنکوهش بدینگونه گفتار آغاز کرده:

* * *

یکی گفته: «گیتی‌نگاریست‌خندان جهان آفرینش سرافراز کرده»
یکی گفته: «کاین گوی آلوده‌دامان چوخاکی‌است‌دردیدهٔ آز کرده»

* * *

یکی گفته:«هستی‌چوخوابیست‌شیرین به چشمان دلدار طناز کرده»
یکی گفته:« کابوس تلخی که‌ایزد زخودرانده‌روزی زسرباز کرده»

* * *

یکی گفته: «خاموشی ماه و انجم حدیثی‌است‌از رمز اعجاز کرده»
یکی گفته: « نقشی بود آشکارا ز نیرنگ شوخان غماز کرده»

* * *

یکی گفته:«مستی‌نویدی‌است‌فرخ بجام اندرون‌فر بگماز[1*] کرده»
یکی گفته: «جادوی‌شادی‌فروشی خمارش باندوه انباز کرده»

* * *

۱* بگماز: بکسر اول. شراب و پیاله شراب.

شبی ، قصه‌های کهن را نو آئین ز ایهام و ابهام و ایجاز کرده.
درآن شب نیاسود جان از تکاپو جهان جهان را برانداز کرده
ز چشم وسرم خواب‌وآرام رفته چو مرغی شبانگاه پرواز کرده.

پیام

تهران ـ بهمن. ۱۳۴۲

هرچند روزگار بکامم نیست شادم که ننگ همره نامم نیست
ورخانه سرد و دامگه درد است دل پای بند دانه و دامم نیست
سیمرغ بی‌نیازم و چشم از آز بر سفرهٔ لئام و کرامم نیست
نانی تهی بدست تهی دارم انبانه پر ز رزق حرامم نیست
چون خضرم و پیاده جهان پویم گر بادپایِ تیز خرامم نیست
خورشید روشن هنرم را باك زین برف پرفشانده ببامم نیست
زان‌دم که‌دل چوجام جهان‌بین‌شد بر لب فسانهٔ جم و جامم نیست.

* * *

خاموش‌اگردراین‌شب‌جانکاهم ماه تمامم و غم شامم نیست
همگام رخش سرکش اندیشه وحشت زقید وبندولگامم نیست
تازم چو باد و دیدهٔ دیوان را جز گردوخاك بهره زگامم نیست
صد شکر کز ستمگری و یغما زرکوب، سازوبرگ‌وستامم نیست
گر خود زمامدار نیم باری بر پا و سر عقال و زمامم نیست
شیر «عَلَم» نه، شیر نیستانم «روباه» راگذر به‌کنامم نیست
دانند کرکسان «عقاب آوا» کز نیم‌خورده جیفه‌طعامم نیست
هرخام‌خامه‌را«سخن»چون‌موم همسنگ گفتهٔ‌چورخامم نیست
نوشد سخن ز من نه ز نوکاران جای شکر شرنگ بکامم نیست
از بوریا بدوش نیم جوشن وز گندنا ، بدست حسامم نیست

وندر منافقی و بد اندیشی — استادی و بصیرت تامم نیست
وز بیرگی سموم پلیدیها — پیوسته در عروق و مسامم نیست
نشگفت اگر ز یمن «نظام نو» — کاری ز کارها به‌نظامم نیست
ور کارساز کرنش و تعظیم است — بحثی بر این ذوات عظامم نیست.



آشوبگر نگار دلاراما — بخت ارزمن رمیده‌ورامم نیست
تا سرورم توئی چه‌غم ار اکنون — این بخت باژگونه غلامم نیست
تا عشق، پخته‌کرد و دگرگونم — بر سر هوای میوهٔ خامم نیست
صد ماه نو نماز برندم لیك — دل جز بسوی ماه تمامم نیست
ای گنج قدر رنج من ار دانی — از مور و مار حاجت وامم نیست
بر تو سلام باد که جز بر تو — اندیشهٔ درود و سلامم نیست
خاص توام ز رشک میازارم — دل بارگاه و منظر عامم نیست
صبحی که پرتو از هنرم گیرد — داند که جان اسیر ظلامم نیست
هر گل که مشک در قدمم ریزد — داند که آفتی بمشامم نیست
هر آهوئی که نافه بمن بخشد — داند که چشم بردو دامم نیست
هردم مگو که مهر کدامم هست — هردم مجو که رای کدامم نیست
گلزار من توئی و غزالم تو — کامم بده که رنج ز کامم نیست
با آهوان بدشت روم زین پس — کاین تنگنای تیره مقامم نیست
در زادوبوم خود چو غریبانم — خشنودی از خواص و عوامم نیست
تا خیمهٔ سیاه ستم برپاست — شادی بزیر سبز خیامم نیست
یارسم مادری ز جهان برخاست — یا نام مهر بر لب مامم نیست
آنجا که خاص و عام کج‌اندیشند — کس فتنه برمقال ومرامم نیست
جز وحشتی ز اسم «سنا» بردل — جز نفرتی زرسم «سلامم» نیست
وآنجا که فتنه خیزد و ننشیند — کاری بجز قعود و قیامم نیست.

* * *

تا چند و کی چکامه نومیدی
مانا امید بخش کلامم نیست؟

نیروی مهر تا بُوَدَم در جان
بیم از نبرد رستم و سامم نیست

وزرادی خصال من است ار مرگ
در کشمکش نصیب خصامم نیست.

ساقی! نوید صلح مدامم ده
گیرم امید عمر مدامم نیست

ما بگذریم و صلح جهان گیرد
شکی در این نوید و خرامم نیست.



تنگنا

تهران ــ اردی بهشت ۱۳۴۳

من کیم آزاده‌ای افتاده در دام بلائی
سر به‌زانوی تحیر مانده در محنت سرائی

هردم از کابوس وحشت بردلم آید نهیبی
جغد نافرخنده فرساید روانم با نوائی

بانگ گرگ و روبه و کفتار برخیزد زهرسو
تا درآمیزد به‌هربادی به‌زهرآگین هوائی

میرسد درگوش‌من آوازناسازی که‌دانم
نیست جز هَرّای جانکاه گرسنه اژدهائی

هرچه‌درکامش‌فروریزندخرسندی نداند
کی‌شوداز‌دانه‌خواری‌سیر، گردن آسیائی.

گرچه آزادم‌بظاهر لیك‌چون زندانیانم
دست‌ولب بربسته وهردم شنیده‌ناروائی

گاهگاه از روزن زندان پی سیر و تماشا
بنگرم اما ندارم قدرت چون و چرائی

تا ازاین زندان درآیم کو کمند چاره‌جوئی
تا از این غولان گریزم کوسمند بادپائی

هرچه‌درچشم آیدم باشد بر آب افکنده‌نقشی
هرچه در گوش آیدم باشد فریبنده صدائی
کرکسان ازجیفه و مردار برپا کرده سوری
ناکسان گرد آمده بر سفرهٔ هرنرگدائی
کشتی بی بادبانی بینم و بادی خروشان
کشتی آواره‌کاهی موج هائل کهربائی
میدود کشتی سوی آتش‌فشانی در دل شب
کز خطا پنداردش روشن چراغ رهنمائی
سهمگین‌طوفان‌نشسته در کمین‌تاچون‌نهنگی
عید این کشتی‌نشینان راکند ناگه عزائی
این‌بود احوال ما امروز و می‌ترسم که فردا
دیر باشد چاره‌جوئی چون پدیدآید بلائی.

* * *

وای ازاین خیل خرد گم کردهٔ درهم فتاده
کجروانی شادخوار وشادمان از هرخطائی
دشمن دانا دلان و دوستدار دیوخویان
خصم هرروشن‌ضمیری یاور هرسست‌رائی
از سخندانی زندم هر حریف یاوه گوئی
وز سخن سنجی بلافد هر پلید ژاژ خائی
گر کسی گوید حقی تا زند بروی با هیاهو
در حقش گویند نامردانه هر دم ناسزائی
در «سنا» گه درخروشم چون‌ستم بینند مردم
گه‌زناچاری‌خموشم‌چون رود برمن جفائی.

* * *

اندر این‌دوران بکام‌دل‌رسد هرنابکاری
طعنه بر آزادمردان میزند هر بی‌حیائی
عهد شخصیت‌کش ودلقک‌نواز ودون‌پرستی
دور پرمکرونفاق وعصر بی‌صدق‌وصفائی
تف‌براین نودولتان‌کز دانش وفهم‌ودرایت
نیست در انبانهٔ تزویرشان جز ادعائی
این یکی برآن دگرگوید بناحق آفرینی
وان دگر براین‌یکی‌گوید دروغین‌مرحبائی
بی‌خبرازخویش وازبیگانه وزجهل مرکب
جملگی از معرفت عاری ز عقل نارسائی
عقده‌ها دارند بردل‌گرچه پندارند خودرا
این‌سرآمدچاره‌سازی وآن‌مهین‌مشکل‌گشائی
برسر بیمارگرد آیند و بی‌پروا دهندش
داروی درد آوری تیمار بیماری فزائی
مزد نادانی بگیرند این بدعوی سرفرازان
گرچه می‌باید ازاین دونان‌گرفتن‌خونبهائی
گرچه آنان را نوازد روزگار سفله پرور
باش تا روزی رسد این روزها را انتهائی
کی رسد روزی‌که تازد برسر این نابکاران
رادمردی دادگستر ، پاکبازی پارسائی
کی‌رسدروزی‌که‌گربال‌وپرم برجای باشد
درخورنیروی‌پروازم پدیدآید فضائی
پهن دشتی بایدم تا توسن همت برانم
ای‌سبکتازان بتنگ‌آمد دلم در تنگنائی.

چند ازاین فریاد بی‌حاصل که دریاران نبینم
باطن باطل‌گریزی خاطر درد آشنائی
این‌شب تاریك اگر آبستن‌صبح‌است یارب
ازچه‌رو پایان‌ندارد‌وه چه‌شام دیرزائی!

خواب آشفته

فرخنده شبی بخواب بینم رویت
وز شوق چوشبروان شتابم‌سویت
تا دست زنم به خرمن گیسویت
یا خواب من آشفته شود یا مویت

تهران ــ مهرماه ۱۳۴۴



خاموشی

گفتی که چرا دهان ببستی ز سخن
اکنون بشنو دلیل خاموشی من
آنجا که نشانه‌ای ز آزادی نیست
نتوان سخن حق به‌حریفان گفتن.

تهران ــ آبان ۱۳۴۶



پرواز

تهران – ۱۳۴۲ ۱*

« در خرداد ۱۳۴۱ (۱۹۶۲ میلادی) با هواپیمای «کاراول» که ازتندروترین‌طیارات مسافربرفرانسه بود ازپاریس به‌ژنو می‌رفتم وبه‌دوستی که همسفرم بود می‌گفتم: این‌راه راکه چند سال پیش طیاره‌هـای دیگـر در ظـرف سه چهار ساعت می‌پیمودند این هواپیما اکنون در پنجاه دقیقه طی‌میکند. دراین اثنا یکی‌از همراهان که گفتگوی مارا شنید گفت: فراموش نکنید که هم‌اکنون دوفضانورد شوروی بنام **والری‌بیکوفسکی** ودوشیزه **والنتینا ترشکوا** که ازدوسه روزپیش در دوسفینهٔ فضائی گرد زمین می‌چرخند با سرعتی بیش‌از بیست‌وهشت هزار کیلومتر در ساعت طی‌مسافت میکنند. این گفت وشنود ومقایسهٔ این‌دوسرعت موجب شدکه چکامه‌ای بنام **پرواز** بسازم . قریب یك سال بعد که بایران بازگشته بودم در روزنامه‌ها خواندم‌که والنتیناترشکوا با فضانـورد دیگری بـه‌نام **آندریان نیکالایف** ازدواج کرده است. بدین‌مناسبت چندبیتی به‌آخر چکامهٔ‌پارینه افزودم وخواستم عین یا ترجمهٔ اشعار را به‌نشانی این قهرمانان بفرستم اما درآن موقع فرصت و وسیله‌ای نیافتم. » **غ . ر .**

* * *

چون پویهٔ پروازها درجان من غوغا کند
دل درهوای آسمان رو در هواپیما کند

سیمرغ داند راز من وآسان کند پرواز من
سیمرغ شیر آوازمن پرواز بی‌پروا کند

از خاوران تا باختر چونان پرد آن تیز پر
کاندر شمار«گه شمر۲*» امروز را فردا کند

برکوه وبرصحرا پرد از دشت بردریا پرد
غرش چوبرق آسا پرد درکوه ودرصحرا کند

۱* چکامهٔ‌پرواز ومقدمهٔ آن‌اولین‌باردرمرداد ۱۳۴۴ درمجلهٔ‌یغما ودوماه بعد درمجلهٔ پیام‌نو منتشرشد وچون هردوبار اغلاط واشتباهاتی‌خاصه درمتن‌مقدمه راه‌یافته بود درطبع سوم که‌اساس‌چاپ‌حاضراست تصحیحات‌لازم به‌عمل آمد. ۲* گه شمر بمعنی تقویم.

زیبائی نقش جهان پیدا شود از آسمان
دل شادمانی‌ها از آن پیدای ناپیدا کند

درچشم من‌دشت‌ودره یکسان نماید یکسره
وآگه مرا هر منظره زین رازحیرت زاکند:

گوید چو بالاتر پری وز پست‌وبالا بگذری
چشمت بگاه داوری هر زشت را زیبا کند

زانجا نبینی‌خاروخس آب و زمین بینی وبس
بلبل نبینی در قفس کازرده جان شکوا کند

نی پست گشته خانه‌ها از جنگها افسانه
نی قصه‌ها ویرانه‌ها ز اسکندر و دارا کند

زانجا نبینی مارها بر دشت و بر کهسارها
گوئی فسون درغارها نیرنگ مار افسا کند

زانجا جمال بیشه‌ها حیران کند اندیشه‌ها
غافل که شاخ از تیشه‌ها فریاد واویلا کند

آن‌سیل پرچین کرده‌رو اژدر دم و دیوانه خو
کاندرزمین آن هایهو وان بانگ‌جانفرسا کند،

بنماید از فرسنگ‌ها چون‌تارها برچنگ‌ها
کارامبخش آهنگ‌ها درپهنهٔ پهنا (۱*) کند

پنهان شود کابوس‌ها در موج اقیانوسها
دریا بنرمی بوسها بر صخرهٔ صمّا کند

وان ابر کز خاك سیه برمهر و مه می‌بست ره
زانجا چوبگماری نگه هنگامه‌ها بر پا کند

۱* دراین‌جا یکی از معانی متعدد پهنا که‌گشادی و فراخی و وسعت است اراده شده وبدین ترتیب معنی پهنهٔ پهنا عرصه و میدان وسعت میشود.

پر برف دریائی سپید　از هر کران آرد پدید
آشفته‌چون عشق‌و امید　آن بیکران دریا کند
از فرّ مهر خاوری　چون آینه روشنگری
و اندیشهٔ همبستری　با زهرهٔ زهرا کند
از بار پنبه نرمتر　بنمایدت اندر نظر
گوئی هواپیما گذر　بر فرشی از دیبا کند
تو چون سلیمان درهوا　بر ابرها فرمانروا
بختت ازاین برگ‌ونوا　بر تخت گردون سا کند.

* * *

من‌مست‌ازین پروازها　کآید بگوش آوازها
پیغام گردون‌تازها　درگوش من آوا کند
گوید «منازای نیك پی　این لاف‌ودعوی‌تا بکی
بین تا چسان اینراه طی　گردون نورد ما کند
یکدم سوی بالا نگر　در خود مبین درمانگر
ای‌قطره در دریا نگر　تا دانشت بینا کند
آن‌مرد و زن کز آسمان　برتو زنند این داستان
مائیم کز ما فرقدان　حیرت دراین‌معنی کند
ای بندهٔ خاك و هوا　پویندهٔ پستی گرا
روشرم کن زین‌ماجرا　کاین مستیت رسوا کند
در هرکجا یا هرکسی　ما برتریم از تو بسی
بختت اگر در مارسی　با اختران همتا کند
ما را یکی آزاد مرد　از بند خاك آزاد کرد
آری ظفر بربندو درد　آزادهٔ دانا کند
بشنو کنون گفتار ما　واندیشه کن درکار ما
کاین گفتنی کردار ما　اندیشه را در واکند:

خمپاره‌ای سحر آفرین ما در درونش خم‌نشین
ره بی‌درنگ و پرطنین تا گنبد مینا کند

پر دود و دم خمپاره‌ای چون‌دیو آتشخواره‌ای
بر تارکش گهواره‌ای کانجا یلی مأوا کند

چون کوه و موشك نام او کاخی بتی بر بام او
آن بت که فخر اندام او بر لات و بر عزّی کند

چون برج ایفل پیکرش روئین‌تن و روئین‌سرش
چون‌دوزخی کز هر درش ده اژدها هرّا کند

با آسمانها راز گو وز آسمانها راز جو
چون تیر گستاخی که رو زی ترکش جوزا کند

در ره سر دیوانه دیو از تن بیفتد با غریو
آن تن بچرخ از رنگ و ریو آواره گردشها کند

وآنگاه‌سر با سرنشین گردان شود گرد زمین
آنسان که‌بر چرخ‌برین ماه جهان آرا کند

اکنون که تازد بر مدار این ماهواره گاهوار
اندر شگفتی روزگار احسنت و صد قنا کند

ما با جهان در گفتگو زین آهنین سربسته گو
کز گردش و از جستجو اسرار چرخ افشا کند

ما را بود در ماورا آگاهی از هر ماجرا
گو قاف را دستان سرا عزلتگه عنقا کند

ما را پزشکان از زمین رفتار سنج و نبض بین
انصاف ده کاری چنین کی بوعلی سینا کند

رو کرده بر ما دولتی وز وصف بیرون حالتی
این جا نه‌سرما صولتی نه سورتی گرما کند

هر ذره کاینجا ره برد   شادیش در رقص آورد
پرگار وار از جا پرد   تا رقص پا بر جا کند

ماراکه تن باشد جوان   روشن‌دل‌وروشن‌روان
ایدون سبك‌وزنی دوان   در طارم اعلی کند

ما رسته‌ایم از جاذبه   وز اعتلای کاذبه
صدساله ره را یك‌شبه   این خنگ مه سیما کند

برجسته چون‌پیکان زتیر   افتاده‌ایم اندر اثیر
اینجا دگرکی داروگیر   آن تودهٔ غبرا کند

ما را چو آید در نظر   آن‌گوی خاکی درگذر
در هر نظر نقشی دگر   هر منظر و مرآ کند

خاك سیه وان آب شور   این‌چون‌شبه‌وان‌چون‌بلور
از پردهٔ ظلمات و نور   آرایش دنیا کند

چون سینمائی پرده‌ای   در زیر پا گسترده‌ای
کزنقش درهم‌کرده‌ای   خطهای ناخوانا کند

دریا و کوه آسیا   نگریخته از چشم ما
ناگه نگاهی آشنا   صحرای افریقا کند.

* * *

نك برفلك‌ره‌کردگان   بر راه کوته کردگان
تکبیرها بین کاسمان   چون نیل با موسی کند

مائیم چون موسای‌عهد   آسوده در تازنده مهد
آنجاکه دانش‌کان شهد   از کام اژدرها کند

گردون‌چوآتش بازها   در جشن این پروازها
حیرت فزا اعجازها   بین کز ید بیضا کند

گردونهٔ شادی کشان   در شاهراه کهکشان
وز کورهٔ آتش فشان   روشن دل یلدا کند

آتش به‌خرگاه افکند تا شعله بر ماه افکند
صدپیك در راه افکند صد شیوهٔ شیوا کند

در مقدم موسی به طور افکنده دریاهای نور
الواح اسرار سرور از سینهٔ سینا کند

تسبیح خوان گرددملك بیند چوعیسی بر فلك
تکریم‌هابی‌ریب‌وشك با مریم عذرا کند

بیت الحرام حاجیان از کعبهٔ معراجیان
پیوسته راه ناجیان با مسجد الاقصی کند

در ایزدی آتشکده بر پا شود جشن سده
هفت‌آسمان زانو زده تا سجده بر مزدا کند

هندوی کیوان درعجب پویان چوعیاران‌بشب
تا نوشداروی طرب در بادهٔ بودا کند

ناهید چون‌رامشگران در بزمگاه اختران
شکر از قدوم میهمان در چنك شورافزا کند

جامی‌بکف‌گیرد ُجدِی گل بشکفد درجام‌وی
بهرام روی از تاب می چون لالهٔ حمرا کند

گندم فروش‌سرنوشت از داس‌مه برسبز کشت
افسانه در باغ بهشت از آدم و حوا کند

َمه با ستاره تیز تك پیش آورد نان ونمك
پروین‌سر از خوان‌فلك چون خوشهٔ خرما کند

ما ننگریم آن‌توشه‌را وزگنج شاهی‌گوشه را
خواهش‌زخرمن‌خوشه‌را کی همتی کوشا کند

زی دانش کیهان پژوه این‌فتح‌ماکاهست‌وکوه
آهنگ فتحی پرشکوه این همت والا کند

فردا که علم شوروی بر چرخ رای خسروی
وانجا در آفاق نوی صد طاق‌چون کسرا کند

فردا که امریکا بفن سازد به‌کیوان انجمن
وانجا کسی کمتر سخن از کشف امریکا کند

فردا که صلح آن‌واین واشفته جانان زمین
بر کنگرهٔ عرش برین با عافیت شوری کند

روزی که اندر سینه‌ها خاموش گردد کینه‌ها
وز سینه‌ها آئینه‌ها هر پیرو هر برنا کند

روزی‌که در باغ صفا روید گل مهر و وفا
تا دوزخ افسرده جا در سایهٔ طوبی کند

روزی‌که پای روشنی بوسد به‌عجزاهریمنی
وایزد برآن دیوافکنی شاباش استیلا کند

آن‌روزچون‌ماصدهزار آزادهٔ امیدوار
این‌خاك راکیهان‌مدار از عشق و استعلا کند»

*

چون بشنوم این رازها وان دلفریب آوازها
دل نغمه‌ها در سازها زین چامهٔ غرا کند

زی‌خاکدان‌آیم فرود از خرمی برلب سرود
آوای‌چنگم زنده‌رود از سینهٔ خارا کند.

ژنو ـ خـرداد ۱۳۴۱

* * *

پس از یکسال :

این‌چامه چون پرداختم پارش بخاك انداختم
بس چامهٔ نو ساختم کش گردخاك‌اندا کند

وامسال‌خواندم‌داستان بر مهربانی دلستان
آنکو بیادش بوستان در جام گل صهبا کند
گفتا: « حدیثی نو شنو تا درحدیث آئی زنو
چون عشق باشد پیشرو خاموش را گویا کند
عشقی که پارا فشاندپر شد رهروان را راهبر
تا خنگشان بربحروبر آن سیر برق‌آسا کند
امسال از دو قهرمان وز دو خدیو آسمان
فرخنده جفتی مهربان دلداده و شیدا کند
ناهید بر چرخ برین خواندی بر آنان آفرین
واینك‌بوصل آن‌واین شادی‌کنان فتوا کند
در آسمان کابین‌شان مهراز مه‌و پروین‌شان
جشن نشاط آئینشان بر گنبد خضرا کند
در بزمگاه خرمی گردون‌شود جفت زمی
وز جفت والا همدمی جان و تنی تنها کند
رؤیای شیرین پارسال آوردشان در زیر بال
امسال ازین سحرحلال تعبیر آن رؤیا کند.»

صد پیاله می

یك بوسه ز لبهای تو مستی بخشد
بر گشتهٔ عشق ذوق هستی بخشد
چشمان تو صد پیاله می با نگهی
بر شیفتگان می پرستی بخشد.

تهران ـ ۱۳۴۷

دو روی یك سکّه

تهران ـ بهمن ۱۳۴۴

درکارگاه عشق چه سود از سخنوری
گر بر سخنوری نکند صدق رهبری
هرگز سخن اثر نکند در دلی اگر
دل با زبان یکی نبود از برابری
گر صبح صادقی تو در آفاق نظم ونثر
از خامه‌ات پدید شود مهر خاوری
ور نه شب سیاه فراموشیت رسد
در آن نه‌زهره‌ای است نه‌ماه و نه‌مشتری.

* * *

یاد آیدم‌که بود مرا دوستی عزیز
باخلق و خوی نیك و سرآمد به‌شاعری
شعرش چو خواندمی هنرش‌را ستودمی
چون گفته‌اش چو تازه‌گلی بود از تری
از نکته‌های دلکش و مضمون نغز پر
وز عیب و نارسائی و پیچیدگی بری
اما نمی نشست مرا بردل آن سخن
هر چند بر فصاحت وی گفتمی فری
پرسیدمی ز خود که چه رازی بود بکار
کاینسان بشعر او نگرم گاه داوری
ناگاه شد عیان به‌من آن راز سر بمهر
واندیشه درگشودن آن کرد یاوری
دیدم میان زندگی و شعر آن رفیق
فرسنگهاست فاصله چون نیك بنگری

درشعر خویش دم زند ازدرد وداغ و آه
وز دلبرانِ گشته به‌ناز وستم جری
موید گهی ز روی بخون غرقه لاله‌وار
نالد گهی ز قامت چون چرخ چنبری
گوید که‌روزمن همه‌شومی وتیرگی‌است
گوید که‌شام‌من همه‌رنج‌است‌وغم‌خوری
چون‌شمع‌شکوه‌سر دهدازاشک‌وسوزدل
چون نی کند حدیث ز زردی و لاغری
موئی سیه چو مشک بسر باشدش ولی
گوید سپید موی سرم گشته عبهری
گاهی ز گوشه گیری خود میکند سخن
گاهی ز بی نیازی و گاه از قلندری ...

* * *

اما چو دیدمش که چسان شاد می‌زید
آمد بچشم ناله و شکواش سرسری
دیدم رخش شکفته و دل خرم از نشاط
سرسبز و سرفرازیش از سرو پیکری
خندان درون خانه و شادان ببزم انس
بس ماهرو فریفته با نیك منظری
جمعی ز دلبران شده دلداده‌اش به‌جد
واو کرده با صباحت ازآن جمع دلبری
بودند مهربان همه زیبا رخان بر او
پر بود خانه‌اش بشب و روز از پری
برعکس قول خویش دراشعار جانگداز
بودیش پیشه در حق خوبان ستمگری

گاهی براین فروختنی از روی کبر ناز
گاهی بر آن به‌مسخره کردی سبکسری
گاهی‌ز‌رشگ، اشگ‌چکاندی‌ز‌چشم‌این
گه خون فشاندی از دل آن بافسونگری
هرشب به‌بستری شده با تازه گلرخی
گه نیز از ولع بیکی شب دو بستری
نه‌اشکی ونه‌آهی وپر خنده هردو لب
پیوسته بوسه زن به‌لبش جام گوهری
هر روز میهمان به‌سرائی که اندر آن
بودی پدید فرو شکوه توانگری
خونگرم در معاشرت و دوستان همه
بودند بر مصاحبتش سخت مشتری
خوش‌محضریش‌داشت گرامی بنزد خلق
بر بوریای فقر و به‌خرگاه سروری
بودش به جمع مال یکی عزم آهنین
تا روز وی سیاه نگردد ز بی‌زری
القصه آنچنان همه کارش بکام بود
کاندر زمان شوکت محمود «عنصری»
یا آنچنانکه یافت «معزی» مرادها
از روزگار خویش بدوران سنجری.

* * *

باری چواین‌بدیدم وسنجیدم آن دوحال
عقلم که مات بود برون شد ز ششدری
کردار دوست ناقض گفتار وی چو دید
گفتا نسیم بین که زند لاف صرصری

او غرق عیش ونوش و بهرکار کامیاب
وز دعوی ملال بخودگشته مفتری
نشگفت اگر بدل ننشیند کلام وی
همسنگ هایهوی نباشد دلاوری
زیباگهر چگونه ز شعر آورد بچنگ
در بحر غم چو مرد نداند شناوری
معیار هر مقال همان حال قائل است
در شعر خود نهفته بود مرد عبقری
در کشتی نبوغ به طوفان حادثات
صدق و صفاست آنچه کندکار لنگری
رو آرزوکن اینکه ترا در بسیط شعر
بر سر همای صدق کند بال گستری.

ناشکیبا

ای روی تو قبله‌گاه زیبائی‌ها
وی موی تو عذرخواه شیدائی‌ها
آگاه نبودم از غم هجر و زدم
پیش تو دمی دم از از شکیبائی‌ها

تهران ـ ۱۳۴۷



تنهائی

فریاد تنهائی جانکاه ای دوست
از درد دلم نیستی آگاه ای دوست
تنها نتوان به‌مقصدی بردن راه
ایکاش‌مراشوی تو همراه‌ای دوست

تهران ـ آبان ـ ۱۳۴۷

دوال پا

تهران - اردی‌بهشت ۱۳۴۵

«**دوال پا** :... مردمی که در بیابانها وجنگلها زیست کنند و دارای پاهای دراز و باریك مانند دوال و تسمهٔ چرمین‌اند و خودرا شل وانمودکنند و مسافران را وادار سازندکه ایشان را برپشت خود حمل کنند. دراین صورت پاهای خودرا به‌دورگردن آن بیچارگان می‌پیچند واگر موافق میلشان حرکت نکنند آنان را خفه می‌سازند. (اساطیر) ــ **فرهنگ معین**.»



«این منظومه به‌تقاضای یکی از آشنایان که باظهار خودش بسبب ساده دلی و اعتماد بی‌مورد در انتقاد،گرفتار قید ساواك شده وبعلت امتناع از همکاری مدتی در زندان مانده بود سروده شده است.» غ . ر .



ای ز فرشته وپری برده گرو به‌دلبری
کیست که در فسونگری باتو کند برابری
مهر کجا وروی توزانکه توئی بهشت‌رو
لیك شررفشان بود چهرهٔ مهر خاوری
پیکر ماه چون بود آبله‌گون ز لکه‌ها
نیست روا ، زدن ترا تهمت ماه پیکری
همچو گلی‌ولی‌ز گل بهتر ومهتری‌از آنك
باهمه‌حسن‌ورنگ‌وبو گل نکند‌سخنوری
شیفتگان خویش را زود بدام افکنی
گاه به نیك منظری گاه به نیك محضری
روح‌مجسم است وبس آن‌تن نازنین‌تو
پس نه‌شگفت‌اگرشودشهره به‌روح‌پروری

بوسه ستاندن ازلبت بهتر ازآنکه باده‌ها
برلب من روان شود ازلب جام گوهری
جزبتو رازخویش‌را من‌نکنم عیان‌بکس
به که تو نیز جزبمن راز نهفته نسپری
هان بشنو تورازمن تاکه‌بگویمت چسان
داد شده ستمگری دین شده عین کافری
پیش گرفته‌این‌روش خیل«ساواك»ددمنش
کز پی کشف رازها پیشه کند مزوری
خود بود ازستمگران لیك بنزدساده دل
ذم ستمگران کند با روش قلندری
پیش‌تو شکوه سر دهد گه ز فساد دستگه
میکند انتقادها گه ز امور کشوری
چون‌تو گمان‌بری که‌اومعترضی‌بودچوتو
طعنه زنی بـه‌دستگاه از ره زود باوری
برتو زند شراره‌ای تاکه‌شوی شررفشان
تا بتواندت زدن تهمت پارهٔ اخگری
چیره‌چوشدبرازتو گویدت ازدوره‌یکی،
کرد ببایدت گزین نیست چوراه دیگری
یا بساواك زین سپس عامل خفیه کار شو
یاسوی‌محبست کنم‌بی‌شك‌وشبهه‌رهبری.

* * *

کار ساواك دلبرا کار دوال پا بود
بلکه ازآن بتربود ازدر خبث و منکری
چون به‌مثل دوال‌پا ، که بکنار بیشه‌ها
گه بدرون دشت‌ها ره سپرد ز مضطری

پیکر او چو آدمی لیك، دراز پای او،
همچونحیف رشته‌ای گشته زفرط لاغری
شکوه زفالجی کند چون به‌مسافری رسد
پای بسان تسمه‌ای کرده ز چرم ساغری
مرد مسافرش نهد رحم کنان به‌پشت‌خود
غافل از آنکه ازخطا، بیهده کرده داوری
یافت‌چو آن دوال پاجای به‌پشت ساده‌دل
حیله دیگری کند تا به‌گنه شود جری
سخت بپای بفشرد گردن رهنورد را
تسمهٔ پا به‌گردنش حلقه چو مار چنبری
پس‌به‌مسافر این چنین گفته فشاردش گلو
کز دوطریق بریکی میدهمت مخیری :
یا بمراد من مرا باش چو رام مرکبی
یا زفشار تسمه‌ام باش به‌مرگ مشتری !

* * *

پس‌چو دوال پا بود کار ساواك حیله‌گر
وای بر آنکه صید او گشت زتیره‌اختری
گاه زمکر اوزنی شوی به‌محبس افکند
بیهده تهمتش زند برده زیاد ، همسری
گاه‌دوخواهر ازحسدهمدم ورام‌خود کند
دشمن یکدیگرشده دور زمهر خواهری
گاه ز نورسی جوان خفیه نویس پرورد
تا نکند عنایتی بر پدری و مادری ،
راز پدر عیان کند پیش ساواك رازجو
نیز بهیچ نشمرد خواهری و برادری

باور ابلهان شود کز پس جد و جهدها
یافته از ساواکیان ، نظم، امور کشوری

لیک ساواک را هنر دزدی و هیزی است و بس
زاو به‌ستمگران رسد ازپی مزد، یاوری

تهمت ناروا زند تاکه به‌رشوتی رسد
هرچه جزاین بچشم او هشتنی است و سرسری

خیل ساواکیان دون شهر به‌شهر و ده بده
شهره شدند جمله دردزدی ودرتوانگری

مست غرورناخدا برده گمان که ازساواک
دربر موج کین توان داشت امیدلنگری

غافل ازاین که چون بود مهرهٔ آزورهزنی
ازستم و وبال وی کار کشد به‌ششدری

هر که ساوك حیله گر پشت و پناه او بود
زینهمه ظلم بی‌شمر خلق ازاو شود بری

داد مخواه ودم مزن زانکه بروزگار ما
شعبه‌ای از ساواك شد عرصهٔ دادگستری

نیز چو هر اداره‌ای عین دوال پا شده
بایداز آن به‌رشوتی گشته خلاص وجان بری

محور امن وداد را هر که زجهل بشکند
آفت قدرتش شود ننگ شکسته‌محوری

امن و امان بکشورش قصد قرار کی کند
ور به ساواکیان دهد جایزه و مقرّری

خیل ساواك وآزوی ماردرآستین اوست
آه‌ازاین سبکسری وین‌ره ورسم‌سروری

دم زسکندری زندباش که اسب بخت او
درتك ودوبه‌سرفتد چون بخوردسکندری

درای[1] کاروان

(پارسی‌سره[2])

تهران ـ پائیز ۱۳۴۶

ز آستین دست خزان آمد برون / خز به‌جای پرنیان آمد برون
چون تموز آتش به‌خرمن‌ها فکند / خرمی دامن‌کشان آمد برون
وز برگوهرفشان شاخ انار / کورهٔ آتش‌فشان آمد برون
باد سرد از دامن البرزکوه / جست‌وچون ببری دمان آمد برون
وان سبکرفتار پا در پیکرش / گفتی از بندی گران آمد برون
ناگهان زرین سپر بر دوش باغ / با یکی رنگین‌کمان آمد برون
کوه را برفین بود سیمینه خود / تا زتن برگستوان آمد برون
زی زمین شد آسمانی آذرخش / کوه ابر از آسمان آمد برون
از دل گردابها خیزاب‌ها / زین کران تاآن کران آمد برون
کوههٔ آب از بر دریا و باد / همچو جنگی ناوگان آمد برون
ناو ماهیگیر را درهم شکست / کز پگه بی بادبان آمد برون
زین کشاکش، چیره دریابان مرگ / چون دروغین پهلوان آمد برون
نالهٔ باران که از تندر گریخت / از گلوی ناودان آمد برون.
راه باغ از خار و خس آکنده دید / چون زکلبه باغبان آمد برون.
خود فروشانه خزه مانند خز / از درون آبدان آمد برون
وآبدان را چین به‌چهر ازبادخشم / زین دغا بازارگان آمد برون
فاخته بشکست نی وزنای زاغ / وای شیون با فغان آمد برون
هرچه براندام گلبن بود ریخت / وآن شکسته استخوان آمد برون

* * *

۱* درا یا درای بمعنی زنگ بزرگ و جرس (درکاروانها) باشد.

۲* رجوع شود به‌مقدمهٔ چکامهٔ خارکن در صفحهٔ ۳۴

شامگاهان ناله‌ای درکوهسار از دل مرد شبان آمد برون:
« کان رمه‌کش پروراندیم بجان تا زتن تاب و توان آمد برون،
زان بجا لاغر بزی ماندست و بس کز نزاری‌زان میان آمد برون،
وآندگرها را سر ازکشتارگاه یازخوانچه‌یا زخوان آمد برون
جان من‌بود آن رمه‌کز دست‌من نابرم زی‌خانه نان، آمد برون»!



مرغکی نو خاسته در نیمروز دانه جو از آشیان آمد برون
وندر آن دم باز با چنگال تیز از نهانگه ناگهان آمد برون
این‌زخون خوردن‌روانی تازه‌یافت وز تن مرغك روان آمد برون
نیز جان از پیکر خونخواره باز با خدنگی جانستان آمد برون
من ندانم کان خدنگ‌افکن چه‌شد وزتن وی جان چسان آمد برون
گرچه دانم هرکه آمد در جهان جان بداد وزین جهان آمد برون
خرم آنکو تازید کس‌را نکشت سود برد و بی‌زیان آمد برون
جان پاکش چون‌تن خاکی‌بهشت شادمان زین خاکدان آمد برون
چون بشد با کاروان بانگ دریغ بادرای کاروان آمد برون
«شادمان[۱]✿» کز تیرگیها میگریخت زین‌جهان‌روشن‌روان آمدبرون.



بس بهار و بس خزان در روزگار زیر نیلی سایبان آمد برون
برمن از این آزمون ، نیرنگها آشکارا از نهان آمد برون
گاه فروردین جادوگر که زد دم زفر جاودان ، آمد برون
گاه مهر و مهرگان چون مادری دلفریب و مهربان آمد برون
از پی آن یك، تموزی پر شتاب جانگداز و گرمران آمد برون
وزپی این، آذری کزکینه سوخت جان مهر و مهرگان آمد برون
اینهمه رنگ وفسون کز ماه وسال وزگذشت این و آن آمد برون،
یا همانندش ز خوی مردمان کز دورنگی‌چون‌همان آمد برون،

۱✿ اشاره به‌مرگ دانشمند معاصر دکتر فخرالدین شادمان.

بر من از یاران افسونگر رسید
دود کین زین دودمان آمد برون
نی شگفت ار کارها چونین بود
کاینچنین از آنچنان آمد برون.

* * *

دُرد ریزین پارسی می دور باد
کز خُم پیر مغان آمد برون
بر پساوندش ببخشا شایگان
گنج بود ار شایگان آمد برون.

آرزو

با آنکه بجان آمده‌ام از هستی
چشمان تو میدهد مرا سرمستی
ایکاش بروز مرگ چشمان ترا
میدیدم و چشمان مرا می بستی.

تهران — ۱۳۴۸

✿ ✿ ✿

میساکوموری[۱*]

ای «کودک خوبروی جنگل» نامت
خوشبوی تر از خرمن یاس اندامت
تا بوسه نخواهم ز لب گلفامت،
چون تیغ کج است چشم خون آشامت[۲*].

توکیو — اسفند ۱۳۵۱

۱* «میساکوموری» گویا در ژاپونی بمعنی کودک — یا دختر — زیبای جنگل است.

۲* اشاره به چشمان مورب ژاپنی‌ها.

زبان فارسی و وحدت ملی **

تهـران ـ اسفندماه ۱۳۴۷

« دراین چکامه روی‌سخن بیشتر باعدهٔ معدودی ازافراد عوام فریب مغرض فرصت طلب یا بی‌خبر است که ننگ شیوع ترکی‌را درزبان‌محاورهٔ‌مردم آذربایجان، درنتیجه حوادث‌تاریخی وهجوم بیگانگان، کافی‌ندانسته و بانیات خاصی میخواهند درآن سامان شعر ترکی راکه پشتوانهٔ فـرهنگی ناچیزی دارد جانشین شعرلطیف وادب‌غنی زبان فارسی‌کنند یعنی مهمانی ناخوانده‌را بجای صاحبخانه بنشانند.

برای اینکه این منظومه جنبهٔ خصوصی و شخصی بخود نگیرد ازاواخر آن چندبیت ناظر به‌فردی خاص حذف‌شد.»

غ. رعدی.



ای زبان پارسی جاویدمان در روزگار
زانکه فرزندان ایران را توئی آموزگار
پایه چون‌کرد استوارت همت دهقان[۱*] طوس
کاخ « ملیت » شد از فر و فروغت استوار
تاخت چون تازی برایران شد زبان « پهلوی »
در دو آغازین سده کم‌کم تباه و تار و مار
بیم آن‌رفتی که ایران هم‌چو شام‌ومصر وفاس(۲۲)
گویش تازی‌کند در نثر و در نظم اختیار
لیك از اقصای خراسان شد زبانی نو پدید
وندر آن از واژه‌های آریائی پود و تار

** توضیحاتی مربوط به‌شماره‌های مسلسل داخل‌پرانتز درمتن صفحات این‌چکامه، در پایان بخش چکامه‌ها ، تحت همین شماره‌ها دیده شود.

۱* دهقان بمعنی رایج‌تر درعهد فردوسی : صاحب‌ده ، رئیس ده .

واژه‌هائی نیز از « تازی » برآن افزوده شد
هرکجا بوده است بر آنان نیازی آشکار
تاخت‌چون«یعقوب صفاری»(۲۳)به‌تازی‌دستگاه
هشتِ تازی را و شد شعر « دری » را خواستار
شاعران زان پس به‌رخش پارسی بستند زین
توسنی‌ها کرد و پس گردید خنگی راهوار
نیم‌قرن آن‌سو زنارس گفتهٔ «پور وصیف» (۲۴)
«رودکی» زد سکه‌ها برزر ز شعر زر تبار
شد «دری» این سان زبانی پرتوان در نثر و نظم
وندر آن ازقرن چارم گشت پیدا شاهکار
از خراسان این زبان شد چیره بر ایران زمین
یافت در سرتاسر کشور رواج و انتشار
هم برون از مرزها با نغز گفتار دری
در جهان پرتو فکند افکار ما خورشیدوار
درهر استان هم دری گو، شاعران و منشیان
زین « زبان ملی » پویا فزودند اعتبار
در مثل دربار سامانی *۱ چو دریائی بود
چند گوینده در آن چون گوهرانی شاهوار
مانده از نزدیك چل تن شاعر آن‌عهد نام
چند شعری نیز از آنان به‌گیتی یادگار
زان میان‌باشد «کسائی» و«شهید»و«رودکی»
با «دقیقی» سرافراز از یکه تازی هر چهار
« رودکی » زین چارتن ، والاتر و بالاتر است
او در اقلیم سخن بوده است و باشد شهریار

*۱ سامانیان (دوران سلطنت از ۲۶۱ ه . ق . تا ۳۸۹ ه . ق .) .

ای شگفت این شعرقرنی پیش[۲۵] بیرون شد زچاه
بعد قرنی [۲۶] چون پلنگان، ماه جست از کوهسار
نثر هم در دورهٔ سامـانیان رونق گـرفت
وین درخت از جهدشان گل کرد و آنگه داد بار
چند «شهنامه» دراین دوران به‌نثر آماده شد
«بلعمی»[۲۷] در ترجمه نام‌آوری شد کامگار
نیز فردوسی در آن، شهنامه را آغاز کرد
تا به‌عهد غزنوی نوزاد شد زیبا نگار[۲۸]
نام بردن از دگر آثار اطناب آورد
واین که گفتم بس بود زان دورهٔ پر افتخار
از پس سامانیان تا عهد ما در نظم و نثر
شاعر ـ و منشی پدید آمد در ایران بی‌شمار ...

* * *

باری اندر روزگارانی که پیشین شاعران
هر یکی بودند در شعر دری چابك سوار
وندر اعصاری که نامی منشیانی چیره دست
شاهکاری آفریدندی به یمن ابتکار
اندر ایران راه ورسم «چند شاهی»[۱*] بود وبود
بر نزاع داخلی هر بخش ازاین کشور دچار
«یکّه‌شاهی» نیز اگر گاهی در ایران شد پدید
باز بودی «خان‌خانی»[۲*] همچو اسبی بی‌فسار

۱* دربرخی‌از ادوار تاریخ ایران (مثلا درقرن چهارم وپنجم) چند سلسلهٔ مختلف درآن واحد دربخشی از ایران‌سلطنت میکردند ومن این وضع را «چندشاهی» نامیده‌ام.

۲* در عهد بعضی از سلسله‌ها (مانند سلجوقیان و صفویان) تمام سرزمین ایـران زیرسلطهٔ یك پادشاه بود (یکه‌شاهی). با این وصف در همان اوقات نیز عده‌ای از رؤسا. خاندان‌های بزرگ و سران قبائل و خان‌ها درعین فرمانبرداری از پـادشاه، در منطقه یا ایل‌تحت‌تسلط‌خود کمابیش قدرتی‌وگاهی نیمه‌استقلالی مانند ملوك‌الطوائف(خان‌خانی) داشتند.

اندر آن ایام کاین ملك از بلای تجزیه
بود در جنگ وجدال و داغدار و سوگوار
بود هراستان ز استان‌های دیگر چون جدا
بین آنان بود گاهی پرده و گاهی حدار
بود گه سرور بر اُستانی امیری دادگر
گه براستانی دگر حاکم پلیدی نابکار
گاه نیز آتش فشان حملهٔ بیگانگان
برسر این سرزمین از کینه افشاندی شرار.
در چنین احوال کاین کشور زهم پاشیده بود
وندر آن، طوفانِ توفان از یمین و از یسار،
این زبان و این ادب مارا بهم پیوند داد
تا همه بر «وحدت ملی» شدیم امیدوار.
در مثل گر در میان شاه شیراز و عراق (۲۹)
کارزار افتادی و بر خلق گشتی کار، زار
باز شعر سعدی و حافظ در این دو خطه بود
رائج اندر سوك و شادی چون زرکامل عیار
نیز بر شیراز و کرمان شعر قطران و همام(۳۰)
راه بردی ،گاه هم تا مرز چین و زنگبار
درمیان مردم شروان و اسپاهان و ری
از قضا گر رنجشی ناگاه افکندی نقار ،
گه به شعر پارسی بر یکدیگر می‌تاختند
گه زدودندی به‌شعر پارسی از دل غبار (۳۱)
ور بجنگی شد حصاری مردم تبریز و طوس
شعر فردوسی گذشتی زین حصار و آن حصار

این زبان بود آنچنان شایع که در هر شهر و ده
پارسی بینی بهر جا نقش بر سنگ مزار (۳۲)

* * *

پس زبان پارسی شد بهر ما از دیر باز
پایهٔ « ملیت » و از بهر « وحدت » پاسدار
زین سبب باید که در آینده هم زین تجربت
عبرت آموزیم اگر خواهیم گشتن رستگار
این زبان پارسی پیوند قومیت بود
ورنه استقلال ما هرگز نماند برقرار
با زبان‌های محلی‌کس ندارد دشمنی
نیست باکی‌گر بمانند اندر ایران پایدار
پارسی را با زبانهای محلی جنگ نیست
هیچ دریائی نورزد دشمنی با جویبار
لیك جز بااین زبان پر توان مشترك
ملّت ما در ادب هرگز نگردد بختیار
دشمن ما تازد اول بر زبان مشترك
چون بخواهد کرد مارا با بداندیشی شکار
تا فشاند عاقبت بذر زبان خویش را
مزرع مارا کند باحیله‌ها شخم و شیار
سست سازد پایهٔ کاخ زبان مشترك
گه به‌نرمی گه به‌گرمی گاه بازور و فشار
تا کند مارا ز شعر پارسی بیزار و سرد
میکند حفظ زبانهای محلی را شعار.

❀ ❀ ❀

ای جوان گر بافسون اجنبی از این زبان
بگسلی، گردی زخود و زمام میهن شرمسار .

حیف باشد کز هوس در آرزوی کلبه‌ای
جهل تو ویرانه‌ای سازد زکاخی زرنگار.
خیز و این کاخ کهن را بیشتر آباد کن
هرچه داری از هنر بر آستانش کن نثار
از زبانهای محلی هم مشو غافل که نیست
هیچ غم گر سرو را شمشاد روید درکنار
این زبان پارسی گنجینهٔ فرهنگ ماست
وز سر گنجینه باید دورکردن موش و مار
زاید این گنجینه در آینده هم گنجینه‌ها
گر در آن رنج سخنگویان ما افتد بکار
زین سبب بیگانه خواهد، زاین زبان گنج‌زا،
تا شود فرهنگ ما نازا، بر آوردن دمار
این زبان‌را خوار خواهد آنکه در چشمان او
اینهمه گلهای جانپرور خلد مانند خار
بگذر ازما، بین‌به‌فرهنگ وزبان‌چون شیفته‌است،
شرقی و غربی، گرت برشرق وغرب افتد گذار؟
از گُذار روزگاران این زبان پویان گذشت
وای اگر اکنون زنی بر سیل غفلت بی‌گدار
هان مهل تازین درخت آسان بریزد بار و برگ
سستی و پستی و جهل مردمی بی‌بند و بار
وای برقومی که فخرش بر زبان اجنبی است
زشت‌تر زان ، کز زبان مادری او راست عار!

* * *

چندتن گمراه فرصت‌جو در آذربایجان
میزنند ازبهر «ترکی»[۱*] سینه دراین گیر و دار

۱* زبان ترکی.

ازپی ترویج ترکی خصم جان پارسی
جمله در بیگانه پروردن شده پروردگار
در بسر بار خزف گوهر شکستن کارشان
تا مگر بهتر شودشان زین شکستن کار و بار
گرچه ناآگاه و نادان آلت بیگانه‌اند
یك‌تن از آنان نیارد رو بمیدان مردوار
حیله‌ها ورزند تا ترکی بجای فارسی
ازپس اسمی شدن رسمی شود درآن دیار
ناتوان در پارسی از گفتن شعری بلند
رو به‌شعر نازل ترکی کنند از اضطرار.
آتش اندر مهد زردشت افکند بیگانه‌ای
وین زخود بیگانگان هیزم‌کش وآتش‌بیار
شاخه‌ای ازپهلوی‌بوده است دیرین «آذری»
نیست ترکی آذری ای‌غافل بدعت‌گزار (۳۳)
باشد ایرانی تر از هر خطه آذربایجان
چون ندارد پاس‌خود این خطه ایرانمدار ؟!
ترکی‌ار ره‌کرد در آن ، پارسی بومی بود
بومی از بیگانهٔ شومی چرا گردد فگار ؟!
من نگویم باید از آن راند ترکی را بزور
گویکی خر زهره هم روید میان لاله‌زار
لیك‌گویم بر «دری» تفضیل ترکی نارواست
شهد نوشان را نباشد رغبتی بر زهرمار
.... من‌چو این سرگشتکی بینم درآذربایجان
هم مرا دل لرزد وهم بر سرم افتد دوار
چون در آذربایجان زادم بر آن دل سوزدم
گر نباشم گل‌گیاهی باشم از آن مرغزار

وین که گویم از ره دلسوزی و دلبستگی است
ور کشد بیگانه یا بیگانه کردارم به‌دار
روح آذربایجان بر پارسی می تشنه است
وای اگر مخمور را آخر کشد رنج خمار
من یقین دارم که فرزندان آذربایجان
روز روشن بردمانند از دل این شام تار
شاعران آرند والاتر ز «قطران» و «همام»
نار ُبن یا سرو بنشانند بر جای چنار .

* * *

هوشمندان را بود روشن که شعر پارسی
باشد اندرگوش ایران و جهان چون گوشوار
شعر ترکی کی زند پهلو به‌شعر پارسی
کاین بود رستم ولی آن کمتر از اسفندیار
شرق و غرب ارشد مسخر درخلافت ترك‌را (۳۴)
شعر ترك از زادگاه خود نرفت اندر جوار
شعر ترکان زادهٔ دیرینه فرهنگی نبود
بود نوزادی که گشت از عاریت‌ها نونوار
شعر ما تاشد خراسانش پس از اسلام مهد
رفت ازچین تا به‌روم و از یمن تا قندهار
زانکه او شبدیزوش فرهنگ دیرینش به‌پشت
گرم و شیرین رفت و مردم شیفته بر آن سوار
بر سوار و اسب خوانده آفرین از جان و دل
بار منت برده رفتندی به‌نرمی زیر بار
جان ایرانی است زین فرهنگ فرخ شادمان
درجهان صاحبدلان زین شعر شیرین شاد خوار

شعر «سعدی» تا به‌شیراز از قلم بر، نامه رفت
رفت هم در عهد وی تا روم و تا چین و تتار
مفخر ایران زمین فرهنگ پر بارش بود
ریشه چون شاداب باشد گل بر آرد شاخسار
خاصه کاین فرهنگ ملی‌را جهانی بینشی‌است
زین سبب باشد به‌گیتی شعر نغزش پایدار
ور نداری باورم‌رو «حافظ» و «هاتف[1]*» بخوان
تا ببینی چون بهم دمساز باشد نور و نار
نیست «مهرمیهن» و «فرهنگ» و«دین» را دشمنی
هریکی با آن دو دیگر می‌تواند گشت یار
ور کسی گوید که اینان راست باهم اختلاف
گویم اینان سازگارند ار توئی ناسازگار
شاهدم تاریخ ایران از هزاران سال پیش
آرمت درهر هزاره خواهی ار برهان هزار
شعر ایران باری از فرهنگ ایران خورد آب
پس زشعر ترکی ای غافل چه‌داری انتظار؟ ...

* * *

.... این زبان پارسی باآن جهان گستر ادب
در مذاق جان من باشد شرابی خوشگوار
زین شراب ناب سرمست ار شوی شادان شوی
وز چنین سرمستیت گردد دل و جان هوشیار.

۱* سیداحمد هاتف شاعر نامی قرن ۱۲ که‌در اصفهان متولد شد ولی خاندان او از قصبه «اردوباد» آذربایجان بود. ترجیع‌بند عرفانی معروف او از شاهکارهای شعر فارسی‌است. هاتف درآن ترجیع‌بند مخصوصاً هماهنگی وسازش اضداد و کثرت ووحدت را با زبانی فصیح و شاعرانه بیان میکند.

مرغ طوفان

فهلیان (فــارس) فروردین ۱۳۴۸

چون کودکی کز رنج در رؤیا گریزد
امروز من در دامن فردا گریزد
فردا چو آید ، گوید ای دیروز بازآ
غافل که ازهرچیزدرهرجا گریزد... (۳۵)

* * *

... یارم چرا با آنهمه غوغاگریها
از من که دارم جان پر غوغا گریزد
درسر چه‌داردکز من وبیگانه و خویش
آن یار آهوچشم آهوپا گریزد
تنهاگریزم ، ناگزیرم کان پریخو
تنها رود ، تنها دَوَد ، تنها گریزد
آهوی من دارد اگر خوی پلنگی
رعنا پلنگ از چون خودی آیا گریزد؟
...گو آتش شوقش سراپایم بسوزد
کی شعلهٔ رقصنده از گرما گریزد؟
من زیبق لغزان نیم کز بی‌ثباتی
آواره در گرما و در سرما گریزد

من مرغ طوفانم نیندیشم ز طوفان
موجم، نه آن موجی که ازدریاگریزد

موجم، چنان‌موجی که ازاوج وحضیضش
خیزد گران کوهی و در ژرفاگریزد
ازبوم شوم وکرکس دون چند خواهی
کز خاك در خلوتگه عنقا گریزد

شهباز را شاید که چون شهپر گشاید
آنجا که زشتی‌هاست ناپیدا گریزد
سیمرغ کوکز طعمه‌گاه لاشه خواران
در اوج استقلال و استغنا گریزد.

* * *

... از ری چو بگریزم بشیرازم کشد دل
آنجا که هر دلدادهٔ شیدا گریزد
آنجا که هرگل شعله‌ای از شوق باشد
آنجا که هر پروانه بی‌پروا گریزد
تا دولت «جاوید» *[1] گردد هم‌نشینش
جان در بر آن یار بی‌همتا گریزد.

* * *

چون پور عمران راه **نورآباد***[2] پویم
موسی به‌حق در طور و در سینا گریزد
مکر یهودا بامسیحا بی‌سبب نیست
عیسی دمی باید که چون عیسی گریزد
موسی نیم عیسی نیم اما ز نادان
چون خضر هم‌عیسی وهم موسی گریزد
در کوه یابم بادهٔ آرام بخشی
زین باده‌کی فرخنده پی بودا گریزد
زرتشت هم آتشگهی برکوه دارد
تا در پناه آتش مزدا گریزد
درفهلیان*[3] غمهای خودبرکوه خوانم
دردا که‌کوه از درد آن غمها گریزد

۱* اشاره به همسفر دانشمندم آقای هاشم جاوید. ۲* و ۳* نام دوآبادی دراطراف شیراز

در کوهسار آسوده‌زان وحشت‌سرایم
آهو به‌کوه از وحشت صحرا گریزد
چون درگریز از نابکاران پایدارم
از صحبتم هر بی‌سر و بی‌پا گریزد
زی «ابطحی»۱* هر کس بدین‌مأمن‌شتابد
گوئی ز ری در یثرب و بطحا گریزد
ازسنگ درتنگ‌برین ۲*جوشد مگرخون
کز باغ و داغش لالهٔ حمرا گریزد
یاسرخ روی از تاب می افتان و خیزان
هر لاله در نزهتگه خضرا گریزد
غارتگری ارتنگ دزد ازغار شاپور۳*
چون مزدکی از هیبت کسرا گریزد
نوروز بر آذر نهد اسفند کز دیو
وز چشم زخمش گلشن نوزا گریزد
زین خاك خرم شهد شیرینی رباید
وز نیشکر در خوشهٔ خرما گریزد
وان مرغك ناز آزما با جفت زیبا
از سروبن در شاخهٔ افرا گریزد ...

* * *

اینجا هنر چون غنچهٔ شاداب خندد
اینجا سرشك از چشم خون پالا گریزد
چون تلخ کامی را هنر شیرین کند کام
چون آذر برزین سوی بالا گریزد
وندر پی آن گرم رو ، شبدیزشبرنگ
با جان روشن از دل یلدا گریزد

۱* اشاره به میزبانم در فهلیان آقای جعفر ابطحی ۲* و ۳* دو آبادی در فارس

وز تیشهٔ **فرهاد** فریادی برآید
کز نیش و نوشش صخرهٔ صماگریزد
صدگنج باد آورده را بخشد به **خسرو**
وز کوه غم‌پرورده ، سیل‌آسا گریزد
مهر آورد بر تندخو **پرویز** بی‌مهر
از **بیستون** در طارم اعلی گریزد
ور بر دلش بنشیند از شیرین غباری
زی آسمان زین تودهٔ غبرا گریزد
چون گرد غیرت بر دل مجنون نشیند
چون گرد باد از محمل لیلا گریزد
ور خار نخوت در خلد در پای وامق
با عذر لنگ از محفل عذرا گریزد
...امروز اگر در خشکسال صلح و سازش
مشک سره از عنبر سارا گریزد
فرداکه خوی جنگجویان نرم گردد
اسکندر آرد شرم و ازدارا گریزد .

* * *

دانا نجوید راز هستی گر بداند
کاین راز از جویندهٔ دانا گریزد
ور نگذرد از زشتی زیبا نمایان
از دیدن هر زشت و هر زیبا گریزد
داند که این اجرام را باشد شتابی
چونانکه دنیا گوئی ازدنیا گریزد
وندر دل هر جنبشی یابد سکونی
مانا جهان از هر گریزی وا گریزد .

در زیر و بالای جهان کابوس بیند
هر ُخفته کز افسانه و لالا گریزد ...

* * *

ای نوگلِ بیداربختِ آرزوها
کز خنده‌ات خواب از سر خارا گریزد
بر سینهٔ نرم از برگوی بلورین
گر جامه‌پوشی نرمی از دیبا گریزد ...
هنگامهٔ شعرنو و شعرکهن چیست
جان سخن زین بحث نکبت‌زا گریزد
عشق کهن یا عشق نو هرگز شنیدی ؟
کی از جهان مهر جهان‌آرا گریزد
عشقی که شورانگیز باشد دیر پاید
مفتی ندارد شور وزین فتوا گریزد
زینگونه باشد کار شعر جاودانی
کز ماه و سال و شاید واما گریزد
راز هنر در پردهٔ راز روان‌ها
از چنگ صدها بوعلی سینا گریزد.
هر چند تن بی‌نور جان گیرد تباهی
هرچند بی‌جان ، مهر شورافزا گریزد،
لیکن اگر جان قالبی زیبا نیابد
زیبائی از دنیا و مافیها گریزد
چون مدعی پیوند جان باتن نداند
خشم آورد وز فصل این دعوا گریزد .

وز شعر زیبای خیال‌انگیز و دلکش
درنظم یا در «نثم[۱]*» جان‌فرسا گریزد
معذور باشد گر رَمَد از فکر بکرم
هر روسپی ازمریم عذرا گریزد...
قید زمان بر بال شاهین سخن زد
آن‌کس کز او اسرار استعلا گریزد.
شعر نکو از گیر و دارکهنه و نو
از روزگار آدم و حوا گریزد
دارد هنر قانون و نظمی جاودانی
کز مجلس اعیان و از شوری گریزد
فارغ بود والا سخن از هرگزافه
وز قیل و قال و شیهه و هورا گریزد
آهنگ‌ولفظ‌ومعنی نغزو همآهنگ
شعراست وزان بی‌مشعر رسواگریزد
چون‌فرق اصل ازفرع ونیك ازبد نداند
از هرکه دارد شیوه‌ای شیوا گریزد
گه بر عروض و قافیت بهتان ببندد
گه در دروغ و حیله و حاشا گریزد
گه آشکارا برسخن سنجان بخندد
که از در نیرنگ در نجوا گریزد
فرهنگ مهر آئین خودرا خوار دارد
وز آفتاب این کوردل حربا گریزد
بوسد به‌ذلت پای هر بیگانه‌ای را
وز گمرهی در کام اژدرها گریزد...

۱* نثم اصطلاحی است فکاهی‌که بعضی‌از ظریفان در مورد برخی از نوشته‌ها که غالباً بنام شعر منتشر میشود ونه شعر است ونه نثر بکار می‌برند.

... وصل هنر بی‌مایه اصلی بجوید
وز دست او این گوهرین کالا گریزد
... مرد آزما باشد هنر در هر زمینی
وز سست وپست اندیشهٔ کانا گریزد ...
... زین داوریها وز چنین نوآوری‌ها
خرچنگ کجرفتار کج پیما گریزد
فرهنگ وحی آهنگ از این بوجهل خویان
چون جبرئیل از خواجه «بویحیی»۱* گریزد
فر هنر چون آفتاب نیمروز است
اینش هنر کز سایهٔ نیما(۳۶) گریزد **
از ننگ این عاجز بیانها شعر گرید
آهنگ نالد لفظ با معنی گریزد
حیف است اگر شعری هزارآوا از ایران
از مویهٔ بومان شوم آواگریزد ...

* * *

بیگانه زین فرهنگ جاویدان چه‌خواهد
فرهنگ ما از قید استیلا گریزد
فرهنگ ما فرهنگ صلح است و سلامت
فرهنگ ما از شورش و بلوا گریزد
فرهنگ غرب از کینه‌ها آتش فروزد
فرهنگ شرق از بمب آتش‌زا گریزد
فریاد از آن فرهنگ و آن دانش که شادی
زان هر زمان با بانگ واویلا گریزد،

۱* عزرائیل. ** دربارهٔ حواشی شماره (۳۵) و شماره (۳۶) این چکامه رجوع شود به‌پایان بخش چکامه‌ها.

دریك سده از ننگ دوجنگ جهانیش
اهریمن اندر حصن استعفا گریزد.

* * *

فرهنگ ، ملت را بود دانش جهان را
زین گفته بی‌فرهنگ نادانا گریزد :
گر منظر و مرآ شود یکسان بهر جا
پای هنر زان منظر و مرآ گریزد
گر بوی ورنگی ویژه در هر گل نباشد
از بزم گلشن بلبل گـویا گریزد
ور یك نوا و نغمه از هر ساز خیزد
گیرائی از هر نغمه و آوا گریزد
گنج سخن از عاریتها عار دارد
آری هنر زین پر زیان سودا گریزد
زین‌خوان‌رنگین‌هر که خواهدتوشه‌بندد
از نان جو وز قرمه و سگبا گریز د...

نابودی فرهنگ ما نابودی ماست
بی‌جان توانائی زهفت اعضا گریزد

این سرزمین مأوای امید جهان است
آواره باد آنکس کزین مأوا گریزد
روزی رسد کزفر این فرهنگ سرکش
تیر ستم در ترکش جوزا گریزد ...

* * *

زشتی پرستان چشم برنایان چو بندند
هرجاکه زیبائی است از برنا گریزد

از پیر روشندل جوان کور باطن
وان « نور چشم » از مردم بینا گریزد

وای ار جوان در پستی و سستی گراید
وای ارهنر از همت والا گریزد

وای ار ز عهد کودکی فرزند ایران
با مهد خود در غرب وآمریکا گریزد

وای ار فرشته در پی اهریمن افتد
وآنکه ز جابلقا به جابلسا گریزد ...

* * *

در آستانهٔ پیری

تهران ــ آذر ۱۳۴۸

چو بگذشت چل‌سال از سر مرا
دروغی شد از جهل باور مرا

بپنداشتم کاندر آن چند سال
شده راز هستی مسخر مرا

بگفتم بخود: «چون بدیدم جهان
عیان گشته هر خیرو هر شر مرا»

پس‌اندیشه کردم کز آن پس‌حیات
بود داستانی مکرر مرا.

ولیکن چو پنجاه سالی گذشت
خرد ناگهان گشت رهبر مرا

عیان‌کرد آن تجربت‌های نو
که آمد بده‌سال در بر مرا

بدیدم که ده سال عمر فزون
بسی کرده بینش فزونتر مرا

بگفتم که: « دیگر به هر معرفت
کنون دسترس شد میسر مرا ،

بگفتم ز دانستنی‌ها بدست
نیاید از این بیش دیگر مرا»

ولی‌چون‌زسر‌شست‌سالم گذشت
برخ شد گشوده بسی در مرا

شدم چیره بر رازهائی به‌شست
که پنجه نکردی مصور مرا

بدریائی از بینش و معرفت
جهاندیده دل ، شد شناور مرا

بخود گفتم: « این‌بار غافل شدن
کشاند ز حیرت به ششدر مرا

گرفتم که افکنده در شست سال — جهان می ز بینش بساغر مرا
گرفتم کز آگاهی از چند راز — شده خانهٔ دل منور مرا
گرفتم که در سنجش نیك و بد — خرد بیش و کم گشته داور مرا
ولی باز اگر غرّه گردم بخویش — ملامت بود سخت در خور مرا
که جز چند رازی نیامد بدست — بگیتی ز اسرار بی مر مرا
زیم تا بهفتاد و هشتاد اگر — وگر خود بود «صد» مقدر مرا،
گرفتم بهر مه فزونتر شود — پدیدار معروف و منکر مرا،
بهر سال، گیرم که رازی نوین — نماید رخ از زیر چادر مرا
ولی اینهمه پیش راز جهان — نماید متاعی محقر مرا
چو راز جهان کس نیابد تمام — بر آن کس نبیند مظفّر مرا
به‌صد سالگی نیز جز گوشه‌ای — نیاید از آن زیر چنبر مرا
پس این بینش و تجربت چون عرض — نسازند آگه ز جوهر مرا
ز سوی دگر عقل زائل شود — کند گر زمانه معمّر مرا
رسم گر به‌صد، کودك آنسان شوم — که گوئی ز نوزاده مادر مرا
تجارب سراسر فرامش شود — خرد نیز کاهد چو پیکر مرا
تباهی پذیرد چو خاکستری — روان فروزان چو اخگر مرا
به فرتوتی آنگه که مرگم رسد — شود جان و تن شاخ بی‌بر مرا
ز دلبستگیها و بستان و باغ — کشد ناتوانی به بستر مرا
تهی از حلاوت شود محضرم — شود زشت و پژمرده منظر مرا
نگریند در مرگ صدساله پیر — نه همدم نه همره نه همسر مرا.»

* * *

از این رو ندانم چه بگزید می — اگر ساختندی مخیّر مرا
جوانمرگ گشتن و یا پیر مرگ — کدامین بود زین دو بهتر مرا؟
ز سوی دگر فکر بود و نبود — هماره کند دل مکدر مرا
گهی گویم «ار ماندمی در عدم — بسرغم نمی تاخت لشکر مرا»

گهی گویم: «این عمر چون کیمیاست که بخشیده آن کیمیاگر مرا
ولیکن بجز چند روزی مشام نشد زین گلستان معطّر مرا
بجای حیات موبّد چرا شد این عمر کوته مقرر مرا
و گر عمر من گردد از صد فزون نبینی مگر کور یا کر مرا
میان دو وحشت فزا نیستی شد این زندگانی چو معبر مرا
گر اینگونه باشد وجود و عدم همانند باشد مس و زر مرا
چو فرجام هستی بود نیستی بیکسان بود نوش و نشتر مرا.»
پس آنگه‌بگویم بخود: «چاره چیست که تا غم نگردد فزونتر مرا؟
اگر عمر کوته بود یا دراز نشاید شدن زارو مضطر مرا
چو ناخواسته در جهانم کنون چه سود از اگر یا مگر مر مرا
همان به که تا جان به‌تن باشدم شود عشق همراه و یاور مرا
به‌پیران رواتر بود عشق و عشق سزاوار باشد از این در مرا
چوبر پایش از صدق سایم‌سری نهد دست او بر سر افسر مرا
رهاگردم از تلخی زندگی فشاند چو در کام شکر مرا
وجود و عدم را فرامش کنم چو دریا رهاند ز فرغر مرا
در آفاق رؤیا گشایم پری چو بر تن برویاند او پر مرا
بخواب و به‌بیداری آوای او شود نغمهٔ روح پرور مرا
شود در بر سیل رنج و بلا دل از وی چو سد سکندر مرا
گلستان بینگارمش چون خلیل بجان گر ز عشق افتد آذر مرا
زنامش چو ارتنگ رنگین شود ورقهای دیوان و دفتر مرا
پس‌از سرکشی‌های عهد شباب به‌پیری شود عشق سرور مرا
ز دریای طوفانی زندگی رسد ارمغان طرفه گوهر مرا...»

بزرگمرد

تهران ــ مرداد ۱۳۵۰

«چنانکه ضمن قرائت این چکامه برخواننده معلوم خواهد شد منظور عمدهٔ من از سرودن آن ستایش صفات عالیهٔ انسانی، ازقبیل دادگری و جوانمردی و گذشت وسماحت یکی از نامآوران جهان و ایران (حتی به‌تصدیق دشمنان وبیگانگان) ونیز نکوهش از فرمانروایان ستمگر و بیرحم و آزمند و مغرور بوده‌است.

در تأیید این معنی مخصوصاً رجوع شود به‌دوبیت ۳۹ و ۴۰ همین چکامه .»

غ . رعدی

*
* *

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر ۱*
حدیث کوروش دانا ز نو بود نوتر
نشد بعهد سکندر فسانه کوروش راد
بعصر محمود افسانه گشت اسکندر
کنون سکندر و محمود هر دو یکسانند
حدیث هر دو چو افسانه‌های خواب‌آور
فسانه‌هائی رنگین ز خون بی‌گنهان
فسانه‌هائی سنگین ز بار فتنه و شر
تبی بجان سکندر فتاد در بابل
چو خرمنی که در افتد درآن تف آذر
ز جان و جاه و جلالش بدم برآمد دود
فتاد فتنه ز یونان بهند سرتاسر

۱* مأخوذ از قصیدهٔ معروف فرخی به‌مطلع :
فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر   سخن نو آر که نو را حلاوتی‌است دگر.

بمرد و نام گُجستك از او بماند بجا
نه‌شاه ماند و نه‌گاه و نه گنج و نه لشکر
ولیك مانده بجا نام نامی کوروش
قرین فخر و شرف نزد اهل رای و نظر
گرفتم آنکه سپهدار جنگجو **محمود**
سپه‌کشید و پیاپی به‌هند کرد سفر
گرفتم آنکه ز بس پیلوار زر بخشید
بچشم **فرخی** آمد بسان رستم زر
گرفتم آنکه ره سومنات بود دراز
«کشیده‌تر ز شب دردمند خسته جگر»*[1]
گرفتم آنکه در آن بتکده بتان بودند
«ز بت‌پرستان گرد آمده یکی معشر» *[2]
ولی چرا ز نهیب سپاه محمودی
بخاك هند عیان گشت شورش محشر
مگرنه گمرهی‌است‌این که‌درهوای بهشت
بروی خلق گشاید شهی ز دوزخ در
چه آبرو بود اسلام را اگر به ستم
بخون هندی و سندی وضو کند خنجر،
کمان بسجده درافتد بپای تیر خدنگ
سنان طواف کند در مصاف گرد سپر،
بجرم آنکه پدر پیش بت ببرده نماز
بلا رسد به تن و جان نا رسیده پسر،

۱* و ۲* : این دومصرع ازچکامهٔ « سومنات » فرخی سیستانی که مطلع آن در صفحهٔ پیش چاپ شده اقتباس گردیده است.

ز کشته پشته برآید چو تیر نشناسد
جوان نیزه‌فکن را ز عاجز مضطر.
بروز جنگ دلیری ستوده باشد لیك
نه بهر کشتن درماندگان بی یاور
چو کارنامهٔ محمود غزنوی این بود
نیایدم سخن نغز فرخی باور
دریغ از آن سخن نرمتر ز آب روان
دریغ از آن نفس تازه‌تر ز باد سحر
که در مدیح یکی ترکتاز خون آشام
شود چو غازه برخسارهٔ عجوزه هدر
اگرسکندر کین جوبجست آب حیات[1] ❁
چرا فکند در آبشخور حیات شرر؟
ز آتشی که برافروخت کین مقدونی
به تخت دارا بارد هنوز خاکستر
وگر نجست ز پیکار هندوان محمود
بجز «رضای خدا و رضای پیغمبر» ❁[2]
چرا چوگنج تهی کشتی از گهر هرسال
هوای هند همی کرد شاه بدگوهر؟
چرا چووصف زر و گنج سومنات شنید
کمر به‌بت‌شکنی بست ترك یغماگر؟
اگر بکشتن کافر حریص بد نه بمال
چرا نرفت بملکی دگر پی کافر؟

۱❁ و ۲❁ اشاره باین بیت فرخی:
ولیکن او (اسکندر) زسفر آب زندگانی جست ملك رضای خدا و رضای پیغمبر

برفت دولت محمود و تخت عاج و، نماند
نه تاج راجه نه باج و خراج پیشاور
بماند فرّ ابوالقاسم[۱] و ابوریحان[۲]
بزیر گنبد نیلی چو تازه نیلوفر.

* * *

زهی بزرگی کوروش که چون به تخت نشست
سپهر گفت که آمد شهی پیام آور
بساط داد بگسترد در بسیط زمین
چو گشت پهنهٔ فرماندهیش پهناور
بچشم او همه فرزند و او به حشمت و لطف
جهانیانرا ، هم شاه و هم رحیم پدر
نخست حامی آزادی و شئون ملل
مهین بشیر گرانمایهٔ حقوق بشر
نه بس برآدمیان راه صلح کرد پدید
خدای صلح خدایان شد آن بلند اختر:
خدای خود بپرستید و هرخدای که بود
بجای ماند و پرستندگان بگرد اندر
هرآن خدا که اسیر دگر خدایان بود
ز قوم خویش جدا مانده در دیار دگر،
بیمن دولت و فرمان دادگر خسرو
رها ز بند شد و بازگشت سوی مقر.
سزد که ایران بالد بر آن همایون رای
سزد که گیتی نازد بر آن همایون فر

۱* ابوالقاسم فردوسی. ۲* ابوریحان بیرونی.

نه‌ز آنکه‌شاه جهاندار بود و کشورگیر
از آنکه مرد و جوانمرد بود و پاک‌سیر
بعهد او چو نبود از ستیز و جنگ گریز
نکرد جز به مروت ز راه جنگ گذر
بارمنستان، آن شاه سست پیمان را
شکست و تاج به وی باز داد و سر برسر
به لیدی از «کرزوس» چون شنید پند «سولون» *۱
گذشتش از سر خون و گرفتش اندر بر
خلیل وار بر او آتشی گلستان کرد
نشد به روز ظفر مست کبریای ظفر.

* * *

به حیرتم که خشایارشای آتش‌خوی
چرا شد از ره کوروش و داریوش بدر
به‌آب شور چو زد تازیانه‌ها ز غرور
بخورد سیلی شوریدگان در آن معبر
ز خشم آتشی اندر «آتن» فکند و بداد
به تخت جمشید آن کرده را جهان کیفر
سکندر از پی صد سال آمد و بگرفت
به مرودشت همان کار شوم را از سر
درون بیشهٔ تاریک و درهم تاریخ
اگرچه‌جای چرا هست‌و چون‌و بوک و مگر

---

۱ * بنا بقول معروف روزی کرزوس پادشاه ثروتمند لیدی ضمن مکالمه با سولون خردمند یونانی خود را خوشبخت‌ترین مرد جهان خواند و سولون باو گفت که‌خوشبختی یا بدبختی انسانها فقط پس‌از مرگ آنها معلوم می‌شود. بعدازاین‌واقعه هنگامیکه کرزوس بار دوم از کوروش شکست خورد و در پایتخت خود محبوس و محکوم بسوزاندن شد در برابر آتش سه‌بار نام سولون را برزبان آورد. فاتح پارسی علت را پرسید. کرزوس پند سولون را بازگو کرد. کوروش او را بخشید ودر عداد مشاوران خود درآورد.

ولیك داوری روزگار بوده چنین ـ
ایا هژیرِ جهان بین و راد دور نگر
که گرجفا نرسیدی ز ما به‌مصر و آتن
نه پارس گشتی ویران نه‌شوش زیرو زبر.

* * *

دریغ و درد که از ژرف بینی کوروش
جهان ندارد چونانکه در خور است خبر
جهان در این سه هزاره هزاربار خراب
نمی‌شدی شدی ار پند ورای او رهبر
نه در قتال پراز کشتگان شدی مقتل
نه از نژاد کسی را به‌کس بُدی مفخر
نه با سپاه آتیلا به خطّهٔ مغرب
روانه سیل فناگشتی از کران خزر
نه آن بلا بمدائن رسیدی از اعراب
نه آن جفا به‌نشابور و ری ز ترك و تتر
جهان بحکمت وی گر نهاده بود قرار
و گر زحکم‌راه‌وَروالش‌نجسته بود مفر،
اگر به‌حیله نمی‌کرد گرگ چوپانی
وگر زریو نمی‌رفت دیو بر منبر،
اگر بکودك نورس ز کین و آز و ریا
هزار درس نمی‌داد مکتب و مادر،
اگر تعصب خام و نفاق بد فرجام
نبود رهزن مرد و زن و زن و شوهر،
اگر زگفتهٔ دانا دلان گرفتی پند
سپه درون خطا پیشهٔ جفا گستر،

ز دیرباز به هر روزگار، مارِ ستم
به گردن همه عالم نمی‌زدی چنبر
نبود تا که جهان بود جنگ آز و نیاز
نبود تا که زمین بود جنگ کین و بطر
نه جنگ‌های قدیم و نه جنگ‌های جدید
که غم فزاید از آنها و محنت بی‌مر
نه ننگ نسل معاصر دو جنگ عالمگیر
که‌شد بهشت زمین زان دو جنگ رشک سقر
نه جنگ هسته شکافی کز آن بگرید زار
بروزگار بشر عهد غار و عصر حجر!

* * *

سخن دراز شد آن به که خامه برگردد
به‌وصف کوروشِ فرمند معدلت پرور
حدیث وی چو فسانه همی رباید دل
گر آن حدیث دهد شاهنامه را زیور
حدیث وی نه‌فسانه است کی فسانه شود
شکوه مهر درخشنده یا فروغ قمر
به‌کارنامه کوروش زمان فزاید ارج
ز تُندباد شود تازه روی تر اخگر
مرا مگوی که او هم نبرد کرد و بسی
سپه کشید و به‌نیروی تیغ گشت سمر
سخن زعهد قدیم است نی‌زعصر جدید
در این مقایسه‌، ای نکته‌جو زحق مگذر
به‌عهد ما گنه است ار کسی بجوید رزم
که بزم صلح بکار است و برجهان داور

زدوده باد ز فرهنگ دهر واژهٔ جنگ
بریده باد بن و بیخ این پلید شجر

ولی در آنچه گذشته است داد باید داد
میان دوزخ جانسوز و زهرهٔ ازهر
بعهد کوروش فرخ بسی شهان بودند
که گرد مرکب‌شان از جحیم بود بتر
بتاختندی و بی‌رحم آختندی تیغ
بسوختندی هرجا چه‌خشك بود وچه‌تر
به‌کاخ‌ها که برافراشتندی ، آنهمه سنگ
نیامدی همه برپشت اشتر و استر
ز بردگان ردگان سنگها کشیدندی
ببام معبد و مرقد ز دشت وکوه و کمر
اسیر گنجوران رنجدیده رنج بران
ز پیل زور جوان تا بکودك لاغر
چه مایه جان گرامی که شد ز رنج تباه
بسان شمع دل افروز از دم صرصر
که تا بکاخ یکی سنگدل ستمگر دون
پدید گردد نقشی نبشته بر مرمر
زاشک چشم یتیمان که‌شد چو چشمه‌روان
هنوز نالهٔ بیزاری آید از فرخر
به‌خشت کنگره‌ها بسکه خون‌چکید ، دمد
هنوز از آنهمه ویرانه لالهٔ احمر .

* * *

درآن زمانه زمین ای فروغ دیده و دل
کشیده بود ز ماتم به‌سر سیه چادر

درآن زمانه که کوروش به‌داد بست میان
ز داد و مهر به‌بیگانگان نبود اثر
جهان گرفت‌که ویرانه‌ها کند آباد
به‌جنگ شد که کند صلح را پیاسنگر
قیاس فتح وی و فتح شوم بخت‌النصر
قیاس خنجر جانکاه و مهربان نشتر
نه‌رزم او چو دگر رزم‌هاست کی باشد
همال حملهٔ تیمور غزوهٔ حیدر
عدو ببست و بخون ریختن نکرد شتاب
بدان صفت که علی روز وقعهٔ خیبر
اگر گزافه نماید بچشمت این گفتار
به‌ناروا مخروش وز خشم جامه مدر
بچشم من بود آن سرفراز پاك ضمیر
همان که دردل‌مهراست ومکرمت مضمر
وگر درست نبینم گناه چشم من است
گناه چنگ نباشد گناه رامشگر
مدیح وی‌کند آزادگی بجان و بدل
مدیح وی کند آسودگی به‌بحر و به‌بر
مدیح وی نه پی جاه و مال می‌گویم
نه بهر جستن سود و نه‌بهر دفع ضرر
مدیح وی ز کزنفون*[1] شنو که بودعدو
عدو چو مدح کند مدح او بجان میخر

۱* گزنفون (Xénophon) مورخ و فیلسوف و سردار یونانی (۳۵۵ ـ ۴۲۷ ق . م) ومؤلف کتاب معروف «تربیت کوروش».

براو روا بود آنگونه آفرین و درود
که اولیا را اندر خورست و افزونتر
درود باد بر آن راد مرد و مردانی
که فخرشان به ادب بود و دادوعلم و هنر
نه بر مظاهر خود کامگی که مردم را
بریختند به هر قرن خار در بستر
چونی سوار ، دل آشفته کودکان یکچند
دوانده توسن دعوی نهاده باربخر،
هزار لاف زدند و به ادّعا گفتند:
درفش ماست درخش و خروش ما تندر
یکی بگفت که کار جهان زمن شده راست
درودهاست مرا ای جهانیان در خور !
یکی بگفت که کیوان مرا بود دربان
یکی بگفت که کیهان مرا بود چاکر
یکی بباختر از خاوران کشید سپاه
یکی ز باختر آتش فکند در خاور
نشان نماند بجز ننگ و لعنت ازپی مرگ
ز پهلوانی آن روبهان شیر شکر .

* * *

جهان دگر شده تا کی سخن ززرزم وسپاه
بس است بمب وزره پوش وموشك واژدر
ز پهلوانی اگر مایه زور باشد و بس
زهی دلاوری پیل و شیر شرزهٔ نر
وگر بکشتن و تاراج کسی بزرگ شدی
کسی نبود ز چنگیز خیره سر مهتر

پدید گشته رهی نو زپهلوانی‌ها
تو راه نو بگزین و ره کهن مسپر
ز پهلوانی نو چون سخن کنم بنیوش
سزد اگر کنی این گفته مرا ازبر:
هرآنکه درپی خیری نهاده جان برکف
ز ناکسان و شریران نکرد هیچ حذر
هرآنکه راحت خودرافدای‌راحت خلق
بکرد وچیره و خیره نشد به‌زور و به‌زر
هرآنکه بردر دانش نشسته روز و شبان
کشید رنج و برومند گشت و دانشور
هرآنکه در پی کشفی در آزمایشگاه
بسال وماه بکوشید و خورد خون جگر
هرآن پزشك که جان داد تا رهد بیمار
هرآنکه زهر چشید و بخلق داد شکر
هرآنکه تاکند آهنگ دلنوازی ساز
نزار و زرد شد و نای واربست کمر
هرآنکه تا به‌سخن جان خلق تازه کند
بریخت جان گرامی ز خامه بر دفتر
هرآنکه رنج گران برد تا شود بجهان
بزرگ پیکرساز و سترگ صورتگر
هرآنکه خیمه فرا اوج موج گوهرزای
بزد چو کشتی بی‌بادبان بی‌لنگر
هرآنکه تاره آیندگان شود روشن
ز آبگینهٔ دلها زدود تیره صور

هر آنکه تا خورد ازجام صلح باده جهان
کشید از خم درد و غم و بلا ساغر ...
چه پادشاه و چه درویش هر که زین جمع است
بپرزدش تن تنها بصد هزار نفر
چنین کسان همه ابطال و پهلوانانند
بمردمان سرو برخیل سروران سرور
بزرگوار و فداکار قهرمانانی
که مهر و قهر برانند بر قضا و قدر
مجاهدانی ، کز سعی‌شان بباغ حیات
ز شاخ خشك دمد غنچه وز غنچه ثمر
بدستیاریشان آدمی رسد بملك
بپایمردیشان بر فلك کشد شهپر
بیاد آن سره مردان و آن ستوده زنان
سرود نغز بخوان و می گوارا خور.
اگر زمین زکرات دگر بود ممتاز
وگر به‌تارك هستی است آدمی افسر
نه‌زان بود که براین خاکدان و آدمیان
گهی بغرد میغ و گهی بتابد خور
از آن بود که گروهی چنان که کردم یاد
زمین وخلق زمین راست مفخر و مظهر
ازاین گروه بود کوروش فرشته خصال
که بهر راحت مردم بجان خرید خطر
بزرگوار جهان پهلوان دانا دل
که تاج دولت جاوید باشدش برسر.

***

برایگان مده این گنج شایگان از کف
چو قند و قافیه تکرار شد خطا مشمر
بناگزیر فراچینم این چکامه و لیك
بسنده کاری من دلپذیر نیست اگر،
وگر بدوش خدایان نو کهن جامه
نکو نیایدت ای نوپرست نوآور،
بیاد فرخی از نام فرخ آنان
«سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر[۱]»

هنگامهٔ دزدی

تهـران . مردادماه ؟ ۱۳۵۱ خورشیدی.

دوستان دزدی در این ویرانه غوغا میکند
محشری از افتضاح و ننگ برپا می‌کند
دررگ ودر ریشهٔ این ملك دزدی دردوید
ملتی را عاقبت این ننگ رسوا می‌کند
صدر تاذیل است رهزن با نقاب و بی‌نقاب
دزدی جانانه‌ای نادان و دانا می‌کند
هر که باشد در تجارت پیشه‌اش دزدی بود
چون گران بی‌هیچ قید و بند، کالا می‌کند
آنکه باشد در اداره رشوه باید دادنش
رشوهٔ مشکل‌گشا حل معما می‌کند
پاسبان همدست دزد و قاضی پرونده‌ساز
چون‌خورد آجیل کی ازرشوه پروامی‌کند

۱* این مصراع از فرّخی است.

دست برداماں هر کس از پی کاری زنی
دست خودرا بهر رشوه دربرت وامی کند
ورندادی رشوه در کارت گره می‌افکند
بگذرد سالی و او امروز و فردا می کند
گر دهی بی‌شاهدی نقدی به‌مؤمن کاسبی
نقد را بالا کشیده زود حاشا می کند
وانکه را اصناف خوانی یك گلیم کهنه را
از تقلب جانشین فرش دیبا می کند
وان پزشگ‌ازآز بربیمار خود خواندرجز
تا به‌پندارد که او کار مسیحا می کند
چند ماهی دستمزد ازوی بگیرد بی‌علاج
در حقیقت رهزنی جای مداوا می کند
وان‌مهندس‌چون مشاور شدخیانت‌پیشه کرد
چون تقلب در حساب کارفرما می کند
وانکه اندر پشت پرده زان‌دو گیرد باج‌ها
دم فرو بسته تقلب را تماشا می کند
وانکه باشد حافظ اسرار کشور، بیدریغ
در قبال رشوه آن اسرار افشا می کند
کی توانائی به‌دانائی است کاندر ملك‌ما
دزدی و تبعیض رندان را توانا می کند
آن‌یکی ده خانهٔ پرزرق و برق‌ازپول مفت
بهر خود آماده در هر جای دنیا می کند
وان دگر از لیره ملیونها سر میز قمار
بازد ویك قطره گوئی کم ز دریا می کند

زان‌طرف‌می‌بازد وزین سوبزور بندوبست
گنج باد آورده‌ای بی‌رنج پیدا می‌کند.
وان کریه‌المنظر خرپول بیش از یك کرور
صرف لاسی با پریرویان زیبا می‌کند
وانکه‌همچون«آل کاپون»باشد، به‌چشم‌مردمان
خویش‌را‌با«رو کفلر» همسنگ‌وهمتامی کند
شر کت‌نفت آنچه‌را ازسودنفت آیدبدست
بین دزدان کلان قسمت چو حلوا می‌کند
ریشهٔ این دزدی و تبعیض‌را جوینده مرد
چون بجوید اندکی ، پیدا ز مبدا می‌کند
آنکه باید ریشهٔ دزدی زهرجا بر کَند
شاهکاری کرده ودزدی ز صدجا می‌کند
در بر این ناکسان مفتخور مرد درست
نان شب را با دوصد زحمت مهیا می‌کند
با نصیحت کی توان آورد دزدان را به‌راه
کی نم باران اثر در سنگ خارا می‌کند
اندراین کشورهرآنکس‌نیست‌دزدورشوه‌خوار
او ز ناچاری به‌سیلی سرخ ، سیما می‌کند
می‌شناسم بس درست پاك کز بیچارگی
ازخدای خویش مرگ خود تمنا می‌کند
دزدها در ناز و نعمت ، مرد پاك گرسنه،
زندگی با رَنج در گرما و سرما می‌کند
بهر درك فقر نیکان کی مهیا می‌شود
آنکسی کز رهزنی عیش مُهنّا می‌کند

تا بکی این ملت بیچارهٔ آشفته حال
اینهمه با دستهٔ دزدان مدارا می کند
این گروه اعدای او هستند و او گوئی به‌عمد
هستی خودرا فدا در راه اعدا می کند
گر نه‌او هم بیش و کم اکنون به‌دزدی کرده‌خو
کور کورانه چرا تقلید از آنها می کند
هیچ میدانی که در این وضع شوم دلخراش
چیست آن‌چیزی که جانم را شکیبا می کند؟
باشد این معنی که‌دانم انتقامی دزدکوب
عاقبت هنگامه‌ای درزیر و بالا می کند.
وآن مسیحائی که تقوا و درستی نام اوست
ملتی دل مرده را ناگاه احیا می کُند.

بیا . . .

ای گلرخ گلبوی گل اندام بیا
دل بی‌تو نگیرد دگر آرام بیا
یك‌دسته‌گل آری و روی ازبرمن
گل را چه‌کنم توخود بهنگام بیا.

توکیو ـ (بیمارستان). اسفند ۱۳۵۱

آبشار

تهران، مهرماه ۱۳۵۱ خورشیدی

در کوهسار نغمهٔ موزون آبشار
آید بگوش و هوش رباید ز هوشیار
همچون غریو شیر ز نیزار - میرسد
فریاد آبشار که پیچد بکوهسار
آن نیم حلقه آب ز بالا سوی نشیب
باشد بگوش کوه بمانند گوشوار
یا بازوئی بلورین رسته ز کتف رود
گشته حمایل ازبر کهسار ، استوار
بی تاب و بیقرار بریزد ز اوج کوه
پیوست چون به‌رود ، بگیرد همی قرار
کوه است پهلوان و کشیده پی نبرد
از آبشار تیغی و آن تیغ آبدار
هرجا پلی است آب ز زیرش کند گذر
در ساختنش آهن و سیمان رود بکار
وین پل کز آب بسته‌شده بین کوه ورود
آبش بزیر نبود و بر پشت رهگذار
گر آسمان ز قوس قزح فخر میکند
با آبشار کوه کند بر وی افتخار
در آبشار قوس قزح جاودانی است
وان قوس آسمان ندمد جز که در بهار
قوس قزح نخواند و آید بگوش‌ها
از آبشار نغمه و آهنگ بی‌شمار.

از قله چون بشیب گراید شود عیان
چون مار گرزه‌ای که سر آرد برون زغار
این مار را نه زهر و نه دندان زهر پاش
گیرم هماره زهرفشانی است خوی مار
زنجیروار بر تن کوهش فکنده‌اند
وان تن ز رنج او نشود زخمی و فگار.

* * *

این آبشار پیك و پیامی بود ز کوه
بر دشت تشنه‌کام و گلستان و لاله‌زار
رودی از آن بزاید و گردد جدا ز رود
در دشت و کشتزاز بسی جوی وجویبار
دهقان‌چوسبز بیند از آن آب کشت‌خویش
از شوق شکر گوید و گردد امیدوار
بر لوح آرزو فکند کشت سود بخش
گلهای رنگك رنگك و درختان میوه‌دار.

* * *

بر طرف آبشار بیا تا بپاکنیم
بزمی بسان روی تو ای یار گلعذار
جامی خوریم ازمی و با بوسه‌های گرم
بیرون کنیم از سر و جان زحمت خمار
این آبشار دیده هزاران چوما و باز
صدها هزار بیش به‌بینند بروزگار
«حافظ» گذارعمر بدیدی بطرف جوی*[1]
ماهم در آبشار ببینیم ای نگار

۱* بنشین برلب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس
«حافظ»

این تیغِ هشته بر سر خاك از فراز کوه
گوید که عالم است چو میدان کارزار
وان بی‌شمر حباب که خیزد ز ریزشش
از هستی من و تو نشان است و یادگار
آن به که آبشار شویم از صفا و لطف
هستی کنیم برهمه از مکرمت نثار
در جوی خشك برزگر آبی بیفکنیم
تا با هزار دست دعاها کند چنار
چونان کز آبشار بگیرند برق را
باشیم نوربخش بدلهای تنگ و تار
ور مردم زمانه ره داد نسپرند
یا سوی جنگ و مفسده گردند رهسپار
زانان بریم شکوه براین آبشار نغز
گوئیم کای کرامت و قدرت ترا شعار
خلق جهان بسان دد و دیو گشته‌اند
بی‌رحم و بی‌مروت و بدعهد و نابکار
پیوسته کارشان طمع و حیله و نفاق
همواره پیشه‌شان ستم و کینه و نقار
روی زمین زکوششِ دیوانه‌وارشان
یکسر شده است پردم و پردود وپرغبار
زی مه سفر کنند بشادی و در زمین
بر درد نوع خویش نباشند غمگسار
ای آبشار تا بتوانی براین گروه
بادافره از بلا و غم و درد برگمار

این آب را فزونتر و صد بار بیش کن
سیلی گران و گُشن و خروشان پدید آر
سیلی چو پیلهای گسسته عنان مست
کش سد آهنین نتواند کند مهار
سیلی چو اژدهای دمنده که هر دمی
از هرچه هست برسر راهش کند شکار
وان سیل را بسوی ده و شهر کن روان
تا بشکنند حفاظ و درو بفکنند حصار
باسیل گو بکوبد و رو بدهر آنچه هست
برهیچکس امان ندهد سیل ـ زینهار !

***

ای آبشار باشدم این آرزو که تو
با خلق خشم خود نکنی هرگز آشکار
واناں ز بیم عاقبت تلخ خود کنند
راهی بغیر آنکه بکردند اختیار
گردند با ملاطفت و معدلت قرین
وز کین و خودپرستی و سالوس بر کنار
از ظلم هیچ دل نشود دَر هَم و نژند
وز جنگ هیچ کس نشود زار وسوگوار
و اهل جهان بشادی یکدیگر از صفا
نوشند شادمانه می صاف خوشگوار.

دریای طوفانی

تهـران ــ اسفند ۱۳۵۲

دل آزاده‌ام افتاده در دام پریشانی
پشیمانم ولی سودی ندارد این پشیمانی

بدوران جوانی لاف دانائی زدم اما
به پیری میزنم بر بام دانش کوس نادانی

گمان بردم که افزونتر شود هرروز آگاهی
ندانستم که آگاهی بود آغاز حیرانی

ز اسرار نهانی نکته‌ای برمن نشد روشن
جز این معنی که کس آگه نشد از راز پنهانی

چه میخواهم ازاین هستی واو ازمن چه‌میخواهد
چه باشد این طپش‌ها در دل اجرام کیهانی

چرا گرجنگ و گرصلح‌است‌برکار جهان‌حاکم
میان صلح وجنگ آواره باشد عقل انسانی؟

چرا گاه ازستم‌گاهی زداد این خاکدان‌گردد
بروزی شام ظلمانی بشامی روز نورانی

چرا گاهی کنند آباد عالم راز کوشش‌ها
چرا روزی دگر کوشند سیل‌آسا بویرانی

چرا زان پیشتر کز بهر صلحی جشن‌ها سازند
هزاران بیگنه را می‌کنند از کینه قربانی

چرا تازند بر افتادگان با سخت بازوئی
چرا نازند بر آزادگان از سست پیمانی

چرا جنگ جهانخواران چو جانهارا تبه سازد
گروهی گمره این کشتار را خواند جهانبانی

چرا عدل است بادی نوحه‌خوان از سرد بازاری
چرا ظلم است برقی خنده‌زن از گرم جولانی
چرا قومی اسیر رنج و ذلت از تهیدستی
چرا قومی غریق ناز و نعمت از فراوانی ؟

* * *

بخود گفتم کز این چون و چراها تا شوم فارغ
بسایم بر در عشقی رهائی بخش پیشانی
بخود گفتم که چون دستم رسد بر دامن یاری
شوم آزاد از این حیرانی و سر درگریبانی
ندانستم که درد و رنج باشد عشق را همره
وگر پیش آیدت اول به خوشروئی و خندانی
ز آسایش بباید چشم پوشیدن در این وادی
عجب باشد عجب گردم زند دردی ز درمانی
از این دشوارتر کاری نباشد در جهان یارب
چه سحری بود کافتادم در این مشکل بآسانی
گهی گویم که شیطانی است این شوق گناه آئین
گهی گویم که یزدانی است این تهذیب روحانی
گهی گویم که باید شکر گویم کاین سعادت شد
مرا بعد از هزاران کوشش بیهوده ارزانی
گهی گویم که شد آلوده دامانم به‌تهمت‌ها
پس‌از یك عمر پاك اندیشی و پاکیزه دامانی
سخن می‌جوشدم در دل ولی چون روی او بینم
چو خاموشان فراموشم شود رسم سخندانی
ز استادی زنم دم لیك چون همدم شوم با او
چنان لرزم که گوئی کودکی باشم دبستانی

بپایم نیست زنجیری و پندارم که آزادم
ولی در دام وی افتاده می‌پیچم چو زندانی
چو جانش دوست میدارم ولی ترسم که اصرارم
مرا در پیشگاهش خوار سازد از گرانجانی
بود دریای طوفان‌زا غم این عشق بی‌همتا
نمیدانم چه میجویم دراین دریای طوفانی.

جشن مشروطیت

تهران ۱۴ مردادماه ۱۳۵۴ خورشیدی.

جشن مشروطیت است و شور و غوغائی بپاست
مجلس شوری چراغان و گل‌افشان چون سناست
جز دو مجلس جای دیگر نیست از شادی خبر
جشن درتهران تو گوئی منحصر براین دوجاست
جزبه «مجلس[۱]*» کاندر آن آید به‌عشق خوردنی
خلق بر مشروطهٔ بی‌یال و دم بی‌اعتناست
شربت و شیرینی و انواع میوه رنگ رنگ
زود غارت میشود گوئی که ملت ناشتاست
چون چراگاه است هرمیزی به «مجلس» وندرآن
مرد و زن چون گوسفندان گرسنه در چراست
رحمت حق بر روان «مهدی حمال» باد
کاو بحیرت زینهمه حرص و ولع وین‌اشتهاست

۱* مراد از مجلس، مجلس شورای ملی است.

چون نصیب مردم ازمشروطه جزاین جشن نیست
هرکه سهم خود ز مشروطه نگیرد بر خطاست
گرچه این مشروطه دستاورد رنج ملتی است
ور هزاران تن شهیدان وطن را خونبهاست
زو بمانده نام و از معنی نشانی هیچ نیست
معنیش مانند سیمرغ است ومثل کیمیاست
رهبران هر دم ز قانون اساسی دم زنند
وآنچه میگویند باشد ناروا و نیست راست
زانکه قانون اساسی را بکشتند این ددان
کشتن و برکشتهٔ خود فخرکردن کی رواست
کشور ار مشروطه شد آزادی گفتارکو
یا مصونیت زحبس خارج از قانون کجاست
بر چنین حال و هوا اطلاق لفظ اختناق
نیست چون لفظی قویتر زان، ز ناچاری سزاست
هان فریب این خبرهای دروغین را مخور
کانهمه عاری ز معنی وین خبر بی‌مبتداست
مظهر کذبند و جعلند این جراید جملگی
مثله از سانسورگر ، هم رادیو هم سینماست
هرکسی کز رادیو یا روزنامه داوری ،
کرده و چشمش نبیند آنچه در ایران ماست،
از خطا پندارد آزادیم و آبادیم ما
وین گرامی سرزمین اکنون بهشتی دلرباست
لیك چون آید بایران غرق حیرت می‌شود
زانکه بیند جای آن فرش پرندین بوریاست.

***

گر وزیران جمله مسئولند نزد مجلسین
اختیار غیر مسئولان فزون ازحد چراست

انتخابات است اگر آزاد ، اعمال نفوذ
چیست درهر انتخاب و این خطاکاری که راست

مملکت یا تابع اصل « دموکراسی » بود
یاکه درکشور فقط خودکامگی فرمان‌رواست

وین دورا آمیختن باهم شترگاو و پلنگ
باشد و وضعی‌چنین سردرگم وپا درهواست

باطنش خود کامگی و ظاهرش حریت است
وین چنین حریتی مانند فرزند زناست

چونکه این مشروطه باشد ظاهری هرگز کسی
باورش یکدم ندارد ، کی مطلا چون طلاست

اندر این خود کامگی دزدی بسی رائج شده
زانکه درگند وکثافت کرم را نشو و نماست

مرکز قدرت از این دزدان حمایت میکند
خیل دزدان جملگی‌کاهند و او چون کهرباست

هان نپنداری‌که دزدی در ادارات است عیب
درسر هر میز سرقت فاش ورشوت برملاست

نره دزدی پول باد آورده بازد در قمار
ور کروری چند بازد در شبی بی‌اعتناست

زانکه ازفیض زمین خواری و پول مفت نفت
آنچنان سیر است‌کاندر پیش او قارون گداست

در سنا و مجلس از حق‌کس نیارد دم زدن
کارشان احسنت واحسنت است‌یامدح وثناست

داد سیر قهقرائی‌مان در آزادی کسی
کاو چو خرچنگ ازهواداران سیر قهقراست
خودستا شد ازغرور وکبر وزدلاف آنچنان
کز بزرگی گوئی او برتر ز ذات کبریاست
اندر این مشروطهٔ قلابی خود کامه ساز
وضع مردم درهم و توزیع ثروت نابجاست
نادرُستان دغل را بین به‌دم گردو شکن
وز دگر سو خوار هرمرد درست پارساست
ای بسا نادان کجرو خرم ازنام و نوا
وی بسا دانای باتقوا که بی‌برگ و نواست
از گرانی گر به‌لب جان میرسد مارا چه باك
کاین گرانی بی‌اثر در وضع و حال اغنیاست
اغنیا چون آشنا با گنج باد آورده‌اند
اینهمه قحط و غلا بر گوششان ناآشناست ،
بر جوانان درس تقوا و فضیلت میدهند
اندر آنجاکز فساد آلوده سرتاسر فضاست
این جوانان عاصی و سرگشته یا فاسد شوند
چون ببینند آنچه میگویند از روی ریاست
نی عجب مردم اگر شیاد و بی‌ایمان شدند
مردم هر ملك را بر رهبرانش اقتداست
جزکه مار و سوسمار وکژدم و زنبور نیست
هر کجا پتیاره‌ای ریمن بنام اژدهاست .

***

پیش از این رادیو زدی نعره که ای ایرانیان
کشور ایران کنون چشم و چراغ آسیاست
وین زمان گویدکه سرمشق اروپا گشته‌ایم
الحق الحق جای صدها آفرین و مرحباست

نیست پس جای شگفتی گوید او فردا اگر :
ملك مارا رهبر دنیا نگفتن ، ناسزاست

هرکه مردم را چنین احمق بپندارد، یقین
احمق است‌واین‌سخن برجهل‌وحمق‌وی گواست

این چنین لافی زنادانی است چون دراین جهان
نکته‌سنجان می‌کشند اندر دمی مو را ز ماست

چند ماشینی شکسته تا خریدیم از فرنگ
صنعتی گشتن شعار ما به‌بوق و کرّه‌ناست

صنعتی ناگشته رفت آوخ کشاورزی بباد
کارفرما فاسد و بیکاره در ده کدخداست

خود گرفتم در فنون گشتیم رشك باختر
گرچه این فرضی سخیف‌است وامیدی‌نابجاست

خود گرفتم در کشاورزی و صنعت ملك ما
عاقبت یك روز اقوام جهان را رهنماست

باز هم نتوان تمدن نام دادن این دورا
تاکه آزادی بدین منوال پامال جفاست

هرکه او سازد تمدن را ز آزادی جدا
لاف‌بافی هرزه‌گوی است و وقیحی‌بی‌حیاست

هرکه گوید این سخن گمره بود بی‌هیچ شك
گرچه پندارد ز گمراهی که مردی ره‌گشاست

آرزو دارم که بینم جشن مشروطیتی
کاندر آن آزادی و عدل حقیقی پادشاست

ور بمُردم در چنان روزی ز من یاد آورید
هست هستی جاودان و سرنوشت ما فناست

نیست در دریای طوفان زای هستی بیم موج
گر در آن فرخنده آزادی به‌کشتی ناخداست.

طوفان و گرداب

تهران ـ خرداد؟ ۱۳۵۶

ز دیرین همرهان درداکسی برجا نمی‌بینم
دگر زان رفتگان‌گردی در این صحرا نمی‌بینم
از آن کشتی‌نشینان‌کی توان جستن نشانی‌ها
که جز امواج طوفان‌زا دراین دریا نمی‌بینم
مگر خاموش شد شمع امید از صرصر پیری
که نوری راکه بیند دیدهٔ برنا نمی‌بینم
ز چشمم روشنی چون رفت و گیتی زیروبالا شد
بغیر از تیرگی در زیر و دربالا نمی‌بینم
غمین ازیاد دیروزم دل افسرده ز امروزم
فروغی نیز در پیشانی فردا نمی‌بینم
ز مستی‌ها چو یاد آرم بجز چشم سیه چشمان
سیه مستی فسونگر را قدح پیما نمی‌بینم
دریغا من بجز بشکسته مینای تهی ازمی
بچشم دل بزیر گنبد مینا نمی‌بینم
چو دیگر گون شدم، گیتی دگر گون گشته پندارم
جهان را زین سبب جز بزم جانفرسا نمی‌بینم
هم امروز این جهان زیبا بود در چشم برنایان
گناه از چشم من باشد گرش زیبا نمی‌بینم
همین دنیا پر است از خنده و امید و شادیها
ولی من جز سرشگ غم در این دنیا نمی‌بینم
دل پیران دانا ز آزمایش‌ها دژم گردد
از اینرو پیر شادی ، گربود دانا نمی‌بینم

چو دور از قاف هم پنهان به کنجی میتوان گشتن
ز استغنا نشان در عزلت عنقا نمی‌بینم

تو بینی فرق‌ها در زندگیها ورنه من فرقی
میان مردن اسکندر و دارا نمی‌بینم

به‌چشمت عافیت پیدا و ناپیداست در چشمم
وگر جویم، نشان هرگز از آن پیدا نمی‌بینم

چو بگزیدند همراهان پیشین هریکی راهی
کنون خودرا دگر جز رهروی تنها نمی‌بینم

فروغ علم چون جنگ آفریند تیرگی زاید
از این رو روشنی در این شب یلدا نمی‌بینم

مقال صلح خواهان چند لفظ دلربا باشد
دریغا لفظ زیبا بینم و معنا نمی‌بینم

جهان در آتشی از آز وبیداد آنچنان سوزد
که هول‌انگیز دوزخ را بدان همتا نمی‌بینم

بلب دارند مظلومان به‌زندانها شکایتها
و لیکن هیچ تأثیری درآن شکوا نمی‌بینم

خروشدگر ستمدیده چو رعد از فرط بی‌تابی
نصیبش ناگهان جز مرگ برق‌آسا نمی‌بینم

چو اژدرها بما تازد تباهی اندر این میدان
یکی کاو راه بربندد بر اژدرها نمی‌بینم

دگر ازنام، ننگ آید مرا زیراکه برمسند
بجز نابخردانی ناکس و رسوا نمی‌بینم

عجب زین بارگه دارم که‌گسترده درآن هرسو
پلاس ژنده می‌بینم ولی دیبا نمی‌بینم

در این گرداب بیزاری رها کی گردم از ژرفا
که برخود پیچم اما هیچ جز ژرفا نمی‌بینم

چنان آشفته جانی چیره شد بر مردمان کاکنون
کسی را فارغ از وحشت دراین غوغا نمی‌بینم

دم از بینش زند هر عیب‌جوی کور دل اما
به‌عیب خویشتن کس را دمی بینا نمی‌بینم

در این آشفته بازار از هنر رنج و زیان خیزد
خریداری که داند قدر این کالا نمی‌بینم

طبایع جمله زی پستی گرایند از کج اندیشی
حریفی ژرف بین با همتی والا نمی‌بینم

چو یاران جبون پروانه‌وش لرزند از بادی
دلی را دربر بیداد بی‌پروا نمی‌بینم

کشم خمیازه چون پیمانه کاندر بزم میخواران
خمارم تاخته برسر ولی صهبا نمی‌بینم

چنانم ابر بدبینی به‌پیش دیده حائل شد
که مهر روشن و ماه جهان‌آرا نمی‌بینم

سیاست را دراین دوران بجز نیرنگ ننگ آور
تجارت را دراین بازار جز یغما نمی‌بینم

زکج طبعان در اقلیم هنر صد شیوه پیدا شد
شگفتا زانهمه یك شیوه را شیوا نمی‌بینم

دریغا کز پس یك عمر، اندر دفتر هستی
بجز نقش غلط یا خط ناخوانا نمی‌بینم

کشاندند ازعدم سوی وجودم غافلان و اینك
چونیکو بنگرم سودی در این سودا نمی‌بینم

مگو در موسپیدی روسفید ازعشق خواهی‌شد
که من باعشق دیگر آن ید بیضا نمی‌بینم
زند از خامهٔ آتش زبانم شوق شورش سر
ولیکن درتن و جان دیگر این یارا نمی‌بینم
ز هذیانهای من آشفته خوابی گشت بیداری
به‌بیداری ببینم آنچه در رؤیا نمی‌بینم.

تمدّن یا توحّش؟

من چون نشوم از این تمدن بیزار
زیرا که توحشی است با رنگ و نگار
انسان که ز دانش شده بر ماه سوار
درخوی، همان‌است که‌بود «آدم‌غار»۱*

توکیو ـ فروردین ۱۳۵۱



آزادی نیست.

فریاد ز ملکی که درآن شادی نیست
جز خشت و گلی بنام آبادی نیست
اینها همه سهل‌است ولی نتوان زیست
آنجاکه درآن نشان ز آزادی نیست.

تهران ـ فروردین ۱۳۵۲

۱* منظور از آدم غار آدمیزاد وحشی و غارنشین ماقبل تاریخ است.

لغت سازان

تهران ــ مرداد ۱۳۵۶

« درنیمهٔ دوم سال ۱۳۱۳ خورشیدی کارهای نابخردانه و تعصب‌آمیز طرفداران پیراستن زبان فارسی از همهٔ واژه‌های تازی ، هرج و مرج و طوفانی دربعضی از مکاتبات دولتی ومطبوعات برپا کرد که بهمت شادروان محمدعلی فروغی وچند تن از همکاران و یاران وی با تأسیس فرهنگستان ایران بتدریج فرونشست. (رجوع شود به‌مقاله‌ای بی‌امضاء و ناتمام تحت‌عنوان تاریخچه‌ای از فرهنگستان ایران ، بقلم این‌جانب منقول در مقدمهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا صفحهٔ ۹۷ تا ۱۰۴)

قریب‌چهل‌سال بعد درفاصلهٔ ۱۳۵۲ و ۱۳۵۶ خورشیدی ناگهان (واین‌بار بوسیلهٔ بعضی از وزارتخانه‌ها و مؤسسات دولتی) همان کارهای مخالف با ذوق سلیم ازسر گرفته شد و فرهنگستان نوبنیادی بنام فرهنگستان زبان با جعل و رواج دادن یا تأئید لغاتی غلط یا نامناسب‌بعنوان معادل برخی‌از لغات بیگانه، مرکز وکانون اینگونه‌کج ذوقی‌ها گردید. اما خوشبختانه این لغت‌سازی‌های بی‌بندوبارانه نیز براثر اقدامات چندتن ازعلاقه‌مندان زبان وادب فارسی و بعضی پیشامدها متوقف شد.

منظومه‌ای‌که ذیلا درج میشود حاوی اشاراتی دربارهٔ اینگونه لغت‌سازان غیروارد وبی‌صلاحیت است.»

غ . ر .

*

* *

چند تن بیدانش کجرو لغت سازی کنند
با زبان پارسی چون کودکان بازی کنند
از لغات تازی آنها را که اکنون پارسی است
گرچه سعدی پارسی داند ز نو تازی کنند

جسته دوری از زبان خاص و عام از روی جهل
وین گنه را مایهٔ فخر و سرافرازی کنند
گر بپرسی علت جعل لغات نابجا
جای توضیح موجّه قصه پردازی کنند
باغ سرسبز ادب ویران پسندیده چو بوم
وآنگه این شوم اختران آهنگ شهبازی کنند
وای عجب با آنهمه زشتی که در کار آورند
چون عروسان پریوش ناز و طنازی کنند
گر کسی حق گفت وکرد از عیب آنان انتقاد
بسته بروی تهمت و تفتین و غمازی کنند
چون زبان وحشیان ، خالص زبانی ، خواسته
وز هوس با این خطای محض دمسازی کنند
گه‌همایش[۱]* گاه‌همکاوی[۲]* وگاهی«فرنشین[۳]*»
ساخته دعوی استادی و ممتازی کنند
از آوستا واژه‌ها جویند و دوری از دری
وین تعدی برحریم شیخ شیرازی کنند
جای لفظی تازی کوتاه و رایج از قدیم
جمله‌ای سنگین بسازند و شه اندازی کنند

۱* و ۲* و ۳* این سه‌واژهٔ نادرست‌نمونه‌هائی‌است از لغاتی که‌فرهنگستان نوبنیاد زبان یا مؤسسات وابسته بآن ظاهراً درفاصلهٔ ۱۳۵۴ و ۱۳۵۶ خورشیدی جعل و وضع کرده‌است وهر صاحب ذوق سلیمی میداندکه از لحاظ ترکیبی و دستوری، هرسه لغت کاملا غلط است واز همه مضحک‌تر واژهٔ همکاوی است‌که گویا درنظر جاعلان بمعنی «باهم‌کاوش کردن» است و حال آنکه از نظر دستوری همکاوی «کاویدن دو یا چندکس همدیگررا» را معنی‌میدهد. بعقیدهٔ آقایان **همایش** نیز‌بمعنی اجتماع وکنفرانس و**فرنشین** بمعنی رئیس است که این دو واژه نیز بجهاتی‌که واضح است بی‌معنی و نادرست و هر سه لغت مجعول بهترین شاهد بی‌اطلاعی واضعان از قواعد زبان فارسی می‌باشد.

با زبان سعدی و حافظ چواینان راست جنگ
فخر در این جنگ ننگ آور ز سربازی کنند
قاصر از درك تحول در زبان این عاجزان
دعوی تاباندن انوار اعجازی کنند
پند دانایان روشندل ز غفلت نشنوند
با کج اندیشان غوغاگر هماوازی کنند
در زبان ویرانگری با دعوی سازندگی
در عمل جای پی‌افکندن براندازی کنند
در فرامش گشتن هر شاهکار پارسی
پافشاری‌ها نموده دست و دل بازی کنند
پیشرفتی نظم و نثر «پارسی» دارد ولی
پس روان خرچنگ سان پشت هم اندازی کنند
چون گران قدران دانشور بمیدان نیستند
این سبکساران شهرت‌جو سبکتازی کنند
ازپی محو «دری» [۱]* بعد از هزار وچند سال
با عرب کان «پهلوی» [۲]* راکشت انبازی کنند
گر بود میهن پرستی جنگ با رایج زبان
در شب این جغدان هوای تیز پروازی کنند
قافیه گرضاد شد گوباش، این نابخردان
از چه رو خود را بدین کار غلط راضی کنند

۱* و ۲* منظور این‌است که‌رواج زبان عربی در دوقرن اول بتدریج موجب‌متروك شدن زبان پهلوی درایران شد واین لغت‌سازان نیز میخواهند با ترویج زبان ساختگی موجبات محو زبان پارسی دری راکه آنهمه شاهکارهای ادبی دارد فراهم آورند و در واقع همان بلائی راکه چیره‌شدن زبان تازی برسر زبان پهلوی آورد، با زبان مجعول خود برسر «دری» یعنی زبان رایج کنونی بیاورند.

از خجالت سر بزیر آرند در این داوری
بی تعصب گر کلاه خویش را قاضی کنند
این‌زبان را کس نمی‌فهمد گر آن‌را وضع‌وجعل
بهر خوزستانی و شیرازی و رازی کنند
خصم جان شعر و فرهنگ و ادب باشندوبس
وندراین بازی ز روی جهل جانبازی کنند
چون ره و رسم لغت سازی ندانند، این هنر
مشتبه بـا کار خرازی و بـزازی کنند
وانگه اندر کار تحمیل لغت با جبر و زور
پیـروی از شیوه‌های فرقـهٔ «نازی» کنند
نا زیان کردند بازی با قـوانین و اصول
خویش را با نازیان، این جمع، همبازی کنند
پس سرانجام خطاشان نیست غیر از افتضاح
گر بدین سان اشتباهات سرآغازی کنند.

* * *

دلاور سیستانی

کرمان ـ شهریور ۱۳۵۶

به چنگ‌افکن سرود خسروانی
به یاد راد مرد سیستانـی
مهین یعقوب لیث آن شیرپیکار
حماسه آفرین در پهلوانی
فزون از دو سده ایران‌زبون‌بود
پس ازفتح الفتوح شیخ ثانی [۱*]
زمرز و بوم ما بگسسته پیوند
پس از ساسانیان فر کیانی
بهر سو تازیان سرگرم تاراج
به ضرب نیزه و تیغ یمانی

۱* مراد خلیفه ثانی عمربن‌الخطاب است و ابوبکر و عمر را شیخین می‌گفتند.

زبانشان رائج اندر مهد زرتشت / فرامش سطوت نوشیروانی
تو گفتی قدرت عباسیان بود / به پهنای خراسان جاودانی.
بناگه رویگر مردی دلاور / کمر بر بست بهر جانفشانی
بدین مژده همه ایران پرستان / بدادند از دل و جان مژدگانی
سراسر خاور ایران چوبگشود / بَرید فتح کردش هم عنانی
سپه زی پارس راندوپس به‌اهواز / مسلّم گشت او را حکمرانی
وز آنجاسوی«واسط»تاختن کرد / ره بغداد را پویان نهانی
بر آن، تا خرمن عباسیان را / بسوزد چون درخش آسمانی
بیاد خون « بومسلم » برآرد / دمار از دودهٔ بد عهد جانی
خلیفه زین خبر برخود بلرزید / چو بیدی لاغر از باد خزانی
فراهم کرد بهر جنگ یعقوب / سپاهی همچو کوهی از کلانی
نبرد آغاز شددر «دیر عاقول»[1] / ز خون شد تل‌و هامون ارغوانی
در اول بود پور لیث پیروز / که می‌جنگید چون شیر ژیانی
ولیک از ریو و نیرنگ خلیفه / عیان شد گربزی و دیو سانی:
به لشگرگاه‌یعقوب آب شطراند / وزین حیلت قرین شادمانی
سپاه پورلیث از هم پراکند / که طبع سیل باشد بی‌امانی
به خوزستان شدآنگه شاه یعقوب / ز راه بخردی و کاردانی
پس از چندین سفر لختی بیاسود / در آن زرخیز خاك باستانی
سپاه از نو فراهم کرد تا باز / سوی بغداد تازد ناگهانی
ولیکن شد به قولنجی گرفتار / به بستر اوفتاد از ناتوانی
خلیفه قاصدی سویش فرستاد / که ما را باتو باشد مهربانی
اگر ازجنگ با من رخ بتابی / ترا شاهی ببخشم رایگانی
دلیر سیستانی گفت کآرند / یکی‌چوبین طبق‌وزچوب اوانی

---

[1] دیرالعاقول : محلی در مشرق دجله بین بغداد و مدائن.

بر آن نان وپیاز و ترّه‌ای چند / نه زاد و توشهٔ سالار خوانی
بقاصد گفت روگو با خلیفه / که ای کاخ ستم را گشته بانی
ز تو نستاندم ونستانم این‌ملك / به شمشیرم بود کشور ستانی
اگر بهبود یابم بر تو تازم / ز من خواهی چرا همداستانی
وگر بر من شوی چیره نترسم / ز فقر و سختی و بی خانمانی
چومردی رویگر بودم‌خشن پوش / نه شاهی با قبای پرنیانی
بدین نان و پیاز و تره سازم / که پروردم پدر بـا سخت‌جانی
میان ما چو شمشیر است‌داور / نتابم رو ز راه قهرمانـی.

* * *

دریغا ـ حسرتا کز رنج قولنج / بمرد آن راد مرد آرمانی
چو استقلال ایران را پی‌افکند / شتابان رفت از این دنیای فانی
بلی : « آزاد مـردان جهانـدار / چو گل باشند کوته‌زندگانی»

* * *

بیاد وی سزد کآرامگاهی / بسازند ـ آیتی ازدیرمانی[۱*]
که او فرزانه گُردی نامور بود / به رای‌و کوشش و روشن‌روانی
به سعی آن جوانمرد دلاور / گرفت ایران پیر از سر جوانی.

* * *

تربیت

گویندکه جنگ «ذاتی» انسانهاست ،
ترکش‌به‌خلافِ خلق و خوی آنهاست
داماں و ددان به تربیت رام شوند
انسان به‌یقین نه‌کمتر از حیوانهاست.

تهران ۱۳۵۳

۱* در سفر کرمان از دانشمند و باستان‌شناس فقید ، شادروان استاد سیدمحمدتقی مصطفوی شنیدم‌که قبر یعقوب لیث در شهر گندی‌شاپور است و مردم آن سامان به‌تصور اینکه امامزاده است به‌زیارت آن میروند. غ . رعدی.

« بیاد دوست دیرینم دانشمند ارجمند
استاد جلال‌الدین همائی (سنا) . . . »

پرواز همائی

(پارسی سره۱*)

تهران ـ تیرماه ۱۳۵۹

«همائی» پرکشید و زین جهان رفت
همای تیز پر زی آشیان رفت
سرشتش چون ز پاکیها نشان داشت
روان پاک وی زین خاکدان رفت
درای کاروان چون بانگ برداشت
چو دیگر رهروان با کاروان رفت
بسی نام و نشان در زندگی داشت
بروز مرگ بی‌نام و نشان رفت
درخشان آفتاب از هم بپاشید
وز او خاکستری تا کهکشان رفت
هرآنکس راکه از مرگش شد آگاه
دریغا ها پیاپی بر زبان رفت
نشاید گفت کاو پروانه‌ای بود
که گم شد چون زشاخ ارغوان رفت
برفت وز او بجا گفتارها ماند
نمرد آتش اگر آتش فشان رفت
به بینش‌های پیشین آشنائی
به دانش‌های دیرین پاسبان ، رفت
ز بزم دوستان فرزانه‌ای راد
گرامی‌تر ز گنجی شایگان رفت
نه‌بس دانشوری‌دست ازجهان‌شست
که مردی کم همانند از میان رفت
به نیکان مهر ورزی مهربان بود
دریغا مهر ورزی مهربان رفت
بگاه نرمخوئی چون سخن گفت
به پابوسش پرند و پرنیان رفت
چوهی زد خشمگین بر ژاژ خائی
ز مرد ژاژ خا تاب و توان رفت
ز نادانان دل ار اندوهگین داشت
ز هرکاری که کرد او شادمان رفت
ز شادی روبهان گشتند خندان
چو از نیزار آن شیر ژیان رفت
نباشد نام هرکس جاودانی
بر او ، فرمان نام جاودان رفت

۱* دربارهٔ پارسی‌سره رجوع شود به‌مقدمه چکامهٔ «خارکن» درصفحهٔ ۳۴

سخن بی‌توسنی، چون‌خنگ رهوار چو فرمان برد ، او را زیر ران رفت
ز باغ دانش و بینش درختی که شد تا واپسین دم گلفشان رفت
چو ارجش را نکو نشناخت گیتی توان گفتن که رفت و رایگان رفت
سرابی دید و زانده در دل خاك گوارا چشمهٔ آب روان رفت
شگفت آمد مرا کان آتش پاك چسان دودی شد و بر آسمان رفت
شکوفا دیر پا گلزار دانش بپژمرد و بتاراج خزان رفت
تهیدستی بسان سرو آزاد سری افراخت وز این بوستان رفت
گرانبار از پژوهش بود و بینش سبکساران بدید و سرگران رفت
به سوکش ناگهان یاران نشستند چو اندر کام مرگی ناگهان رفت
نیاز و آز را از دل برون راند برون زین پهنه سود و زیان رفت
مهین آزاده‌ای ز آزادگان بود ز راه راست چون آزادگان رفت
ز دانش جست بینش نی زر و جاه زهی مردی که راهی آنچنان رفت
بسا دفتر که او بنوشت و پرداخت که از کشور بکشور ارمغان رفت
پژوهش کرد جفت آفرینش گهی‌شد سوی این گه سوی آن رفت
برفت او زان سپس کاوازهٔ او بسوی باختر از خاوران رفت
به‌پیری چون جوانان بود کوشا ز گیتی نامور پیری جوان رفت
دریغ از وی که بس دانستنی‌ها که دانستی و چون او شد نهان رفت
بود گر مرگ ، دیرین داستانی نه یکسان بر همه این داستان رفت
بسا دانش که مرد از مرگ مردی بمرگ دیگران کی این گمان رفت
یکی چون رفت فریادی برآمد که از میدان دانش پهلوان رفت
یکی رفت و نکرد از وی کسی یاد وزاین‌خوان‌چون‌نخوانده میهمان رفت
« همائی » چون هنر را میزبان بود فغان برخاست کاوخ میزبان رفت
دریغ از وی که در دریائی از راز بسان کشتی بی بادبان رفت
جهان چون بی‌خرد پیری کماندار خورد افسوس کان تیر از کمان رفت.

* * *

پیری و زیبائی

تهران ـ مردادماه ـ ۱۳۶۲

«این منظومه در اصل تغزّلی تفنّن آمیز وقطعه مانند وکوتاه بود. باشاره دوست بزرگوار وارجمندم شادروان امیری فیروزکوهی (امیر) ابیاتی چند بر آن افزودم وازحیث عدهٔ ابیات، چکامه واری، لااقل ازحیث عدهٔ ابیات، (درحدود ۵۰ بیت) شامل مطالب عاطفی و نکات اجتماعی فراهم آمد که بخشی از آن مخصوصاً بدین منظور که یادی از آن دوست عزیز از دست رفته شده باشد ذیلا درج میشود.»

غ . ر .

* * *

رسید پیری جانکاه زود و دیر نکرد
ولیك عشق مرا روزگار پیر نکرد
جهان ز دیدن هرچیز سیر کرد مرا
ولی ز سیر جهان جمال سیر نکرد
همه علائم زیبائی از تنم بربود
سر مرا مگر آخر برنگ شیر نکرد
مگر رخ چو گل‌تر نکرد زرد چو کاه
مگر بسان کمان قامت چو تیر نکرد
بریخت برگ و گلم پیری آنچنانکه بباغ
نهیب بهمن و بیداد زمهریر نکرد
جهان ز پیکرم ار برد دلپذیریها
زمین تهی ز نکویان دلپذیر نکرد
عجب مکن گر از این دلپذیر زیبایان
حذر دل من دلداده ناگزیر نکرد

چو شیر پیر هم‌آبشخور غزالانم
غزال، شیرچوشد پیر، رم ز شیرنکرد

ازآن میانه یکی بیشتر دلم بربود
به‌خیره مهرویم این چنین اسیر نکرد

اسیر جاذبهٔ خویش آنچنانم کرد
که آفتاب زمین را در آن مسیر نکرد

به ذرّه ذره‌ام آن حسن کرد تأثیری
که در فضای جهان جوهر اثیر نکرد

چو آن‌جمال‌و کمالی که‌درو جودوی‌است
قضا قرار دو سلطان بیك سریر نکرد

بسان آن تن نرم و پرند پیرهنش
کسی حریر نهان در دل حریر نکرد

مگر به‌سینهٔ نغزش دو قوبه طشت بلور
به‌یك اشارت انگشت سر به زیر نکرد

مگر ز ساعد و ساقش دو آبشار از نور
هوای سجده برآن طلعت منیر نکرد

چو چشم وی‌که‌دلم‌را ربوده، آهوئی
نگاه خویش بدینگونه شیر گیرنکرد

چو خط کشد به‌دو ابرو چنان کند غوغا
که در مرقّع شاهانه خطّ میر نکرد

شمیم زلف ویم در مشام کرد اثر
چنانکه‌بوی‌خوش‌و دلکش عبیر نکرد

نماند نکته‌ای ازحسن‌خلق‌ولطف‌وکرم
که‌ره به‌ساحت آن خاطر خطیر نکرد

بجز فراست‌و زیبائی دل انگیزش
مرا بدین سخن انگیزه‌ای دلیر نکرد

نظاره‌چون کنی‌اورا یقین کنی که‌خداش
بیافرید و دگر بهر وی نظیر نکرد

نرفت برلب من خواهشی که‌از سرمهر
نگار ماهوشم نقش بر ضمیر نکرد

هر آنچه کرد پی خیر کرد یا ایثار
ز راه بلهوسی یا که خیر خیر نکرد

چواز درون‌و برون‌پاکی‌است‌و زیبائی
مدیح وی بسزا شاعر و دبیر نکرد

سزد که شهرتی ازمهر وی بچنگ آرم
متاع دانش‌و بینش گرم شهیر نکرد...

... نگارمن باشارت بشارت آردو کس
چوری به‌خوش‌خبری‌خویش‌را بشیر نکرد

چو لطف و گرمی خویش هنرنمائی‌ها
به دشت و دامنه خرداد ماه و تیر نکرد

سخن چونیك شناسد، ز شاعران زمان
سخن‌جزازمن‌دلداده و«امیر»[1]* نکرد

«امیر» درسخن آن کرد از پی«صائب»
که‌پی‌سخن‌زپی«انوری» «ظهیر»[2]* نکرد

«مجیر»[3]* کیست‌بنزدش که‌التفات بدو
«امیر» شیفته‌بربانگ یا مجیرنکرد

چگونه مرتبت شعر وی کسی داند
که فرق مائدهٔ شعر از شعیر نکرد

۱* شادروان امیری‌فیروزکوهی متخلص به‌امیر. ۲* ظهیر فاریابی.
۳* مجیر بیلقانی.

به یُمن صحبت او دل ز غم کناره گرفت
مجال شکوه در این طرفه دارو گیر نکرد
سخن تمام کنم زانکه هیچکس سودی
ز خیر محض ، گر آن خیر شد کثیر نکرد
بطیب خاطر خود ، کلکم این چکامه نوشت
هوای اجر در این خدمتش اجیر نکرد.

* * *

غرب زده

حسن و هنر غرب فرا نگرفتیم
هر عیب که داشت در پی آن رفتیم
خود را بخطا «غرب زده» خوانده ولیك
از «خود زدگی» و عیب خود کم گفتیم.

تهران ـ ۱۳۵۵

✿ ✿ ✿

پس از مرگ

بیرون چو رود جان گرامی از تن
مرده نشود نژند و شاد از شیون
دیگر چه تفاوتی که کاخی باشد
یا حفرهٔ بی‌نشانی ، او را مدفن ؟

تهران ـ اسفند ۱۳۵۷

در سوک امیر

« بخشی از چکامه‌ای مفصل در رثــاء شادروان امیری
فیروزکوهی متخلص به امیر- (مهرماه ۱۳۶۳)»

رفت آنکه چوخورشیددلی نورفشان داشت
ور خاك‌نشین بود ز خورشید نشان داشت
رفت آنکه فروتن چو زمین بود وز همت
آهنگ رسیدن به در کاهکشان داشت
رفت آنکه چو دریای نهان کرده لآلی
بس گوهر معنی بدل خویش نهان داشت
رفت آنکه دل‌انگیز بیانش ز روانی
در گلشن جانها اثر آب روان داشت
رفت آنکه در اندیشهٔ وی لطف و صفا راه،
چون باد صبا در دل اسپیده دمان داشت،
رفت آنکه دمی چون دم فرخندهٔ نوروز
وآزاده دلی ، جام جامی ' آینه‌سان داشت
رفت آنکه پی خستن وی دست زمانه
تیری ز کمین‌گاه هماره به‌کمان داشت
رفت آنکه گرش شکوه زناسازی تن بود
صد شکر ز آرامش و آسایش جان داشت
رفت آنکه چواو رفت‌ادب تاب‌وتوان‌باخت
زان‌پس که زفیض نفسش تاب‌وتوان داشت
«مرد آنکه چو اومرد سخن مردوهنرمرد[1]»
تابودسخن جنبش و جهد و جولان داشت
شد مرگ « امیر » ار بمثل سود جهالت
این‌سود به‌فضل و ادب و شعر زیان داشت.

۱- این مصراع اقتباس ازچکامه‌ای‌است که‌دربهمن ۱۳۶۰ دررثاء دوست بزرگوار دیگری سروده‌ام .

* * *

آن مرغ سبکبال ، ز سیمرغ خیالی
دانم که ز بومان بدل اندوه‌گران داشت
بیزار ز تزویر و ریا بود و تعصب
وین شکوه نه‌تنها ز یکی، کزهمگان داشت
هم زانکه خریدار شر و مکر و فسون بود
هم زانکه ببازار خرافات دکان داشت
با باور وی کز سر اخلاص و یقین بود
بس فرق هوای زر و زور و غم نان داشت
. . . در دیدهٔ وی گُمرهی آفات بلاخیز
صد ره بتر از آفت شمشیر و سنان داشت
نا اهل نشاید که برد نام گرامیش
چون بود «کریم» و زکرامات نشان داشت
. . . مهتر به ستایش نبرد منت کهتر
کی منّتی ازسنگ و گلی معدن‌وکان داشت
. . . چون بیهنری گشت قرین مرد هنر را
در صحبت وی مرد هنر بیم قران داشت
. . . این بیهنران راست نگویند و درستی
امّید ، خطا باشدت از بیهنران داشت
. . . مردی که‌فتوحات‌ادب گشت‌براوراست
اکراه زهر بی‌ادب هیچ ندان داشت
اسحاب تعصب نتوانند به خود بست
آن را که تسامح بدل و جان و زبان داشت
بر خاطره‌اش تهمت بیهوده روا نیست
کاو آنهمه بیزاری ازاین‌سیرت‌وسان داشت.

* * *

باری دل دریا دل دانای « امیری »
انواع فضائل ز کران تا بکران داشت
مضمون دلاویز نهان کرده به گفتار
و الفاظ خوشاهنگ ، بهر گفته عیان داشت
استاد به معقول و به منقول و ادب بود
و آگاهی وافر ز معانی و بیان داشت
در شعر عرب نیز چوآهنگ سخن کرد
گوئی ز قلم قمری خوشخوان به‌بنان داشت
آن شیفته بر نغمهٔ موسیقی شیوا
جان با مددش دور ز غوغای جهان داشت
با ساز گهی راز دل غمزده میگفت
چون ساز بر آن سینهٔ بی کینه مکان داشت.

* * *

اینها همه نیك است ولی نیك چوبینی
بی نیکدلی فخر بدینها نتوان داشت
او نیکدلی بود و ز انسانی و رادی
آن داشت که دونان نتوانند گمان داشت
ز انسان شریف آنچه در او صاف شنیدی
بپذیر چو گویم که همین مرد همان داشت
بر مردمیش بود عرض دانش و فضلش
وین جوهرش آزاد زهر ذلّ وهوان داشت
بی‌شوکت و شان زیست ولی در بر یاران
برتر زبسی ناموران شوکت و شان داشت
در کار هنر ، پیر اگر گشت « امیری »
زان بود که دنیای ادب بخت جوان‌داشت.

* * *

با اینهمه با خاطر خرّم چو بهاران
گاهی بدل اندیشه ز تاراج خزان داشت
بر زندگیش بود بناچار امیدی
گیرم که بدل بیم نهان از حدثان داشت
غمخوار من او بود و منش بودم غمخوار
وزغم دل ما هردو ، بکف خط امان داشت
واکنون به که گویم غم جانسوز چو هر کس
خواهند دهدم پندی و بتدم به دهانه داشت
باری غمم از دل نرود زود که دیری
شادی دلم از صحبت آن شادروان داشت
او رفت از این دوزخ و ما زار بماندیم
عیبش نکنم گر هوس باغ جنان داشت
این شعر درآن روز سرودم که روانم
از مرگ امیر و تن تبدار فغان داشت
... می‌ها شده آمیخته با دُردی و دردا
دیگر نتوان شکوه‌ای از پیر مغان داشت
تهران ــ ۱۹ مهرماه ۱۳۶۳

***

پایان بخش چکامه‌ها

توضیحات وحواشی درصفحات بعد دیده شود

توضیحاتی

دربارهٔ بعضی ازچکامه‌ها مطابق شماره‌های مسلسل مندرج در متن آنها

۱ ـ چکامهٔ کارگاه و کارگر . (صفحهٔ ۷) .

اینچکامه‌را بامشاهدهٔ وضع رقت‌بار وغم‌انگیز یك کارگاه فرشبافی وکودکان کارگر بسال ۱۳۱۱ شمسی در تبریز سرودم وبه‌توصیهٔ شادروان (ادیب‌السلطنه)سمیعی‌استاندار روشن‌ضمیر و دانشمند آذربایجان که مؤسس ورئیس انجمن ادبی تبریز بودبرای طبع‌به مجلهٔ ارمغان فرستادم وچاپ شد .

پس ازآنکه چندشماره ازآن مجله درتبریز انتشاریافت بدستورسرهنگ پاشاخان مبشررئیس شهربانی‌آذربایجان توقیف وچند روزی درشهربانی بازداشت شدم.درآنموقع دبیر ادبیات در دبیرستان محمدیه تبریزبودم وکوشش‌های شادروان اسمعیل امیرخیزی رئیس دبیرستان وحتی مداخله وپا درمیانی استاندار برای استخلاصم بجائی نرسیدوهمین قدر بآنهاگفته شدکه این بازداشت جنبهٔ سیاسی دارد. با این وصف بعد از قریب دوهفته توقیف روزی پاشاخان مبشر برخلاف معمول و انتظار به‌بازداشتگاه آمد وپس ازاظهار مهربانی فراوان مرا شخصاً با درشگهٔ خودش بمنزلم رساند و از این پیشامدکه آن را سوء تفاهم می‌نامید مؤدبانه اظهارتأسف کرد .

درآنموقع نه‌من ونه‌رئیس دبیرستان ونه شادروان استادجلال‌الدین‌همائی که بعلت دوستی وهمکاری ما در دبیرستان‌تبریز بمنظور استفسار بمقامات متعدد مراجعه‌کرده بود ، ازاین داستان مرموز یعنی ازعلت این‌آزادی همراه با اظهار تأسف وعذرخواهی، بعد ازآن توقیف ناگهانی سردرنیاوردیم .

ازعجائب‌آنکه قریب سی سال بعدبراثرتصادفی این‌رازبرمن روشن‌شد . توضیح آنکه درسال ۱۳۴۲ که بتازگی از مأموریت یونسکو بایران برگشته بودم روزی سپهبد مرتضی‌خان یزدان‌پناه‌که درآن موقع سناتور بود بـا معرفی یکی از دوستـان برای بار اول با من آشنا شد و همین‌که نـام مرا شنید پس از حصول اطمینـان از این‌که

ازمردم آذربایجانم گفت من تمام شمارا شاید درحدود سی‌سال پیش در دفتررضا شاه شنیده‌ام وچون این اسم برایم غرابت داشت و داستانی هم که تعریف خواهم کرد جالب بود بخوبی بخاطرم‌مانده‌است خصوصاً که‌آن‌داستان‌را درهمان زمان درورقه‌ای‌یادداشت ودرطی سالها نیزبچندتن نقل کرده‌ام. بعد سپهبد توضیح داد ومطالبی گفت باین مضمون که« یك روز صبح زود رضاشاه برای‌کاری‌فوری مرا احضارکرده بود. وقتی‌که پس‌از کسب اجازه وارد دفترش شدم‌رئیس‌شهربانی مشغول دادن‌گزارش بود وچون‌بقیدفوریت احضارشده بودم شاه‌اشاره کردکه از اطاق‌بیرون نروم. رئیس شهربانی پس ازچنددقیقه، درپایان‌گزارش‌هاگزارشی راکه از پاشاخان مبشر رئیس شهربانی آذربایجان رسیده بود مطرح کرد تقریباً باین‌مضمون که‌معلم جوانی‌بنام رعدی شعری‌ساخته بعنوان‌کارگاه وکارگر ودریکی‌از مجلات‌تهران بچاپ‌رسانده وچون هم ازعنوان شعروهم ازموضوع آن بوی کومونیستی میآید فعلا گویندهٔ شعردرشهربانی تبریز توقیف‌است ونسخهٔ مجله تقدیم میشود تا دستور مقتضی صادرشود. پس‌ازشنیدن این‌گزارش اولین‌سؤال رضاشاه این بودکه‌آیا این معلم که نوشته‌اند نامش رعدی است با سید ضیاءالدین طباطبائی (نخست‌وزیر اسبق ومدیر روزنامهٔ رعد) قرابت یا بستگی‌دارد وچون‌جواب منفی‌شنید از رئیس کل‌شهربانی پرسید این معلم در شعرش چه‌گفته است؟ رئیس شهربانی یك خلاصهٔ چند سطری راکه‌از آن‌شعردرشهربانی تهیه‌کرده بودند (درخصوص خرابی‌وضع‌کارخانه‌های فرش وبهداشتی نبودن محل کارکارگران واجحافاتی‌که بآنها میشود) قرائت کرد. ناگهان شاه با صدای خشم‌آلود به‌رئیس شهربانی‌گفت: به‌این پاشاخان احمق فلان‌فلان‌شده جواب بده وبگو اولا مگر این حرف‌ها درست نیست من این کارخانه‌های بد هوا و مرطوب و تاریك را بچشم خودم دیده‌ام . اگر مردی برو وضع کارخانه‌ها را درست‌کن ثانیاً این شعر اگر اشکالی‌داشت چون در تهران چاپ شده شهربانی‌کل متوجه‌آن میشد وجلوش رامیگرفت تومگرکاسهٔ گرمتراز آش‌شده‌ای.؟ بجای‌این‌فضولی‌ها بکارهای‌حوزهٔ مأموریت بیشتربرس. پسره را هم (یعنی‌گویندهٔ اشعار را) اگرگناهش همین شعراست ول‌کن برود درسش را بدهد. . . »

باری با این توضیح که ازسپهبد یزدان‌پناه شنیدم (والعهدة علی‌الراوی) پس ازسی سال به علت مهربانی و ملاطفت بی‌سابقه و غیرمنتظرهٔ پاشاخان مبشر در پایان توقیف خود پی‌بردم.

ناگفته نماندکه منظور عمده ازدرج این خاطره، آوردن مثال و شاهدی است در تأیید این‌معنی که‌عمال ومأموران نظامهای خودکامه، غالباً بمنظور خوش‌رقصی، سخت‌گیرتر و بهانه‌جوتر از خود، خودکامه‌ها میشوند . غ . ر.

۲ـ چکامهٔ بمب آتومی (صفحهٔ ۵۶ به‌بعد)

(۲) و (۳) در جریان جنگ دوم جهانی ونیز درزمان‌کوتاهی پیش از آن، آلمان و ایتالیا و ژاپون واقمار آنهاراکه طرفدار ناسیونال سوسیالیزم وفاشیزم بودند باعتبار محور برلن ــ رم و توکیو دولتهای محور می‌گفتند ودولت‌هائی راکه به‌رهبری انگلیس و فرانسه و امریکا (وبعداً اتحاد جماهیر شوروی) با دول محور می‌جنگیدند متحدین یا ملل متحد می‌نامیدند.

(۴) **هیروشیما** شهر وبندری است در ژاپون‌که امریکائیها در اواخر جنگ‌دوم جهانی نخستین بمب آتمی را برآن افکندند. (۶ اوت ۱۹۴۵).

(۵) **ناگازاکی** ـ یکی از بنادر ژاپن است. امریکائیان سه روز پس ازافکندن بمب آتومی بر هیرو شیما دومین بمب آتمی را که موجب تسلیم‌شدن ژاپون شد به شهر ناگازاکی انداختند (۹ اوت ۱۹۴۵).

(۶) **هیده‌کی توژو** ـ ژنرال‌ودولتمرد ژاپونی (۱۹۴۸-۱۸۸۴) که از ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۴ در مقام نخست وزیری جنك برعلیه امریکا ومتحدانش را رهبری‌کرد وپس از شکست ناگزیر از تسلیم شد. توژو محکوم به‌مرگ گردید.

(۷) **نازی** مخفف ناسیونال سوسیالیست است و **هیتلر** و پیروانش بدین نـام خوانده می‌شوند.

(۸) کلمهٔ **خواجه** اشاره‌ای است به **هاری ترومن** رئیس جمهور اسبق‌امریکا که فرمان بکاربردن بمب نوظهور آتومی را برعلیه ژاپون صادرکرد. درآن روزها در روزنامه‌ای خواندم که ترومن درتوجیه تصمیم وفرمان خودگفته است‌که بمب آتومی‌اگر چه موجب‌کشتار مردم هیروشیما وناگازاکی و ویـرانی آن دو شهرگــردید ولی چون دولت ژاپون رابه زانو در آورد مانع از طولانی تـر شدن جنگ و کشته شدن عده‌ای بیشتر شد.

۳ـ چکامهٔ امیرکبیر (صفحهٔ ۱۱۲ به‌بعد)

(۹) میرزا تقی‌خان فراهانی ملقب به‌امیرکبیر، نخستین صدراعظم ناصرالـدین‌شاه (از ۱۲۶۴ تا ۱۲۶۸ هجری قمری)که در مدت سه سال و سه‌ماه صدارت، اصلاحات متعدد وعظیمی درکشور انجام داد و براثر توطئه وسعایت بدخواهان و همدستی دشمنان داخلی وخارجی نخست از صدارت معزول وپس از اندك زمانی به‌کاشان تبعید شد و در آنجا به امر شاه‌در حمام باغ **فین** مقتول‌گردید. (ربیع‌الاول ۱۲۶۸ ه. ق.)

(۱۰) حاج علی‌خان مقدم مراغه‌ای **حاجب الدوله**، فراشباشی شاه (پدر محمد حسن‌خان اعتماد السلطنه) که آخرین مقام‌خودرا با عنایت امیرکبیر بدست‌آورده‌بود.

(۱۱) **فین** باغ زیبائی است نزدیك کاشان که امیرکبیر بعد از عزل و تبعید در آنجا تحت نظر بود.

(۱۲) مخالفان امیرکبیر خصوصاً **مهد علیا** مادر ناصرالدین شاه ومیرزاآقاخان نوری بپادشاه جوان تلقین‌کرده بودندکه امیرکبیر داعیهٔ سلطنت دارد وبرای وی‌خطری بشمار می‌آید.

(۱۳) **میرزا آقا خان نوری** در اواخر عهد سلطنت محمد شاه بعلت نادرستی بخارج تهران تبعیدشده بودولی پس‌از مرگ‌محمد شاه با اتکاء به‌بند وبستی که‌باسفارت انگلستان ومهدعلیا مادرشاه داشت خیال صدراعظمی در سرمی‌پروراند. درمدت‌صدارت امیرکبیر بناچار ازوی اطاعت وبظاهر همکاری میکرد ولی در خفا رهبری توطئه برعلیه او را بعهده داشت. او از مهمترین عمال سیاست استعماری انگلیس در ایــران بشمار می‌آمد و بقولی تاپایان عمر وحتی در ایام‌صدارت در نهان، از اتباع انگلستان‌وهمیشه مورد حمایت آن دولت بود.

(۱۴) **مهد علیا** مادر ناصرالدین‌شاه که به خلافکاریهای‌گوناگون وفسق وفساد مشهور بود و امیر کبیر با آنکه داماد وی بود راه هرگونه دخالت اورا در امور کشور بسته بود.

(۱۵) از امیرکبیر نامه‌ای خطاب به ناصرالدین شاه باقی‌مانده‌که درآن، شاه را بجهت میل‌مفرط به‌گردش وشکار ملامت‌کرده وتشویق به مملکتداری نموده‌است.

(۱۶) **حاج میرزاآقاسی** ایروانی‌که صوفی مشرب ومرشد و صدراعظم محمد شاه بود به‌سالوس وبیکفایتی مشهور است.

(۱۷) امیرکبیرعلاوه برصدارت‌منصب امیرنظامی‌را هم‌که‌کمابیش معادل‌فرماندهی کل قواست، داشت.

(۱۸) **بهرام** ستارهٔ مریخ‌است که باعتقاد قدما چون نور سرخ دارد ستارهٔ جنگ و مظهر خونریزی است.

(۱۹) **تیر** نــام ستاره‌ای است بفارسی و همان ستارهٔ عطارد عربی است‌که‌به‌زعم پیشینیان مربی و مشوق اهل فضل و قلم بود.

(۲۰) مدرسهٔ **دارالفنون** که در آغاز کمابیش نوعی دانشگاه بود از تأسیسات امیرکبیر است وپس ازمرگ اومورد بی‌اعتنائی وبالاخره مبدل‌بیك دبیرستان عادی‌شد. تأسیس دارالفنون درتهیهٔ مقدمات نهضت آزادیخواهی‌و مشروطیت تاثیر بسزائی‌داشت.

(۳۱) امیرکبیر در ۱۲۶۸ معزول‌ومقتول شد . درزمان صدارت جانشین‌او میرزا آقاخان نوری ملقب به اعتمادالدولـه (مدت صدارت از ۱۲۶۸ تا ۱۲۷۵) انگلستان شهر «هرات»را ازتصرف ایـران خارج کرد . روسها نیز بتدریج از ۱۲۷۰ ببعداغلب شهرهای ترکستان راکه کمابیش متعلق‌بایران یامطیع‌ایران بودند، ازقبیل «مرو»و«خیوه» و تاشکند وسمرقند و بخارا مسخر کردند.

۴ـ زبان فارسی و وحدت ملی (صفحهٔ ۱۴۹ به‌بعد) .

(۳۲) فاس شهری است درمراکش که سابقاً پایتخت آن‌کشور بوده‌است دراین بیت‌کلمات شام وفاس تاحدی اشاراتی به مرزهای شرقی و غربی‌گسترش زبان عربـی میان ملل مختلف دارند .

(۳۳) و (۳۴) یعقوب پسر لیث صفاری، ازسیستان (۲۵۴ تا ۲۶۵ هـ . ق .) نخستین سرداراایرانی بودکه قریب‌دو قرن‌و نیم بعداز تسلط عرب‌بر ایران، برسیستان و خراسان وکرمان وفارس استیلا یافت‌و یك‌دولت مستقل ایرانی بنیادنهاد . درسال ۲۶۲ به‌قصد جنگ باخلیفهٔ عباسی عازم بغدادگردید وپس از نخستین برخورد به‌مرض قولنج گرفتارگردید و درگذشت .

مؤلف‌تاریخ سیستان‌ضمن‌بحث ازفتوحات‌اوگوید: «.... پس‌شعرا اورا شعرگفتندی به‌تازی ... چون این‌شعر (تازی) برخواندند اوعالم نبود (عربی نمیدانست) ودرنیافت. **محمد بن وصیف** حاضر بود ودبیر رسائل او بود . پس یعقوب گفت چیزی‌که من اندرنیابم چرا بایدگفت ؟ محمدو صیف پس‌شعر پارسی‌گفتن‌گرفت ...»

(۳۵) یعنی در اواسط قرن سوم هجری و باظهور شاعرانی پـارسی‌گوی از قبیل محمدبن‌وصیف سیستانی که‌ذکرش گذشت و**بسّام‌کورد** و **محمد بن مخلد**. اشعار این شاعران چون درمرحلهٔ ابتدائی شعر ایران‌بعداز اسلام سروده‌شده غالباً خام وسست‌است بویژه در مقام مقایسه باشعر فصیح رودکی وچندتن از همروزگاران او .

(۳۶) یعنی شعرخام فارسی اواسط قرن‌سوم دراواخرآن‌قرن و اوائل قرن چهارم درکمتر ازپنجاه سال بوجهی اعجازگونه با ظهور رودکی (متوفی بسال ۳۲۹ هـ . ق) پدر شاعران بزرگ ایران بسرعت بی‌نظیری مراحل‌ترقی راپیمود وباصطلاح از چاه به ماه رسید . این تکامل سریع‌در بیان و اندیشه و ترقی شگفت‌آور باحتمال قوی مدیون زمینهٔ مستعد دیرین وسابقه ومیراث فرهنگی دورهٔ ساسانی است .

(۳۷) ابوعلی محمد بن عبدالله **بلعمی** (وفات ۳۶۳) که بامر منصوربن نـوح سامانی تاریخ طبری‌را تلخیص واز عربی بفارسی ترجمه‌کرد .

(۲۸) فردوسی درحدود ۳۷۱– ۳۷۰ و درعهـد سامانیان شروع بنظم شاهنامه کرد و نخستین‌نسخهٔ آن راهم بسال ۳۸۴ یعنی دراواخر دورهٔ سامانی بپایان رساند واز حدود ۳۹۵ هجری‌در آن تجدید نظرو اصلاحات و اضافاتی بعمل آورد و بسال ۴۰۱ یـا ۴۰۰ در بحبوحهٔ پیری و بیماری و تهیدستی آن‌را ناگزیرانـه به محمود غـزنوی عرضـه کرد .

(۲۹) مثال : جنگهای متعدد در قـرن هشتم هجری میان **شاه شجاع** فرمانروای فارس (معاصر حافظ) وبرادرش **شاه محمود** پادشاه عراق و اصفهان .

(۳۰) ابو منصور **قطران** تبریزی (قرن‌پنجم هجری) وهمام‌الدین تبریزی‌متخلص به **همام** (قرن هفتم و هشتم) که‌هر دواز شاعران معروف آذربایجانند .

(۳۱) مثال : ربـاعی **مجیرالدین بیلقانی** در هجو مردم‌اصفهان وچند قطعه‌از **جمال الدین اصفهانی**درهجو مجیرویك‌قصیده‌ازجمال‌در تعریض بر **خاقانی‌شیروانی** استاد مجیرالدین وقصیدهٔ مدحیه خاقانی دربارهٔ اصفهان‌برای رفع کدورت‌مردم‌آن‌سامان.

(۳۲) مثلا دراغلب گورستانهای مهم و قدیم آذربایجان. از آنجمله درکوهستانی مجاور تبریزگورستانی وجود دارد که **حمدالله مستوفی** (قرن هشتم) بعنوان زاویـةـ المشایخ (یامقبرة المشایخ ؟) از آن نام می‌برد وسن بسال ۱۳۱۰ هجری شمسی‌درآنجا سنگ قبری زیبا وگرانبها وسالم مانده دیدم که اگر حافظه‌ام خطا نکند متعلق به **شیخ اویس** یایکی از جلایریان بود .

(۳۳) یکی از نیرنگ‌های مزورانه وگمراه‌کنندهٔ بعضی ازترکی پرستان مغرض یا نادان در آذربایجان این است که ترکی تحمیلی شایع در آذربایجان امروز را **ترکی آذری** می‌نامند تا براثر این‌نامگذاری ناروا ترکی‌که زبانی بیگانه است تحت‌عنوان آذری زبان مادری وقدیم آذربایجان شمرده شودو فراموش‌گردد که بعد از اسلام و قبل از رواج فارسی دری (وسپس زبان ترکی) در آذربایجان ، زبان رائج ومعمول درآن دیار (مثلا درقرن پنجم و عهد قطران تبریزی) شعبه‌ای از زبان پهلوی قبل‌از اسلام بـود که هنوز هم بقایائی ازآن بنام **«تاتی»** دربعضی از روستاهای آذربایجان وقفقاز تکلم می‌شود و همین شعبهٔ زبان‌پهلوی رایج در آذربایجان بعد از اسلام وپیش از نفوذ زبان ترکی است که باید حقاً آذری نامیده شود .

(۳۴) اشاره بـوسعت قلمرو خلافت **عثمانی و عدم** تأثیر فرهنگ آن بوجهی قابل توجه و دیرپا درممالك مفتوحه .

۵ـ مرغ طوفان (صفحهٔ ۱۵۸ به‌بعد)

(۳۵) نقطه چین‌ها که (مانند این بیت) در پایان یا آغاز بعضی از ابیات این چکامه به چشم میخورد بدین‌جهت است که‌نسخهٔ اولی این منظومه مفصل‌تر بودولی‌هنگام چاپ آن در مجلهٔ راهنمای‌کتاب (خرداد ۱۳۴۸) ازطرفی برای‌احتراز از تفصیل‌بیشتر و ازطرف دیگرچون طبع مقداری‌از ابیات تندو انتقاد آمیز چکامه امکان نداشت‌ناچار ازچاپ عده‌ای‌از ابیات چکامه درمجله خودداری و موارد حذف بانقطه چین نشان‌داده شد . در سالهای بعد نسخهٔ اصلی واولی‌که شامل همهٔ ابیات (اعم از مندرج در مجله یا محذوف درآن) بود مفقود گردید واکنون از آن چکامه همان نسخهٔ کوتاه شدهٔ منتشر در مجلهٔ راهنمای‌کتاب دردست است‌که دراین مجموعه نقل وثبت شد .

(۳۶) اگر درست بخاطرم مانده باشدپس از انتشار این چکامه‌در مجلهٔ راهنمای کتاب (خرداد۱۳۴۸) یکی‌از فضلاء که‌گویا یکی‌از آشنایان وهواداران متعصب‌نیماست از این بیت مربوط به‌آن مرحوم برآشفته‌شد و در شمارهٔ بعدی‌بمنظور تخطئه ومغالطه در مقاله‌ای غیب‌گوئی‌کرد ومطلبی تقریباً باین مضمون نوشت‌که گویندهٔ این‌چکامه اول بیت راجع به‌نیمارا (که‌آن‌بیت‌مقصود وغرض‌اصلیش‌ازسرودن این‌قصیده بوده) ساخته وسپس بخاطر آن، سایر ابیات این‌قصیدهٔ مفصل‌را سروده وبا آن‌ردیف کرده است (!) بعبارت دیگر ظاهراً ناقد هوشمند وبا فراست خواسته است‌بگوید‌که اگر آن‌بیت مربوط به‌نیما قبلا سروده نشده بود اصلاآن چکامه بوجود نمی‌آمد .

اینک برای ابطال‌این دعوی مضحك‌وتفرس تعصب آمیز ایشان‌کافی است بگویم که به شهادت آقایان هاشم جاویدو جعفر ابطحی‌که درفهلیان همراه وهمنشین آنها بودم (و هردو بزرگوار شاهدآفرینش‌این‌چکامه‌بودند) من‌درحدود دوثلث اول‌چکامه مورد بحث راکه درآن‌هنوز نامی ازنیما بمیان نیامده بود درفهلیان‌و تقریباً درحضور آنان‌سرودم و سپس چند روز بعد بقیه و تتمّه چکامه راکه نام نیما در آن آمده است پس از مراجعت به شیراز ساختم .

راستی تعصب غرض‌آلودِ آمیخته بارفیق بازی درامورهنری‌چگونه حتی مردمان دانشمند را وادار به‌حدس‌های خنده‌آور وفرض‌های عجیب وغریب میکند !.

غ . ر .

«... به‌عشق کوش که تا در دل تو ره نکند
نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی...»





«... عذر مأموری و معذوری یاران سخنی است
رقص خود خواستهٔ خواجه نفرموده چرا؟ ...»

۲- غزل‌ها

پاکدامن

تبریز ـ خردادماه ۱۳۰۶ خورشیدی.

چون نیست لبم را به لب نوش توراهی
دز دیده از آن بوسه ربایم به نگاهی
ای آینهٔ دل شده از روی تو روشن
وی فتنه بپاکرده ز چشمان سیاهی
گر عشق به کیش تو گناه است نکردیم
جز سجده بدر گاه جمال تو گناهی
با تابش تو جلوه ندارند نکویان
بازار کواکب شکند پرتو ماهی
آن عمر که باوصل توشد بارورای دوست
مپسند که دور از تو شود تو عمر تباهی
چون گل چه غم‌ازجامهٔ چاکت که زشبنم
بر پاکی دامان تو آرند گواهی
ای ماه فلك لکه دودی است برویت
در خرمنت افتاده مگر شعلهٔ آهی.

* * *

بر پشت ستم دیده نهادند زغم بار
زیرا که ندارد بجهان پشت و پناهی

هر کس که به «عدلیه[1]*» شکایت ز ستم برد
از چاله برون آمد و افتاد بچاهی
زیر کلهت گر نشد اندیشه دگرگون
سودت نرسد هیچ ز تغییر کلاهی[2]*
رعدی اگرت دست دهد مسند عشقی
رو پای بزن بر سرهر منصب و جاهی.

* * *

قانون شکن

تبریز – تیرماه ۱۳۰۷ خورشیدی

نیست در شهر مرا غیر تو دلبند دگر
بندگان را نبود جز تو خداوند دگر
چیده‌ای زلف از آنروی که باجذبهٔ حسن
نیست شایستهٔ پای دل ما بند دگر
رگ جان بگسل و پیوند مبر تا نفتد
سرو کار دل بشکسته به پیوند دگر
حسن و شرمی که هنرمندیت آمیخت بهم
شاهکاریست که ناید ز هنرمند دگر
تو اگر مادر فرزندی چون خود نشوی
مادر دهر نزاید چو تو فرزند دگر
«انحصار شکر و قند»[3]* شکست از لب تو
گرچه آن قندِ دگر باشد و این قند دگر
تو که با نیم شکر خند شکستی قانون
بشکنی لشکر دلها به شکرخند دگر

۱* نام سابق دادگستری. ۲* منظور کلاه لبه‌دار است که در دهۀ اول قرن چهاردهم خورشیدی معمول شد و آن را «کلاه پهلوی» می‌گفتند. ۳* اشاره به قانون انحصار قندو شکر برای ایجاد راه‌آهن که جدیداً تصویب شده بود.

خردم گفت که‌بیماری دل تا کی و چند
گفتم از نرگس او پرس که تا چند دگر
عشقم ارپند دهد بس بود ای عقل مرا
حاجتی نیست به بند دگر و پند دگر

رعدی ارهست همانند تو در شعر بسی
بیگمان یار ترا نیست همانند دگر.

* * *

نالهٔ نی

تبریز ــ تابستان؟ ۱۳۰۹ خورشیدی[1]*

خوش‌است نالهٔ نای‌ونوای زیرو بمی
دمی خجسته و در صحبتِ خجسته دمی
ز سبزه فرشی و از سروسایبانی سبز
ز می سبوئی و از ابر نوبهار نمی
بغیر آنکه مرا یار غمگساری نیست
بخاطرم نبود از زمانه هیچ غمی
چه‌رازها که‌نگفتم ، کجاست همنفسی؟
چه‌راهها که نرفتم ، کجاست‌همقدمی؟
چرا بدفتر عشق ای خدای لوح و قلم
بغیر حیرت و حسرت نمیزنی رقمی
مرا چو بار ستم می‌نهد فلك بر دوش
براه دوست کشم ، باری ارکشم ستمی ....

۱* این غزل (باحتمال قوی در فاصله ۱۳۱۲ و ۱۳۱۴) در مجلهٔ مهر چاپ شده است.

تونیز بشکنی ای‌جام سرنگون سپهر
زسنگریز توگیرم شکست جام جمی
بعشق‌کوش‌که تا در دل تو ره نکند
نه‌ماجرای وجودی نه‌وحشت عدمی.

شکار شد دل رعدی بلك نگاه و حذر
ز شیرگیری چشمان آهوی حرمی!

* * *

دولت ناپایدار

تبریز – ؟۱۳۱۰ خورشیدی

داشتم خوش روزگاری باسر زلف نگاری
خوش‌بود بازلف یاری‌داشتن خوش روزگاری

بس همایون یادگاریها بدل دارم ز عشقش
خرما عشقی کزو ماند همایون یادگاری

شکوه از بیدولتی نتوان‌که مارا نیز روزی
دولتی رو کرد اما دولت ناپایداری

شکرها دارم که با آشفتگی افتاد کارم
تا مرا با طره آشفته‌اش افتاد کاری

در دل شب راز دل با ماه میگویم که درشب
ماه باشد همدم هر بیدل شب زنده داری

یکجهان صید است وما درقیدتو زیرا که شاهین
پنجهٔ قدرت نیالاید بخون هر شکاری

ریزش اشگم‌کند شبهای هجران‌را چراغان
نورگیرد ماه من صدها چراغ از آبشاری

کامیابان را نزیبد طعنه بر ناکام زیرا
رنجبر را رنجه دارد طعنهٔ سرمایه‌داری
برق َغم تا هستی رعدی نسوزد لب ندوزد
تا نمیرد از تکاپو بر نیاساید شراری !

* * *

سرود پائیز

تبریز ـ آذرماه ۱۳۱۰

در این هوا که ملال‌آور و غم‌انگیز است
دلم بجان تو جانا ز درد لبریز است
به‌بزم غم که زند اشك ، موج در دل جام
مگو که نغمهٔ نی دلکش‌و دل‌انگیز است
بهارِ خرمی از روزگار چشم مدار
که دور جور زمستان وخشم پائیز است
به تلخکامی ما پختگان چرا خندد
شراب‌خام که ناصاف و ُدردی آمیز است
جو باد سرد وزد در فراخنای جهان
چه‌سود از اینکه دراین‌عهد آتشم تیزاست
بنام دادگری رائج است خونریزی
مگر زمانه زنو زیر چنگ چنگیز است
نهند نام ستم داد و نام آز نیاز
نقیض معنی‌خود اصطلاح هرچیز است
سمند فتنه به هر بوم و بر چنان تازد
که در شتاب بسی تیزتر ز شبدیز است

به دردخانهٔ فرهادهای تیشه به‌سر
چه‌جای عشوهٔ شیرین و عشق پرویز است

* * *

گریختم زجهان در پناه عشق ای دوست
و لیك مملکت عشق هم بلاخیز است
اگرچه عرصهٔ ری نیز جای جولان نیست
ولی فراخ‌تر از تنگنای تبریز است
بساز بادل رعدی که باپریشانی
هنوز فتنه‌بر آن‌طره‌دلاویز است.

* * *

کشتی سرگشته

تبریز – مرداد ۱۳۱۱ خورشیدی.

چه‌شد ای‌دوست که یاد ازمن شیدا نکنی
مهر پنهان اگرت هست هویدا نکنی
خاطر شیفته‌ام را به مدارا خوش‌دار
وای اگر با من شوریده مدارا نکنی
ناشکیبا شده‌ام زانکه تو هرگز نظری
با چون من چشم به راهان شکیبا نکنی
رو غنیمت شمر امروز وز فردا کم گو
تا من دلشده را عاشق فردا نکنی
گوهر معرفت اندر دل دریای وجود
گر نجوئیش تو ، پیداست که پیدا نکنی
گلرخان را بوفا مایل و با مهر قرین
ز چه در باغ جهان ای چمن آرا نکنی؟

کاش ای غرّه به‌نادانی خود، روزی چند
قصد آزار دل مردم دانا نکنی
ای که بر مسند دارا زده‌ای تکیه چرا
یادی از قصّهٔ اسکندر و دارا نکنی
ناخدائی و در این کشتی سرگشته چو خویش
حذر از موج چرا در دل دریا نکنی
رعدی از گفتن حق سود چه دیدی تا حال
که از این کوشش بیفایده پروا نکنی ؟.

* * *

نفاق احباب

تهران ـ آبان ماه ۱۳۱۱

هر آنکه همچو من از درد عشق بی‌تاب است
به‌روز و شب همه‌دم بی‌شکیب و بی‌خواب است
بیاد طلعت مهتابی دلارامی
خیال من همه‌شب غرق نور مهتاب است
خزان درآمد و پژمرده کرد گلها را
ولی شکفته گل من همیشه شاداب است
حکایت دل ویران و ترکتاز غمش
حدیث کلبهٔ دهقان به پیش سیلاب است
هزار شکوه بدل دارم و نمیگویم
که شکوه در بر جانان خلاف آداب است
کسی که سیر به ساحل کند چه اندیشد
از آن که طعمهٔ امواج و غرق گرداب است
هنر بخاك نهان کن چو گنج از آن کامروز
گره گشا همه جا زور یا زرناب است

صفا و صدق دراین خاکدان مجو کان دو
چو کیمیا و چو عنقا همیشه نایاب است
گل وفا شده پژمرده ، لیك خار جفا
ز اشك و خون دل اهل درد سیراب است
چرا کند گله رعدی ز طعنهٔ اغیار
که‌رنجه خاطراو از نفاق احباب‌است

* * *

سدّ سکندر

تهران ــ خرداد ۱۳۱۲

چه کنم با تومن ای یارفسونگر چه کنم؟
سیل نومیدیم اربگذرد از سر چه کنم؟
کاشتم من بهوایت به‌جهان نخل امید
گر نخواهی که سرانجام دهد برچه کنم؟
راه گلزار ببستی بمن و طـائر جان
گربخواهد که بسویت بکشد پرچه کنم؟
چون دهی بوسهٔ شیرین‌زلب جان‌بخشت
گر نخواهی که شود قند مکرر چه کنم؟
پیش آن روی دم ازمهر فروزان چه زنم
شاخ گل را به بر آن برو پیکر چه کنم؟
ای پری آب حیاتی تو و گر خضر شوم
پیش نازت که بود سد سکندر چه کنم؟
جان خود وقف تو وعشق تو کردم جانا
بس‌اگر نیست‌بمن گوی که دیگر چه کنم؟

مردمان شکوه زبیداد به داور ببرند
چون رسد اینهمه بیداد ز داور چه کنم؟
غرق خود خواهی‌خویشی وبدادم نرسی
باتوای‌درخود خود گمشده گوهر چه کنم؟
گفت رعدی که دراین عرصهٔ تاریك حیات
بی فروغ رخ آن ماه منور چه کنم؟

* * *

کامگار

تهران ــ آذرماه ۱۳۱۲ خورشیدی.

خانه روشن ز فروغ رخ یا راست امشب
مژده ای دل که‌شب‌بوس‌و کنار است امشب
گل امید که با خون دلش پروردم
خرم و تازه و شاداب و ببار است امشب
در برون فصل خزان آنهمه بیداد کند
در سرای من دلداده بهار است امشب
آسمان از مه و انجم که فروغ افشانند
بر سراپردهٔ ما مشعله داراست امشب
اینهمه مهر بعید است ز سیارهٔ ما
گردش گوی زمین برچه مدار است امشب
پای کوبانم و رقصانم و خندان از شوق
چون بکام دل من چرخ بکار است امشب
فرصت وصل دل افروز در آتشگه عمر
پرشتاب و گذرا همچو شرار است امشب

حذر ای آهوی وحشی که نگاهی که تراست
صید دل میکند و شیر شکار است امشب
فرصت از دست منه کام دلم ده که حسود
به غم و محنت جانکاه دچار است امشب
رعدی از آن گل نوخاسته گلبوسه بخواه
زانکه بزمی تهی از زحمت خار است امشب

* * *

هنر بی‌هنری

تهران – اردی بهشت ۱۳۱۴؟[1] *

باز آو در آئینه جان جلوه گری کن
ما را زغم هستی بیهوده بری کن
وبن تیره شب حسرت و نومیدی ما را
از تابش خورشید رخ خود سپری کن
ای ماه فلك این ره بی فایده بگذار
رو قافله ماه مرا راهبری کن
از وصل خودای گل ثمری بخش بعمرم
و آسوده‌ام از سرزنش بی ثمری کن
تا ملك نظر بر تو مسلّم شود ای دل
کسب نظر از مکتب صاحب نظری کن
ای عشق چو ازهر خبری با خبری تو
ما را ز کرم مرد ره بی خبری کن

۱ – این غزل (باحتمال قوی در فاصله ۱۳۱۳ و ۱۳۱۵) در مجلهٔ مهر چاپ شده است.

ور عقل کند سرکشی و داعیه داری
زودش ادب از سیلی شوریده سری کن.
با اهل هنر چیرگی بی هنران بین
وین سیر عجب درهنر بی‌هنری کن!
چون‌عرصهٔ تنگت‌ندهدرخصت‌پرواز
روآرزوی نعمت بی بال وپری کن.
رعدی ز در عشق مروبر در دیگر
هشدارو حذر از خطردربدری کن.

* * *

گل بی‌خار

تهران ـ فروردین‌ماه ۱۳۱۴

یاد چون‌زان لب‌و زان‌چشم‌و برودوش کنم
قصهٔ محنت ایام فراموش کنم
چو قدح خنده نگردد ز لبم یکدم دور
گرمی بوسه ز جام لب تو نوش کنم
این‌چراغی که‌خودافروختی ازعشق‌ای‌دوست
وای اگر از ستم ناز تو خاموش کنم
خرمن خار جهان گلشنم آید در چشم
گر تو را ای گل بی‌خار در آغوش کنم
مایهٔ شادی من باشی و خود غمگینی
بوسه ده پس غم خودگوی که تا گوش کنم
از لب صبح سعادت رسدم مژده به‌گوش
با نگاهی که برآن طرف بناگوش کنم

تن چون یاس سپیدار کنی از من پنهان
دل خون رنگ ازاین غصه سیه پوش کنم
دوش در خواب لب و روی تو می‌بوسیدم
بوسه ده ورنه سخن یکسره از دوش کنم
هرگروهی ز خصومت علمی کرد بدوش
گل من ، من علم عشق تو بر دوش کنم
چون بهشت رخت ارزانی من کرده خدای
ای پری کافرم ار یاد ز مینوش کنم
پیش رعدی تو اگر دم زنی ازهوش‌وخرد
من به‌پیش تو وداع از خرد و هوش کنم

* * *

آز و نیاز

تهران ــ مهرماه ۱۳۱۴ خورشیدی.

بفکن بجام باده بنواز سازها را
بگشای بر دل من در گنج رازها را
ز لبان آتشینت شده سوز و ساز کارم
بنشان ببوسه جانا همه سوز و سازها را
به‌دو چشم پر فروغت که به‌ناز شهره باشد
که هم ارگران فروشی بخریم نازها را
غم روزگار بر من سر ترکتاز دارد
به ولای عشق بندم ره ترکتازها را
زریا مرو به مسجد که ریا تباه سازد
به‌حریم خلوت دل اثر نمازها را

چه رسیده پاسبان را که چو ما بردبزندان
همه کوته آستینان و قبادرازها را
چو نشان ز سازگاری نبود میان مردم
ز ملال رنجه بینم دل چاره سازها را
سربوم شوم هرگز نرسد باوج گردون
هم اگر بخود ببندد پر شاهبازها را
ز نیاز و آز ، عالم شده غرق فتنه و غم
سر آزها بکوبیم و سر نیازها را
چو ز عشق ماهرویان نبود گزیر رعدی
ز ره خطا مرنجان دل دلنوازها را.

* * *

سیلی خدا

تهران ــ دیماه ۱۳۱۴ خورشیدی.

یار عزیز عشوه‌گر یاد ز ما نمی‌کند
درد بجان نشسته را هیچ دوا نمی‌کند
نالهٔ عاشقان بود باد هوا وزین سبب
در دل سنگ او اثر باد هوا نمی‌کند
نام ونوا به‌چشم ما بازی کودکانه شد
چارهٔ درد عشق را نام و نوا نمی‌کند
ای دل وجان فدای‌تو زندهٔ مرده دل بود
درره دوست جان خودهرکه فدانمی‌کند
عاشق عشق گشته‌ام ازسر وجان گذشته‌ام
وینهمه حاجتم چرا عشق روا نمی‌کند

صدق مرا زقلب خود پرس و به‌لطف کن نظر
چشم اگر خطا کند قلب خطا نمی‌کند
زهره اگرچو چشم تو شوخ وفسونگراست‌ومست
از چه سبب در آسمان فتنه بپا نمی‌کند
گفت چه نالی از جفا باش که تاکنم وفا
گفتم اگر تو هم کنی عمر وفا نمی‌کند.

* * *

بر سر مردم از جفا تیغ بلا نهاده‌اند
ایزد دادگر چرا دفع بلا نمی‌کند
حق بستاند انتقام این‌مثل آمد ازعوام:
«سیلی محکم خدا هیچ صدا نمی‌کند»
رعدی دل شکسته را صبر وقرار شد زکف
ورنه همیشه این‌چنین چون وچرا نمی‌کند.

* * *

افسانه و افسون

تهران ــ خرداد ۱۳۱۵

یکدم اندیشه‌ات از خاطر من بیرون نیست
چون منت عاشق دلباختهٔ محزون نیست
گردش چشم تو افسانهٔ رؤیاخیزی است
چند گوئی که دگر در نگهم افسون نیست
نشود روزی از این عمر من دلشده کم
که در آن مهر تو از روز دگر افزون نیست
خون خورم زانکه ترا دیر بدست آوردم
طالع هیچکس ای دوست چو من وارون نیست

بوسه دادی و ندادم بعوض جان عزیز
هیچکس چون من از این کار خطا مغبون نیست
قدِ رعنای ترا سرو نخوانم زیرا
هیچ سروی چو قد و قامت تو موزون نیست
کیست آن کس که چو من هستیش ازعشق رخت
ناگهان زیروزبَر گشته و دیگرگون نیست
بیم قانون بدلت نیست چو بیداد کنی
هرکجا عشق در آن خیمه زند قانون نیست
ما ندیدیم در این عهد ز بیدادگران
یك خطا پیشه که سرپنجهٔ او پر خون نیست
نشنیدیم کسی راز خرد باختگان
که به‌هوش و خرد و دانش خود مفتون نیست
چندگوئی گُنَه از گردش گردون خیزد
که گناه است از ما و گنه گردون نیست
قصهٔ عشق و جنون را ز دل رعدی پرس
که جوابت به‌خرد خانهٔ افلاطون نیست.

* * *

بسوی باختر

تهران ــ مهرماه ۱۳۱۵ خورشیدی.

نیست کانون فروغی اگر آن چشم سیاهش
ز چه چون مهر فروزان نتوان کرد نگاهش
با چنین چشم که راه دل و دین میزند آسان
چه عجب زاین که نداند که منم چشم براهش

چهره و سینهٔ او گونه مهتاب چو گیرد
مست رویای فسونگر کندم پرتو ماهش

حسن را باشد اگر کشوری‌ای نوگل‌خندان
با چنین دلبری و ناز توئی سرورو شاهش

روی چون آینه‌ات طعنه زند بر مه تابان
وای اگر با ستمت تیره کند هالهٔ آهش

عشق‌و دوران‌جوانی‌است غنیمت شمرایدل
مکن از فتنه و شورو شر ایام تباهش

کهربا وار « بد آموزی اشرار» جوان را
سوی‌خود می‌کشد وصید کند چون‌پر کاهش

لاله در باغ که شورید و کشیدند بخونش
بیرقی سرخ بپا کرد و همین بود گناهش

یکجا روی نهد جانم از این ملك ستم خیز
ندهد عشق اگر در کنف خویش پناهش

منصب و جاه چو بازیچهٔ دونان دغل شد
ما از آن دست بشستیم و فکندیم بچاهش[1]

جانب باخترم عزم رحیل است و ندانم
گل‌دهد یا به‌خس وخارشود غرقه گیاهش[2]

گل رعدی بسرشتند مگر از غم وشادی
که بود تلخی‌و شیرینی این گفته گواهش.

۱* و ۲* در این دو بیت اشاره‌ای است باینکه در پائیز ۱۳۱۵ خورشیدی از سرپرستی ادارهٔ کل انطباعات وزارت فرهنگ و سردبیری فرهنگستان ایران کناره گرفته، برای ادامهٔ تحصیلات و بررسی در امور مختلف فرهنگی رهسپار اروپا شدم . غ . ر .

گل فروش

ژنو ــ (سویس) تیرماه ۱۳۱۷

دخترك گلفروش، خون من آرد بجوش
زان دو رخ دلستان، زان دو لب میفروش
آن گل نازك بدن می‌برد و می کشد
دامنی از گل بکف خرمن سنبل بدوش
گل بخرم یا که ناز دل بدهم یا که دین
نیست مرا اختیار آفت عقل است و هوش
آنهمه لبخند او بهر خریدار نیست
می‌رود و می‌زند خنده به‌گل رنگ وبوش
همهمه بر پا شود از همه سو چون رسد
چه چه و گلبانگ او مشتریان را بگوش
گل بشگفت ازگلم تا من دلداده را
وعده دیدار داد آن گل شاداب، دوش
بر دل مفتون من کانهمه مشتاق بود
از دم گرمش رسید نرم پیام سروش
گفتمش : ای غنچه لب بوسه بجان میخرم
خنده جانانه زد گفت: « چه گوئی خموش
درچمن روزگار بهر تماشاست گل
بوسه تمنا مکن، بیهده دیگر مکوش
هر که دهد دسته گل‌چون توبه آب‌از هوس
میشود ازجام غم لاله صفت باده نوش. »
بر لب نوشین وی چون بزدم بوسه‌ای
گفت نباشد تراگوش نصیحت نیوش !؟
رفت ونشاط وامید ازدل رعدی برفت
وزغم دوریش شد گرم فغان‌و خروش.

در آستانهٔ جنگ

لوزان (سویس) مرداد ۱۳۱۸

دلم چو بهر توای دلنواز گردد تنگ
بهیچ کار بجانت، نمیکند آهنگ
بکویت آیم و خرم شوم ز دیدارت
ولی زفکر فراقت زنوشوم دلتنگ
زمحضرت چو درآیم چنان ملول شوم
که گوئی‌ازتوجدا گشته‌ام به صد فرسنگ
رخ چو آینه‌ات ز آبگینهٔ دل من
بجلوه‌های نشاط آفرین زداید زنگ.

* * *

بچشم من شده‌ای دلبرا فرشتهٔ صلح
در این جهان که رسیده بر آستانهٔ جنگ
صلاح وعافیت از هر دیار بندد رخت
چو دست فتنه بریزد بکام خلق شرنگ
چرا به جای‌به پیش‌آمدن چوآهوی رام
به قهقرا روی‌ای‌روزگارچون خرچنگ؟
براه جنگ بود کار تو همیشه شتاب
بکار صلح بود پیشه‌ات هماره درنگ
بدا بحال کسی کاو زننگ جوید نام
رمد زنیکی و در نام نیک بیند ننگ
سرود صلح چو خوانم به یار مهر انگیز
زوجد، زهره براوج فلك نوازد چنگ
حریص بوسهٔ شیرین بود لب رعدی
کنونکه خسرو حسنش نشسته بر اورنگ.

جشن سده

ژنو ـ (سویس) دی ماه ۱۳۱۸ خورشیدی.

همدرس پری‌رو که به دانشکده دارم
در دل ُزرخش آتش وجشن سده دارم

با مشغلهٔ درس مرا نیست دگر کار
چون َمعرکهٔ عشق به دانشکده دارم

هر چند که سالش نبود بیشتر از بیست
آن به که بگویم که مه چارده دارم

ای دختر زیبا نگهت خندد و گوید:
در ساحت دانشکده صد دلشده دارم

چشم تو بر ابروی تو گوید ز سر ناز
من در دل محراب یکی میکده دارم

من شاد از آنم که از آن بوسهٔ گرمت
بر سفرهٔ گستردهٔ جان مائده دارم

با عشق تو آموختن علم شد آسان
صد شکر کزین مدرسه بس فائده دارم

قانون جهان است جدا کردن احباب
من آگهی از این روش و قاعده دارم

پس قدر وصال تو بخوبی بشناسم
دل دور زهر کشمکش بیهده دارم

خرسندم ودلشادم وچون گل لب خندان
از دیدنت ای شاخ ببار آمده‌ام

از شادی دیدار تو هر لحظه یکی عید
من در «ژنو» بی رمق غمزده دارم

گر مفسده جویند رقیبان تورعدی
من بیم نه ازفتنه نه از مفسده دارم.

ای کاش ....

ژنو ـ مرداد ۱۳۱۹ خورشیدی.

دیشب ببرم ماه رُخ نوش لبی بود
یادش بخوشی باد چه فرخنده شبی بود
دل رقص کنان‌لب چوگل بوسه‌شکوفان
شوری و نشاطی و بساط طربی بود
هرچندکه از بوسه و می مست فتادیم
در محفل ما رسم صفا و ادبی بود
آورد بجا چشم ولب ودست و دل ما
بی‌شائبه هر واجب وهر مستحبی بود
عشقش بمن دلشده آرامش جان داد
کان یار ز خوبان جهان منتحبی بود
ایکاش چنین بود روال همه عالم
نه درد ونه از درد ، دل ملتهبی بود
ایکاش گل سرخ فشاندی به‌سر خلق
هرجاکه ملامت‌گر شورش طلبی بود
ایکاش نه کبری نه غروری نه نفاقی
نه‌آز ونیازی ونه‌رشک وغضبی بود
ایکاش در این گرمی بازار خصومت
دور از دل پرخاشگران تاب و تبی بود
رعدی عجبی نیست اگر وضع‌چنین نیست
ور بود چنین جای شگفت و عجبی بود.

عشق جهان‌وطن

ژنو: دیماه ۱۳۱۹ خورشیدی.

مژدهٔ وصل میدهد دلبر مو طلائیم
وه چه خجسته دولتی از پی آن جدائیم
نیست گناه او اگر رفت و گریخت از برم
بود گناه از من و آن همه خیره رائیم
ای به حدیثم آشنا شکوه مکن ز ماجرا
تا رسدت نوید عشق از پی آشنائیم
ای رخ دلفریب تو مایهٔ شادمانیم
چشم کبود دلکشت چشمه روشنائیم
گر تو کمند لطف خود بر دل من نیفکنی
کی بدهد ز خویشتن اهل دلی رهائیم
بادهٔ بوسه گر دهد آن لب میفروش تو
زود بسنگ میخورد شیشهٔ پارسائیم
بیم ندارم ارفتد صد گرهم بکار ها
زلف تو گر مدد کند بهر گره گشائیم
تا شده‌ای تو رام من غرق غرور گشته‌ام
لیك زخودچه دم زنم دشمن خود ستائیم
مرد دیار عشق را جمله جهان وطن بود
چندبپرسی ای عسس من کیم و کجائیم
کشتی عشق ای پری طعنه بموج هازند
پای بنه در آن و بین قدرت ناخدائیم!
نیست چو دانش بشر راهنمای خیر و شر
مهر تو در خور است و بس از پی رهنمائیم.
رعدی و آنچه برقلم میرسد از زبان دل
ناله کند که شرمگین زینهمه نارسائیم.

عشق و جنگ

برن (سویس) بهمن‌ماه ۱۳۱۹ خورشیدی .

لبم چون با لبت جانا قرین شد به‌کامم می ز جام گوهرین شد
بر آن دستی که رویت آفریده نثار از من هزاران آفرین شد
بباغ آرزو بذری فشاندم که روئید و نهالی دلنشین شد
پریوش دلبری « ژرمن‌تباری »[۱] * شرار انگیز عشقی آتشین شد
بجانم پرتو افشان از نگاهی دو آتشپارهٔ سحر آفرین شد
به زرّین خرمن زلف تو نازم که‌دستم زان‌بنرمی خوشه‌چین‌شد
به کج رو ابروانت باد سوگند که عشقم بر تو عشقی راستین‌شد
به‌جز عشقم‌یقین‌ها گشت‌چون شك به یمن عشق هر شکّی یقین شد.

* * *

نگارا مهر رویت کاسمانی است مراجان‌بخش‌دراین سرزمین‌شد
ببر ازمن پیامی سوی«هیتلر» بگو:«کارت‌چراپیکاروکین‌شد،
چنان آتش ز آهن‌ها گشادی که میدان آتشین وآهنین‌شد،
زآزت غرقه در خون در اروپا هزاران نوجوان نازنین شد »

چو رعدی سود سر بر آستانت
گواهش این سخن درآستین شد.

بنفشه‌ها

تهران ــ تیرماه ۱۳۲۰ خورشیدی

بهوش باش پیام از سروش می‌آید
که ناله از دل خارا بگوش می‌آید

---

۱ * ــ منظور از « ژرمن تبار » آلمانی نژاد است .

۲ * ــ این غزل درنخستین سال جنگ دوم جهانی سروده شده است .

هزار شکوه ز آز و ستم بدل دارد
هر آن کسی که به چشمت خموش می‌آید

ببین که با طبقی از بنفشه‌ها بر دوش
برسم سوك و عزا گلفروش می‌آید

از آن جفا که در این ملك بر عزیزان رفت
ز ابر اشک وز دریا خروش می‌آید

مگر ز خون دل خلق جامها پر شد
که از بساط ستم بانگ نوش می‌آید

حدیث خرقه بدوشانِ مکر پیشه کند
اگر ز راه یکی ژنده پوش می‌آید

جفا رسد چو به درمانده در خروش شود
وزان به‌جان و تنش تاب وتوش می‌آید

چو آبِ سرد بود بردباری مردم
که از حرارت آتش بجوش می‌آید

از این حدیث بیادم حکایت کاوه،
که تاخت بر سپه ماردوش، می‌آید

خروش جنگ جهانگیر [1]* با پیام بلا
بگوش رند حقایق نیوش می‌آید

دلا نهیب سپاه سکندر از ره دور
به بزم می زدهٔ داریوش می‌آید [2]*

سرود شوق چو رعدی به خفته‌ای خواند
ز خواب سستی وغفلت بهوش می‌آید.

---

۱ * مراد جنگ جهانی دوم است. ۲* اشاره به‌نزدیك بودن هجوم متفقین بایران درشهریور ۱۳۲۰ و غفلت زمامداران.

کام بخش

تبریز ـ شهریور ۱۳۲۰

عاقبت ای ماه مهر انگیز دادی کام من
پر زنوشین بادهٔ دوشینه کردی جام من
چون‌شدای آهوی‌وحشی کزپس آن‌نازها
آرمیدی از رمیدن‌ها و گشتی رام من
رفتم آن روزی که افتادی به‌دام دیگران
باز گشتم، رقص رقصان آمدی‌در دام من
این‌تو‌ئی درخانه‌ام یامهر گردون‌را،فروغ
این زمان‌خندان‌و شادان سر کشدازبام‌من
ای نخستین‌عشق‌من‌پایان گرفت‌آن‌انتظار
آفرین‌بر‌بخت‌و‌بر‌این‌عشق‌خوش‌فرجام‌من
ایکه رفتی دور از من در نشیب‌ودرفراز
شکر ایزد را که‌گشتی عاقبت همگام من.

* * *

دلبرا وصلت مرا آرامشی بخشد ولی
این‌حدیث جنگ[۱*] برهم میزند آرام من
جنگ‌چون بحری‌خروشان گوید: «ازپیروجوان
طعمه‌گیرد درجهان‌امواج خون‌آشام‌من»
جنگ گوید: «نیست‌پیغامم‌بجز اشك‌وعزا
کاشکی بر گوش فرداها رسد پیغام من »

۱* جنگ دوم جهانی و اشغال ایران.

بسکه‌چون‌فریادرعدآوازتوپ آیدبگوش
ترسم ای آرام جانم رم‌کنی از نام من
رعدی، از دیدار وی شادی و غمگینی ز جنگ
کاش دور از جنگ با وی بگذرد ایام من.

* * *

سفرهٔ رنگین

تبریز — شهریور ۱۳۲۰

دست من در شکن طرهٔ مشگین تو باد
لب من کامروا از لب شیرین تو باد
یادباد آن می‌نوشین که بمن‌دادی دوش
جان من برخی توو آن می‌دوشین‌توباد
لب گلرنگ تووآن سینه چون‌یاس‌سپید
در بساط کرمت سفرهٔ رنگین تو باد
تا مرا دولت بیدار ببالین آید
تا سحرگاه سرم بر سربالین تو باد
آسمانا ز من این اختر سر تا پا نور
وزتو، آن مشتری‌و زهره و پروین‌توباد.

* * *

دلبراخواهی اگرعافیت از طالع خویش
کرم وصدق و صفا شیوه و آئین تو باد
چون‌بود خصم‌جهان‌بینی‌ماخودبینی
زین خطادوردل‌وجان‌جهان‌بین‌توباد

مهر ورزند بهم چون همه ذرات جهان

مهر ورز ازسر رحمت دل بی‌کین‌توباد

آفرین‌گوی بر آنکس که ره دادرود

وانکه بیداد کند در خور نفرین تو باد

پای بیگانه گر امروز به تبریز رسید

مژدهٔ رفتن او مایهٔ تسکین توباد *۱

رعدی این شعر ترا چون بود آهنگ دعا

همرهش ، تا باجابت رسد ، آمین توباد.

* * *

نام‌وننگ

تهران ــ خرداد ۱۳۲۱

همیشه توسن سرسخت بخت‌رام تو باد

قرار طائر دولت به‌طرف بام تو باد

زلطف تست مرا کام چون لبت شیرین

می مراد بجام و جهان بکام تو باد

زروی‌وموی‌تو روزوشبی‌خوش‌است‌مرا

نویدبخش و دل‌افروز صبح وشام توباد

شمیم گلشن جانهای پاك مهر سرشت

چو بوی مشك نوازشگر مشام تو باد

به‌تلخ بادهٔ سرخم مخوان‌که جانم مست

ز بوسه برلب شیرین سرخ فام تو باد.

۱* هنگامی‌که در شهریور ۱۳۲۰ متفقین بایران حمله‌کردند من برای انجام یك مأموریت فرهنگی در تبریز بودم . غ . ر .

پریوشا دهمت پندی و نکو پندی
بکار بستن آن پیشهٔ مدام تو باد:
گرت هواست رهائی زچاه خودخواهی
به کاخ عشق سپهر آستان مقام تو باد
پی مبارزه با هر مرام جنگ افروز
به‌قلب معرکه‌ها تاختن مرام تو باد
چه نامها که گرفتار ننگ شد رعدی
بیمن عشق مبرّا ز ننگ نام تو باد.

***

سرخ و سپید

تهران ــ آذرماه ۱۳۲۱ خورشیدی.

یارب آن یارکه چون گل به‌رخم می‌خندید
چه رسیدش که رمید از من و پیوند برید
او که همواره چو مرغان چمن نغمه زدی
از چه رو پرزد و چون طائر امید پرید
بخت میداد نویدم که شود کار بکام
چه‌شد آن مژدهٔ جانبخش و کجارفت نوید
بر لب جام زدم بوسه بیاد لب او
شامگاهان که هلال از افق تیره دمید
گر بیاید به‌برم ، رقص کنم همچو زمین
کز سر شوق زند چرخ بگرد خورشید
گر نیاید ندهم گوش به‌هیچ آوائی
ور بدلداری من نغمه بر آرد ناهید

چه‌شد آن‌گرم نگاهی که چو نور مه و مهر
ز دو چشم سیهش بر دل من می‌تابید
این بود رسم جهان کز پس هر آسایش
میرود شادی و گردد غم جانکاه پدید
من که خرسند بیاری ز جهانی بودم
بر من آن نیز روابخت نگونسار ندید
گشت بیگانه چودرکشور جم خانه‌خدای
بر سر میهن ما خاك مذلت بارید[1]*
همدلی کوکه ز همرنگی او شاد شویم
ورنه‌مائیم‌وسیه‌روزی‌ازاین«سرخ»و«سپید»[2]*
اندر این ملك هنر همدم ناکامی شد
یك هنرمند دل آسوده که دید و که شنید
شاید از کار فرو بسته گره باز شود
ز چه ای رعدی حیرت زده گشتی نومید؟

***

کوکو

بهمن‌ماه ۱۴۲۱ خورشیدی.

تا بکی کاسهٔ سر برسر زانو بزنم
نعره‌ها برسر هر برزن و هرکو بزنم
یار اگر طعنه بمن از ره بیداد زند
خنده ناچار ز غوغاگری او بزنم
دام‌درپیش وخطر درپی‌ومن گمشده‌وار
قدم حیرت و حسرت بتکاپو بزنم

۱* و ۲* اشاره‌ای است به‌اشغال ایران درجنگ جهانی دوم.

عقل میگفت که من لاف جهانبانی را
بادو دست و دل لرزان بچه نیرو بزنم
عشق گفتا زتو کاری نرود باش که من
تکیه بر قدرت و بر قوت بازو بزنم
عمر چون بگذرد ، ار باز بهاران آید
خانه بگذارم و خرگه بلب جو بزنم
گوی و چوگان بنهادند بمیدان ای دل
همتی تا ز کرامات تو این گو بزنم
دل نبندم به‌جمالی که کمالش نبود
رقم عشق چرا بر لب و ابرو بزنم
شد یقینم که نیابم ز حقیقت اثری
سالها گر عوض فاخته کوکو بزنم
رعدی ، آزرده خموشیت ولی نتوانم
کاین‌زمان دست به‌غوغا و هیاهو بزنم.

* * *

شیر افکن

قم – فروردین ۱۳۲۲ خورشیدی

رفتی و ناگفته ماند آن‌سخن گفتنی
تا برخم بسته شد روزنهٔ روشنی
چون‌بربودت قطاردل‌بخروشیدزار
گفت:«گرامیش دارای‌قفس آهنی»
هجر «منیژه» مرا کرد بچاه بلا
منکه شدم مبتلا پیشه کنم بیژنی
دردوم فرودین عشق بمن گفت خیز
تا برخ آن عزیز عید مکرر کنی
زان نزدم ای پری بوسه بدامن ترا
تا نزند کس بتو تهمت تر دامنی
گرچه امان یافتیم ساعتی ازروزگار
از حسد حاسدان نیست مرا ایمنی

قصهٔ خودرا بیا از همه پنهان کنیم تا بدل دوستان ره نکند دشمنی
بوسم‌وبویم تراهرنفس ای‌خاك‌قم: مدفن مام و پدر قبلهٔ عشق منی.
رعدی سرکش کنون بسته زنجیر تست
آهوی چشم تراست قدرت شیرافکنی.

* * *

آزرده

تهران ــ شهریور ۱۳۲۲ خورشیدی.

آزرده‌تر از خاطر آزردهٔ ما نیست
دل چون دل غمدیدهٔ افسردهٔ ما نیست
ز آزردگی از خلق چه گوئیم که جانی
چون جان ملول زخود آزردهٔ ما نیست
آن برق که با خندهٔ آن، ابر بگرید
جز آتش در سینه نهان کردهٔ ما نیست
در این چمن مرده بجز آیهٔ حسرت
بر سنگ مزار گل پژمردهٔ ما نیست
این غم به که گوئیم که ازرشگ کسی را
دل سوخته بر زنده و برمردهٔ ما نیست
ازاین همه جانهای مصیبت زده یك جان
چون جان مشقت بلب آوردهٔ ما نیست
همچون صدف خالیم افکند بدریا
آن یار مگر گوهر پروردهٔ ما نیست
میگفت نظر کردهٔ صاحب نظرانم
او لاف زند زانکه نظر کردهٔ ما نیست

آشفتگی جنگل و پاشیدگی موج
چون‌وضع پریشان‌بهم‌خوردهٔ مانیست
گفتند که رعدی سخن‌راز گشا چیست
گفتم بجز از گفته بی‌پردهٔ ما نیست.

* * *

داستان بدگمانی

تهران ـ پائیز ۱۳۲۲

شنیدم صبحدم نالیدن باد خزانی را
نشاندم درعزای گل عروس زندگانی را
جهان بی‌مهر شد با بوستان و سرو من بامن
روم آگه کنم زین قصه سرو بوستانی را
مرا از گریهٔ آب روان چون آب شد روشن
که حاصل چیست درباغ جهان روشن‌روانی‌را
چه شد آن مهرورزی‌ها که یار مهربان ناگه
ز بی مهری بمن زد تهمت نامهربانی را
نگارا بدگمانی آفت عشق است و من خواندم
ز چشمان تو روزی داستان بد گمانی را
نگفتم من که «نتوان شد ز مکر آسمان ایمن»؟
تو نشنیدی و دیدی فتنه‌های آسمانی را
مزن زخم زبان وز چشم من فریاد جان بشنو
مگر دیگر نمیدانی زبان بیزبانی را
کمان را سست‌تر کن تا رسد بر گنج دل تیرت
چه‌سود ازسخت بازوئی چوگم کردی‌نشانی[*1]را

۱* اشاره به‌خواب دیدن تیرانداز درجستجوی گنج درمثنوی مولانا جلال‌الدین.

* * *

چو چنگی درفراموشی شدم دمساز خاموشی
ببستم لب نخواندم نغمه‌های جاودانی را
کنون چنگ است در چنگت بزن راهی که میخواهی
نوای ناامیدی یا سرود شادمانی را !
اگر از عشق بیزاری اشارت کن که تا من هم
به خاکستر سپارم آتش عشق نهانی را
وگر برجا بود مهرت اشارت کن که تا رعدی
بیفشاند بپایت نقد هستی مژدگانی را
درود از من به «یغمائی» که خوش گفته است و در سفته:
«چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را»

* * *

خلوت عشق

تهران ــ دی‌ماه ۱۳۲۲

یار باز آمد و غم رفت و دل آرام گرفت
بخت خندید و لبم از لب او کام گرفت
آن سیه‌پوش چو از پردهٔ شب رخ بنمود
جان من روشنی از تیرگی شام گرفت
تا نهانخانهٔ شب خلوت عشاق شود
مه ره خیمه‌گه ابر سیه فام گرفت
آسمان گفت که با تابش خورشید صفا
شمع انجم نتوان بر لب این بام گرفت
شکر لله که پس از کشمکش وهم و یقین
لطف او داد من از فتنهٔ اوهام گرفت

غم بیداد خزان دور شد از گلشن جان
دست تا دامن آن سرو گلندام گرفت
خواستم راز درون فاش کنم یار نخواست
نگهی کرد و سخن شیوهٔ ایهام گرفت
گفت دور از لب و کامم لب و کام تو چه کرد
گفتمش بوسهٔ تلخی ز لب جام گرفت
گفت در آتش هجران تن و جانت که گداخت
گفتم آن شعلهٔ عشقی که مرا خام گرفت
گفت در محنت ایام دلت گشت صبور ؟
گفتم این پند هم از گردش ایام گرفت.
گفت رعدی رقم رمز فصاحت ز که یافت
گفتم از «حافظ» اسرار سخن وام گرفت.

* * *

صلح در جنگ

تهران بهمن ۱۳۲۲

شب وصال تو یا صبح جانفزائی بود
شبی برابر عمر گرانبهائی بود
پر فرشتهٔ عرشی به‌فرش خانهٔ من
نشان حشمت درگاه کبریائی بود
برغم جنگ[1] جهانسوز و رزم آز و نیاز
ببزم دلشدگان صلحی و صفائی بود.
بتا پرستش روی توام بشارت داد
که این جهان پرستنده را خدائی بود

۱* جنگ جهانی دوم.

تو هم ز لرزش نور چراغ دانستی
که دوش بر لب روشندلی دعائی بود
چه بودی ار نه فراقی نه حسرتی نه غمی
نه‌جنگی و نه بلائی نه مبتلائی بود
طبیب گفت که از ما علاج خود مطلب
بدرد عشق نهان بود اگر دوائی بود
دلم ز حق ننمودی دمی هواداری
اگر ازجاه و جلالش بسر هوائی بود
چوجم اسیر هوا شد هرآنکه مست غرور
ز کام‌بخشی جام جهان نمائی بود
گذشتم از سر صد گنج تاشدم ایمن
که دل بکوی تو جویای کیمیائی بود
در این طریق زهرسو که گام زد رعدی
ز رهروان طریقت نشان پائی بود.

* * *

ضحاك جنگ

تهران ــ آبانماه ؟ ۱۳۲۳ خورشیدی

دردا که در این غمکده دلشاد کسی نیست
وز بند روانکاه غم، آزاد کسی نیست
در ولولهٔ جنبش طوفان حوادث
آسوده ز ویرانگری باد کسی نیست
خاموش شده نغمهٔ شادی و در این ملك
جز آن، که‌کند ناله و فریاد کسی نیست

بیدادگران را خبر از داد نباشد
زیرا بجهان جامع اضداد کسی نیست
زین خانه که سست است در وپیکر وبامش
در فکر قوی کردن بنیاد کسی نیست
ویرانه نشینیم و ، در اندیشهٔ عمران
تا خانهٔ ویران کند آباد کسی نیست
گشتند خریدارِ خودآراستگان خلق
چون مشتری حسن خداداد کسی نیست
این جنگ چوضحاك خورد خون جوانان
زیر علم کاوهٔ حداد کسی نیست
از فکر وجود وعدم ای دوست چه‌حاصل
چون باخبر از علت ایجاد کسی نیست
با اینهمه غم مایهٔ آسایش خاطر
جز یار پریخوی پری زاد کسی نیست
چون رعدی آزادهٔ آزرده زبیداد
کافسرده‌دل، ازداد کند یاد کسی نیست.

* * *

ذره شکافی

تهران ــ ۱۶مرداد ۱۳۲۴

تا رخت بخلوتگه اسرار کشیدیم
صد پرده بر آئینهٔ پندار کشیدیم
بار غم هستی که گران بود چو کوهی
با عشق تو چون مرغ سبکبار کشیدیم

تا در گذر سیل نخسبد دل غافل
بس منت ازین دیدهٔ بیدار کشیدیم
راندیم ز دل چون گل شاداب به‌لبخند
آن رنج که از سرزنش خار کشیدیم
خوش گفت حریفی که: «در این ِسیرو تکاپو
ما سر بخطا از خط پرگار کشیدیم
صد رخنه در ایوان سلامت بفکندیم
نقشی ز ریا بر در و دیوار کشیدیم
دردا که عروس هنر و دانش و دین را
ازحرص وهوس درصف پیکار کشیدیم
خورشید کجا زاید از این ذره شکافی
تا چتر فنا برسر ازاین‌کار کشیدیم[*1]»
رعدی چه خروشی که خریدار ندارد
این یوسف معنی که ببازار کشیدیم.

* * *

مرگ خواهر

لندن، اسفند ۱۳۲۵ خورشیدی؟

اگر چو لاله مرا قلب داغدار نبود
بهار همچو خزانم بچشم خوار نبود
وگر بر آینهٔ دل نبود گرد ملال
سیاه چهرهٔ بختم چوشام تار نبود
خمیر مایهٔ این روزگار درد و غم است
اگر نبود غم و درد ، روزگار نبود

۱* اشاره باولین انفجار بمب اتمی در هیروشیما روز ۱۵ مرداد ۱۳۲۴

چو بیقرار بود این‌جهان و هرچه در اوست
عجب مدار اگر در دلم قرار نبود
به‌سوك خواهر گلچهر نیکخو چون من
کسی به غربت جانکاه سوگوار نبود
خبر رسید که مرگش ربوده در شیراز
مگر رواتر از او مرگ را شکار نبود ؟
چو نام خویش ز«عصمت»[1] حصار داشت ولی
ز ترکتاز اجل ایمن این حصار نبود
برفت و خیر جوانی ندید و رخ بنهفت
ترا ز بردنش ای مرگ هیچ عار نبود؟
عزیز گمشده‌ام کس چو من در این دوری
ز چشم مانده براه تو شرمسار نبود
بدان که چون تو رحیل اختیار میکردم
ولی چه چاره که در جبر اختیار نبود
بپروراندمت ای نور دیدهٔ گریان
و لیك فائده زان رنج بیشمار نبود
سپید شد همه مویم ز مرگ ناگاهت
سیاه مانده از آن جز که چند تار نبود
امید شعله زدی در دلت ولی افسوس
که عمر کوته تو جز یکی شرار نبود
پری برفت و «فرشته»[2] بیادگارش ماند
که حیف بود گر این طرفه یادگار نبود
قسم بخاك تو ای «عصمت» خجسته خصال
که کس چو رعدی از این ماجرا نزار نبود.

۱* نام خواهرم ۲* نام خواهر زاده‌ام.

آبشار ناز

بیروت ـ پائیز ۱۳۲۷

صد آبشار ناز روان در نگاه تست
چون گلشن شکفته تن بوسه خواه تست
چون سایه‌های پرشکن دلنواز شب
از موج مشک، سرزده زلف سیاه تست
از چاکِ سرخ پیرهنت ، سینهٔ سپید
ای دل‌فروز ، آن شفق واین پگاه تست
رشک پرند و شعله لب نرم و گرم تو
وین هردو بر کرامت‌واحسان گواه تست
رؤیای من بگونهٔ مهتاب نقره فام
لرزان و رنگ باخته در پیشگاه تست
غوغای باد ، شکوهٔ دلدادگان بود
کاواره‌وار ، تاخته تا بارگاه تست
امن است راه عمر ز غوغای رهزنان
تا کاروان عشق و هنر در پناه تست.
بر حسن دلربای تو گرفتنه گشت دل
جانا گناه من نبود ، این گناه تست
از بس که حق بجانب تو داده‌اند خلق
در خود خطا نبینی و این اشتباه تست.

* * *

ای صبح امن وعافیت ای‌صلح‌پایدار
کی‌میرسی ز راه‌که چشمم براه تست.
رعدی به‌شحنه‌گوی که این‌خشم‌و کین‌و آز
بی‌هیچ شك نشانه عمر تباه تست.

نیلوفر آبی

پاریس ــ اردی‌بهشت ۱۳۲۹

ای مونس جان ای قبلهٔ عشق ای آیت لطف ای دلبر من
آرام‌دلم گنج گهرم نور بصرم تاج سر من
دریاست دلم وامواج درآن ازصدق وصفا از عشق و وفا
وندر دل آن امواج توئی ای پشت و پناهم گوهر من
شادی رسدم چون در بر من آئی و شود پرخندهٔ لبم
غم بر سر من تازد چو روی ای پیك سعادت از بر من
ای گلرخ من جوشد ز دلم صد چشمهٔ نوش از بوسهٔ تو
مفتون توام مسحور توام ای نوش لب مه پیکر من
ای‌چشم وچراغ ای نور دوچشم ای مایهٔ صد امّید ونوید
چون آتش زرتشتی تو کنون سر برزده از خاکستر من
برزندگیم چون تافت رخت صد طعنه زدم بر چرخ برین
وز مهر تو شد تابنده ترا ز مهر و مه‌گردون اختر من
طبع است مرا چون‌آب‌زلال این آب زلال برتست‌حلال
در آب گشا اکنون پر و بال شاداب شو ای نیلوفر من
گفتی صنما کاین شیفته‌ام نقشم بکشد بهتر ز همه
جز بوسه نخواهد مزد دگر هرگز زمن این صورتگر من
گفتم که من از هر بوسهٔ تو بر چرخ روم پروازکنان
وین بوسه بود چون درنگری ای رشك پری بال وپر من
جانا من و تو هستیم کنون ازملت عشق از کشور عشق
پس ملت من شد ملت تو پس کشور توشد کشور من
ایکاش رسد روزی‌که شود داور بجهان صلح ابدی
وین داوریش بایدکه شود هم باور تو هم‌باور من

آن روز اگر ، آزاد شود ، هر بندهٔ در زنجیر ستم
خواهم توشوی‌ای رشك پری،همواره‌چوا کنون‌سرورمن
چون دست ترا رعدی بنهد با ناز و نوازش برسر خود
گوید که بود این دست مبارك بر سر من چون افسر من.

* * *

خنده در جام

فلورانس (ایتالیا)ـ خرداد ۱۳۲۹

آن پری عشوه بسی کرد وشد آخررامم
شکر کزفیض‌لبش‌سرخوش وشیرین‌کامم
آفتا با برو از بام من اکنون که نشست
طائر مهر بت ماهرخی بربامم
زده‌ام دست درآن گیسوی بی‌آرامش
دوستان بسته بموئی است کنون آرامم
ساغر می به‌محاذات لبش می‌گیرم
تامگر عکسی‌ازآن‌خنده فتد درجامم
من ازآن روز که‌کردم ره عشقش آغاز
بخت میگفت که فرخنده بود فرجامم
بسکه جانم شود ازفیض حضورش خرم
نامه غمگین کند و رنج دهد پیغامم
به‌جز آن‌گوهر یکدانه‌دراین کشور عشق
دانه‌ای نیست‌که آسان بکشد در دامم
نیلگون چشم وی از گردش مهرانگیزی
راند از دل غم این گنبد نیلی فامم

اگر آن زلف طلائی نشدی عقده‌گشا
دل پریشان شدی از کجروی ایامم
ز سرم غم نرود جز که بیمن قدمش
ورنه همره شود این دغدغه در هرگامم:
که بهنگامهٔ این قرن بلاخیز چرا
مادر افکند در این مخمصه بی‌هنگامم ؟
آتش عشق‌تو بگداخت دل رعدی را
تاازاین‌پس نبری‌ظن که حریفی‌خامم.

* * *

راز روشن

پاریس ـ آذرماه ۱۳۳۲ خورشیدی.

چشم طناز پر از عشوه و نازش نگرید
نگرید آن لب جانپرور و بازش نگرید
طره‌اش خم شده بوسیده بناگوش سپید
باوی آن سجده وَآن‌راز ونیازش نگرید
رازعشق ازنگه‌روشن وگرمش شده‌فاش
بنگرید آن نگه روشن و رازش نگرید
دل پر شور مرا در پی آن چشمهٔ نور
سر ندانسته زپا در تك و تازش نگرید
بسکه سرگشته ز هنگامهٔ نازش شده‌ام
دست‌من کوته‌از آن زلف درازش نگرید
شحنه‌دید آن‌رخ‌و گفتا که‌بهشتم‌هوس‌است
حرص‌این‌دوزخی‌ودعوی‌و آزش نگرید

دید تا زلف ترا پیش رخت برده نماز،
از ریا وز ره تزویر نمازش نگرید
جامه رنگین کند از خون‌دل خلق کشیش
رنگ آن‌جامه و آن‌نقش وطرازش‌نگرید
نغمهٔ مرغ حق از دور رسد در گوشم
ناله‌ها خفته در آن پردهٔ سازش نگرید
شمع‌در اشک‌شودغرقه زبیدردی‌جمع
همره گریهٔ اوسوز و گدازش نگرید
رعدی آسان نتواند ز حقیقت دم زد
به‌اشارات‌وکنایات ومجازش نگرید.

* * *

زنجیر آب و گل

مونته ویدئو (اوروگوئه) ـ آذر ۱۳۳۳

تا بکی ای چشم افسونگر بلای دل شدن
وی دل نامهربان از حال ما غافل شدن
تا بکی ای جمع یاران از جفا برهم زده
بیوفائی پیشه کردن شمع هرمحفل شدن
گیر و دار مهر و قهرت کارما آسان گرفت
واین کشاکش دارد اکنون‌روی درمشکل‌شدن
صبحدم گل گفت مارا نیست میلی با نسیم
گفت بلبل برده‌ام بوئی از این مائل شدن
از تناقض هر نفس در کاروان نالد جرس
زانکه خواهد یار دزد و همره محمل شدن

عاشقی موجی بودکاندر حضیض واوج او
بشکند سودای دریا بودن و ساحل شدن

بر مراد ابرها یا سوختن باید چو برق
یا بسان سیل در زنجیر آب و گل شدن

رهروان را رهزنان شب زهر درجام افکنند
همتی باید که باید دور از این منزل شدن

بسکه برعدل وستم پیرایه بستند از دروغ
شهره شد نوشیروان ز افسانهٔ عادل شدن

از جمال نامرادی خوانده‌ام نقش کمال
از مراد خویش بگذر خواهی ازکامل شدن

بشکنم پیمانه گر ساقی در آمیزد در آن
لذت دیوانگی با ذلت عاقل شدن

خط بطلان میکشد بر لوح کوشش روزگار
کام اگر خواهی بخواه ازعاطل وباطل شدن

شعله بر جان جهان افکند رعدی بسکه سوخت
خرمن عمر وی از فریاد بی حاصل شدن.

* * *

آبادی و آزادی

پاریس ـ مهرماه ۱۳۳۴

پند چون از مردم آزاد نگرفتیم ما
راه را بر لشکر بیداد نگرفتیم ما

جنگ اگر کردیم روزی چند بابیداد عهد
جهد را هِشتیم و بهر ازداد نگرفتیم ما

عبرت از آن سیل ویرانگر که چون سدّی ندید
کرد رو بر کشوری آباد ، نگرفتیم ما
ناله و فریاد ما چون رنگ خودخواهی گرفت
حاصلی از ناله و فریاد نگرفتیم ما
روز شادی دست غمگینی زپا افتاده را
تا شود از یاری ما شاد ، نگرفتیم ما
باغرور جهل خود در مکتب دعوی مگر
بی محابا خرده بر استاد نگرفتیم ما ؟
رفت چون بر باد آزادی ز آبادی چه سود
پندی از بیداد استبداد نگرفتیم ما
دست از فرهنگ خود شستیم و از فرهنگ غرب
هیچ جز نامردمی‌ها یاد نگرفتیم ما
مانده درزنجیر ضحّاکان وازسستی، نشان،
از قویدل کاوهٔ حدّاد نگرفتیم ما
دامن صلح و صفا را چون بلای جنگ داد
خرمن امن و امان برباد ، نگرفتیم ما.
تاچو رعدی بخت ما فرخ شود، گلبوسه‌ای
از لب آن یار فرخ زاد نگرفتیم ما

* * *

خلوتگه راز

پاریس ــ آذر ۱۳۳۴

ساغر چشم تو پربادهٔ ناز است هنوز
شکر ایزد که در میکده باز است هنوز
قصهٔ زلف تو پیداست که کوته نشود
نازنینا سر این رشته دراز است هنوز

بوسه‌ای گرم نثارم کن‌از آن چشمهٔ نوش
که‌دل‌غمزده درسوز و گداز است هنوز
حذرازموج حوادث‌دل‌من خواست‌ولی
حسن افسونگر توحادثه‌ساز است هنوز
تازدم چشم بهم‌عمر چوخوابی بگذشت
با خیال تو مرا راز و نیاز است هنوز
همچو گنجینهٔ سربستهٔ اسرار حیات
حسن پرناز تو خلوتگه راز است هنوز
چو نیازم به‌جمال تو سراسر آز است
میدهی بوسه و دل غرقهٔ آزاست هنوز
جان حیرت زده از پویهٔ بیهوده بماند
عقل پردعوی ما درتك وتاز است هنوز
به‌فرازی ز نشیب آمدگان بی‌خبرند
زنشیبی که‌در آن‌سوی‌فرازاست هنوز
ای نوازشگر دیو ستم و بندهٔ آز
چندگوئی که خدا بنده‌نواز است هنوز
رعدی آن خواجه‌که باشد ز حقیقت بیزار
لاجرم شیفتهٔ نقش مجاز است هنوز.

* * *

تکاپوی شرار

پاریس — بهمن‌ماه ۱۳۳۴ خورشیدی.

شعلهٔ آهم بجانی بیقرار افتاده‌ام
قطرهٔ اشکم ز چشم روزگار افتاده‌ام
بر ندارد‌کس مرا از خاك و سازد پایمال
چون گلی طوفان زده از شاخسار افتاده‌ام

چون نگیرد آتشم در سرد جانان هیچگاه
پس چرا من در تکاپو چون شرار افتاده‌ام
ای‌صدف ترسم که چون‌تو فاش سازم رازدل
زانکه از موج حوادث برکنار افتاده‌ام
کرده‌ام چون‌گل،گریبان ، چاک‌و از خواری کنون
چون خس‌وخاشاك پیرامون خار افتاده‌ام
کرکس وزاغ‌و زغن فریادشادی سردهند
تا چو بلبل درغم‌گل سوگوار افتاده‌ام
ازتو دور ای میهن ای گلزار مهر و معرفت
بر مُراد خارها مهجور و خوار افتاده‌ام
دیگر این جا رعدی‌ازروشندلان دیّار نیست
من چرا دور ازوطن دراین دیار افتاده‌ام.

* * *

جام شکسته

پاریس ــ مهرماه ۱۳۳۵

آزرده شد جان و تنم زین بیش آزارم مکن
بیزاری ازخلقم بس‌است ازخویش بیزارم‌مکن
درچشم خلقی بی‌تمیز خوارم‌کن وخونم بریز
لیکن‌خدارا ای‌عزیز درچشم‌خود خوارم مکن
من تشنهٔ سرمستیم بیمار درد هستیم
از شربت فرزانگی پیمانه سرشارم مکن
جام فراموشیم ده تیمار خاموشم ده
داروی بیهوشم ده زنهار هشیارم مکن
گر لحظه‌ای مرغ خیال گیرد سرم‌را زیربال
ور خار باشد بسترم زآن خواب بیدارم مکن

غفلت‌فزا شو چون شراب محنت‌زدا شو چون رباب
نه ماه شو نه آفتاب روشن شب تارم مکن

ای سر ِ خود نشناخته در سر مردم تاخته
گر سرتو این‌است وبس واقف زاسرارم‌مکن

ای کنجکاو نکته چو عیب‌کسان بامن مگو
وز بدسگالان دورو زشتی پدیدارم مکن

چون‌قصدت‌از گفت‌وشنود جز تلخی‌و تندی نبود
زهر عتاب آمیخته با شهد گفتارم مکن

خواهی گراز من بند گی برهانم از شرمندگی
در بوستان زندگی چون شاخ بی‌بارم مکن

گر درهوای‌سیرو گشت گیرم ره‌صحرا ودشت
زنجیر بر گردن روان درکوی و بازارم مکن

هردم که شاهین هنر ساید به‌گردون بال و پر
در چاهی ازشب تیره‌تر ناگه نگونسارم مکن

من گرخوشم ورناخوشم باری‌به‌زحمت‌میکشم
گر اهل رحمت نیستی باری گرانبارم مکن

من نقش معنی میزنم خون میخورم جان‌میکنم
بی‌جان تر ای‌زیبا صنم از نقش دیوارم مکن

ای بدگمان طعنه‌زن تو فتنه‌انگیزی نه‌من
روصلح کن‌باخویشتن و آهنگ پیکارم‌مکن

رو زیرك و فرزانه شو در بند دام و دانه شو
ای آشنا بیگانه شو نیرنگ در کارم مکن

بشکست‌جام‌وباده‌ریخت‌وزبزم‌من‌شادی گریخت
دیگر حدیث خرمی با جان غمخوارم مکن

چون روز رعدی تیره شد برتو زبانش چیره شد
بر وی ببخش این خیرگی وز رنج بیمارم مکن.

مهتاب وبلور

(نامه)

لاهور ـ (پاکستان) . آبـان ۱۳۳۵

تاشدی دور ز چشمان من ای‌چشمهٔ نور
صبر وآرام وقرار ازدل وجانم شد دور
رنجها بردم و یارم شدی اما رفتی
گنج‌پنهان شد ومن‌ماندم وجانی‌رنجور
بود «لاهور» زوصل توبچشمم‌چوبهشت
رفتی ودوزخ پرتاب وتبی‌شد «لاهور»
مهوشا کاخ امیدم شده ویران از هجر
وصل کی دست‌دهد تاشود ازنو معمور؟
بی‌خبر رفتی و من چشم براهت ماندم
نزد ارباب نظر هیچ نباشی معذور
عذر تقصیر مگر بوسهٔ گرمت خواهد
ورنه دلدادهٔ دلسرد بنالد ز قصور
درمیان من وتو فسحت دریای فراق
آنچنان‌است‌که سیمرغ بترسد ز عبورا

* * *

من چوآن مشعل چشمان تو در یاد آرم
شعلهٔ حسرتم از سینه برآید چو تنور
آفرین باد برآن ساعد وآن سینه وساق
زهی‌آن‌تن که‌سرشته است‌زمهتاب‌وبلور
چون بشیرینی آن بوس وکنار اندیشم
ازدل واله و هجران زده برخیزد شور

ریزد ای دختر «کشمیر» زسر تا پایت
خوشی و خرمی و بهجت ومستی‌وسرور
از غرور تو و ناز تو ندارم عجبی
ای پریچهره که پیرایهٔ حسن‌است غرور
نوشدارو بود این عشق بر آلام حیات
ورنه بیزار و ملولم زجهان زر وزور
کاش در هند ترا بار دگر میدیدم
که پس‌از دیدن لاهور به‌هندم مأمور
من‌وتوصبح امیدی به «یونسکو» بینیم
لیك‌اوضاع جهان‌است چوشامی دیجور
صبر گو میوهٔ شیرین دهد اما رعدی
نتواند که شود درغم هجر توصبور.

* * *

بردر بیگانه

دهلی نو ـ آذرماه ۱۳۳۵

دیدمش خرم و خندان دو سه پیمانه زده
چشم آهو نگهش طعنه به‌میخانه زده
فتنه تا قامت آشوبگرش را دیده
سجده بر مقدم آن لعبت فتانه زده
زلف آشفته فروهشته برآن شانهٔ عاج
آتش غیرت وحسرت بدل شانه‌زده
دام ناز آن بت کشمیری من گسترده
رنگ امید در آن دام به‌هر دانه زده
شاد ورقصنده وآن جامهٔ رنگین به‌تنش
خنده برنقش ونگار پر پروانه زده

ناگه ازدست شدم مست، چودیدم که‌لبم
بوسه‌ها بر لب جانپرور جانانه زده
* * *
آسمان‌مست غرور است وزکجرفتاری
سنگ برساغر هر عاقل و دیوانه زده
این‌جهان کی‌شود آبادکه‌از جنگ‌و جدال
ما در آنیم همه خیمه به‌ویرانه زده
غرقه‌درخواب‌وخیالیم‌وچوگمراهانیم
به مددکاری افسون ره افسانه زده
ما ز گنجینهٔ پرمایهٔ خود بی‌خبریم
بی محابا بگدائی در بیگانه زده !
مست‌خودبینی‌وخودخواهی‌خودوزسرجهل
طعنه هر دم به‌جهان بینی فرزانه زده.
رعدی‌ازبادهٔشوریده سری مست‌افتاد
بیخود ازخودشده ونعرهٔمستانه زده .
* * *

نوید صلح

پاریس . بهمن ۱۳۳۵ خورشیدی.

چه شد آن غمگساریها چه شد آن مهربانی‌ها
چه شد آن مستی وآن شوروشوق وشادمانی‌ها
جفا راندیم با عشق وبلاها را بخود خواندیم
وزآن آهوی مشک افشان دگرگم شد نشانی‌ها
مپرس ازمن حکایت‌ها و بگذر زین شکایت‌ها
گره زین‌کار بگشا دلبرا با کار دانی‌ها

به‌افسون شکر خندی زبان بسته‌ام بگشا
ترش منشین و شور انگیز با شیرین زبانی‌ها
سخندانی هنرمندم چنین خاموش مپسندم
ز تو شاعر نوازی‌ها و از من نغمه خوانی‌ها
سخن را آب ده ازلطف و ترک تند خوئی کن
مجو فیض سحاب رحمت از آتش فشانی‌ها.

* * *

جهان آشفته بین از بد گمانی‌های نکبت زا
امان عشق را باطل مکن با بد گمانی‌ها
زتاریکی چه خیری دیده‌اند این خاکیان یارب
که چون دیوان گریزانند از روشن روانی‌ها
شفق شنگرف گون شد بسکه این خیل برادرکش
ز خون نقش فنازد برجبین زندگانی‌ها
گشودم دفتر کشور گشایان را و دانستم
که ننگ جان‌ستانی‌هاست درکشورستانی‌ها
همای صلح ننشیند ببام ما کج اندیشان
نه باناقوس کوبی‌ها [1] ✿ نه باکفتر پرانی‌ها [2] ✿
برون را نیم اگر آز و نیاز از عرصهٔ گیتی
ز کوی صلح بر خیزد صلای کامرانی‌ها.
نوید صبح آزادی و آبادی دهد رعدی
دراین دیجور وحشت‌همتی‌ای کاروانی‌ها.

۱✿ اشاره به دعوی صلح جوئی طرفداران بعضی‌از مذاهب
۲✿ اشاره به‌کبوتر صلح‌که نشانه تبلیغات دست‌چپی‌ها بود.

پیاده شو...

پاریس ـ اسفند ماه ۱۳۳۵ خورشیدی.

قرین رنج و عذابم ز هوشیاری‌ها | نشاط نیز نبینم ز میگساریها
بغیر داروی غفلت که‌سخت کمیاب‌است | دلم نیافته درمان هوشیاری‌هـا
پیاده شو که بچشم زمانه بازیچه است | شکوه و شوکت دوران شهسواری‌ها
شه و گدا چو رود عاقبت به‌کام عدم | مباش بیهده سر مست کامگاری‌ها
چو آهوان هراسان مدو به‌هر سوئی | فتاده‌اند مگر در پیت شکاری‌ها
مگر بسوی چمن بسته‌اند راهت را | که میکنی همه شب ای نسیم زاری‌ها
حدیث غنچهٔ لب بسته را مگو باکس | که نیست پرده دری شرط رازداری‌ها
به یمن لطف توای‌نازنین شهرآشوب | عنایتی نکنم من به شهریاری‌ها
بیا و چون‌گل شاداب در برم بنشین | که‌در فراق تو بردم چوخلو خواریها
اگر تو همدم آرام بخش من باشی | چو زلف تو نروم راه بیقراری‌ها
به‌طره کجروی آموز از آنکه‌کس‌نبرد | دراین‌زمانه نصیب ازدرستکاری‌ها

ز گیرودار ملالت رها شود رعدی
اگر چو بخت کند لطف یاریاری‌ها.

* * *

نرم نرمك . . .

پاریس آبان ـ ۱۳۳۶

چه خوش‌است نرم نرمك غم دل به‌یار گفتن
غم دل چو یافت پایان غم روزگار گفتن
شودت بدل بشادی غم بیکرانه روزی
که توانیش به خلوت برغمگسار گفتن

غم عشق نیست باری که توان کشیدش آسان
نشود تمام شرحش به هزار بار گفتن
چو نگار نازنینم ره لطف پیش گیرد
نتوان سپاس او را یکی از هزار گفتن
چو گلی است در برابر همه ماجرا بگل گو
که حدیث این گلستان نسزد به خار گفتن
دگر ای عزیز این عشق نهان نماند از کس
پس از این چه چاره دارم بجز آشکار گفتن
بزنم بزلف تو چنگ و حدیث شوق گویم
که رواست قصه‌ها را به شبان تار گفتن
رسد ای نگار هر دم به دیار من ستم‌ها
پی چاره باید اکنون سخن از دیار گفتن
ز لهیب آه مردم سخنی مگو به سردی
که به شعله‌های سرکش نتوان شرار گفتن
ز درون ابر تیره بجهد فروغ و دانم
که در این خزان حدیثی سزد از بهار گفتن
ببر تو حرف رعدی ز صفا و صلح باشد
ببر بدان خونخوار، زکار زار گفتن.

* * *

آتش و خاکستر

پاریس دی‌ماه ـ ۱۳۳۶

یك چند برویم دری از لطف گشودی
دل را که ز دام تو حذر داشت ربودی
آئینه جان را که بر آن بود غباری
با مخمل گیسوی زر اندود زدودی

از مهر و وفا قصه بر این شیفته گفتی
گفتار مرا کز دل و جان بود شنودی
چون گشت یقینت که شدم فتنه به رویت
بستی در دیدار و دگر رخ ننمودی
جان من هجران زده را کاستی از غم
واقف به نیازم شده بر ناز فزودی
زان پس که مرا برد فریبت به فرازی
رندانه بیفکند ز بالا به فرودی
ترسم که از آن آتش تابنده نماند
جز تودهٔ خاکستر و جز خرمن دودی
چشمم چو به رنگ فلك افتد بهراسم
یاد آیدم افسونگری چشم کبودی
من با تو دگر نیستم آنگونه که بودم
زیرا تو دگر نیستی آن یار که بودی
از وسوسه بگذر که بگوش تو نیاید
جز شکوهٔ تلخ از لب من هیچ سرودی
بیداری از این دیدهٔ بی خواب من آموز
ای طالع رعدی چه رسیدت که غنوری.

* * *

شوق بازگشت

پاریس – فروردین ۱۳۳۷

ای که هر روز ز روی تو بود عید مرا
عید یاد آورد از حشمت جمشید مرا
چون رخت راست چو نوروز ز خورشید نشان
دیده روشن کنی از دیدن خورشید مرا

اگر از کشور عشق تو کنم عزم سفر
ندهد مملکت عقل رواديد مرا
چون پسنديدمت ازخويش نپرسيدم من
کاو پسنديد مرا يا نپسنديد مرا
خيز تا رخت بايران دل افروز کشيم
زانکه آن خاک بود قبلهٔ اميد مرا
هان مپندار که گر دير بماندم به فرنگ
شاه تمديد[۱] بداد از ره تمجيد مرا
تو يقين دان که چو آزادهٔ يی باکم من
شد نگه داشته رندانه به تبعيد مرا
ورنه هر روز چرا رنج دهندم وزراش
يا که آزار رسانند صناديد مرا؟!
باج خواهند ز من ليك چو باجی ندهم
رام خواهند کنند از ره تهديد مرا
هرچه بافم به «يونسکو» زحسد پنبه کنند
آيد اينگونه از اين طائفه تأييد مرا!
تا کی از باد بداندیشی این بیهنران
لرزد از خشم دل غمزده چون بيد مرا
ميهنم! آمدم از غربت جانکاه بجان
نيست در شوق بديدار تو ترديد مرا
با که گويم که بنوروز ز تأثير ملال
خامه در شکوهٔ بيهوده گرائيد مرا؟
رعدی افسوس که کيوان منشان نگذارند
که بر آيد ز گلو نغمهٔ ناهيد مرا.

۱ـ مراد از تمديددادن مفهوم لداری آن يعنی تمديد مأموريت است.

خامهٔ جادو

پاریس ـ اردی بهشت ۱۳۳۷

چون دل فرزانه‌ای واله و شیدا شود
شعله در افتد بجان راز هویدا شود
آنکه ز شرمندگی دشمن دیروز بود
خندد و چون زندگی عاشق فردا شود
نیش‌دهد ذوق نوش‌نغمه بخواند سروش
ذائقه شیرین شود ناطقه گویا شود
معنی نو در رسد قافله در قافله
نادره بندد ردیف قافیه پیدا شود
جذبهٔ شوق ارکشد خاکی چالاك را
طوق ثری بشکند سوی ثریا شود
خنگ براه افکند گوی بماه افکند
عرصهٔ چوگان او گنبد مینا شود.

* * *

خیمهٔ اردی بهشت باز بصحرا زدند
دامن گلشن پر از لالهٔ حمرا شود
خیز و شرابی فکن در قدح آرزو
تا دل آزاده‌ام مست تمنا شود
مشعل جان برفروز از دم روشندلان
تا سخنت جانفزا چون دم عیسی شود
خامهٔ «دشتی» چو شد فتنهٔ «دیوان‌شمس»
اینهمه «جادو» کند وانهمه شیوا شود

کشتی مارا کنون عشق بود ناخدا
گو نهراسد ز موج در دل دریا شود
دوش بدیدم بخواب کز مدد عافیت
کار جهان عاقبت صلح و مدارا شود
حیرت رعدی فزود خضر طریقت کجاست
تا مگر از لطف او حل معما شود.

* * *

کلافهٔ سردرگم

پاریس - اردی‌بهشت ۱۳۳۷

گر چشم یار عشوه‌گرم فتنه‌جو نبود
آشفته جان من چو سر زلف او نبود
ور بود ساعتی سر دلداریش - دلم
سرگشته در هوای رخش کوبکو نبود
وز نالهٔ فراق و تمنی و اشتیاق
در خانهٔ خیال من این های‌وهو نبود
در گوش گل شکایت بلبل چرا نگفت
آگه مگر نسیم از این گفتگو نبود
آنرا که گفت صبر بود چاره‌ساز عشق
گویا خبر ز قصه سنگ و سبو نبود
دل جست راز دهر وعیان شد که عاقبت
جز گمرهیش حاصل‌ازاین جستجو نبود
بر تنگنای حیرتم افتاد چون گذر
دیدم ره برون شدن از هیچ‌سو نبود

دردا که در کلافهٔ سردرگم حیات
خالی زصد گره سر یك تار مو نبود
هستی‌چو‌درشکنجه چنگال‌نیستی‌است
ای کاش مرغ تیز پر آرزو نبود
در گلشن جهان بگلی دلخوشیم وبس
زیرا که‌در‌گلی‌دگر‌این‌رنگ‌و‌بو نبود.
رعدی هزار بوسه گرفتی زجام وصل
گر گلعذار نوش لبش تندخو نبود.

در گوشه تنهائی

پاریس ــ اردی‌بهشت ؟ ۱۳۳۷

در گوشهٔ تنهائیم امشب نتابد روی او
وین‌جان مشتاقم شده است آشفته‌تر ازموی او
از دوریش درآتشم بار فراقش چون کشم
مرغ دلم پر میزند تا پر گشاید سوی او
بختم اگر یاری کند ور یار دلداری کند
دل بر کنم از خانمان ساکن شوم درکوی او
دور است دست ازکوتهی از دامن سروسهی
مانده است آغوشم تهی از قامت دلجوی او
گر آن‌گل نازك بدن بامن در آید در چمن
گل چاك سازد پیرهن گردد خجل از بوی او
گو بردلم دستی نهد تا جان زحسرت وارهد
وین عاشق شیدا دهد صد بوسه بربازوی او
گربرهمه‌خوبان‌سراست‌از‌آب‌و‌خاکی‌دیگراست
آری‌چورخ‌جان‌پروراست ای آشنایان‌خوی او

با عشوه‌ها با نازها جان را دهد پروازها
آمیخته با رازها معجز کند جادوی او
گرعشق تابد برجهان بیداد و کین گردد نهان
زشتی گریزد ناگهان از طلعت نیکوی او
صد کوه ازجا برکند آفاق را برهم زند
در حیرتم در حیرتم از عشق واز نیروی او
رعدی زغم دلسرد شد رویش ز هجران زرد شد
چون آشنای درد شد وصل‌است وبس‌داروی او.

* * *

شفق آتشین

پاریس ـ اردی‌بهشت ۱۳۳۷

دامن‌کشان زکوی من آن نازنین گذشت
عمرش دراز بادکه عمرم چنین گذشت
از من حدیث فتنهٔ چشمان او مپرس
کاین قصه بادو جادوی سحرآفرین گذشت
اردیبهشت مشك برین خاکدان فشاند
اول مگر بساحت خلد برین گذشت
نی‌نی سحرگهان به‌هواداری نسیم
برسرو و سوسن و سمن ویاسمین گذشت
ای مه‌جبین به‌جام فکن مهر می کزآن
دل‌مست بیخودی شد وازمهروکین گذشت
آنجا که عشق باج ستاند ز خسروان
فرزانه خسروی‌که ز تاج و نگین گذشت

سیمرغ خود پرست نشان از وفا ندید

تالاف عافیت زد و از همنشین گذشت

جز دود شب نماند ز خورشید خاوران

یارب چه‌ها در آن شفق آتشین گذشت

« رعدی » فراغ وخاطر شاد آرزوت بود

دردا که روزگار تو بی‌آن واین گذشت

* * *

زنده به‌عشق

پـاریس ـ مرداد ۱۳۳۷ خورشیدی.

ز ره آمدی و بردی دل من ز دلنوازی

همه‌شور وشوق گشتم همه فخر وسرفرازی

شده فتنه دل به‌رویت به‌فرشته‌وار خویت

که جز آن دو دربرمن نسزد به‌عشقبازی

اگرم به بی‌نیازی همه خلق می‌شناسد

زتو نازنین محال است، محال ، بی‌نیازی

به‌حق حقیقت ایجان که منم به‌عشق زنده

چه حقیقیش بدانی چه بخوانیش مجازی

تو که پاک‌روی‌وخوئی بستانی آنچه خواهی

که فتد به‌پای پاکان سر و جان ز پاکبازی

همه موطلائیان را بتو مشگ مو فروشم

که دو کفهٔ ترازو شود این چنین موازی

دل خاوری و غربی به‌نگه شکار کردی

تو فرشته‌خو که دانی ره ورسم ترکتازی

همه‌جا جهان زدیوان شده درهم و پریشان

زچه ای‌پری به‌عشقش نکنی تو چاره‌سازی

تو اگر به«جنگ دوم» در ناز می گشودی

در کین و آز بستی به‌ستمگران «نازی»

چوروان‌ستیزه‌جویدزامید«صلح»بگذر

نتوان گرفت هرگز دم شیر را ببازی

توبوصف گیسوانش نکنی مجال رعدی

که‌بیك‌غزل نگنجد سخنی بدین درازی.

* * *

چون و چرا

پاریس ــ مهرماه ۱۳۳۷

پس چه‌شد ای‌نازنین وعده وفاکردنت!

عهد وفا بستنت قصد جفا کردنت !

عاشق ناکام را جام بلا دادنت

مدعی خام را کامروا کردنت !

راز مراکش نسیم تاب شنیدن نداشت

چون سرزلف ازصبا نافه‌گشاکردنت!

چون مه‌نو جستمت لیك زقدر توکاست

بردر نو دولتان پشت دوتا کردنت

غرق پریشانیم کز چه‌پشیمان نساخت

صدق وصفای مرا مکر و ریا کردنت

بوسه نخواهم دگر زانکه خطابود وبس

باهمه‌کس بیدریغ بوسه عطا کردنت

سخت‌ترازدوریت فاش بگویم که‌چیست
از پی دلداریم رو بقفا کردنت
چیره شدی درگناه روکه‌دراین بارگاه
جرم مکرر بود قصد دعا کردنت
گر شررافشان شود خشم خداوند عشق
سود نبخشد دگر رو بخداکردنت
ای چمن‌آرا بپرس ازگل پیمان‌شکن:
در دل بلبل چه‌بود شور بپا کردنت؟
رعدی ازین ماجرا گرچه دلت شد ملول
درد فزونتر کند چون و چرا کردنت.

* * *

بیزاری

پاریس – مهرماه ۱۳۳۷

چه سود ازآنکه دهی جام و می بجام کنی
چو جام، خنده زنان در برم مقام کنی
چه سود ازآنکه بگلزارروی دلکش خویش
دو چشم مست چو آهوی خوشخرام کنی
چه سود از آنکه لبم راکه‌لرزد از سر خشم
ز بوسهٔ لب گلرنگ سرخ فام کنی
چه سود از آنکه ز رقصنده زلف پرشکنت
برای صید من دلشکسته دام کنی
چه سودازآنکه چوگل، سینه، چاك، وزشبنم
بقصد شرح ندامت سرشگ وام کنی

چه سود ازاین همه چون دیگرت میسر نیست
که پختگان جهان را بحیله خام کنی
بدان که زخم دلم را علاج نتوانی
وگر براستی آهنگ التیام کنی
نفاق ورزی و مکر و ریا بکار آری
عجب که این همه‌را ناز و عشوه نام کنی
نگفتمت که شبم را چو روز روشن کن
ولی که گفت که روز مرا چو شام کنی؟
پیام عشق صفا و صداقت است ولی
نخواستی که عنایت بر این پیام کنی.
بکام رعدی اگر نیست هیچ کارای عشق
خدا کند که تو کار مرا بکام کنی.

* * *

نوشدارو

پاریس ـ آذرماه ۱۳۳۷

گرچه در دام بلا ای سرو بالا پای بندم
شکرها دارم که در درگاه عشقت سر بلندم
بی‌گزندت باد جان زیرا که همچون نوشدارو
دور دارد مهر جان افروز تو از هر گزندم
تا کمندی گشته گیسوی تو بر پای خیالم
مهر ورز ای آهوی وحشی بر آن مشگین کمندم
گرچه عشقت نیست آسان زان نگشتم روی گردان
هر چه خواهی ناز کن من عاشقی مشکل پسندم

هر کجا با نابکاران کارم افتد بی نیازم
هر کجا مشتلق دیدار تو باشم مستمندم
چون توهم داری بسی درد ای علاج درد هستی
تا نگردد دردت افزونتر نگویم دردمندم
دل قوی گردد مرا از نوشخندت تا جهان را
با نکوهش تلخکام از شرم سازد ز هر خندم
مهوشا این جنگ‌های ننگ را و ین کینه توزی
وینهمه بد عهدی و نیرنگ دل دارد نژندم
روز و شب بر ساحت گیتی ببارد آتش کین
وزشگفتی من براین آتش چوغوغاگر سپندم
کاشکی زان پیش کاخر پند گیرند از مصائب
بشنوند این عافیت سوزان جنگ افروز پندم
رعدی اردست وزبان بندند وبرخاك افکنندم
باز نام عشق هر کس بشنود از بند بندم

* * *

باغ بهشت

پاریس – فروردین ۱۳۳۸

آب حیات میخورد چشم من ازجمال تو
باغ بهشت می‌کند خواب مرا خیال تو
نقش نشاط میزند خنده بگوشهٔ لبت
ای دل دردمند من شیفتهٔ خصال تو
عمر تباه و پرشتاب اسب مراد زین کند
چون گذرد بخاطرم نام خجسته فال تو

باد بهار میوزد خیز و بیا که شاخ گل
خوار بود بچشم من بی رخ بی مثال تو
دل ز حریم عافیت دور شدست تا رسد
عاقبت از عنایتی در حرم وصال تو
تا نکُشد در این قفس حسرت آسمان مرا
باد شوم که یك نفس بوسه زنم ببال تو
خوانده بدل فسانه‌ها عشوه ز شیرگیریت
تا چه فسون کند دگر شیوهٔ چون غزال تو
زندگیم حرام باد ار نرسم بکام دل
ور نرسی بداد من خون دلم حلال تو
در مگشا بهر کسی تا به گشایشی رسی
ورنه چوعشق‌درزند تنگ بود مجال تو
چند از این مقال‌ها وینهمه قیل و قال‌ها
باش که بزم سرد را گرم کند مقال تو
طبع ملول من ز تو نعرهٔ شوق میزند
بر سر خامه میدود بادهٔ بی ملال تو
کی بودم غم ازعدم ای قلم مسیح دم
گردهدم خط بقا دولت لایزال تو
شعر بر آستانه‌ات نقش جمال می‌کشد
بار نمی‌دهد چرا بارگه جلال تو
رعدی اگر ببوسه‌ای کام نگیری از لبش
حسرت جاودان شود حاصل‌ماه وسال تو.

کمند آرزو

پاریس ـ اردیبهشت ۱۳۳۸

عشق من سرگشته‌ای در کوی اوست   بخت‌من‌شوریده‌ای چون موی اوست
دل اسیری در کمند آرزو   در هوای قامت دلجوی اوست
مستی دلدادگان از باده نیست   از فسون نرگس جادوی اوست
و آنچه میگوید نسیم مشکبو   قصه‌ای از نکهت گیسوی اوست
شادمان گردد چو ناشادم کند   ای طبیبان درد من داروی اوست
آب طوفانها مرا از سر گذشت   ایعجب کاین موج تا زانوی اوست
گر ز پا افکند ما را غم چه باک   دستخط عشق بر بازوی اوست.
« گفتگو آئین درویشی نبود »   ورنه ما را شکوه‌ها از خوی اوست.
از لبش « رعدی » ندارد چشم لطف
چشم اورا جنگ با ابروی اوست.

* * *

بادهٔ درد

پاریس ـ شهریور ۱۳۳۸

تاگشته‌ام آواره تراز اشکی و آهی   سیلی خورسیلاب غمم چون پر کاهی
افسرده ز افسردگی جان ملولی   پژمرده ز بیحاصلی عمر تباهی
نه روز مرا خرمی از خندهٔ مهری   نه شام مرا روشنی از تابش ماهی
گر برسرمن سایهٔ آن سروسهی نیست   سرمایهٔ درداست چه‌تاجی چه کلاهی.

***

ای عشق رمیده نشکیبم ز تو بازآ   تا بر قدمت بوسه زنم گاه بگاهی
درد دامگه فتنه و بد عهدی ایام   ما را نبود جز سرکوی تو پناهی

در حیرتم از گمرهی راهنمایان — بگشا دری از رحمت وبنمای توراهی
آن راکه عروسان‌هنرمونس جانند — هرگزنفریبدهوس‌منصب وجاهی
وآنجاکه حسودان دل‌یوسف بشکستند — فرزانه عزیزی که نهان ماند بچاهی
شیرینی گفتار نی از بادهٔ درد است — کاین مایه ندادند بهر زرد گیاهی
چون اوج فلك تخت‌گه حسن‌ثریاست — غم نیست اگر دور شد از منظرشاهی
گل توبه ز مستوری ازآن‌کردکه‌روزی — بستند بر او تهمت ناکرده گناهی
ساغرشکنان را نرسد دعوی تقوی — خاموشی‌سنگ‌است براین‌گفته‌گواهی

* * *

ای‌ذره‌چوخورشیدشوی‌صلح‌وصفاجوی — تا خرمن هستی نشود دود سیاهی

رعدی نتوان راز غم عشق نهان داشت
کاین بادیه روشن شود از برق نگاهی.

* * *

کناره جو

پـاریس ــ آذرماه ۱۳۳۸

به مراد دل رسیدم ز تو چون کناره کردم
چه عظیم شاهکاری من هیچ‌کاره کردم.

دل‌سرد بی‌فروغت چه عجب اگر گریزد
ز منی که شعله بیرون ز دل شراره کردم

زوصالت آنچه دیدم‌همه دردبود ومحنت
شده دور و دردها را به فراق چاره کردم

ز توخیر چون ندیدم همه رشته‌ها بریدم
همه خیروخوبی آمد اگر استخاره کردم

تو ز ناز وعشوه دیگر مفکن گره بکارم
که‌من آن همه گره‌را نگشوده پاره کردم

دل‌سخت‌تو چو دیدم‌شده‌رشک‌سنگ‌خاره
نگه ازسر ترحم سوی سنگ خاره کردم
به‌نظاره‌گاه عالم چومجال‌بود بس کم
به‌دو یا سه‌نقش‌مبهم نفسی‌نظاره کردم
چو بمن بشارتی داد بناز نازنینی
سوی گنج بی نیازی بادب اشاره کردم.
تو گمان مبر که رعدی سخنی دگرندارد
همه دردها نهفتم غمی آشکاره کردم.

* * *

آرزوی بازگشت

پاریس ـ دی‌ماه ۱۳۳۸ خورشیدی.

نقشی بجز جمال توام در خیال نیست
این عشق را بجان تو جانا زوال نیست
در خواب هم خیال تو بر دل گذر کند
این عمر ما مگر همه‌خواب و خیال نیست؟
تا تاج لطف خود بسر من نهاده‌ای
زان روزم التفات به جاه و جلال نیست
حیرانیم عجب نبود در جمال تو
خورشید دلفروز بود این، جمال نیست
ابرویت ایمن است ز همچشمی هلال
چشمی چوچشم مست تو زیر هلال نیست
درهجرو وصل عاشق توخوش به یاد تست
در کارگاه عشق مجال ملال نیست

صبرم نماند و عمرشتابان گذر کند
بس کن ز نازوعشوه که دیگر مجال نیست
در حسرت زیارتت ای میهن عزیز
روزی نشد که در نظرم روز، سال نیست
دردا، خبر رسد که درآن مهد لطف وعشق
امروز جز فسادِ سراسر وبال نیست
افراط بر معایب اعمال حاکم است
لیکن اثر ز معدلت و اعتدال نیست
امروزدرجهان‌سخن از«ماردوش»هاست
اما خبر ز کاوهٔ فرخندهٔ فال نیست
رعدی، گشایشی که شود دستگیر خلق
هرچند نیست محتمل اما محال نیست.

* * *

خواب آشفته

پاریس ـ آبان ۱۳۴۰

چشمهٔ مهریم و در موج سراب افتاده‌ایم
پرتو ماهیم و برشهری خراب افتاده‌ایم
خندهٔ گلفام خورشیدیم هنگام زوال
گریهٔ جامیم و در جان شراب افتاده‌ایم
نالهٔ دردیم و درگوش کران چون باد سرد
شعلهٔ شوقیم و چون نقشی برآب افتاده‌ایم
تابش برق جهانسوزیم و در آغوش ابر
زانهمه‌تر دامنی در پیچ و تاب افتاده‌ایم

راز عشق سرکشیم اشکیم و آه و آتشیم
کاندر آهنگ نی و چنگ و رباب افتاده‌ایم
حاصل روشندلی بین کز جفای آسمان
در دل دیجور آماج شهاب افتاده‌ایم
شهپر سیمرغ شب چون نوشداروئی نریخت
شسته زخم از اشک ودر دام عذاب افتاده‌ایم
گل درنگی کرد و خواری برد ومازین ماجرا
در تکاپو چون نسیم پر شتاب افتاده‌ایم
دامن‌افشان آتش اندر خرمن هستی زده
بی‌نیاز از ناز ابر و آفتاب افتاده‌ایم
پیش شمع میکده در پای خم زانو زده
جام ناکامی کشیده کامیاب افتاده‌ایم
نخوت پرویز گو از ماه نو سازد رکاب
زانکه ما بارخش پویان همرکاب افتاده‌ایم
درحساب نیك وبد خودبینی افکند اختلاف
زان‌سبب رندانه چون صفر ازحساب افتاده‌ایم
شوق آسایش فسونها کرد و اینك دانه‌وار
درکشاکش با دو سنگ آسیاب افتاده‌ایم
چون دهد موج بلا پیمانه گیران را صلا
در عجب از وحشت مشتی حباب افتاده‌ایم
شاد و رقصان کشتی اندرسینهٔ طوفان بریم
موج پندارد که ما در اضطراب افتاده‌ایم
زندگی آشفته خوابی و پریشان دفتریست
ما پریشان‌گو در این آشفته خواب افتاده‌ایم
خواند رعدی آن غزل کز خامهٔ «پروین» چکید[۱]
گفت ما سرمست از این صهبای ناب افتاده‌ایم.

* * *

۱* اشاره به‌غزل شیوائی بهمین وزن و قافیه از بانو پروین دولت‌آبادی.

تشنه‌کام

پاریس - بهمن ۱۳۴۰

از چنگ دلشکسته چو برخاست ناله‌ها
خون موج زد بمیکده‌ها در پیاله‌ها
درخون نشسته چون کنمت شرح داغ عشق
باری بخوان حدیث من ازبرگ لاله‌ها
در اشتیاق بوسه‌ات ای مهر دلفروز
بگداخت درحریم چمن جان ژاله‌ها
این تشنه‌کام را ز لبانت حوالتی‌است
کو عُمر تاکه نقد کند این حواله‌ها
عشق آمد ورسالت خود فاش کرد ومن
یك حرف ازآن نیافتم اندر رساله‌ها
در حلقهٔ غم تو خوشم زآنکه ماه را
پیکی ز وجد و شوق بود طوق هاله‌ها
خیرت رساد اگرچه نکردی بجز ستم
از طبع تو محال بود استحاله‌ها
عزت سرای دربدران آستان تست
ای قبلهٔ امید بسوزان قباله‌ها
از حسن تو حدیث بدلدادگی کنند
طفلان هفت ساله و هفتاد ساله‌ها
پنجاه رفت و با غزل نغز خود هنوز
دارم امید عاطفتی از غزاله‌ها
رعدی در این مقوله سخن‌هاست برلبت
لیکن نگنجد آن سخنان در مقاله‌ها.

بادهٔ رؤیا

تهران ــ اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۲ خورشیدی.

در چشم من چو دوخته دارد نگاه را
بندد ز حیرتم به‌نفس نیز راه را
چشمی که جام بادهٔ رؤیاست میکند
ساقی، به‌بزم باده‌گساران نگاه را
کی ماه را به‌روی تو باشد شباهتی
ابروی چون هلال ندادند ماه را
گیرم که ناز وغمزه سپاه جمال تست
برما متاز و راه بگردان سپاه را
در دادگاه عشق ز بیدادها منال
کانجا نهند تیغ بسرداد خواه را
در وادی طلب نشناسیم سر ز پا
فرقی نمی‌نهم دگر راه و چاه را
ای‌دوست رونقی به‌حیاتم زعشق ده
تا نشنوم ملامت عمر تباه را
بر بیگناهیم همه کس طعنه می‌زنند
درکشوری که نیست عقابی گناه را
از بس گذشت آه ستمدیدگان زحد
دیگر نمانده قوّت تأثیر آه را
روشندلان معاینه بینند همچو روز
آینده و رسیدن روز سیاه را
جانم رود ز جور زمان در پناه عشق
یارب ز من مگیر تو این‌جان پناه را
رعدی، گواه‌پاکی‌دامان تست دوست
گیرم عسس بیاید و گیرد گواه را.

* * *

زیر بار ستم...

تهران ــ خردادماه ۱۳۴۲ خورشیدی.

با جهد و صبر درد و غم عشق کم نشد
دل محرم جمال حریم حرم نشد
از چنگ عمر زیر وبم نغمه‌ها بخاست
جان آگه از معانی این زیر و بم نشد
در گلشن وجود کدامین گلی شکفت
کاخر نهان درون مغاك عدم نشد
صدها رقم بلوح و قلم رفت و عارفی
خرسند از آنچه رفت بلوح و قلم نشد
مردی که با کرامت نفس است آشنا
دریوزه گر ز درگه اهل کرم نشد
دردا که در مسیر مناعت معاشری
با ما نگرد همرهی و همقدم نشد
پشت فلك به‌پیش‌خود ازسجده کرد خم
پشتی‌که زیر بار ستم هیچ خم نشد
حشمت دراین‌زمانه به‌تزویروناکسی است
کس باوفا و صدق و صفا محتشم نشد
جزآنکه می‌کشد ز « غلامی » علم بدوش
در عهد ما کسی به بزرگی « علم » نشد
دنیا بکام اهل دروغ و ریا شده است
وز راستی نصیبهٔ ما غیر غم نشد.
رعدی هرآنچه حق‌بود آنرا کند بیان
دربند مهر ودشمنی ومدح وذم نشد.

* * *

عشق آمد...

تهران – تیر ۱۳۴۲

عشق آمد وهنگامه دراین خانه برانگیخت
آتشکده‌ها از دل ویرانه برانگیخت

عشق آمد واز مستی چشمت سخنی گفت
غوغای مرا بر در میخانه برانگیخت

عشق آمد و انگشت بخون دل ما زد
تا نقش گل از پیکر پروانه برانگیخت

عشق آمد و خاموشی دریای خرد دید
طوفان بلا در دل دیوانه برانگیخت

فریاد ز خاموشیت ای سرو سرافراز
کزجان من این نعرهٔ مستانه برانگیخت

یك بوسه نداد آن لب افسونگر و افسوس
کز راز من و ناز تو افسانه برانگیخت

آشفتگی موی تو بر جان من افکند
هرفتنه کز آن زلف سیه شانه برانگیخت

با موج تهیدست خروشیدم و گفتم :
«مارا هوس گوهر یکدانه برانگیخت»

چون برق چرا خرمن خاصان حرم سوخت
آن شعله که نامحرم بیگانه برانگیخت

گردی که زند بوسه بر آئینه خورشید
از هستی ما بود که جانانه برانگیخت

نازم بشکرخند تو کز خامهٔ «رعدی»
این نغمهٔ پرشور بشکرانه برانگیخت

* * *

زندانی

تهران ــ فروردین ۱۳۴۳ خورشیدی.

آنکه پاکیزه‌تر است از گل تر دامانش
چو نسیم سحری سست بود پیمانش
همچو آن طره که سر بر خط ابروش نهاد
دل شوریده نهد سر به‌خط فرمانش
شرح زیبائی او آینه روشن گوید
گر چو جان و دل وچشمم نشود حیرانش
کیست آن زاهد انکارگر عشق که یار
بنگاهی نبرد دین و دل و ایمانش
آشکارا نکنم غم که ملال افزاید
بهتر آن است که از دوست کنم پنهانش
طرفه دردی است غم عشق که چون پیش آید
نگذرد بر دل کس آرزوی درمانش
خوش جهانی است گر از عشق شود آبادان
وینهمه جهل و عداوت نکند ویرانش.

* * *

گشت‌چون رکن رکین جامعه‌را جوروِنفاق
عجبی نیست اگر سست شود ارکانش
هر نظامی که به‌بیداد بود آغازش
کس نداند بچه منوال بود پایانش
روح مشروطهٔ ما شاد شد از درباری
که به‌خیل وزرا حکم کند دربانش

رعدی ای دوست بزندان «سنا» گشته اسیر
بگذر بر وی و آزاد کن از زندانش .

* * *

زبان ساز

تهران ــ فروردین ماه ۱۳۱۳ خورشیدی

ز بزم دوستان امشب صدای ساز می‌آید
نوای شور شورانگیز با شهناز می‌آید
دلم با شوق دمساز است و هم‌آوا در این مجلس
که بانگ ساز دلکش از پی آواز می‌آید
هزاران راز پنهان در دل است و ساز چون خواند
پیاپی بر زبانش صد هزاران راز می‌آید
چو بینم بزم یاران موافق را بدین گرمی
بیادم آن بت افسونگر طناز می‌آید
مباش ای دل پریشان زانکه آن زیبای شهرآشوب
اگر رفته است روزی روز دیگر باز می‌آید
مرا بستند بال و پر ولیکن چون کنم یادش
ز شوق دیدن وی روح در پرواز می‌آید
از این پس با زبان ساز باید درد دل گفتن
که در هر مجلسی نامحرمی غماز می‌آید
به‌بین خودبینی آن زاغ شوم زشت آوارا
که خود در چشم خود والاتر از شهباز می‌آید
من از فرجام این آغاز نافرخنده آگاهم
که پیک هر سر انجامی هم از آغاز می‌آید
نیازم را چو داند یار و بیند شور و شوقم را
عجب نبود اگر، چون خوانمش با ناز می‌آید.

* * *

رنگ آمیز

تهران ــ فروردین ماه ۱۳۲۳ خورشیدی.

بهار معجزه بر طرف لاله زار کند
نگین غنچه بر انگشت شاخسار کند
بشادی رخ گل بادهٔ گوارائی
بهدیه آرد و در جام جویبار کند
هزار قصه فرا گوش گل که خندان است
به طرف گلشنِ نقش آفرین هزار کند
چو بر چمن گذرد فرودین رنگ آمیز
ز بوی و رنگ هنرها بهر گذار کند
به‌سینه خال‌سیاهش نهد زمشک به‌لطف
گمان مبر که دل لاله داغدار کند
چو راز عشق که شد آشکار از آهم
نسیم، راز دل خاک آشکار کند
خزان گذشت‌وبهار آمدودریغ که‌نیست
فسونگری که خزان مرا بهار کند
جهان به عهد جوانیم تلخ کامی داد
چگونه در سر پیریم کامگار کند
چومن‌به‌هر قدمش، کار، زار میگردد
هر آنکه باستم و جهل کارزار کند
در این بهار چو ابرم گرفته دل می‌ده
که جام می مگرم دفع این خمار کند.
کجاست زلف پری پیکری که رعدی را
ز خود رهاند و شیدا و بیقرار کند.

* * *

دل آگاهی

تهران ـ خرداد ۱۳۴۳

آزاده‌ایم وبندهٔ درگاه نیستیم — دربند مال وسیم و زر و جاه نیستیم
باری گران بدوش کشیم از جفای دهر — هر چند پیش کوه غمت کاه نیستیم
چون آینه است روی‌تو اما زبخت بد — جز هاله‌ای بر آینه از آه نیستیم
گر ماهتاب حسن تو افتد به بزم ما — محتاج نور گستری ماه نیستیم
با موکب رضایت و آسایش خیال — هستیم گاه همسفر و گاه نیستیم
داریم‌شکرها که دراین شاهراه شر — باکاروان مظلمه همراه نیستیم
جز خیر خلق هیچ نخواهیم ماولیك — ایمن ز شر حاسد بد خواه نیستیم
هرچنددانش‌است جهان‌بین‌چوجام‌جم — فارغ زرنج حیرت جانکاه نیستیم
سرگشته رونهاده به بیراهه خطر — گوئیم جاهلانه که‌گمراه نیستیم
هر دم‌کنیم دعوی آگاهی ودریغ — دل آگه‌است‌وبس‌که‌دل‌آگاه‌نیستیم

رعدی بغیر شبنم ناپایدار صبح
درپیش مهروباد سحرگاه نیستیم.

***

رقص درمیخانه

تهران ـ خرداد ۱۳۴۳

یادگاراین پندم از وارسته‌ای فرزانه بود
کانکه پیش عشق‌لاف ازعقل‌زد دیوانه بود
گوهر عشق است پنهان در دل ویران ما
نیست این افسانه زیرا گنج درویرانه بود
رقص ابرو بر سر چشمش ز سرمستی بود
پای‌کوبد هرکه دائم ساکن میخانه بود

دلبرا شد آشنایت این دل مشکل پسند
زانکه با نامحرمان بی صفا بیگانه بود
جز فسون عشق کز هرمعجزی والاترست
هر چه بینی در بساط آب و گل افسانه بود
دوش بامن قصه گفتی زلف مشکینت به خواب
وین سرانگشتم نوازشگر بر آن چون شانه بود
چون شدم بیدار دل از شوق رویت می تپید
بر زبانم نام تو با نعرهٔ مستانه بود.
من دراین هنگامه دارم پشت گرمی‌ها به عشق
ورستم چون بارسنگینی مرا بر شانه بود
درجهان جز «مذهب صلح» آنچه درگوش آمدت
گر بچشم هوش بینی دام بود ودانه بود
رعدی از این جستجو در پهنهٔ دریای عمر
قصد ما گوهرشناسان صید آن در دانه بود.

* * *

اختر فیروزی

تهران ـ مرداد ماه ۱۳۴۳ خورشیدی.

اختر فیروزی از دامان شب تابید باز
بخت بر من همچو گلبرگ لبش خندید باز
چون نگاه پرتمنائی به چشمش دوختم
چشمهٔ شوق و هوس از چشم او جوشید باز
چون می گلگون که اندر جام لرزد از نسیم
آن لب چون برگ گل از بوسه‌ام لرزید باز

تا مگر بر آتشم آبی فرو پاشد، لبم
از لبانش بوسه‌های آتشینی چید باز
از دل شوریده چون با زلف او گفتم سخن
ناگهان در تاب و تب افتاده و شورید باز
چون بگفتم عافیت جز در طرق عشق نیست
راز این گفتار و این ره را زمن پرسید باز
گفتمش«عشق آن بود کان را توان باچشم دل
دیدن و با چشم سرای دوست نتوان دید باز
گر نبودی عاشق خورشید روشن دل زمین
پس چرامی گشت دائم گرد این خورشیدباز؟»

* * *

کارها از سخت کوشی زود آسان می‌شود
دره احقاق حق کوشید وپس کوشید باز
ظالمان را سنگ‌ها آید بسر در انتقام
ای گروه رنج دیده گرد هم آئید باز
گر نیفتد پردهٔ شب، این ستم‌ها را مگر
ازسیه روزان عالم می‌توان پوشید باز؟
یار رعدی رنجه شد گفت از سیاست دم مزن
او تغافل کرد و یارش بیشتر رنجید باز.

* * *

محنت عزلت

تهران ــ مهرماه ۱۳۴۳

بیا که نام تو یکدم ز یاد من نرود
مرو ز دیده که تا جان من ز تن نرود
زبیم ناز تو ای دل شکن دگر دستم
بسوی خرمن آن زلف پرشکن نرود

زبوسه برلب نوشت چنان شوم‌سرمست
که طعم آن می جانبخشم از دهن نرود
به یك نگه رمهٔ آهوان پراکندی
که انتظار جز این از تو شیر زن نرود
هرآن که چون تو گلی دربرش بود جانا
به دیدن گل بی جان به هر چمن نرود.

* * *

چو بلبلان‌به قفس خامشند، در همه جا
سخن دگر بجز از بوم و از زغن نرود
شگفت نیست که ازقهر مهرگان درباغ
دگر حدیث گل وسوسن وسمن نرود
دچار محنت عزلت ز بیم جاسوسان
پی زیارت یاران به انجمن نرود
چگونه نصرت یزدانیان کند آسان
گزافه گو که به پیکار اهرمن نرود
چه سود از سخن آنجاکه بر لب دونان
جز ازمکابره و زور و زر سخن نرود
به‌شهرخویش‌چورعدی‌غریب‌وبیکس شد
بیاکه تا بولای تو از وطن نرود.

* * *

زیروبم

تهران مهرماه ۱۳۲۳

افسوس که باحسن توهمره کرمی‌نیست
بالاتر ازاین در همه عالم ستمی نیست
دیدار ، فزون‌گر طلبم ناز کنی بیش
مُردم ز تمنا،سخن ازبیش وکمی نیست

ازچشمهٔ نوشت که درآن‌بوسه‌زنند موج
در مزرع لب تشنهٔ ما غیر نمی نیست
از جرعهٔ جام لب توگشت پدیدم
کیفیت آن باده که در جام جمی نیست
من لحظهٔ دیدار ترا عمر شمارم
باقی بجز ازجنگ وجود وعدمی نیست
با شوق حرم همقدم و همدم خارم
کم گو که دراین راه‌مرا همقدمی نیست
در پردهٔ هستی چه ببالا چه به‌پستی
ای عشق چو زیروبم‌تو زیروبمی نیست
ای غافل مغرور چه‌داری بکف از عشق
گیوم چوتودربزم جهان محتشمی نیست
رو حرمت آهوی حرم دار وگر چند
هر گز بسرت شوق طواف حرمی‌نیست
از عمر مکن شادی جاوید تمنی
زیراکه سعادت بجزازچنددمی نیست.
رعدی بجز این غم که غم آید پی شادی
صد شکر که درخاطر من هیچ غمی نیست.

حساب‌وکتاب

تهران ــ اسفندماه ۱۳۴۳ خورشیدی.

مخمورم ای‌عزیز وبه‌جامم شراب نیست
درکار بوسه جای سئوال وجواب نیست
کیفیّتی که در لب میگون بود ترا
ای دلپذیر در دل جام شراب نیست

رنگ خیال پرور آن سینهٔ لطیف
در جلوه و فسونگری ماهتاب نیست
این عمر با شتاب گذر میکند بیا
بامن مگو بخیره که وقت شتاب نیست
دیدار تو چو دولت بیدار روکند
روزی که بختم ازسرغفلت بخواب نیست
از فتنهٔ جمال تو غوغای مردمان
برخاست کاین پری زچه رود در حجاب نیست
سرچشمهٔ بقا توئی ای آب زندگی
باقی بغیر ریك روان و سراب نیست
بامن حساب بوسه نگه‌داری ازچه رو
این ملك ملك نظم و حساب و کتاب نیست.
رعدی در این کشاکش دریای زندگی
بدتر ز وضع و حال تو حال حباب نیست.

شور و شرار

تهران ـ فروردین ۱۳۴۴

دل بهوای روی تو نقش بهار میکشد
بردر کاخ آرزو نقش و نگار میکشد
تا نفسی به‌فصل گل با تو روم به گلشنی
سر ز تنور سینه‌ام شور و شرار میکشد
تاگل بوسه ازلبت چیند و نغمه سر کند
عاشق بیقرار تو منت خار میکشد
خیز و بیا که فرودین خرمن غنچه را بدوش
از پی شاد باش تو بهر نثار میکشد

شیفتهٔ تو گر بود کارگزار عالمی
برسر کار عاشقی دست ز کار میکشد
وای برآنکه همچو من درغم دوری ای پری
اینهمه رنج می‌برد و آنهمه بار میکشد
آنچه‌کشد ز روزگار این دل مهرورز من
صد ره و باز بیشتر از غم یار میکشد
پرتو لطف خود فکن برسر روزگار من
تا که ببینی آنچه جان زین شب تار میکشد
حُسن تو گر نهان کند رخ بحصار رازها
جذبهٔ شوق هر دمم سوی حصار میکشد
شیر ژیان شرزه را عشق مهار میکند
گه فکند بخاك ره گه به‌قطار میکشد
آزونیازورشک وکین چون ره‌مردمی‌زند
عشق کرانه میکند عقل کنار میکشد
کرده‌گر ازمدار خود، جنگ‌برون زمانه‌را
مذهب صلحش ای‌پری سوی مدار میکشد
رعدی اگر دراین‌سخن عیب وعوار بینداو
پرده ز مکرمت بهر عیب و عوار میکشد.

برادرکشی

تهـران ــ خرداد ۱۳۲۴ خورشیدی.

به‌چهرهٔ تو سرشکی چکیده از غم بود
مگر بروی گلی بامداد شبنم بود
دراین طریق زشادی وغم گزیری‌نیست
که نوش ونیش و گل وخار، نیزباهم‌بود

دمی که روی تو دیدم چو نیك سنجیدم
نصیب شادیم از روزگار آن دم بود
هزار شکر که از یمن تار گیسویت
همیشه رشتهٔ پیمان انس محکم بود
نبود عشق اگر دستگیر عالمیان
دگر مراد چه خیری ز خلق عالم بود
خوشا کسی که درونش زمهر گلروئی
به‌گیر و دار خزان چون بهار خرم بود
نسیم زد نفس و شاخ گل ببار آمد
که هردو را خبر از داستان مریم بود
فسون عشق تو سوی حریم حیرت بود
دل مرا که باسرار دهر محرم بود.

* * *

بکوش تا ز دل آئینه‌ای کنی روشن
دراین جهان که همه هست و نیست مبهم بود
اگر بخوبی روی تو بود وضع جهان
نشاط خاطر غمدیده‌ام مسلم بود
دراین زمانه ستمکاره غرق عیش وطرب
ولی نصیب ستمدیده آه و ماتم بود
مباد آنکه برادر کشند آدمیان
بدین بهانه که میراث عهد آدم بود.
چو راستی طلبی بشنو آنچه رعدی گفت
مگو که پشت وی از بار سالها خم بود .

خانه‌بدوش

تهران ــ تیرماه ۱۳۴۴ خورشیدی.

امروز دل افسرده ز بیخوابی دوشم
نه‌عقل بجا مانده ازاین حال و نه هوشم
از بس که به‌بستر زده‌ام پا به تقلا
از دست برفته است همه طاقت و توشم
زهری که بجان ریخته بیداری دوشین
درمان شود ازآن لب‌چون چشمهٔ نوشم
صد شکر که یاد سخن و ساز و سرودت
در ظلمت شب بود چو آوای سروشم
بر خوابگهم دوش چو مهتاب بتابید
آورد سپیدیش بیاد آن‌برو دوشم
چون‌مستم‌ازآن‌می که زچشمان‌تو جوشد
شرمندهٔ منت نکند باده فروشم
لطفت مگر آرام کند شور درون را
کزشوق‌چوآتشکده درجوش وخروشم
باچاه بگویم‌غم جانکاه که‌چندی است
کز گفتن حق دست ستم‌کرده خموشم
بیزارم از آن حلقه بگوشان ثناگو
تا بردرت ای عشق زجان حلقه‌بگوشم
شست[۱] آیدو بی‌خانه‌و بی‌لانه دراین‌ملک
جای عجبی نیست اگر خانه بدوشم
خاموش‌شو ای‌عقل ومده‌پند به‌رعدی
بیهوده چه کوشی‌تو که پندت ننیوشم

---

[۱] شستمین سال زندگی

فرهنگ ننگ

تهران ـ مهرماه ۱۳۴۴

بکوی دوست نهادیم روی با دل تنگ
شدیم شاد چو لطفش نشست براورنگ
رسید نغمهٔ نای و نوای چنگ بگوش
چو طی‌شد این‌ره شوق آورد راز آهنگ
اشاره گر کند از لطف، شاهد مقصود
پیاده، عاشق صادق رود دوصد فرسنگ
اگر جمال نبودی، ز موج خیز حیات
چگونه گوهر شهوار آمدی درچنگ؟
به‌شوق‌اوست که‌غواص جان گرفته‌بکف
به‌موج طعنه زند یا رود بجنگ نهنگ
ازآن شده است جهانگیر شهرت مانی
که‌زد زعشق رقم بر صحیفهٔ «ارتنگ»
چو لاله گوش بزنگم دراین‌چمن که گلی
بخنده ز آینهٔ دل مرا زداید زنگ
بگردش آرپیاله چوفرصتی‌است بدست
که‌دست جورجهان‌جام‌جم‌زند برسنگ
شود عیان ز طلوع و غروب مهر ومهم
که این‌جهان فریبنده نیست‌جای‌درنگ.

* * *

صلاح اهل جهان چون‌صفا وصلح‌بود
چرا روند دمادم بکام افعی‌جنگ؟
چو گاهوارهٔ بیداد گشت فرهنگی
چه‌حاصلی است بجز جنگ‌و تنگ‌از آن فرهنگ

خوش آن‌زمانه‌که با همدلی و یکرنگی
جهانیان برهند از دوروئی و نیرنگ
گرفت خاطر رعدی زقیل وقال زمان
بیاورقص کنان‌نغمه‌ای‌برآر ازچنگ.

* * *

بید سرفکنده

تهران ـ آبان ۱۳۴۲

دوری زحد گذشت و دراین بیقراریم
کو یار مهربان که کند غمگساریم
باران به‌صحن و بام فرو ریزد ازهوا
چون رشک برده ابر براین اشکباریم
افسرده از خزان شده باغ و چمن ولی
عشقش وزد بدل چو نسیم بهاریم
آن لاله رخ کجاست که از رنج دوریش
باشد نشانه‌ها بدل از داغداریم
بی روز روشن رخت ای شعلهٔ امید
چون شمع نیم مرده ، زشب زنده داریم
زخم فراق کار مرا گرچه ساخته است
وصلت دهد نجات از این زخم کاریم ..

* * *

وای ازدمی که ازسر خودخواهی و هوس
ازمن کناره کرده و با خود گذاریم
دراین محیط هوش کش ای‌نوش‌لب به‌لطف
جامی ده و خلاص کن از هوشیاریم

در «اختناق» شکوه نیارم به‌لب ولی
چون بید سرفکنده ای از شرمساریم
رعدی چو بازگشت کند یار ازاین سفر
گردد به‌جشن و سور بدل سرگواریم.

کبک وشهباز

شیراز ــ فروردین ۱۳۴۵

عشق چون در دل من زمزمه آغاز کند
بخت فرخ در دولت به رخم باز کند
آن هما گر پرو بالی بگشاید به سرم
جان به وجد آید وپر گیرد و پرواز کند
گرنسیم آورد از یار پیامی، لب من
بوسه شاباش بر آن پیک سبکتاز کند
در برش جمله نیاز است وجودم یاران
گر گزینند ره تسلیم و اگر ناز کند
سروها در چمن آیند سراسر به سجود
جلوه با ناز گر آن سرو سر افراز کند
ای پریچهره بگوشم چو رسد آوازت
گوئی از اوج فلك زهره‌ام آواز کند
چنگ دلتنگ من اززخمهٔ مهرانگیزت
درخروش آید و آهنگ طرب ساز کند
رازهستی همه‌درعشق نهفته است کجاست
راز دانی که ترا آگه از این راز کند
زین طبیبان به خطا می‌طلبم درمانی
چارهٔ درد من آن دلبر طناز کند

با ستمدیده کند دست ستمگر امروز
آنچه با کبک زبون پنجهٔ شهباز کند
راز هستی همه در عشق نهفته است کجاست
راز دانی که ترا آگه از این راز کند
خلق از آن ظلم که پیش آید از این خونخواران
در نهان خون خورد و خشم پس انداز کند.
این غزل را چو رسد رعدی دلداده به ری
ارمغانی چو گل از گلشن شیراز کند.

* * *

آزادی

تهران ـ اردیبهشت ۱۳۲۵

در دلم عشق، اگر نغمه سرائی نکند
یار از آئینهٔ جان زنگ زدائی نکند
زلف پرچین وی افکنده گره در کارم
پس چرا یک سر مو عقده گشائی نکند
نکند روی نهان همچو هلال شب عید
اگر اندیشهٔ انگشت نمائی نکند
عادتم میدهد آن شوخ پریوش به فراق
مدد ای بخت که آهنگ جدائی نکند
هر که چون من زلب یار بریده است امید
هوس جام می و کامروائی نکند
گر نسیم آنهمه خواری برد از باد خزان
زتکاپو فتد و غالیه سائی نکند.

* * *

ما خموشیم در این بزم بتا چاره بگو
مدعی را که دگر هرزه درائی نکند

ناخدا غرق غرور است وزنخوت گوید
که خدا نیز در این ملك خدائی نکندا
وای برحال اسیری که‌چونومید شود
بند خود نگسلد و فکررهائی نکند.
جان رعدی است فدای قدم آزادی
همچو وی‌هدیهٔ جان‌هیچ فدائی نکند.

* * *

وادی خاموشان

تهران ـ تیرماه ۱۳۲۵ خورشیدی.

دوش درگوش دلم نام ترا خواند سروش
خرمن هوش بسوزاند و فتادم مدهوش
منگر ظاهر آرام و شکیبای مرا
که‌زشوق‌تو‌درونم همه‌جوش‌است‌وخروش
گرکشم باده زجام لبت ای مایهٔ ناز
دگرم نیست نیازی به می باده فروش
چند کوشی ز پی مال و بری عشق از یاد
دلبرا در طلب روزی ننهاده مکوش
جز به نیروی محبت نکشم بار حیات
که در این راه نبینم مدد از دانش وهوش
همره لذت دیدار رسد طعن حسود
چه توان کرد که بی نیش نمی‌باشد نوش.

* * *

بشنو این پند و مکن شانه تهی از غم عشق
تا کشی بار ستمهای جهان را بر دوش

این چه شهری است که چون وادی خاموشاناست
ناله‌ای نیز از این خفته نیاید در گوش
هان خطاهای خطا پیشه مپوشان که خطاست
زیرا عیب بدان ای گل بی عیب مپوش
خرمن هستی ما طعمهٔ آتش شده است
لیك دیك طمع خواجه نیفتاده ز جوش.
طبع رعدی بخروشد زپی پرده دری
عسس ازپرده برون آید و گوید که خموش!

* * *

همسفری کو

تهران مهرماه؟ ۱۳۴۵ خورشیدی.

پویان به رهی پر خطرم همسفری کو
دست ازدل‌وجان شستهٔ شوریده‌سری کو
از هر خبری با خبر و گرم تکاپو
درجلوه گه شوق ز خود بی خبری کو
سرباخته جون‌گوی و نیاسوده زجنبش
رخ تافته از نام و نشان ناموری کو
گیرم که دلم‌جام جهان‌بین‌بودای دوست
همراهی و همرازی صاحب نظری کو
با همّت سیمرغم و محروم ز پرواز
تا پر به سماوات کشم بال و پری کو
ای سرو تهیدست قد افراشته در باغ
با انهمه سر سبزی و نخوت ثمری کو

وی موج خروشنده بدریای گهر زا
در پنجهٔ پیچان کمندت گهری کو
ما پشت به مطلوب دوانیم در این دشت
راهی است پر از خوف و خطر راهبری کو
در شام سیه ناله کند باد دل انگیز
جانبخش و دلاویز نسیم سحری کو
جان‌هنر از بی هنران در تب و تاب است
روشندل فریاد رس با هنری کو
چون مرد هوس پرور رو تافته از عشق
سر گشتهٔ حسرت زدهٔ در بدری کو.
زین جوش و خروشی که ترا در سخن افتاد
رعدی بر بیلدرد حریفان اثری کو.

* * *

خیمه شب بازی

تهران ــ مهرماه ۱۳۴۵ خورشیدی.

شور وشوقم با گذشت سالها افزون شود
افعی اندوه با تدبیر عشق افسون شود
منع کرد از می طبیبم زانکه داند چاره‌ام
با نگاهی میفروش و با لبی میگون شود
چون در آید از دری عشق عجائب آفرین
ازدری دیگر خرد کرنش کنان بیرون شود
محفل یاران یکرنگ است کانون صفا
اختران‌را دل‌پریش از رشک این کانون شود
از فسون حسن لیلی تا بکی گوئی سخن
عقل از تکرار این افسانه‌ها مجنون شود.

* * *

لالهٔ خون رنگ را بگذار وبگذر کاین زمان
مرد را ازقصهٔ خونخوارگان دل خون شود
خیمه‌شب‌بازی تماشا کن که‌در این سرزمین
یکشبه قارون گدا گردد گدا قارون شود
کشور ما دم زند همواره از قانون و داد
و ندر آن سیلی خور بیدادها قانون شود
اینهمه خود کامگی دیری نپایدای عزیز
راه ورسمی‌دیگر آیدوضع دیگرگون شود.
رعدی ارعشق و سیاست را در آمیزد بهم
سرزند برسنگ، تافرجام کارش چون‌شود؟

* * *

طوفان بلا

تهران ــ آبان ماه ۱۳۲۵ خورشیدی.

نزمحتسبم باك و نه بیمم ز رقیب است
پیش آیدم آن حصه که ازپیش نصیب است
از پای ندانم سر و پویم ز سر شوق
راهی که درازاست وفرازاست‌ونشیب‌است
ازگفتن حق نیست مرا هیچ هراسی
ور دشمن حقگوئی من دیو مهیب است
آن خواجه‌که بر درد غرور است گرفتار
پنداشت ز غفلت‌که بهر درد طبیب است
یك کشور و در آن‌همه‌خاموش‌چو اموات!
دل‌درعجب وحیرت‌ازاین‌حال‌عجیب‌است
طوفان بلا از همه سو در تك و تلز است
وزوی بدل مردم بیچاره نهیب است

خودکامگی آتش بود و ظلم و شقاوت
زان آتش ویرانگر سوزان چولهیب است
فریاد از این قوم که چون غرق فساد است
راه و روششن فتنه و افسون و فریب است
وان مردکه زد تیشه به پای ادب و شعر
گویندکه او شاعر و نقاد و ادیب است
شد حوصله‌ام تنگ از این ذلت و تسلیم
ای خلق ستمدیده‌نه هنگام شکیب است
تا وارهی از غصه در این معرکه رعدی
درمان تویك بوسه زلبهای حبیب است.

* * *

لوح ساده

تهران ــ اسفند ماه ۱۳۴۵ خورشیدی

با که‌گویم شرح غمهای دل آزاده را
آن اسیر پای در بند بلا افتاده را
این‌جبین برخاك‌سودن‌هازروی بیم وآز
بسکه رائج گشته درخشم آوردآزاده را
ظالمان رابین که چون ضحاك‌باصد کبکبه
می‌کشند اندربساط زور و زر کباده را
خیل‌مظلومان‌نگرکافکنده‌بر گردن، کشند
با هزاران ذلت و بیچارگی قلاده را
ساده‌لوحان‌راحریفان گردخود کردندجمع
تا ز نقش باطل آرابند لوح ساده را

بس ملولم گو بدان گلچهرهٔ رازآشنا
تاز گلبوسه بر این دلداده بخشد باده را
آنکه در پیش لبش هرگز نباشد ارزشی
سرخ گل یالاله یا یاقوت یا بیجاده را
آنکه چون گیسوی او آشفته‌می گرددزباد
بیقراری میشود آئین من دلداده را
به که‌حق گویان‌ازاین‌پس پیروی‌ازمن کنند
چون‌گشودم راه‌را وصاف کردم جاده‌را
رعدی از گفتار توفیضی رسد در سالها
آمده، ناآمده، یازاده و نازاده را.

* * *

دُرد آشام

تهران ـ شهریور ماه؟ ۱۳۴۶

تا دریغ آمد ترا ای دوست از همگامیم
رشک زلف بی قرارت گشت نا آرامیم
سوختم در عشق تو از خامی و خوشباوری
تا به‌کی‌خندی بحالم، گریه‌کن برخامیم
گرچه با آغاز خوش دادی مرا اول فریب
عاقبت آمد ز پی دوران بد فرجامیم
ایکه گوئی کامیاب است آنکه‌باشدکام‌بخش
پس چرا جوئی تو کام خویش درناکامیم
گر می نابی، دگر بیزارم از نوشیدنت
بس بود زین بعد استغنای دُرد آشامیم

تاشدم رامت رمیدی همچو آهوای دریغ
لعنت و نفرین بر این رم باد وبرآن رامیم

زاد درهنگامهٔ جنگم چوبی هنگام مام[1]
تازه شد باعشق پیری داغ بی هنگامیم

گرچه «حافظ» مشربم اما چو نومیدم کنی
ناگهان بینی که تلخ اندیشه‌ای خیامیم

بوسه ده تا تلخی گفتارت از یادم رود
وان لب شیرین کند آهنگ شیرین کامیم

خواند رعدی آفرین بر عشق وبر غمهای آن
گفت دیگر فارغ از خوشنامی وبد نامیم.

* * *

عشق رمیده

تهران - شهریور ۱۳۴۶

روزی که با نامرادی جان و دلم آشنا شد
گفتم مراد تو حاصل جانا در این ماجرا شد

آن دم که از من رمیدی آن فتنه‌ها آفریدی
دیگر نماندم امیدی گفتم که دیدی چه‌ها شد

یاد آن زمانها که مهرت خون میدواندی بچهرت
اکنون چرا تیغ قهرت خواهندهٔ خونبها شد

خورشید عشقت چوتابید آسوده شدجان نومید
گفتم که درمان مجوئید یاران که دردم دواشد

۱* اشاره به‌جنگ‌ها و زدوخوردهای انقلاب مشروطیت خصوصاً در تبریز.

غافل‌که روز جدائی با من کنی بیوفائی
ای آیت دلربائی عشق تو دام بلا شد
باری براین جان مضطر گرغم رسد از تو بهتر
اما به غمهای دیگر اکنون دلم مبتلا شد
من آزمودم جهان را دیدم‌کهان ومهان را
رایم بسی گمرهان را بی‌منتی رهنما شد
بردند چون ره به‌مقصودگشتند شدّاد و نمرود
جانم از آنان بفرسود چون مکرشان برملاشد
آزوستم‌هردم‌افزون‌امّیدها غرقه درخون
هرچند واندرز افسون‌وافسانه‌صلح‌وصفاشد
ای مایهٔ شادمانی بگذر ز نامهربـانی
باز آ که این زندگانی باطل زچون وچرا شد
درحسرت وجد وحالم ای دوست غرق ملالم
وین بارگاه خیالم دور از تو محنت‌سرا شد.
باز آ که رعدی ز هرسو میجویدت ای‌پری‌رو
پیوسته حیران بود او زان دم‌که از توجدا شد.

* * *

رؤیا

تهران مهرماه ۱۳۴۶

همه شورم همه شوقم همه رنجم همه دردم
دلم آتشگه عشق است و تو بینی رخ زردم
یار اگر زخمهٔ ناساز زند چنگ خموشم
دشمن ار خیرگی آغاز کند مرد نبردم

دیونا مردمی از دیدن من زهره ببازد
گرچه بر چهرهٔ زیبای تو، دلباخته مردم

سخن گرم تو افشاند بجان شعلهٔ مهرم
نگه سرد تو بنشاند بخاکستر سردم

گل خندان لبت تا نکند بوسه شماری
هرچه بوسیدمت، آهسته، نهان ازتوشمردم

زنده ماندم که وفا بینم و پس جان بسپارم
وین جفا بین که بعمری ره بیهوده سپردم

بگذر بر سر خاکم که من آن گوهر پاکم
که درخشیدم و ره جز بدل خاک نبردم

وانگهم چرخ بدزدید و ندانست که فردا
نرسد توسن گردونهٔ خورشید بگردم

این و آن را مگر آگاه نکردند ز رازی
که خطا کردم و آگاهت از آن راز نکردم:

اختران جمله بپویند و نپایند که گیتی
پست و بالا همه بازیچهٔ مرگ است بهردم

بجز اندیشه که جاوید بماند ز بزرگی
هر بزرگ دگری راکُشداین درد که خردم

عشق تا پیشه و اندیشه من شد شدم ایمن
همه مردند ومن از یمن تو ای عشق نمردم

در نوردید بساط دی و امروز که خندد
بشما پویهٔ اندیشهٔ آینده نوردم

میگریزم ز غرض‌ها و مرض‌ها و عرض‌ها
تا رسد فره فردا و کند جوهر فردم

ایکه درعرصهٔ شطرنج هوس ماتی‌وخواهی
که کنی ششدرو درمانده تراز مهرهٔ نردم

خنده چون جام به روشندلی دُردکشان زن
که نداری خبراز گرمی آن باده که خوردم
آتش اندردل باغ افکنم آن روز که سوزم
من اگر دامنی از خارم اگر خرمن وردم
ننیوشم سخن مردم خود باخته رعدی
من ره یافته زین ره‌که روم باز نگردم.

* * *

خود را نمی‌فروشم ...

تهران ــ مهرماه ۱۳۴۶ خورشیدی.

خندان و شادمانم وز شوق در خروشم
کان ماه مهرپرور آمد بخواب دوشم
گفتی کز آسمانها آید پری پرافشان
یا از کرانهٔ شب آوا دهد سروشم
آن دلفریب رؤیا تابید چون بجانم
از پا فتاد عقلم وز سربرفت هوشم
و امروز کامد آن یاروز بوسه کرد مستم
منت دگر نشاید بردن ز میفروشم.

* * *

یارب چه حالت است این کز وجد و غم دمادم
گه با نشاط و خرم گه درهم و خموشم
از تهمت حسودان ای دوست چون نرنجم
و ز طعنهٔ رقیبان ای یار چون نجوشم؟
با پختگان آگه زود آشنا و همره
با غافلان و خامان بی مهرو دیر جوشم

خون‌میخورم‌شب‌وروزچون‌دل‌درون‌سینه
و آسایشی ندارد این جان سخت‌کوشم
خود کامه را بگوئید من قانعم بنانی
آزاد و سربلندم خودرا نمی‌فروشم!
از گفتن حقایق رعدی نمی‌هراسد
من‌عیب‌ناکسان‌را ازهیچکس‌نپوشم.

* * *

ناکام‌کامیاب

تهران ــ آذر ۱۳۴۶

مزد مهرم مهوشا نامهربانی‌ها نبود
پاسخ گفتار نرمم بدزبانی‌ها نبود
باچومن‌کز بهرپابوست سبك سیرم چوجان
جان من هرگز روا این سرگرانی‌ها نبود
چون مراغمگین‌کنی‌خندان وشادان میشوی
شرمت ازاین خنده‌ها واین‌شادمانی‌ها نبود؟
کاروان عمر رفت و ماند از آن خاکستری
زانکه جز آتش بجان کاروانی‌ها نبود.

* * *

بوده‌ام در کار ناکامی به عمری کامیاب
غیر از اینم بهره‌ای از کامرانی‌ها نبود
در بر خود کامهٔ خود خواه پیری شد گناه
احترامی نیز ما را در جوانی‌ها نبود
چون دراین کشور بدزدان گل فشانی‌ها کنند
حاصلم جز خاروخس از جانفشانی‌ها نبود

دیو استبداد را برلب رسیدی جان اگر
سستی ازماو، زوی این سخت جانی‌ها نبود
داستان جنگ‌ها رفتی دگر از یادها
گر میان آزوکین همداستانی‌ها نبود
کاشکی در آتش و آهن هم از روز نخست
خصلت ویرانگری با جانستانی‌ها نبود.
رعدی این باد خزان هرگز نلرزاندی دلت
گرنشانی از خزان زندگانی‌ها نبود.

* * *

ناسازگار

تهران آذرماه ۱۳۴۶

نه از جهان گریختم نه با زمانه ساختم
نه بی فسانه زیستم نه با فسانه ساختم
نه‌لب زشکوه‌دوختم نه شمع‌وارسوختم
نه قفل بر زبان زدم نه با زبانه ساختم
نه در سفر ز گنج‌ها گرفته مزد رنج‌ها
نه در سپنج زندگی به‌کنج خانه ساختم
نه همدم هماشده: بدام طعنه‌ها زده
نه همچومرغ خانگی بآب ودانه ساختم
گهی شدم ترانه‌ای سرود شادمانه‌ای
گهی نه با سرود خوش‌نه باترانه ساختم
زعمرم از بهر نفس بهانه عشق بود وبس
نه تن زدم ز عاشقی نه با بهانه ساختم

نه باهر آنکه کام‌جست‌وشست نقش نام‌را
نه با هر آنکه جست نام جاودانه ساختم

چوموج‌سرکشم که سربتافتم‌زبحروبر
نه غرق ژرفنا شدم نه باکرانه ساختم

چو تیرپر گرفته‌ای‌زدست‌وشست‌رفته‌ای
نه برنشانه تاختم نه با نشانه ساختم

کمان سرخ بهمنی چو کرد ساز دشمنی
زدم بسنگ تیر او بیک کمانه ساختم

من‌ازکدام‌ترکشم که‌دورازاین‌کمان خوشم
مگر بشاخ بیقراری آشیانه ساختم.

* * *

حدیث عمر تا بکی خوشامی ونوای نی
چرانه با می و نه با چغانه ساختم

کجاست آنکه‌روی اوکشاندم بکوی او
که من بآرزوی او در این میانه ساختم

بیا بیا درآ درآ ز خویش وارهان مرا
مپرس ازآنکه با جهان چرا چرا نساختم

زچشم‌ولب‌نوازشی که‌من به‌شوق‌سازشی
ببوسهٔ تو وان نگاه جادوانه ساختم

بر آستان راز تو نشسته باد ناز تو
که من به‌سجده‌ای بخاك آستانه ساختم.

زگلشن توخارچید رعدی وبه خنده گفت
که‌من‌بشوق جلوه‌ای ز یك جوانه ساختم

* * *

خرمن و آتش

(پارسی‌سره[1])

تهران اسفند ماه ۱۳۴۶

امیدوار نشستیم و آن نگار نیامد
فروغ دیدهٔ جان امیدوار نیامد
ستم به گلشن جان رفت از خزان و زمستان
براه ماند مرا چشم و نو بهار نیامد
بر آن نهال امیدی که خورده آب زاشکم
نماند برگ و شد افسرده و ببار نیامد
چو یار کرد دچارم بروزگار پریشان
چگونه دل به پشیمانیش دچار نیامد
شکار کرد دلم را و رفت خرم و خندان
چه‌شد که تیر زد و بر سر شکار نیامد.
بسوخت خرمن آرام من بآتش دوری
بخنده گفت که این کار از شرار نیامد
دلا تو چارهٔ خود را، ز روزگار چه جوئی
که چارهٔ کسی از دست روزگار نیامد
چرا خموش نشستند بلبلان خوش‌آوا
چه‌شد که بانگ و نوائی زشاخسار نیامد
نرفت، پرچم خونین بدوش بیهده کوشی
که با دلی چو دل لاله داغدار نیامد
بیا که با همه ناز و فسونگریت نگارا
مرا کسی چو تو همراز و غمگسار نیامد

۱ـ دربارهٔ پارسی‌سره رجوع شود به توضیح مندرج در مقدمهٔ چکامه «خارکن» در صفحهٔ ۳۴

گرفت خو دل رعدی بدرد گوشه‌نشینی
چو بوی چاره دریغا ز هیچ کار نیامد.

* * *

ای خوش قدم ...

تهران ــ تیرماه ۱۳۴۷

گیرد بهراه دامن اگر خار و خس مرا
دیگر به سیر باغ نباشد هوس مرا
من زیر موج گوهر عزلت گزیده‌ام
گو برفراز آب زند طعنه خس مرا
دردا که درکشاکش نیك و بد زمان
از دست ناکسان نرهانید کس مرا
ای خوش قدم بیا و ز بیداد روزگار
بالطف خویش باش تو فریادرس مرا
از من اگر بغیر منت خواهشی بود
از تو بغیر تو نبود ملتمس مرا
عشقم بکوی تو بکشاند ولی چو تو
هرگز بهر طرف ندواند هوس مرا
سیمرغ‌وار پرکشم از ساحتت اگر
پا بوست ای پری نشود دسترس مرا
بر شاخسار انس نهم آشیان خود
گر بال وپر به‌خاك نریزد قفس مرا
در کاروان عمرِ شتابان طنین عشق
آرد بوجد و حال چو بانگ جرس مرا
باعشق اگر ز روی هوس عشوه‌ها کنی
اول ترا بخاك نشاند سپس مرا

ای خلق آزمند جهان ، باد از شما ،
جاه وجلال ومال جهان، یار بس مرا.
رعدی ز روزگار چسان شکوه سرکشم
بسته زبان و خامه شکسته عسس مرا.

سفر کرده

تهران ـ تیرماه ۱۳۲۷ خورشیدی.

رفت چون دلبر و رفت آنهمه دلداریها
دل من غرقهٔ غمها شد و بیزاریها
شام تا بام نخوابم زخیالش ، هر چند
گرم رؤیای ویم در دل بیداریها
باز گردد اگر آن یار سفر کردهٔ من
بخت فرخنده ز نومیدهدم یاریها
گر بدیدار ویم عافیتی باز آید
وا رهد جان من از محنت بیماریها
دلبرا می‌کشدم غم بسلامت برگرد
تاکه شادم کنی از لذت غمخواریها
نعمتی‌سخت‌گرانمایه و فیضی است‌عظیم
به ره عمر سبکتاز سبکباریها
درمحیطی که به تزویر و فساد آلوده‌است
غفلتی‌کو ـ که برم رنج زهشیاریها
چون‌در این‌ملك‌عیارزر و مس‌یکسان‌است
همره قلب‌زنی‌ها شده عیاریها
ای گرامی هنر فرخ فرخنده سرشت
حیف کز بی هنران میرسدت خواریها

این‌جهان را هوس جنگ بسر باشد لیک
با ریا میکنند از صلح هواداریها

رعدی ازعشق سخن گوی وشکایت بس کن
تا مگر سهل شود اینمهه دشواریها.

* * *

خزان ادب

تهران ــ مهرماه ۱۳۴۷

با رنج انتظار تو روزم بشب رسید
جانا ز در در آی که جانم به لب رسید

بعد از وصال هجر تو شد مایهٔ ملال
بگذشت نیمروز دل افروز و شب رسید

چون ماهی فتاده برون زاب خوشگوار
بر من ز دوری تو بسی تاب وتب رسید

چون‌شد که‌روزگار نشاط وخوشی گذشت
چون شد که موسم‌غم ودرد وتعب رسید

باز آی تا که زهره ز گردون دهد نوید
کاکنون زمان‌شادی وعیش‌وطرب رسید

عاشق به پیشگاه دل افروزت ای پری
با سینه‌ای ز شوق درون ملتهب رسید

باز آ که خارها به بیابان جستجو
بر پای طالب تو به راه طلب رسید

ظلمی که ازخزان به‌عروس بهار رفت
از دست ناکسان به خدای ادب رسید

فرهنگ را تباهی بی‌حد و بی‌حساب
از چند نابکار صحیح النسب رسید
زانان براین «ادب» ز ره جهل و کودنی
بدتر از آن بلا که رسید ازعرب، رسید.
رعدی تو خود شدی سبب درد و رنج خویش
کی محنت از زمانه ترا بی سبب رسید.

* * *

ناکجا آباد

تهران ــ آبان ماه ۱۳۴۷ خورشیدی.

بوسه‌ای زان لب ربودم غصه‌ام از یادرفت
آتش شوق آمد و افسردگی بر باد رفت
چون فرود آمد بجان عشق همایون فال او
عقل رفت وعلم رفت وهوش‌رفت‌ویاد رفت
خاطر مشتاق من آمد بدرگاهش ملول
لیك از الطاف چشم میفروشش شاد رفت
از نشید عشق، عاشق آنچنان سرمست شد
کز سرمستی زیادش ناله و فریاد رفت.

* * *

نو بهاران کو که بس بیداد از جور خزان
بر گل و برسبزه وبر سرو و بر شمشاد رفت
از نهیب باد پرپر شد، مگر در راه حق
حرف حقی بر زبان سوسن آزاد رفت؟
تا مگر ویرانی وجنگ ازجهان بیرون رود
این دل، خوشباورم تا ناکجا آباد رفت

سالها باید که آزادی برد از یادها
آنچه براین‌مرزوبوم ازدست استبداد رفت

داد از بیدادگر بستان و گر غفلت کنی
ای ستمدیده تراازخود بخود بیدادرفت

رعدی از فرخنده بختی عاشق و آزاد زیست
چون رود گویند رندی عاشق و آزاد رفت.

* * *

راه ناهموار

تهران ـ آبـان ماه ۱۳۴۷

میکنی خون بدلم بر سر دیدار ای دوست
رنجه داری زهوس جان هوا دار ای‌دوست

تا مرا بخت نگون یار شود یك سر مو
میکشم منت آن زلف نگونسار ای‌دوست

آبشاری بود آن زلف شکن در شکنت
که فروریزد ازآن مشك بخروار ای‌دوست

بر لبت سایهٔ گیسوی سیه چون دیدم
گفتم آمیخته شنگرف به زنگار ای‌دوست

آخر از پرده در آئی و چوگل جلوه کنی
گر بیکسوزنی این پردهٔ پندار ای‌دوست

با همه عشوه فروشی که ترا در کار است
شده‌ام حسن ترا سخت خریدار ای‌دوست

آب شور است مگر بوسهٔ شیرین لبت
که شوم تشنه تر از بوسهٔ بسیار ای‌دوست.

* * *

کعبهٔ عشقی و راه است بسی ناهموار
کی‌شود راه‌من ازلطف توهموار ای‌دوست
رهبران راه خطا رفته و سر گردانند
وندراین دائره سرگشته چوپرگار ای‌دوست
مهر و بینش فکند گربجهان سایهٔ لطف
رهد این گیتی آشفته ز پیکار ای‌دوست
عشق‌چون‌یوسف گمگشته‌عزیزی است که کس
نستاند به زر و زور ز بازارای دوست
تو بدیدار پیاپی دل رعدی بنواز
تا نقاری نشود باز پدیدار ای‌دوست

* * *

خود باخته

تهران ـ آبان ۱۳۲۷

سرگشته از آنی که زعشقت خبری نیست
و اندر دلت از نقش محبت اثری نیست
تا چند زنی لاف که سیمرغ صفاتی
پرواز ندانی و ترا بال و پری نیست
زان رو نگرانم که در این باغ پر ازگل
مانند تو یك نرگس درخود نگری نیست
با زور و زر آرامش خاطر نتوان یافت
زین‌روست که‌ماراهوس‌زوروزری‌نیست
مانند هوسباز کج اندیش جفا کیش
خود باختهٔ گمشدهٔ در بدری نیست
گیرم که شدی همدم رندان نظر باز
ایوای‌گرت محرم صاحب نظری نیست

گر قدر هنر را بشناسی هنر این است
از بی هنران ناز کشیدن هنری نیست
گفتم که چرا روی نیاری بدر عشق
گفتا مگرم پیشه و کار دگری نیست ! ؟
جانا اگر از مهر و وفا بهره نداری
گر شاه زنانی ز تو محرومتری نیست
با این همه در تیره شب ظلم و تباهی
جز روی دل افروز توماراسحری نیست
پرهیز کن از آتش نومیدی رعدی
کاین گفتهٔپرشور راز آن جزشرری نیست

مائده

تهران ــ آبان‌ماه ۱۳۴۷ خورشیدی.

خوش میگذری عطربه‌گیسوزده‌ای دوست
نفکنده نگاهی بمن دلشده ای‌دوست
لبهای توچون میکده وآن دو صف دندان
چون‌می‌زدگانی‌زدوسوصف زده ای‌دوست
با چهرهٔ افروخته‌ات موبدِ حیران
دیگر نکند روی به آتشکده ای دوست
من گرسنه در وادی شوقم به تکاپو
وصل تو براین‌گرسنه‌چون مائده ای‌دوست
بگذار که در پرتو خورشید رخت دل
جشنی کند آماده چو جشن سده ای‌دوست
من قاعدهٔ عشق نکو دانم و افسوس
آگاه نباشی تو از این قاعده ای دوست

هش دار که از صحبت یاران منافق
هرگز نبری یك سر مو فائده ای دوست
بنیاد جهان سست بود جا چه کنی خوش
در خانه ویرانهٔ بی شالده ای دوست
هرچند که آوازهٔ صلح است جهانگیر
مردم همه پویند ره مفسده ای دوست
جنگی و جدالی ز جهان رخت نبسته
بینی که زنو جنگ دگرسر زده ای‌دوست
رعدی چه کند تا کندت رام بنرمی
وین جهدفراوان نشودبیهده ای‌دوست؟

* * *

چشم دلربا

تهران ــ آذر ؟ ۱۳۴۷

گذشت باز دو روز و دلم هوای تو کرد
هوای روی تو وآن موی مشگسای تو کرد
شوم ز هجر تو دلتنگ و اعتنا نکنی
مگر دل تو زسنگ ای پری خدای تو کرد
مرا ز خویش چو بیگانه دید بخت بلند
به پیشگاه تو آورد و آشنای تو کرد
ز عشق تو مس خود خواهیم شود زرناب
عجیب معجزی ای دوست کیمیای تو کرد
فدای عشق تو شد عقل و علم وشعر وهنر
ببین که هستی خود عاشقت فدای تو کرد
چوخامه خواست زچیزی دگر سخن گوید
گریخت زان سخن وروی درثنای تو کرد

دگر ز بوسه ربائی ملامتم چه کنی
لبم متابعت چشم دلربای تو کرد
دلم ز وحشت ایام بود در تب و تاب
ولی علاج غمم عشق جانفزای تو کرد
برو بکام عدم ای نفاق عالمگیر
که مبتلا همه آفاق را بلای تو کرد
سیاه روی شوی ای جدال آز و نیاز
سیاه دفتر تاریخ را جفای تو کرد
به شکر کوش تو رعدی که دردل شب تار
جمال یار ترا بخت، رهنمای تو کرد.

* * *

پشت و پناه

تهران ــ دی‌ماه ۱۳۴۷

چون صدایت ز رهی دوررسد در گوشم
نازنینا کند از یاد لبت مدهوشم
اگر از دور لبت میکند اینگونه فسون
شك نباشد که ز نزدیك رباید هوشم
ز صدای تو بیاد آیدم آن روی چو گل
که نهادی ز کرم برسر زانو دوشم
ای که‌صدچشمه لطف‌ازنگهت می‌جوشد
من بیادت چو می اندردل خم درجوشم
نقش گلهای چمن آیدم ای گل بخیال
نظر افتد چو برآن پیکر مخمل پوشم

یاد از آن دم که به میخانه نوشین لب تو
ساقی بوسه صلا داد به نوشانوشم
بوسمت سینه و در سینه من رقصد دل
بخت خندد چو کنی خنده تو در آغوشم
نتوانم شدن از وصف تو خاموش ای‌دوست
گر چه دیریست که از بیم عسس خاموشم
تو در این معرکه‌ام پشت و پناهی جانا
بی‌تو سرگشته‌وبی‌تلب و توان و توشم.
گفت رعدی که سبکباریم ازعشق بود
ورنه‌باری‌است گران‌رنج‌جهان‌بردوشم.

* * *

به آهوی حرم

تهران ـ اسفند ۱۳۴۷

عید قربان است ومن سرگشته چون زلف سیاهت
بازگرد از کعبه تا قربان کنم جان را به‌راهت
هیچ میدانی که شامم روشن است از یاد رویت
هیچ میدانی که روزم شب بود بی‌روی ماهت؟
من ندانم با که دارد روی دل جادوی چشمت
اینقدر دانم که ناز و نغمه خیزد از نگاهت
سالها شیرافکنی‌ها کردی ای آهو در ایران
یثرب و بطحا شده این روزها نخجیرگاهت
شور آن شیرین دهان را دردل زمزم فکندی
ای زلیخاوش که یوسف تشنه برگردد زچاهت

عقل را دیوانه کردی کعبه را بتخانه کردی
خیمه بر معمورهٔ اسلام زد گرد سپاهت
سیل اکنون درحریم کعبه می‌پیچد چو زلفت[۱]*
کافری باید چنین تا شوید ای کافر گناهت
تا دل یاران شکستی رفتی و احرام بستی
چادری کافور گون افتاد بر موی سیاهت
اشک شوقی گر فشانی دربساط قرب جانا
یادی ازمن کن که جویم از میان اشک و آهت
ای دل چون سنگ تو با سینه چون عاج ، گفته
راز ناز سخت‌گیر و سرِّ لطف گاهگاهت
بالبی میگون، که جوید بوسه‌زان دندان سیمین،
بوسی ار سنگ سیه ترسم ریا سازد تباهت
با کراماتی که داری روچرا درکعبه آری
قبله‌گاه عشق شو تا کعبه آید در پناهت
شاهد شوق آفرینی دلنواز و دلنشینی
شیوهٔ شیوا دلیلت خندهٔ شیرین گواهت
از صفا و مهربانی کعبهٔ صاحبدلانی
باش تا طوفی کنم منهم به‌گرد بارگاهت
کام مشتاقان برآور تا شود مشکور سعیت
رو متاب از عشق ور خواند به‌درگه پادشاهت
دلبرا با دردمندان نازکن اما نه چندان
کز طلب گردد پشیمان خواستار نیکخواهت
گر ز اکسیر محبت جرعه‌ای در جام ریزی
کوه غم آید سبکتر در نظر از پرِّ کاهت

۱* دراواخر سال ۱۳۴۸ باران شدیدی در مکه بارید و سیل صحن کعبه را فراگرفت .

یاد گیسویت پریشان خاطرم کرده است امشب
تا کی ، از چاك گریبان سر برآرد صبحگاهت
جای بلبل نیست خارستان ـ بیا ـ تا گلشن ری
بستری آماده سازد از گل و خرم گیاهت
با همه آزادگی‌ها بنده عشق است رعدی
همتی کن تا در این درگه فزاید فرو جاهت

***

کمین‌گاه

تهران ـ اسفند ماه ۱۳۴۷ خورشیدی.

می‌برم رنج ز هجران و نگویم سخنی
تا نگوئی که در این معرکه‌ام لاف زنی
به‌شکایت نگشایم لب و خاموش شوم
تلخکامم چه کنم با چو تو شیرین دهنی
تن توخرمنی از گل بود ونیست عجب
گل اگر چاك ز رشک تو کند پیرهنی
حسرتم می‌کشد، آخر نرود از نظرم
منظر موی سیاه تو به سیمینه تنی
ز سر کوی تو دل چون برود جای دگر؟
که سفر سهل نباشد ز مبارك و طنی
چشم بر نرمی گفتار تو دارد گوشم
که درشتی نسزد از چو تو نارك بد نی
شده‌ام فتنه به رفتار سهی بالائی
که چنوسرو ندیده است کسی در چمنی

به‌که ای دوست بخلوت بتو گویم غم دل
چون کمین‌گاه سخن‌چین‌شده هرانجمنی
بلبلان جمله خموشند و همی آزارد
گوش را بانگ ملال آور زاغ وزغنی
فرّهٔ ایزدی آخر بدرخشد بجهان
چند روزی کند ار کرّوفری اهرمنی
رعدی دلشده در وصف لب شیرینت
میزند طعنه به هر طوطی شکرشکنی.

* * *

شعلهٔ خرمن‌سوز

تنگ برین (فارس) فروردین ۱۳۴۸

ای گل اندام که فرخنده‌تر از نوروزی
خندهٔ صبحی و خورشید جهان افروزی
روزگاریست که عمرم به‌تمنا گذرد
تا مگر در بر من روزگزاری روزی
دو لبم در هوس بوسهٔ گرمی ز لبت
سازد از هر نفس آتشکدهٔ جانسوزی
باشد آن، زلف دراز تو کمند اندازی
بر سر عاشق دلخستهٔ رنج اندوزی
وعدهٔ وصل دهی از پی حرمان فراق
جان فدای تو که‌خوش‌می‌بُری ومیدوزی
گفت نوباوهٔ حسن تو به‌پیرانه سرم
رو که در مکتب ما کودك عشق آموزی

دامن از کشتگه ما مکش ای سرو روان
تو که دامن زن این شعلهٔ خرمن سوزی
از که پرسم که چرا با سپر انداختگان
تو چنین سخت‌کمانی وچنین کین‌توزی
دل رعدی مشکن زانکه دراین‌جنگ‌و گریز
برهر آنکس که بمیدان تو شد پیروزی.

* * *

بوسه در بوسه

تهران ــ فروردین ۱۳۴۸

بوسه بده بوسه بده بوسهٔ جانانه بده
بوسهٔ رقصنده چو بال و پر پروانه بده
بوسه مرا شاد کند خرم و آباد کند
بوسه‌ازآن لب که زند طعنه به‌میخانه‌بده
بوسه‌ده‌وبوسه‌زپی، گرم‌وپرازنشئه چومی
تا دل فرزانه شود واله و دیوانه بده
هرچه کریمانه بود جان ز غم آزاد کند
جان ز غم آزاد کن وبوسه کریمانه بده
عهد خود از یاد مبر بیهده پیمان مشکن
بوسهٔ بشکفته تر از خندهٔ پیمانه بده
بوسه‌ات از شعر من افسانه درآفاق شده
بوسه که‌تا حسن‌توچون‌وی‌شودافسانه‌بده
بوسه که چون خندهٔ امواج جمال‌تو بود.
از ره دریا دلی ای گوهر یکدانه بده

شانه چرا زلف ترا بوسدوبس خیز ومرا
بوسه ازآن زلف فرو ریخته برشانه بده
بوسه، که تا خانهٔ دل‌راکنی آباداز آن
تا نخورم من غم این‌کشورویرانه‌بده
بوسه، که تا یاد نیارم که‌ستم‌سیل‌صفت
کرده‌کنون‌رخنه‌بهرخانه‌وکاشانه، بده
بوسه، که تااینهمه آشفتگی‌ازدل برود
چون‌رودآشفتگی‌زلف توازشانه‌بده،
رعدی آزاده چو شد واله ودلدادهٔ تو
ازلب‌چون‌تنگ‌شکربوسه‌به‌شکرانه‌بده

* * *

آفتاب نیمه‌شب

تهران ــ فروردین ۱۳۴۸

داد از آن‌کام و لب نوش لبم کام من
مژده‌که آهووشم شد زکرم رام من
ازلب‌میگون‌وی‌شددل‌من‌مست مست
وز دم گرمش فتاد لرزه بر اندام من
بوسه او شورها در سرم انداخته
رفته زکف یکسره طاقت وآرام من
جان من از جرعه‌ای غرق تمنا شده
وای اگر ساقیم پر نکند جام من
آنکه زآب حیات‌کرد سرآغازلطف
گو نکند درسراب غرقه‌سرانجام من،
دوش‌بدیدم بخواب نیمه شبی آفتاب
آمده و تافته بر در و بربام من
صبح به‌تعبیرخواب یارمن‌ازره رسید
شد به‌حقیقت بدل آنهمه اوهام من
محنت ایام را عشق وی آسان کند
هم بخوشی بگذرد باقی ایام من .
جان به‌فدای تو باد ای‌گل باغ امید
ای‌که زالطاف خود روزکنی‌شام‌من
گرچه حسودان دهند آنهمه دشنام‌ها
نیست سزاوارشان پاسخ و دشنام من
به‌که پیام مرا بیهنران نشنوند
گربدهند اهل‌دل‌گوش به‌پیغام‌من.
نوش لبا پختگان همدل رعدی شدند
تاکه شود تلخکام مدعی خام من.

سکه به زر

شیراز- فروردین ۱۳۴۸

دل در هوای کوی تو پر می‌زند هنوز
انگشت اشتیاق به در می‌زند هنوز
رُخسارهٔ تو در بر مهتاب سیمگون
خورشید وار سکّه به زر می‌زند هنوز
هرموجِ مستِ جلوهٔ حسن تو ای پری
نقش تو بر جبین گهر می‌زند هنوز
گل در چمن زرشگ رخت بال باد را
چون دستِ وام کرده به‌سرمی‌زند هنوز
آن تلِّ یاسِ سرزده از چاك پیرهن
لبخند برتری به سحر می‌زند هنوز
چشمت به یك نظر که نظیری نباشدش
دزدانه راه اهل نظر می‌زند هنوز
روی تو در گذرگه خوبان روزگار
راه هزار راهگذر می‌زند هنوز
با چندبار بوسه ز شیرین لبت لبم
طعن از خوشی به بار شکر می‌زند هنوز
یار هنرپرست من افسوس تیغ ناز
گاهی به فرق اهل هنر می‌زند هنوز
ای غم چو شعله ریشه شوق مرا مسوز
کاین تشنه‌کام دم ز ثمر می‌زند هنوز
رعدی دلت چو لالهٔ درخون نشسته‌ای است
چون غوطه ها به خون جگر می‌زند هنوز.

سایهٔ سیمرغ

تهران ــ اردیبهشت ۱۳۴۸

دلم گرفته و دلتنگم از ندیدن تو
شگفتم آید از این صبر و آرمیدن تو
ز دیدن تو چه حاصل که نزد نامحرم
فزون شود غم پنهانیم ز دیدن تو
چنان ز هجر تو غمگین شوم که پندارم
که بهر محنت من بود آفریدن تو
ز لطف‌باهمه رامی ولی ز بخت بد است
بسان آهوی وحشی ز من رمیدن تو
تو آن یگانه گلی اندر این چمن که مرا
نبوده است در اوّل هوای چیدن تو
از آنکه لذّت دیدار و سیر زیبائیت
یگانه داعیه‌ام بوده در گُزیدن تو
توهم ز بوسه دریغی‌مکن که‌نیست در آن
چو غنچه شائبهٔ پیرهن دریدن تو
عجب بود که جز از سایه‌ای ز سیمرغی
ببام من نبود نقشی از پریدن تو
ز پختگی چه زنی دم که نارسی درعشق
خدا کند که رسد موسم رسیدن تو.

* * *

ز جور و ظلم و فساد ای پری خبرهائی است
ولیك نیست یکی در خورشنیدن تو

دلا چو پر زد و بگریخت مرغ آزادی
بسوی اوست عبث شوق پر کشیدن تو.
نسوخت بر تو دل خود پرست او رعدی
به رغم محنت و در کنج غم خزیدن تو.

* * *

در خموشی کوش

تهران ـ اردیبهشت ۱۳۴۸

چو دیدم آن رخ زیبا نه عقل ماند ونه هوش
نیازمند توام ای نگار ناز فروش
فتاده زلف هوسباز بر بناگوشت
که راز دلبری و عشوه خواندت در گوش
بشوق آنکه به پیری دلم جوان گردد
چو آرزوی جوانان گشوده‌ام آغوش
دمی به سینهٔ من سر بنه که تا بینی
که دل چگونه ز شوقت کند فغان و خروش
ترا که تن چو گل است ای نگارشهر آشوب
چو غنچه پیرهن از فرط شرم و ناز مپوش
چو نقش آن لب گلگون بیاد من آید
ز شوق بوسه زند خون مرا برگ‌ها جوش
سرود شادیم از دل به رغم غم برخاست
چو داد مژدهٔ وصل ترا پیام سروش
چه آتشی است بجانم که در دل طوفان
ز سیل خیل حوادث نمی‌شود خاموش

دو چشم دوخته‌ام بر لب تو تا جوشد
ببوسه‌ها ز میانش هزار چشمهٔ نوش
هزار بار گرانم جهان به پشت نهاد
چو دید بار غمت را سبک کشم بر دوش
ز روزگار بسی شکوه‌ها بدل دارم
ولی عسس‌زندم هی که درخموشی کوش!
خوش آن زمان که به بزم وصال تو رعدی
خراب و مست، شود واله وفتد مدهوش.

***

گوهرو موج

تهران ــ خرداد ۱۳۴۸

به شوق عافیت ای دل به عشق رو کردی
بلای جان تو شد آنچه آرزو کردی
از این بلا چه گریزی که اتش غم آن
ترا بسوخت ولی کسب آبرو کردی
ز هر ملال کند زود فارغت غم عشق
دهد نشاط چو بر آن ملال خو کردی
دچار خار شدی در هوای روی گلی
ولیک یافتی آن را که جستجو کردی
چه غم که بیهنران سرزنش کنند زرشک
ترا که نقد هنر وقف عشق او کردی
پریوشا ز تو هرگز شکایتی نکنم
که هر چه کردی ودیدی روا نکو کردی

ترا چو گوهر شهوار ، قدر میدانم
به موج اشك من آخر تو شستشو کردی
ز یاد من نرود ذوق اولین دیدار
که با نگاه مرا گرم گفتگو کردی
کنون که بوسه دهی بیدریغ، یاد آور
که بهر بوسهٔ اول چه هایهو کردی.
تو آن گلی که‌خدائی‌است‌رنگ‌وبوی‌خوشش
نه آنکه عاریت ازغیر رنگ وبو کردی.
ز شوق روی تو رعدی درید جامهٔ صبر
هزار شکر که با بوسه‌اش رفو کردی.

* * *

تشنگی

تهران ــ خرداد ۱۳۴۸

زان بوسه‌های آتشین مست و خرابم ای پری
گوئی که در جان ریختی صد خم شرابم ای پری
دیشب چو رفتی از برم لبهای تو تا صبحدم
چون ساغری سحر آفرین آمد به خوابم ای پری
دیشب مهم از آسمان زد بوسه‌ها بر آستان
تا دید روشن خانه را از آفتابم ای پری
گر بوسه بخشی پی ز پی این تشنه گردد سیر کی
کاین بوسه‌ها یاد آرد از عهد شبابم ای پری
اکنون شباب من توئی نوشین شراب من توئی
از گلشن عشق و صفا هستی گلابم ای پری

در ره بود پیک عدم جانا غنیمت دان تو دم
زین رو بدیدارت بود هر دم شتابم ای پری
هر دم که خواهی دیدنم ای مه رخ فرخنده دم
از شوق تو چون‌ماه نو پا در رکابم ای پری
دل را کشد درکوی تو شوق دلارا روی تو
بهر پرندین موی تو در پیچ و تابم ای پری
من دلنوازان دیده‌ام آخر ترا بگزیده‌ام
حسن تو گوید آفرین بر انتخابم ای پری
ای برخی توجان وتن درعشق توکردم وطن
بیزارکرد آخرستم زین‌خاک وآبم ای پری
هر جا که دادی خواستم بر من نهیبی زد ستم
چون آب جستم خنده زد نقش سرابم ای پری
باتشنگی‌شد روز، شب بگذشت شب باتاب وتب
چون شد که برد از یاد خود فیض سحابم ای پری؟
رعدی اگر یابد مجال از تو کند صدها سؤال
آن به که با گلبوسه‌ها گوئی جوابم ای پری

* * *

رقص خود خواسته

تهران ـ تیرماه ۱۳۴۸

« ایـن غزل در تیرماه ۱۳۴۸ بدستاویز فرود آمدن نخستین فضانورد امریکائی در کرهٔ ماه با مقدمه‌ای در روزنامهٔ اطلاعات چاپ شد. بیت ما قبل آخر که چنین است:

عذرمأموری ومعذوری یاران سخنی است
رقص خود خواستهٔ خواجه نفرموده چرا؟

باعث رنجش چند تن از تملق پیشگان وبهانهٔ سعایت آنهاوموجب خشم وبازخواست مقامات عالیه گردید. برای گوینده نیزاشکالات ومزاحمت‌هائی فراهم آمد. »

غ. ر.



روزها میگذرد با غم بیهوده چرا؟
نشود جان من از بار غم آسوده چرا؟

گر گزیرم نبود از غم امروز، امروز
غم نا آمده و رفته و نا بوده چرا؟

پای اندیشه که در پویهٔ سر گردانی است
آید و باز رود زین ره پیموده چرا؟

آن سراسیمه حبابی که حیاتش نامم
خیمه زد بر سر امواج کف آلوده چرا؟

و آنکه گویند گل آدمی از مهر سرشت
رحمتی هیچ نفرموده بر این توده چرا!

سرّ صد « حلقهٔ معیوبه » ندانست خرد
راز میجوید از آن «حلقهٔ مفقوده» چرا؟

در جهانی که بخون تشنه بود آز و نیاز
گنه آلوده کنی جام زر اندوده چرا؟

دست دانش به مه و زهره و مریخ رسید
دل ز آلایش اغراض نیالوده چرا ؟
نقش علم تو بر ایوان فلک وینهمه جهل
خانه ویران کنی ای دوست زشالوده چرا؟



گر جوانی کنم از دولت عشقت چه عجب
دل جوان باد مگو با تن فرسوده چرا ؟
بر لب غنچه زند بوسه نسیم از سر لطف
گره از کار من و زلف تو نگشوده چرا ؟
چند پرسی که هنر خوار و زبون شد ز چه رو
یاسر یاوه‌سرایان به فلک سوده چرا ؟
به چراغی که فروغش همه آفاق گرفت
بینم از دود سیه چنبرهٔ دوده چرا ؟
عذر مأموری ومعذوری یاران سخنی است
رقص خود خواستهٔ خواجه نفرموده چرا؟
رعدی از چون وچرا جان تو کاهد شب و روز
خواهی این درد به درد دگر افزوده چرا ؟



پیام صلح

« به منیژه »

مسکو ـ شهریور ۱۳۴۸

آشوبگرا مایهٔ آرام منی تو
هر چند رمی از همه کس رام منی تو
با دیدن تو میرود آشفتگی از جان
بیهوده نگویم که دلارام منی تو
باآن لب میگون که بود چشمه شادی
هم بوسه و هم باده وهم جام منی تو
ای زلف دلاویز ، توئی رشتهٔ امید
گویند اگر بیخردان دام منی تو

خورشید رخا تن‌زنم از گردش گلزار — در خانهٔ من سرو گل اندام منی تو
در صحبت تو بخت مرا کامروا کرد — تو شهدی و شیرینی و در کام منی تو
صد شکر که دراین‌ره پرپیچ وخم‌عمر — همراه من و همدم و همگام منی تو
هم شادیم آغاز شد از دولت عشقت — هم مژده ده نیکی فرجام منی تو
گنج گهر از خامه بدفتر بفشانم — زان روز که سر چشمهٔ الهام منی
با خلق‌جهان میدهم ازصلح پیامی — خامش منشین، حامل‌پیغام منی تو.

رعدی به‌پر وبال تو زد بوسه و گفتا:
سیمرغِ فرود آمده بر بام منی تو.

* * *

قبلهٔ عشق

تهران ــ مهرماه ۱۳۴۸ خورشیدی.

هوای روی تو دارم چرانیائی باز
که تا بر آوری از لطف آرزوی دراز
بر وی من همه درهای عافیت بستی
بیا که تا در رحمت کنی دوباره فراز
طمع بریده‌ام از هر چه هست در عالم
بغیر عشق که دارم بدان همیشه نیاز
رخ توقبلهٔ عشق من‌است وحاجت نیست
به طوف کعبه وروکردنم به راه حجاز
فروغ چشم تو ز اتشگهم پیام آرد
چو موبدان ببرم پیش آن فروغ نماز
اسیر دام ملالم جمال خود بنما
که تا زوجد بر اوج فلک کنم پرواز

مرا گرفته دل از نازت ای پری رخسار
همیشه نیست سزاوار از نکویان ناز
یقین بدان که دگر ناز را بهانه نماند
نوازشی کن و ازلطف باش محرم راز!
زبان درازیم آغاز بد سرانجامی است
چه باک‌اگر کنم‌ای دوست‌شکوه‌ای آغاز:
دریغ و درد که دانا بود به غم همدم
پلید و ناکس و نادان به خرّمی دمساز
از آن شده‌است به کنجی‌نهان‌کبوترصلح
که جنگ‌پنجهٔ خونین گشوده‌چون‌شهباز
بجای نغمهٔ امن و امان و آزادی
نوای محنت‌و ماتم برآید ازهرساز.
بیا که مهر حقیقت توئی تو تا رعدی
بیمن فرّو فروغت رها شود ز مجاز.

* * *

ملال

تهران ـ آبان ماه ۱۳۴۸

بر دلم از در و دیوار ملال آید و بس
زندگی در نظرم خواب وخیال آید وبس
بوسه بر غنچهٔ شاداب زدم ریخت به خاک
وای ازآن غنچه‌کزان بوی زوال آید وبس
در سپهر اخترشب تودهٔ خاک است وغبار
گرچه درچشم توچون‌اشك زلال‌آید وبس

برو ای عشق فسونگر که در آفاق تو نیز
بیم هجر از پی امید وصال آید و بس

* * *

مرغ آتش نفسم وین غم جانسوز بسم
که زهر بلهوسم سنگ به بال آید و بس
شاخ پُر بارم از آن می‌شکنندم، چه کنم؟
که بلا بر سر بالنده نهال آید و بس
جان گل سوزد از این غصه که مرغ سحری
غافل ازدرد به شوق خط وخال آید وبس
جام زرّینه بدریا فکن ای‌دل، که بکار
در بر سفلهٔ سرمست سفال آید و بس
سجده بر « تخت زمرّد » نبرد ماه تمام
کاین قبا راست ببالای هلال آید وبس
روزگاری‌است که‌ازبی هنری عزت‌وجاه
وینهمه نکبت وذلت، ز کمال آید وبس
گوهر دانش و بینش بکجا باید برد ؟
که‌درین‌شهرازین هردووبال آید وبس.
شیر مردان همه رفتند مکن رای مصاف
ورنه بوزینه به سودای جدال آید و بس
نقش دیروز بشویند حریفان امروز
تا که آینده به‌رسوائی حال آید وبس.

* * *

سالها رفت و جوابی نرسید از شب راز
این‌چه‌دریاست کز آن‌موج سئوال آیدوبس؟
حاصل هستی بیهوده همین است مگر
که رود عمر و پیاپی مه و سال آید و بس
شادی خاطر غم دیده ز می جستم دوش
گفت: تاکی به سرت فکر محال آید وبس

خون دل خوردن مردان هنر نیست حرام
تا ازین راه بکف رزق حلال آید و بس.
بس کن افسانهٔ رعدی که گذشت آنچه گذشت
وآنچه باقی‌است براین سبك وروال آید وبس.

* * *

زنجیر بپایان

تهران ـ آذر ۱۳۴۸

غرق عشق است سرا پای وجودم چه‌کنم
فارغ از کشمکش بود و نبودم چه کنم
وقف توهستی خودکردم و دانم هیچ است
بذل مجهود بود غایت جودم چه کنم
لب میگون تو ناگاه دلم را بربود
مست بودم گر از آن بوسه ربودم چه‌کنم
مگرم چشم سیاه تو دهد خط امان
کایمنی نیست از این چرخ کبودم چه‌کنم
جز که نام تو نیاید به لبم نام دگر
کاین بود نغمه و گلبانگ وسرودم چه کنم
خوش همی تازی ومن درپی تو سر گردان
می‌کشانی به فراز و به فرودم چه کنم
وه که دردوری‌ا زآن روی دل افروزتو من
شعلهٔ سرکش وآواره چو دودم چه کنم
همه را شیفته‌ات بینم و افسرده شوم
من دلدادهٔ سر گشته حسودم چه کنم

راز سر بسته در این ملك بسی دانم لیك
عشق فرمود خمش، لب نگشودم چه کنم
غم زنجیر بپایان که به شب بیدارند
داد آزارم و یك شب نغنودم چه‌کنم
جان من کاست از این فتنهٔ بیداد وفساد
خون دل‌خوردم‌وبرصبر فزودم چه‌کنم
دال و ذال است اگر قافیه باکی نبود
ور بر این قاعده رغبت ننمودم چکنم؟
سخن از عشق بگوئید به رعدی یاران
کاینهمه مدح‌وخوشامد که‌شنودم‌چه‌کنم.

***

ای‌باد شبانگاهی

تهران ــ دی‌ماه ۱۳۴۸

ای باد شبانگاهی تا چند کنی زاری
صبر از دل من بردی در بستر بیماری
نالند گرفتاران گریند گرانباران
بیهوده چه می‌نالی در عین سبکباری
بربند لب از ناله بشنو سخنی ازمن
تا برتو شود آسان هر سختی ودشواری
دم‌درکش‌وعذری ِنه‌خودخواهی‌یاران‌را
چون‌بخت توبرگردد ازکس‌مطلب‌یاری
هرغم که بدل داری پنهان ز حریفان کن
تا خوار ندارندت با منت غمخواری
ایکاش که‌من‌بودم‌چون توبه‌جهان آزاد
افسوس که دربندم : دربندگرفتاری

انگشت مزن بردرزین خفته‌چه‌میخواهی
کاین‌عمر که‌من دارم‌خواب‌است‌نه‌بیداری

زان دم‌که نهادم سر بر بالش نومیدی
رنجم ندهد دیگر ناکامی و بیزاری

افسرده دلی دارم فارغ ز کشاکش‌ها
نه عاشق سرمستی نه شائق هشیاری

گر زور وزری داری روکام ستانی کن
از عشق مزن دستان با شاهد بازاری

چون دیوِ پری پیکر نقشی ز ریا میزد
در هر که نظر کردم با چشم خریداری

از یك‌هوس‌طوفان‌صدغنچه‌بخاك‌افتد
گیرم‌که نسیم آید روزی بهواداری

خاموشی رعدی بین در وادی خاموشان
ای باد شبانگاهی تا چند کنی زاری.

* * *

افسانهٔ ما

تهران ــ دی‌ماه ۱۳۴۸

سیل غم چون گذری کرد بویرانهٔ ما
زود شرمنده شد از نعرهٔ مستانهٔ ما

چهره برخاك بمالید و شتابان بگریخت
خنده بر خامی او زد دل دیوانهٔ ما

چشم روشن‌شد ازالطاف توای‌چشمه‌نور
تا نهادی ز کرم پای به‌کاشانهٔ ما

رسد آنروز که ازفیض وصال تو رسد
بر فلك ولولهٔ خرمی از خانهٔ ما
دل برقص آمده امروز بیك جرعه مگر
دیده لبخند ترا بر لب پیمانهٔ ما
گر کندنیمه‌شب ازفتنهٔ چشم توحدیث
خواب از چشم حریفان برد افسانهٔ ما
آرزو در دل هر موج فکند آینه‌ای
تا درآن جلوه کند گوهر یکدانهٔ ما
پشت گرمیم به‌تأئید تو ای عشق چنان
که غم ارکوه شود خم نکند شانهٔ ما
می‌فشانیم بهردشت و چمن بذر امید
تا کجا سبزه و گل بردمد از دانهٔ ما
بسکه درباغ جهان‌خون زدل گل جوشید
گشت رنگین چو شقایق پر پروانهٔ ما
آشنا گشت چو بیگانه زبس کردستم
تا چه بیداد کند دشمن بیگانهٔ ما.
رعدی‌افسرده‌دلان‌رانکندزنده به‌لطف
جز دم عیسوی دلبر فرزانهٔ ما.

***

نغمهٔ تکراری

شیراز ـ فروردین ۱۳۴۹

اثر ز نیکی و پاکی در این زمانه نماند
مجوی بیهده کز مردمی نشانه نماند
فغان که در دل دریای پر خروش جهان
نشان و نامی از آن گوهر یگانه نماند.

دلم ز نغمهٔ تکراری حیات گرفت
شکست چنگ ونوای نی و چغانه نماند
بر آستان وی از شوق سجده بردم لیك
بغیر نقش ملالی بر آستانه نماند
به‌بیوفائیم آن بیوفا ملامت کرد
مگر به‌دسترسش غیر ازاین بهانه نماند.

* * *

فغان ز نکبت خودکامگی که درکشور
دلی ز دیدن اوضاع شادمانه نماند
غریق بحر ملالیم و همتی که نهیم
بپایمردی او ' پای در کرانه ، نماند
شرابخانه بجا مانده لیك ساقی مست
که بود چشم وچراغ شرابخانه نماند
دل‌تو خوش زجهان‌گر بنام‌جاوید است
چه جای نام ، جهان نیز جاودانه نماند
حجابها بمیان است و خرم آن روزی
که‌گوئیم که حجابی دراین میانه نماند .
ترانه‌های تو گیرم فسانه شد رعدی
دریغ‌ازآنکه‌فسونی‌دراین‌فسانه‌نماند.

* * *

ره‌آورد

تهران ــ اردی‌بهشت ۱۳۴۹

چون بدرگاه تو ای دوست پناه آوردم
رستم از گمرهی و روی براه آوردم
چشم آهو نگهت دیدم و چون دادم دل
گوهری درکف ازآن موج نگاه‌آوردم

چون نیازی بنمودم در نازت شد باز
وین بلا برسر خودخواه نخواه آوردم
ز پریشانیم آگه نشدی یك سر مو
گرچه آن زلف دلاویز گواه آوردم
بی‌ثمر تجربه‌هائی‌که بکس سود نداد
چوره آورد ازاین‌عمر تباه آورده‌ام
نور بااینهمه ، برجان حریفان افشاند
اگر از سینه برون شعلهٔ آه آوردم .

* * *

باز صد شکر که عشق آمد و با آمدنش
نزد صاحب نظران عذر گناه آوردم
جزتوای گل که‌زمهرت دل‌من گلزاراست
گلرخان را بنظر مهر گیاه آوردم
عشق گوید که زخورشید گذشتم وآنگاه
علم گوید خبری چند ز ماه آوردم
ز سپیدی خبری نیست‌کزین عهد فساد
ارمغان خون دل و روز سیاه آوردم
تا مگر شحنه به‌چاهم نکند زندانی
بهرشکوا چوعلی روی بچاه آوردم
رعدی امروز چوآسان نبود حق گفتن
درمیان زین سخنان گاه‌بگاه آوردم .

* * *

شور و شیرین

تهران ـ خردادماه ۱۳۴۹

بوسه‌میخواهم و گر صد بوسه‌هم بخشی کم است
دربر دریای شوق ای‌جان چه‌جای شبنم است
تشنه تر هرتشنه را سازد چو زمزم بوسه‌ات
لیك شیرینت لب است و شورآب زمزم است
گاه گاهی گرچه برمن میزنی زخم زبان
شکرکان زخم زبان را بوسه‌هایت مرهم است
خرم از آنم که در نوشین لب میگون تو
بوسه دائم موجزن چون باده درجام‌جم است
اندر آندم کز سراپایت ربایم بوسه‌ها
گویم‌ای جان زندگی گرنیك‌بینی این‌دم است
من ندانم ای فرشته ز آسمانها آمدی
یا تبارت چون دگر خوبان زنسل آدم است
همتی کن تاکه کار عشق ما گیرد نظام
زانکه کار ملك چون زلف سیاهت درهم‌است
محرم اسرار شد بیگانه در این سرزمین
لیك صاحب خانهٔ درد آشنا نامحرم است
دیو استبداد در هر کشوری غوغا کند
تاکه استعمار یغماگر وبال عالم است
میکند ظالم نکوهش‌ها ز ظلم عهد پیش
لیك ظلم خویش را گوید که عدل اعظم است
رعدی از ابر حوادث روشنی کی سرزند
زانکه در این تیرگی اوضاع ما بس مبهم است

***

زبانِ بسته

تهران ـ مهرماه ۱۳۴۹ خورشیدی.

ز در درآمد و با بوسه کرد مست مرا
چو جام خنده زد ورفت دل زدست مرا
چو دربرم بنشست آن‌نگار شهرآشوب
نشاط ورحمت وراحت بجان نشست‌مرا
جمال آن بت زیبای ناخدا ترس است
که برده دین ودل و کرده بت‌پرست‌مرا
اگر نبود نوازشگریش از سر مهر
زمانه رشتهٔ امید می‌گسست مرا
دریغ عهد جوانی که شدچوتیر ازشست
کنونکه سال فزونتر شده زشست مرا
چو مرگ نیست‌کند هربلند وپستی را
دگر چه واهمه‌ای از بلند و پست مرا
شکست پشت درستی‌وزین بلاکه‌رسید
روان‌فسرد وغم افزودودل‌شکست‌مرا
هزار شکوه بلب دارم و نیارم گفت
که حکم حاکم قاهر زبان ببست مرا
اگرچه لشکرغم تاخت برسرم رعدی
هزار شکر، پناهی زعشق هست مرا.

* * *

جهان دیوانه

تهـران ـ شهریور ۱۳۴۹

شکوه‌ام را نشنوی ، جانا مگر افسانه گویم
یا ز شیدائی سخن با همدمی فرزانه گویم
میشوی آزرده‌گر روی ترا گلزار خوانم
میروی در خشم اگر چشم ترا میخانه گویم
ایکه سیل غم روان‌سازی بسوی خانه دل
باش تا یکدم ترا از حال این ویرانه گویم
تا بکی گویم زپا برجائی ناز تو ای گل
به‌که چندی هم ز سرگردانی پروانه گویم
گوشِ باز هرصدف‌محرم در این دریا نباشد
راز خود درگوش هوش گوهر یکدانه گویم
چون کنی بیگانگی‌ها غم‌چو گویم باتو، گوئی
از دل دردآشنائی قصه با بیگانه گویم
کاش با لبها ، بسر تا پای تو راز نوازش
آنچنان کز شوق بر زلف تو گوید شانه گویم.

***

می‌کشد آخر به‌آتش باد نخوت این جهان را
عاقلان دانندوبس ، من هرچه زین‌دیوانه‌گویم
چون‌شد ازپیمان‌شکن‌ها کارعالم سخت درهم
اشکریزان درد خود ناچار با پیمانه‌گویم
بسکه‌درهرکوی وبرزن‌خیل‌جاسوسان‌نشسته
ترسم ار باهمنشینی درددل در خانه گویم
درد بسیار است رعدی ، نیست دردا غمگساری
پس ندانم درد خود با کس بگویم یا نگویم.

خورشید پرست

تهران ـ شهریور ۱۳۴۹؟

دیدن روی تو ای دوست مرا چون عید است
رشگ از این‌عید بجان و دل‌صد جمشید است
عید جمشید بیك بار بود در یك سال
من بهر هفته ز لطف تو سه بارم عید است
از غم آنکه شود وعدهٔ فردا باطل
لرزه بر جان من ای سرو روان چون بید است
روی زیبای ترا گر نپرستم چه کنم
قبلهٔ مهر پرستان نه مگر خورشید است؟
شده در کار تو توفیق رفیقم وز حق
اندر این عشق دل افروز مرا تایید است
ما همه فانی و این نغمهٔ جانپرور عشق
تا که دوران جهان است بجا جاوید است
دل من روشن از آن طلعت مهتابی تست
حسن خورشیدیت آمیخته با مهشید است
چون به چشمم بجهان حسن ترا همتا نیست
در دل این نکته مرا آیتی از توحید است
نیست نومید دل از عشق تو و صلح جهان
که‌جهان چون دل‌من زنده بدین امید است.
چون‌تو این‌شعربخواندی ز کرم رعدی گفت
غزل نغزمن مگر اکنون بلب ناهید است ؟

* * *

آئینه دیواری

تهران ــ دی‌ماه ۱۳۴۹

فریاد ز بیداد و دل‌آزاریت ای دوست
وزآن دل ازمهر ووفا عاریت ای دوست

بیماریت افزوده به زیبائیت اما
یك ذره نیفزوده به دلداریت ای دوست

چون جز که به‌بیماریت آسان نتوان دید
ترسم که شوم طالب بیماریت ای دوست

برمن نکنی جلوه و ناچار برم رشک
بر طالع آئینه دیواریت ای دوست

گیرم گهری ناز فروشی بنه از سر
تا سر بدهم بهر خریداریت ای دوست

مستی تو و در خوابی ازاین بادهٔ غفلت
هرگزخبری‌نیست ز بیداریت ای دوست

یکدم نکنی ترك هوا و هوس اما
هرگزنکنم ترك هواداریت ای دوست

تو شاخ گلی دور شو از خرمن خاری
کزآن‌نرسدبهره بجزخواریت ای دوست

گوئی که گرفتارم و غافل که هوس‌ها
شد مایهٔ تشویش و گرفتاریت ای دوست

من خیر ترا خواهم و گویم سخن حق
گیرم که‌شود موجب‌بیزاریت ای دوست

گر پند ز رعدی نپذیری عجبی نیست
از خیره‌سریها و سبکساریت ای دوست

* * *

خورشید صفت...

تهـران ـ دیماه ۱۳۴۹

دور از لبت ای مونس جان جام نگیرم
چون زلف پریشان تو آرام نگیرم
هجران تو هنگامه کند ـ وای گر از وی
داد دل شوریده بهنگام نگیرم
بازآ و رهائی بده از بند فراقم
تا پند ز بد عهدی ایام نگیرم
ترسم که زنم بر لب خود مهر خموشی
گر از لب جانبخش تو الهام نگیرم
خون‌میخورم‌ازوحشت‌این‌غم که‌بدلخواه
از دلبر خودکامهٔ خودکام نگیرم
شهبازم و دائم به هوای تو زنم بال
آرام به‌هر شاخ و به هر بام نگیرم
با زلف تو در زلف دگر چنگ نیازم
تا هست یقین دامن اوهام نگیرم
خورشید صفت‌حلقهٔ روزاست بگوشم
پیوند در این دائره با شام نگیرم
زین ولوله کافتاده بجان از سر شوقم
در حیرتم ایدوست که سرسام نگیرم
افسانه‌ام از عشق گرفته است سرآغاز
جز با سخن عشق سرانجام نگیرم
یارم چه شنیده است که گفته‌است: نشانی ،
از رعدی دلدادهٔ گمنام نگیرم ؟

موج و مهتاب

تهران ــ دی‌ماه ۱۳۴۹

نیامدی و دل از غم دراضطراب افتاد
تنور سینه ز حسرت در التهاب افتاد
بیا که برق امیدم درون ابر ملال
دراشتیاق وصالت به‌پیچ و تاب افتاد
درانتظارقدومت ـ ببانگ‌زنگ درنگ
روند قافله عمر از شتاب افتاد
کجاست چشمه جان‌پرور لبت کامروز
گذار تشنه‌لبی باز بر سراب افتاد
بآب دیده مگر سوز سینه بنشانم
کنونکه مشعلهٔ آرزو برآب افتاد
خیال روی‌تو درچشم من‌نشست چنان
که‌سیل اشك درآرامگاه خواب افتاد
ز جام آن لب میگون مرا ندادی کام
چو تلخ‌کام شدم کار با شراب افتاد
اسیر طلعت مهتابی تو شد جانم
بسان موج که در قید ماهتاب افتاد
چه ریختی به‌فسون باز در شراب نگاه
که‌هر که‌جامی‌ازاین‌باده‌زدخراب افتاد
ز دستبرد غم آسوده‌نیست‌دامن‌عشق
فتاد سایه به هر جاکه آفتاب افتاد
بیاکه تا به‌تعجب فرشتگان گویند:
دعای رعدی‌دلداده مستجاب افتاد.

* * *

شهر مردگان

تهران ــ اردی‌بهشت ۱۳۵۰

چو غمت نیمه‌شب زند در خلوت سرای من
بگشاید دری دگر ز بلاها برای من
سخن از غصه‌ام رود به لب باد قصه‌گو
خبرت نیست ای عجب مگر از ماجرای من
مرو ای آشنای دل که اگر عهد بشکنی
ز تو پیوند نگسلد دل دیر آشنای من
ز لبان فسونگرت که حریم فسانه‌هاست
هوس بوسه چون کند لب دستانسرای من
شده‌ام چنگ چنگ تو چه شود کز نوازشی
شرر و شعله‌ها ز نو فکنی در نوای من
تو و آن کبر و نازها من و شوق و نیازها
نه عجب گر بگوش تو نرسد های‌های من
سخنم را چو نشنوی نکنم هیچ آرزو
که بآیندگان رسد پس مرگم صدای من
بخداوندی خدا که ز طوفان مرا حذر،
نبود، گر ز موجها نرمد ناخدای من
مگر ازموکب سحر اثری نیست کاینچنین
به ره کاروان شب بخروشد درای من
همه‌دردم بود همین که‌در این شهر مردگان
ننهد بار برزمین دل خورشیدزای من
بکجا رو نهم که‌جان رهد از دیوسیرتان
نه‌در اینجاست مأمنی نه‌دگر جای‌جای من

گهر آن به که بشکنم به بیابانش افکنم
که خریدار مهره‌ها نشناسد بهای من
رسد اکنون پیام‌ها که تبه شد مشام‌ها
چکند با زکام‌ها نفس مشگسای من.
شب رعدی دراز شد بروید ای ستارگان
که‌دل کهکشان غم بطپد در هوای من.

* * *

افسانهٔ هستی

تهران ـ تیرماه ۱۳۵۰

باز چشم جادوئی در رهم نهد دامی
تا چه آیدم بر سر دوستان به‌هر گامی
درخزان عمر ای‌دل‌عاقبت ازآن ترسم
کاتشم‌زند بر جان عشق بی سرانجامی
من که‌بوسه‌ها خواهم کی‌شوم دگرقانع
از لبان گلگونش با سلام و پیغامی
گل‌به‌بلبل ارزانی‌زانکه من نمیخواهم
سیر باغ عالم را بی رخ گل‌اندامی
جان من ز آرامش بهره‌مند کی گردد
چاره ، گر نفرماید شفقت دلارامی
از حریم میخانه دیشبم بگوش آمد
نغمه‌ای که‌خوش‌خواندی‌رنددردی‌آشامی:
کز سپهر مینائی سنگ فتنه میبارد
مطربا بزن چنگی ساقیا بده جامی

ای‌خوش آن پریروئی کام‌بخش دلجوئی
کش سر وفا باشد با حریف ناکامی .»

ای‌فسانهٔ هستی هر چه بیشتر جویم
ناپدید آغازی ناپدید فرجامی

مدعی به‌گفتارم طعنه گر زند مشنو
فهم کی کند جانا فکر پخته را خامی

گو رسد بمقصودی هر که میبرد نامم
دوستی به تحسینی دشمنی به دشنامی .

میرود ز خاطرها نام رفتگان رعدی
ور مدد کند عشقی جاودان شود نامی.

* * *

از چاله به‌چاه

تهران ــ شهریور ۱۳۵۰

هوای رویت ای پری مرا ز راه می‌برد
دل از کفم دو چشم تو بیك نگاه می‌برد

نسیم سرخوش است از آن که در چمن بزم گل
شمیم طرهٔ ترا به صبحگاه می‌برد

به‌زلف سرکشت قسم که بی‌تو روزگار من
سبق ز موی زنگی و شب سیاه می‌برد

گناه میکند لبت که بوسه‌ای نمیدهد
گمان برم که لذتی از این گناه می‌برد

دراین کشاکش بلا دلا بعشق چنگ زن
وگرنه سیل غم ترا چوبرگ کاه می‌برد

مگر بهشت شد زمین که آدمی پیام‌ها
ازاین سیاه خاکدان به مهر و ماه می‌برد

دراین‌محیط‌مردکُش‌فسادبین‌ودم‌مزن
که‌خواجه‌سهمی ازفساد دستگاه‌می‌برد

بدادگستری چرا شکایت از ستم برم
ز چاله سوی چاه کی کسی پناه می‌برد

بکش عنان که رعدی از حدیث عشق‌وشوق خود
ترا دوان دوان بکوی اشك و آه می‌برد.

مسیح و چنگیز

تهران – مهرماه ۱۳۵۰

قسم به‌روی و به‌موی تو ای شفیق عزیز
که بی‌توسخت ملولم ملول ، ازهمه‌چیز

ز پا فتادم از این غم که دست من نرسد
بدامن تو نگارا بهیچ دستاویز

زشوق آن‌لب‌خندان که‌رشگ‌جام‌می‌است
شده است کاسهٔ صبر و قرار من لبریز

ز خویش فارغم اما فراغتم نبود
زیاد چشم تو و آن نگاه مهرآمیز

بشکر آنکه کنون ماه مجلس آرائی
بیا به محفل انس و ز بزم ما مگریز

توچون فرشتهٔ صلحی و نیست با تو مرا
دراین کشاکش‌حرمان‌مجال جنگ‌وستیز

بجان پیر و جوان آرزوی دیدارت
فکنده ولوله و شور روز رستاخیز

گسسته جذبهٔ حسن تو رشتهٔ تدبیر
شکسته پنجهٔ عشق تو بازوی پرهیز
برم به عشق تو از دست روزگار پناه
چنین کنند در این گیر و دار اهل تمیز
دراین جهان که بود تشنهٔ مسیحائی
بهر سریست هوای قساوت چنگیز
بیا که میرود از دست طاقت رعدی
ز شوق روی تو دراین خزان شورانگیز.

* * *

نای سخن‌چین [۱]*

تهران ــ آبان‌ماه ۱۳۵۰

چه دهی جام پیاپی که شدم مست نگاهی
که مرا میکُشد از ناز وکَشد چون پر کاهی
نگرانم که کجا می‌برد آشفته و حیران
دل افسون شده را فتنهٔ چشمان سیاهی
تا مگربوسه برآن‌روی وبرآن‌موی زنم من
قطرهٔ اشگ شوم یا که شوم شعلهٔ آهی
بنگر آن‌ساق دل‌انگیز که‌شد مرکب‌حسنش
بخدا نیست چنین کوکبه در موکب شاهی
سرزنش‌های پیاپی بمن دلشده تاکی
که مرا نیست بجز عاشقی ای خلق گناهی
زود ازاین هستی بیهودهٔ من گرد برآرد
آنکه باگردش چشمی شکند قلب سپاهی

۱* منظور از «نای سخن‌چین» جـاسوسان وسخن‌چینان سازمان امنیت‌است که‌در اغلب مجالس و محافل‌حاضر بودند.

رخت بربندم ازاین دامگه وحشت‌و حیرت
گر مرا عشق دهد از غم ایام پناهی
درد و داغی‌است گواهم‌چکنم رو به که‌آرم
گر درآن درگه والا نپذیرند گواهی
کهکشانیست محبت که درآن زهره بخندد
به سرافرازی مهری به سراندازی ماهی
گردراین‌عهد زنم تکیه براورنگ قناعت
به‌که برمسند آلودهٔ هر منصب و جاهی
خفته پیرامن هرحلقه دوصدنای سخن‌چین
قصهٔ غصهٔ خود به که بگوئیم بچاهی
ای‌خوش آن‌روز که‌چون دولت‌وصلش‌بکف آید
شاخ گل بشکفد از کشتگه عمر تباهی
رعدی از نرگس مستش مگرت هست امیدی
که‌چنین لاله صفت دوخته‌ای چشم براهی.[۱*]

ای شباب آرزو پرور...

تهران ــ آبان ۱۳۵۰

برسرم بارید برفی سیمگون از ابر پیری
دل ز غم سیراب‌شد اما ندید از عشق‌سیری
در جوانی باکم از رسوائی دلدادگی بود
واین زمان دل میدهم بر دلربایان با دلیری
جان آزادم به‌خود می‌بالد از قید محبت
گرچه هر آزاده‌ای را عار آید از اسیری
خرم‌آن‌ساعت که‌آهو چشم‌من از در درآید
تا مرا پیرانه سر در سرفتد سودای شیری

۱* این غزل در شمارهٔ آذر ۱۳۵۳ مجلهٔ وحید چاپ شده است.

میدود خنگ خیالم تا مگر یابد مثالی
ساق سیمین تومشگین موی را از دلپذیری

ای شباب آرزو پرور، ز پا افتادگان را
یاد تو هردم کند با مهربانی دستگیری

چون دگر امروز من آینده‌ای در پی ندارد
در گذشته میگریزم روز و شب از ناگزیری

دیر اگر مانم از آن ترسم که همت پست گردد
گر چنین باشد خوشا ای رادمردان زودمیری

بندگانی بر در آز و نیازند این امیران
سرور آن باشد که برامیال خود دارد امیری

خودستائیهای مرد بی‌هنر در بزم رندان
هیچ دانی از کجا آید؟ ز احساس حقیری

گرچه بر آزادگان پاکدل بستند تهمت
عاقبت خیری نبینند این شریران از شریری

همچو برقم من در این دوران نهان در ابر تیره
لاجرم بر خویشتن می پیچم از روشن ضمیری.

گرچه رعدی در سخن منظور ارباب هنر شد
در بر صاحب نظرها دم نزد از بی‌نظیری.

جرعه نوش

پاریس ـ آبان ۱۳۵۰

پیری ز راه می‌رسد ای دل بهوش باش
تا بشنوی پیام نهانیش گوش باش

چون سالخورده باده که آسوده خاطر است
آرام گیر و فارغ از این جنب و جوش باش

از عشق رخ متاب ولی گر خدای عشق
در پرده‌ات عتاب کند پرده‌پوش باش
رفت آن زمان که جام لبالب سبیل بود
اکنون به‌رغم همت‌خودجرعه نوش‌باش
شیرین لبی به خنده گرت وعده‌ها دهد
قانع به‌نیم بوسه از آن گلفروش باش
تا در خزان عمر نبینی بد از بدان
مفتون‌روی و واله‌خوی نکوش باش
کار جهان سست بنا سهل گیر سهل
اما به کارگاه هنر سخت‌کوش باش
اول سرای ذوق بپرداز از غبار
وانگه به‌شوق، چشم براه سروش باش
برق امید خفته دراین ابر تیره فام
ای‌رعددل‌گرفته دمی‌بی‌خروش باش
نازند اگر به خلعت فاخر حرامیان
ای‌ژندهٔ حلال تومارا بدوش باش...
رعدی هزار نکته گرت بر زبان بود
چون گوش‌حق نیوش نباشد خموش‌باش.

رقص آتش

آبان‌ماه ــ ۱۳۵۰ خورشیدی

گیسوی تابدارش پوشاند شانه‌ها را
بوسید موج پویا زیبا کرانه‌ها را
وان چشم پر فسونش بگشود بانگاهی
در آسمان رؤیا بال فسانه‌ها را

از خنده‌های گرمش خندید بخت و گفتا:
« رقصان بکام آتش بینم زبانه‌ها را »
آواز دلنوازش چون رود نغمه پرداز
افکند در تکاپو سیل ترانه‌ها را
عشقش به‌شانهٔ من دستی نهاد و فرمود:
« آیا زبار محنت بینی نشانه‌ها را ؟ »
گفتم که : « عاشقان را بیم از بلا نباشد
بنشین بخانهٔ دل بنشان بهانه‌ها را
از خار و خس چه خیزد آن به که خشم طوفان
ریزد بخاك خواری این آشیانه‌ها را »
من باغبان پیرم دردا که در جوانی
کشتم زتشنه کامی خندان جوانه‌ها را
و امروز آرزویم بیهوده میفشاند
بر کشتزار فردا با اشگ دانه‌ها را .

* * *

ای خانه کرده زندان بر پاکباز رندان
کردیم گنج دولت ما کنج خانه‌ها را
گیرم که بر زبانم تازی چو تازیانه
گیری چرا ببازی پند زمانه‌ها را ؟
چون بگذریم از جان آسان پذیرد آسان
سر سنگسارها را تن تازیانه‌ها را
اندیشه‌ام چو توسن در عین بیزبانی
کفها دوانده برلب خاید دهانه‌ها را
پشتم ز غم نلرزید آندم که همت من
مردانه پشت‌پائی زد پشتوانه‌ها را .
رو آستین برافشان رعدی مگر نبینی
آن سجدهٔ گدایان بر آستانه‌ها را ؟

* * *

عشق اگر.....

تهران ـ آبان ۱۳۵۰ خورشیدی

«گل خندان که نخندد چه کند
علم از مشک نبندد چه کند
آفتاب ار ندهد تابش و نور
پس بر این نادره گنبد چه کند»
مولانا جلال‌الدین محمد.

«نظر به‌عنایت وعلاقه‌ای که شادروان حبیب یغمائی‌ باین
غزل داشت آن را به‌خاطرهٔ گرامی وی اهدا میکنم.»
غ. ر.



عشق اگر حکم نراند چه کند   باج قدرت نستاند چه کند
مه وخورشید فلک‌را شب‌وروز   چو اسیران ندواند چه کند
زهره در کام سپهر از سر مهر   پادزهری نچکاند چه کند
برق از پیچ وخم آتش و آب   اسب همت نجهاند چه کند
ابر از خاك جگر سوختگان   سبزه هردم ندماند چه کند
باد نوروز چو پیروز آید   آنهمه گل نفشاند چه کند
غنچه در حسرت بیداری باغ   جامه بر تن ندراند چه کند
باده از ورطهٔ نومیدی‌ها   جان مستان نرهاند چه کند
چنگ آگاه ز اسرار اگر   راز یك پرده نداند چه کند
ور بداند به حریفان دغا   راز گفتن نتواند چه کند
آن سیه چشم گرم بی گنهی   به‌نگاهی نرماند چه کند
یا مرا از می گلگون لبش   جرعه‌ای هم نچشاند چه کند
ور نشیند به‌برم از سر مهر   آتش غم ننشاند چه کند

عشق‌چون‌خودبود ازمحکومان عاشق ارحکم نخواند چه کند

خامهٔ چابك رعدی زسخن
هم‌دراین راه‌نماند چه کند.

* * *

جنگ هند و پاکستان

تهران ـ آذر ۱۳۵۰

سحر کز بستر گل نرم نرمك ژاله برخیزد
ز جا ، داغی بدل ، با سرخ پرچم لاله برخیزد
چو این هنگامه در بزم چمن ناگه شود برپا
ز چنگ فاخته هر دم هزاران ناله برخیزد
غبار غم بپوشاند رخ گلزار و پنداری
که هنگام شب از گهوارهٔ مه هاله برخیزد
نسیمی تلخ کام از جانب هند آید و گوید
که زهر اکنون بجای قند ازبنگاله برخیزد
پس‌از «اقبال» و «گاندی» بس‌عجب‌ازمسلم‌وهندی
که ازخوابی‌گران باکین سیصد ساله برخیزد
دریغ‌ازهندوپاکستان که چون‌خالی‌شدازمردان
بهر سو نغمه‌ای ناساز از رجّاله برخیزد
مگر از فقر و بیماری رها شد این و آن کاکنون
به‌محو یکدگر با آلت قتاله برخیزد
ز صلح ای غافلان از مردمی ، تاچند محرومی
که‌جنگ ازدست هر بوزینه و گوساله برخیزد.

مجو زان تودهٔ گمراه رعدی عافیت هرگز
که در چاه افتد از غفلت اگر از چاله برخیزد.

* * *

پردهٔ راز

تهران ـ آذر ۱۳۵۰

روزها رفت و در این دامگه آز و نیاز
دری از لطف نشد بردل نومیدم باز
پرتو از مهر جهانتاب بجانم نرسید
گرچه عمرم سپری‌شد همه‌درسوز و گداز
تاسرانجام دراین ورطه چه آید به‌سرم
وای اگر کار به‌فرجام بود چون آغاز
هر کجا می نگرم گرد سواران بینم
چیست‌ای راهروان‌مقصداین راه‌دراز؟
ز سر زلف سیه تا شب افسانه‌سرا
هریك‌افسون‌زده‌نقشی‌است‌براین‌پرده‌راز
شوق میخواندم از هرطرف اما چه کنم
که‌ندانم ز کدامین جهت‌است این‌آواز؟
دولت عشقم اگر باز دهد بال و پری
پر سیمرغ به‌گردم نرسد در پرواز
من‌که مخمور نیازم چه عجب‌گرفکند
نازنین عشوه‌گری باده به پیمانهٔ ناز
گر هوادار شکار منی ، ای دوست بیا
چه‌کند قمری خود باخته در پنجهٔ باز !
ایکه زد سجده به‌میخانهٔ چشمت ابرو
جز به‌پای تو مرا سر نشود خم به‌نماز
رعدی این نغمهٔ شیوا چو نکیسا شنود
شرمش آیدکه دگر باره زند ز خمه به‌ساز

دلم گرفته...

تهران ـ دی‌ماه ۱۳۵۰

دلم گرفته ازاین دل‌گرفته شام سیاه
بیاکه چشم براهم که کی برآید ماه
زروشنان فلك تابشی نمی‌بینم
مگر کلید در روشنی فتاد به‌چاه
دراز شد شب جانکاه عمر و نیست مرا
هنوز دست ز دامان آرزو کوتاه
به‌شوق آنکه پس از سالها رسم به‌مراد
امید موی‌سپیدم نشسته بر سر راه
کجاست بارگه انس تا برسم ادب
نهم ز روی نیایش سری برآن درگاه
به‌دانش از دل هرذرّه مهر بیرون جست
ز سرّ عشق نشد هیچ رازدان آگاه
چو در طریق صوابت نیفکند توفیق
دراین‌میانه مرا ـ ای‌رفیق ـ چیست گناه
جمال اگرنگشاید دری به‌روی خیال
هنرکجا برد از دست روزگار پناه
بیاکه وحشت این ظلمت ازدلم نبرد
بغیر چشم سیاه تو بافسون نگاه.
به‌یمن عشق تو رعدی چوکوه پا برجاست
وگرنه سیل غمش می‌ربود چون پرکاه.

* * *

دشوار پسند

تهران ـ دی‌ماه ۱۳۵۰

ای ملامت‌گر غافل که دهی بیهده پندم
جان‌ز غوغای‌خود آشفته کنی تا کی‌و چندم؟
همت پست تو درچاه دل افسرده چه‌داند
که چه زیباست تماشاگه از این کوه‌بلندم
توسن شوق سبك سیر چو رانم ننشیند
نه بدل ترس کمینم نه‌بجان بیم کمندم
برق جولان مرا جز نظر پاك نبیند
پرده بردیدهٔ بدخواه کشد گرد سمندم
بندهٔ عشقم و جز عشق خدائی نشناسم
وگر اهریمن ریمن گسلد بند ز بندم
ای پریچهره‌من آسان‌ندهم‌دامنت‌از کف
که پسندیده ترا خاطر دشوار پسندم
گر خورم آب‌حیات‌از لب‌جانبخش تو جاتا
دگر از گردش گردون نرسد هیچ گزندم
درهوای رخت آن‌دم که پرد مرغ‌خیالم
یادگیسوی تو بخشد پر و بالی ز پرندم
شمع آرام‌و گداز انم‌و خرسندم‌و خندان
درعجب‌زانهمه‌بی تابی و غوغای‌سپندم
لب نبندم ز نکوهیدن اتواع مفاسد
ور کشد دیوستمکارهٔ خونخواره‌به‌بندم
موی در دامن البرز شد از غصه سپیدم
گرچه پروردهٔ پیرامن سرسبز سهندم
رعدی از بارغم آسودم وآرام گرفتم
تا به‌سر منزل آزاده دلان بار فکندم

* * *

ای نگار سرمائی ...

تهران ـ دی‌ماه ۱۳۵۰

برف بین بکوهستان با شکوه و زیبائی
تا که زنگ غم از دل شادمانه بزدائی
چون‌سپیده برتابد چشم‌جان شود روشن
زان سپیدی دلکش زیر سقف مینائی
گرم بوسه‌ٔ افشانم برسر وبر و رویت
گر خزی در آغوشم ای نگار سرمائی
بوسهٔ سحرگاهی ذوق دیگری دارد
گرچه شامگه باشد وقت باده پیمائی
یك نگاه پر مهرت زنده می‌کند جان‌را
باشدش مگر جانا معجز مسیحائی
کی‌شود که ازرحمت شمع‌خلوتم باشی
تا بکی ترا باشد شوق مجلس آرائی
سوزدل نهان دارم گرچه باك آن دارم
کز دلم برون افتد راز شورشیدائی
در حق تو دارم من بیم بد زبانی‌ها
ورنه کار من باشد عاشقی و رسوائی
تلخکام صبرم من بوسه‌های شیرین کو
نیست دیگرم بالله طاقت شکیبائی
قدر عشق اگر دانی هر محال بتوانی
زانکه هست دانائی مایه توانائی
مرد راه می‌بوسد خاك‌پای خوبان را
لیك بردر دونان کی کند جبین سائی
تا به‌مقدمت رعدی دُر وگوهرافشاند
خامه گرانبارش می کند گهرزائی .

* * *

نازنینا...

پاریس دی ماه ۱۳۵۰

نازنینا ناز کم کن مهربانی‌ها چه شد
بازخاموشی چرا شیرین‌زبانی‌ها چه شد
داستان از همدلی میزد نگاهت گاه گاه
همدلی ارزانیت همداستانی‌ها چه شد
خنده‌های آن‌لب‌شیرین ومیگون کاندر آن
موج می‌زد و عده‌های کامرانی‌هاچه شد
ای نسیم آرزو در بامداد اشتیاق
بر بساط هستی من گلفشانی‌ها چه شد
شوق رویت در دلم پیرانه سرغوغا کند
چند پرسی جان‌من‌شورجوانی‌ها چه شد
راستی آن اخترتابان که در شبهای تار
بود هردم رهنمون کاروانی‌ها چه شد

* * *

بوم جنگ‌ومرگ‌بر این‌خاکدان‌افشانده‌پر
پس‌امید عافیت درزندگانی‌هاچه شد
تیره‌جانان‌چشمه‌های‌خون‌روان‌کردندباز
دعوی جانانهٔ روشنروانی‌ها چه شد
کس نمی‌پرسد کنون از خاطر افسرده‌ام
کان دم‌گرم تووان آتش‌پرانی‌ها چه‌شد
وربپرسد گویمش مرد سخن‌سنجی نماند
گرتوانی باز گو کان‌نکته دانی‌ها چه‌شد

دوش می‌نالید رعدی کای حریفان همتی
راه ما گم شد در این وادی نشانی‌ها چه شد؟

* * *

کاش و اگر...

تهران ـ دی ماه ۱۳۵۰

« این غزل درمجله گوهر ـ تیرماه ۱۳۵۲ ـ به دوست گرامی وسخنور ارجمند شادروان امیری فیروزکوهی (امیر) اهدا شده است» .

غ. ـ ر.

کاشکی تشویش دائم، در جهان جان نبودی
بر دو راه کفر و ایمان، راهرو حیران نبودی
کاشکی از نفی مطلق، یا ز اثبات موکد
دل یکی را میگزید و عقل سر گردان نبودی
کاشکی از درد و درمان بود هستی را فراغی
چون نبودی درد، دیگر کار با درمان نبودی
کاشکی همواره بر نوشی نمیزد طعنه نیشی
وان گل رنگین قبارا، خار در دامان نبودی
کاشکی آرامشی کامل شدی از عشق حاصل
در بساط وصل، بیم از محنت هجران نبودی
کاشکی یا آرزو کشتی در این دریا نراندی
یا که طوفان فتنه زای و باد نافرمان نبودی
چون‌سبب سازی‌سبب سوزی‌بود، ایکاش گیتی
زین پیاپی سوزوساز، اینگونه بیسامان نبودی
گر نبودی هول مرگ و شوق عمر جاودانی
اعتنائی خضر را بر چشمهٔ حیوان نبودی
سیل بنیان کن نمی‌آورد رو بر خانمان‌ها
گرنیازی خاك را بر ابر و بر باران نبودی

بردل انسان چو گنجی، کی هوای جلوه کردی
لطف حق گر در دل ویرانه‌ها پنهان نبودی
بی‌نیازی بود اگر از امتحان‌ها عقل کل را
مصلحت را، ناگزیر از خلقت شیطان نبودی
جنگ یزدان با سپاه اهرمن پایان گرفتی
نور و ظلمت گر در این هنگامه هم پیمان نبودی
یك پر کاه از شمار کهکشان‌ها بود کمتر
گر اثر از کهکشان ما، در این کیهان نبودی.



ارزشی گر داشت دانایی بچشم کار فرما
کارها در دست مشتی عاجز و نادان نبودی
گوی دعوی زین فزونتر میزدند این تازه‌کاران
گر حریفی کهنه چون ما، در صف میدان نبودی
شهسواران را مجالی نیست، ورنه نوچگان را
در حریم پهلوانان قدرت جولان نبودی
ور جوان را رهنمون میشد منزه کاردانی
کار آن معصوم هرگز شورش و عصیان نبودی
کاخ فرهنگ ار، زبی فرهنگ غولان پر نمیشد
این چنین از چارسویش لرزه بر ارکان نبودی.

بر در هستی نشان نیستی چون دید رعدی
گفت کاش افسانه‌ای چون نام جاویدان نبودی.



۱ـ این غزل در شماره مورخ تیرماه ۱۳۵۲ مجله گوهر چاپ شده است.

کاروان شوق

پاریس ـ دی ماه ۱۳۵۰

روزی اگر ز روی ریا پرده بر کشیم
شکرانه را ز جام صفا باده در کشیم
شد وقت آنکه ریشهٔ تزویر بر کنیم
و ز قید عقل مصلحت آموز سر کشیم
چون آفتاب تیغ بر آریم از نیام
تا کی چو ماه سوخته خرمن سپر کشیم
عشق‌نهان بس‌است همان به‌که شعله وار
نقشی ز سوز سینه بهر بام و در کشیم
بر اوج سر فرازی اگر جلوه‌ای کنیم
چون شاهباز جمله جهان زیر پر کشیم
با کاروان شوق برانیم تا مگر
رخت از دیار شب به حریم سحر کشیم
چون ظلم را قضا وقدر نام داده‌اند
شمشیرها به روی قضا و قدر کشیم
وان بی‌هنر گروه سیه کار خیره را
درخاك تیره ازسر تخت هنر کشیم
وآنگه چو ابر فیض نشان گهرفشان
دست نوازشی به‌سر بحر و بر کشیم
روزی رسدکه‌همت‌اگر رهبری‌کند
اسب مراد تا در کاخ ظفر کشیم.
رعدی بیا که در بر منظور بی‌نظیر
جامی بیاد مردم صاحب نظر کشیم.

* * *

بی‌بازگشت

توکیو (در بیمارستان) اسفندماه ۱۳۵۰ خورشیدی

گذشت دور جوانی و کامرانی ما
امان ز پیری و افسوس از جوانی ما
بروزگار جوانی ز کامرانی نیز
نبود یکسره سرشار زندگانی ما
فزونتر از طرب می‌چوشد وبال خمار
ملال گشت فزونتر ز شادمانی ما
شراب گریه کند آشکار در دل جام
خبر گرفته مگر از غم نهانی ما.

* * *

به‌غربت ار شده‌ام بستری ز بیماری
امیدهاست بالطاف سخت جانی ما .
بهار چهره، نگاری شده‌است غمخوارم
مگر گرفته ز باد خزان نشانی ما
مگر به غربت جانکاه نوشداروئی
بریزد از پر سیمرغ آسمانی ما
به‌بستر از غم کشور فراغتی ندهد
نه مهرورزی یار ونه مهربانی ما
بدان که صدر نشینان دون ندانستند
نه‌قدر خدمت و نی ارج جانفشانی ما
به‌کشوری که به‌کارند خیل بیهنران
وبال بود هنرها و کاردانی ما
زکیدورشک حسودان دچار گمنامی‌است
به‌شهر و میهن ما شهرت جهانی ما

ره درازی و بی‌بازگشت درپیش است
بسیج راه نکرده است کاروانی ما
علاج اینهمه غم‌را چوپرسی ازرعدی
جواب میدهدت: مرگ‌ناگهانی ما.

* * *

نام جاویدان

تهران ــ اردی‌بهشت ؟ ۱۳۵۱

دلا بکوی آن عزیز چون روانه می‌شوی
اسیر دام عشوه در هوای دانه می‌شوی
به‌یك نگه‌که افکنی بچشم مست آن پری
چومی‌کشان خراب‌ازآن‌می مغانه می‌شوی
ز خوی او نشان آشتی مجو که ناگهان
به‌تیر جانشکار غمزه‌اش نشانه می‌شوی
تو ای‌پری اگر فسونگری کنی بکار من
به‌بیوفائی اندر این جهان فسانه می‌شوی
چرا گهی نوازیم چرا گهی گدازیم
چرا به‌جستجوی کمترین بهانه می‌شوی
لبت شرابخانه گشت و سد راه من چرا
ز باده‌نوشی اندر آن شرابخانه می‌شوی ؟
دراین زمان شور وشر ز عشق برمتاب سر
که شهره از محبتم تو در زمانه می‌شوی
دلا میان ما مگر نه عهد الفتی بود
زعهد خود بری چرا دراین‌میانه می‌شوی

بغیر راستان بر آستان هرکه سر نهی
زبون و پست همچو خاك آستانه می‌شوی
زهرکه‌جای‌صلح دم‌زجنگ‌زدکناره‌کن
وگرنه غرق بحر ننگ بی‌کرانه‌می‌شوی
زنام جاودان چه‌حاصلی‌است‌گرستم‌کنی
که نامور زطعن ولعن جاودانه می‌شوی
بدین سؤال رعدی از سر صفا جواب ده
که یار من شوی تو ای‌نگار یا نمی‌شوی ؟

* * *

بی‌آرزو

تهران – تیرماه ۱۳۵۱

کنونکه برلبم ازآرزو سرودی نیست
زخنده فائده وز آه و ناله سودی نیست
رسیده پای مرا بر فراز قلهٔ عمر
دگر به‌پیش‌به‌جز وحشت فرودی نیست
حدود و مرز، جهان وجود را شاید
فراخنای عدم را دگر حدودی نیست
زچرخ‌شکوه مکن‌کاین‌حباب‌بحروجود
بجز تهی ز هوا خیمهٔ کبودی نیست
چو مرگ پیر و جوان را دروکند ناگاه
برای‌پیك اجل وقت ودیروزودی نیست
روند باج ستانان خیره سر در خاك
ازآنکه تاج بقا برسر وجودی نیست
رفو دگر نتوان کرد پردهٔ تزویر
که ناگسسته دراین‌پرده تاروپودی نیست

بگو بر آن که برد سجده در بر بت آز
که این‌خدای تو شایستهٔ سجودی نیست
چه شد که ناله ز هرسو بگوش می‌آید
توای نائی و آواز چنگ ورودی نیست
عجب مدار ازاین شکوه‌زانکه عهدستم
سزای لعن بود در خور درودی نیست
ز منع قافیهٔ دال و ذال فارغ باش
که معتبردگر اینگونه رهنمودی نیست.
نمی‌کنند ز رعدی بزندگی چون یاد
نیازی‌ازپس‌مرگش‌به‌یادبودی نیست.

* * *

یادبود

تهران ـ تیرماه ۱۳۵۱

دوستان‌ما نیزروزی شور وحالی داشتیم
فارغ از تشویش ناکامی خیالی داشتیم
روزوشب خوش‌کرده خاطر باامیدی پرنوید
خرم از فرخنده فالی ماه و سالی داشتیم
فتنه بر پروازها با مستی آغازها
در فضائی بیکران گسترده بالی داشتیم
آرزوچون‌توسنی درکوه‌وصحرامیدوید
وین تکاپو در پی وحشی غزالی داشتیم
پایکوبان بربساط سبزه و گل وزهوس
چشم برپروانهٔ خوش‌خط وخالی‌داشتیم

نقش زشتی را نمیدیدیم هرگز تا نظر
در تماشاگاه هستی بر جمالی داشتیم
بیم هجران را نمیدادیم ره در بزم حال
هر کجا هنگامه‌ای گرم از وصالی داشتیم
در شراب بوسه میشد غرق موج آشتی
گر زدلداری بدل گاهی ملالی داشتیم.
گرچه‌عالم‌سر بسر نقص‌است‌ما از یمن عشق
بیگمان روزی نشانی از کمالی داشتیم
جاودان پنداشتیم آن‌روزگاران‌را دریغ
کاین تمناهای واهی از محالی داشتیم
سالها نقد جوانی را به‌غفلت باختیم
ما مگر ای‌عمر گنج بی‌زوالی‌داشتیم؟
شرح آن‌شادی و این‌غم را که باشد بس‌دراز
بازگو مبکرد رعدی گر مجالی داشتیم

* * *

زهرخند

تهران ــ تیرماه ۱۳۵۱ *۱

گرچه ناچار خموشیم در این شهر خموشان
میزند خاطر ما طعنه به‌دریای خروشان
اشك می برلب پرخندهٔ جام است نشانی
زغم گریه فزایندهٔ ما خنده فروشان
خون‌دل‌چند توان خورد-گرفتم‌به‌سر آید
دور سرمستی این باده به‌هرمیکده نوشان

۱* این غزل در شمارهٔ مورخ مرداد ۱۳۵۱ مجلهٔ «یغما» چاپ شده است.

پنبه در گوش نهادیم از آن روز که پرشد
شهر از دعوی آزادگی حلقه بگوشان.
تا ترا چشم بر آلایش این دشت نیفتد
دردل چاه نهانت کنم ای چشمهٔ جوشان
طمع طعمه ز طاعون طلبان طبل بلا زد
وقت آن‌است که شیران بهراسند زموشان .
نفس اهرمن و بزم «سخن» وه چه‌فریبی
آفرین باد براین گوش برآوای سروشان
جان ز اندیشهٔ نو تازه نکردند دریغا
جامهٔ عاریه بر پیکر آفت زده پوشان
هنری خانه برانداز جز این چاره ندارد
که خورد ازره نیرنگ غم خانه بدوشان
پند پیرانهٔ مارا نپذیرند جوانان
زانکه مانیز نبودیم خود از پند نیوشان .
چه‌عجب گر شکند دست‌ستم خامهٔ رعدی
که‌همین‌است‌وهمین‌عاقبت بیهده کوشان.

* * *

ننگ جهانیم همه

تهران ـ مردادماه ۱۳۵۱

ما ملامتگر عیب دگرانیم همه
درهم افتاده و از هم نگرانیم همه
خون همجنس نریزند دگر جانوران
ما مگر پست‌تر از جانورانیم همه
سر گران باهمه‌چون ابروسبکسار چوبرق
در خروش ازغم این بار گرانیم همه
چو بهاران دل‌انگیز حقیقت بینیم
خاطر آشفته‌تر از باد خزانیم همه
سود خودرا بزیان دگران میخواهیم
ماکه آمارگر سود و زیانیم همه

پیش بیدادگران برّهٔ بی‌آزاریم
بهر بیچاره‌کشی شیر ژیانیم همه

گر توانیم همه خلق به‌آنی بکشیم
شکر لله که هنوز این نتوانیم همه

چندگوئی که‌زمان درجهش‌روز بهی است
نه‌مگر بندگران‌سنگ زمانیم‌همه؟

رایت‌ظلمت‌ازاین دامگه فتنه،کشان
سوی آن بارگه نور فشانیم همه

چه نشاندیم دراین باغ بجز زهرگیا
که به‌پاداش پی نام و نشانیم همه

گردرآئینهٔ وجدان‌نگریم ازسرصدق
دیو پر دمدمه از پیر و جوانیم همه

رعدی ای جان زبشر بودن خود بیزار است
زانکه کانون شر و ننگ جهانیم همه

* * *

در هوای سیمرغ

تهران ــ مرداد ۱۳۵۱

چون دیدمش آغوش را از شوق رویش باز کردم
بوسیدمش بوئیدمش پس شکوه‌ها آغـاز کردم

گفتم سفر کردن چه بود ای مرغك فرخنده فالم
گفتا هـوای آسمانی لـذت پـرواز کردم

گفتم دل افروزا، ز من جز پاکبازیها چه دیدی
گفتا نیازی دیـدم و از سرفرازی ناز کردم

گفتم ز چشمت با نگاهی خوانده‌ام راز درون‌را
گفتا مکن دعوی ترا کی محرم این راز کردم

گفتم ز چنگم نغمهٔ ماتم برآوردی چو رفتی
گفتا چرا چون آمدم با شکوه‌ات دمساز کردم؟

دردا که از کوی وفا بانگی نمی‌آید به‌گوشم
وز کوه پاسخ ها شنیدم چون بکوه آواز کردم

نومید چون گم کرده راهان بار هستی را کشیدم
در این بیابان سخت جانی کردم و اعجاز کردم

گفتم که شاید نوشدارو ریزد از شهبال سیمرغ
تا پرکشیدم ناله‌ها در پنجه شهباز کـردم
در قبله گاه بی نیازی پیشه کردم پاکبازی
خاك در این خانه را در دیدگان آز کردم
در شیشه کردم آرزو را نام دل برآن نهادم
خون خوردم و لعنت به نامردان سنگ‌انداز کردم
جزعشق هردولت که آمد برسرم از در براندم
سرمایهٔ تشویش را رندانه از سرباز کردم
رعدی در این راه دراز آنجا که از رفتار ماندم
چون رهروان همت طلب از حافظ شیراز کردم.

* * *

میرمم از تیرگی‌ها ...

تهران ـ مرداد ۱۳۵۱

این حریفان کز دوروئی زهر در جامم کنند
تهمت تلخی بمن بندند و بد نامم کنند
من شرابی پخته‌ام وین ساقیان کهنه کار
آرزو دارند تا با عشوه ها خامم کنند
شیر خشم آلوده زین دردم که عاجز روبهان
دُم به دُم پیوسته و خواهند در دامم کنند
حاسدانی بی هنر و زننگ ، نامی گشتگان
روز و شب از دشمنی آماج دشنامم کنند
میرمم از تیرگی‌ها برق توسن خصلتم
آفتابی کو که با تابیدنش رامم کنند

موبه کارم نیست اماریش گاران ، مو به مو،
راست از هر نادرستی مو بر اندامم کنند
کوس نخوت می‌زنند این لاف بافان دم‌به‌دم
سرگران از آن‌همه هذیان وسرسامم کنند
وین روان آشفتگان چون از حقیقت غافلند
بر سرآنند تا سرگرم اوهـامم کنند .
نازنینا تارهم زین غصه آن بهتر که باز
بادهٔ گلبوسه ، لب‌های تو در کامم کنند
وعده‌های روشن از هر خنده‌ات خیزدولی
هر دو چشمت غرقه در دریای ابهامم کنند
گر درخشد پرتو از رویت به خلوت‌گاه من
آسمان ها رایتی از نور بربامم کنند
کام بخشی کن که ترسم کامرانان جهان
حیله‌ها ورزند و در عشق تو ناکامم کنند.
طبع رعدی تلخ گوئی کرد در آغاز کار
تا مگر نوشین لبانت نیک فرجامم کنند.

* * *

پری زده

تهران ـ آذرماه ۱۳۵۱

خیال آن رخ زیبا و آن قد موزون
به هیچ حیلتم از سر نمی‌رود بیرون
شنیده‌ام که فراق آورد فراموشی
ولیک شوق مرا دوریت کند افزون
ز بس حکایت حسنت بگوش دل خوانم
مجال شکر و شکایت ندارم از گردون

پریوشا لب و چشمم به پیش چشم و لبت
بود پری زده‌ای پیش چشمه‌سار فسون

فروغ گوهر تاج تو می‌ستاند باج
ز هردلی که شود چون دلم برآن‌مفتون

گره مزن به سرزلف خویش وکار کسی
که تشنه کام نشسته است برلب کارون

دلم ز موج نترسید و در هوای گهر
دچار وحشت طوفان شد ونشست بخون

کنونکه باد خزانی بدستیاری ابر
غبار غم بفشاند زکوه تا هامون

برآن سرم که به‌گلزار وصل جان پرور
ببوسه دادستانم از آن لب گلگون

بیا که جز تو مرا همدمی نمی‌شاید
که روزگار دگر گشت وکار دیگرگون.

چرا ز پرتو مهر صفا گریزانند
بحیرتم من از این گمرهان تیره درون

اگر زبون‌کشی از معجزات قانون است
شکسته چون دل مظلوم باد آن قانون

مرا ز همت خود شرم باد اگر روزی
روم به جنگ فرو مایگان ناکس ودون

بگو به‌رعدی آتش زبان بیهده کوش
که‌روزگار خموشی‌وحیرت است کنون.

* * *

کیمیای عشق

بانکوك (تایلند) فروردین ۱۳۵۲

گر جان تو آشنای عشق است
بیگانه ز ما سوای عشق است
خشك و تـر کارگاه هستی
در زیر پر همای عشق است
از نغمهٔ بلبل خوش آوا
خوش تر به جهان نوای‌عشق‌است
سیمرغ که پر کشد بـر افلاك
پر سوخته در هوای عشق است
جانبخش تر از وفای خوبان
چون درنگری جفای عشق است
بی بـاك ز موج ها گذشتن
در قدرت ناخدای عشق است
فارغ کنِ دل ز ماجـرا ها
هنگامه و ماجرای عشق است
هستی است شگفت کاروانی
خواننده در آن درای عشق است
زر سازمس ار چه کیمیائی است
مس در برکیمیای عشق است
وین کوکبهٔ حیات گردی
بر دامن کبریای عشق است
خواهی زچه رو رضای مردم
چون خواستنی رضای عشق است
شایان پرستش و ستایش
بی چون و چرا خدای عشق است.
رعدی سخنی بگو سزاوار
این وصف‌تو کسی‌سزای عشق است.

سوزوساز

تهران ــ اردیبهشت ماه ۱۳۵۲

شنوم حدیث شوقی ز نوای دلنوازی
که بر آورد حریفی بهنروری ز سازی
چه خوش است رازدل‌را بربان‌ساز گفتن
که بهیچ راه دیگر نتوان گشود رازی
شکنند اگر چو چنگم که بآتش افکنندم
به زبان شعله گویم که مراست سوزوسازی

چو تذور پر شکسته شده‌ام اسیر عشقی
که به اوج سر نوشتم بپرد چوشاهبازی
چه‌کنم چه‌چاره سازم دل وعقل‌و دین ببازم
که جز این دگر نشاید ز حریف پاکبازی
رخت ای پری برویم در صبح میگشاید
برهان از این فراقم که بود شب درازی
ز تو ای عزیز تا کی همه ناز و عشوه بینم
بخدا به ناز و عشوه نبود ترا نیازی
چو کنم هوای بوسه به رضا سری بجنبان
که شود خم از نسیمی سر سرو سرفرازی
زجهان مجو سلامت که بشر نماز برده
ز سر امید و بیمی بدر نیاز و آزی
بتو چون رسید رعدی ز جهان برید رعدی
چو رسند در حقیقت برهند از مجازی.

* * *

عشق باز پسین

تهـران ــ خرداد ؟ ۱۳۵۲

ای عشق واپسین من ای نازنین من
در دوری تو درد و بلا شد قرین من
هر چند خودپرستی جانانه کیش تست
باشد پرستش تو ــ به جان تو ــ دین من
تا کی به شوق بوسه بر آن آستان ناز
در موج اشگ غرقه شود آستین من

چون شمع سوزم از غم ویکدم نمیشود
جان تو، گرم از این نفس آتشین من
گر حلقه‌های زلف تو افتد به کف مرا
آید فلك چو حلقه به زیر نگین من
چون‌خامه وصف آنرخ‌سحرآفرین کند
رقصد به چرخ ـ زهره پی آفرین من
در حسن اگر کسی نشود جانشین تو
در وصف حسن کس نشود جانشین من
جانا بیا فریب کج اندیشگان مخور
تا باورت شود سخن راستین من
یادآنکه ـ درزمانه‌سرود سروش‌جان
برآسمان روان شدی ازسر زمین من
در چنگ روزگار فکندم نوای عشق
رعدی حدیث شوق شنو از طنین من.

* * *

کجاست؟

تهران ـ تیرماه ۱۳۵۲

کس نپرسید که خلوتگه اسرار کجاست
دل سرگشته ندانست که دلدار کجاست
دوستان شیفتهٔ روی دلاویز گلم
وین غمم بس که ندانم ره گلزار کجاست
خود گرفتم که بکوشش ره گلشن یابم
کیست تا گویدم آنجا گل بی‌خار کجاست

میفروشیم وفا بر سر بازار جهان
عشق داند نه دگر کس که خریدار کجاست
گرد خود جمله در این دائره سر گردانیم
راز این هستی سر گشته چوپرگار کجاست
گره از کار بگفتار عبث نگشایند
لب ببندید از این زمزمه کردار کجاست
همه خفتند چو مستان به فسون زر و زور
در دل ظلمت شب دیدهٔ بیدار کجاست
دزد درقافله وبانگ جرس خاموش‌است
پس در این شام سیه قافله سالار کجاست
چون گنه‌کار زند طعنه نکوکاران را
داوری از پی تنبیه گنه‌کار کجاست
از نگون بختی ما گوشهٔ امنی بجهان
زیر خرگاه توای چرخ نگونسار کجاست؟
صلح عیسی دم و جانبخش طبیبی که‌بود
مایهٔ عافیت گیتی بیمار، کجاست.
رعدی آزادی دزدان دغا نیست عجب
چون تو آزادهٔ در بند، گرفتار کجاست؟

* * *

زیر بار گناه

مسکو ـ شهریور ماه ۱۳۵۲ خورشیدی.

از می شدم ملول چو درمان غم نکرد
برتاب وتب فزودو ز تشویش کم نکرد
من چنگ‌را شکستم ازآن‌رو که‌چاره‌ای
بر درد من نوای وی از زیر و بم نکرد

از گریه دست‌شسشم از آن دم که آفتاب
رحمی به اشگ شبنم گل صبحدم نکرد

ز این ابر مشت بسته امیدی مدار چشم
کز فقر خود خجل شد و آبی کرم نکرد

جام دلم شکست نگاری کبود چشم
گردون جز این معامله با جام جم نکرد

احرام بستم و ملك‌الحاج رهبریم
درد او حسرتا به‌حریم حرم نکرد

زان بار بستگان ز جهان وجود حیف
ما را کسی خبر ز دیار عدم نکرد

آواره رهروی که بجزنقش خود ندید
راهی شد و نظر به نشان قدم نکرد

ضحاك برد از ستم خویش رنج‌ها
تنها به بیگناه ستمکش ستم نکرد

پشت فلك زغایت پیری خمیده نیست
کو آنکه زیر بار گنه پشت خم نکرد

رعدی که دم ز مهرزد وداد ازچه یاد
از سر گذشت عیسی فرخنده دم نکرد.

* * *

آینهٔ سکندری

تهران – مهر ۱۳۵۲ [۱]*

شدسپری‌درآرزو، روزوشب‌من‌ای پری
نازتو تا به چند و کی‌پیشه کند فسونگری
روشنی‌ازتوجست‌وبس چشم گهرشناس‌من
گرچه ترا عنایتی نیست به حال‌گوهری
ایکه توانی ازهمه دل ببری به جلوه ای
من نتوانم ازچه رودل‌بدهم به دیگری؟

* * *

دوست نمی‌کند مدد تا برهم زدیو و دد
وای برآنکه یار او دل ندهد به یاوری
مست نویدها شدم نقش امیدها زدم
وینهمه رنج می‌برم زانهمه زود باوری
گر بخلاف روزگار، بر سرمهر بود یار
من بخدا گرفتمی کار زمانه سرسری
داد دلم نداد و زد نقش جفا بنام داد
زین ستم‌دروغ‌زن‌زی‌که‌بریم‌داوری!
کرد جری به جام زرساقی ماسفال را
تابرسدبه‌کام‌خود مشرب سفله‌پروری
پیرو جوان به ساز او مست نیاز و آزاو
درتب‌گرم بندگی خوانده‌سرود سروری
دوست‌نباشدآنکه‌خودسجده‌بناکسان برد
پس‌طلبد زدوستان‌طاعت‌محض‌وچاکری

۱* این غزل در شمارهٔ مورخ مهرماه ۱۳۵۲ «مجلهٔ وحید» در جواب ناسزائی که در مجله‌ای دیگربطبع رسیده بود چاپ‌شده‌است. بعدها معلوم شد که‌این پرخاشجوئی طرفین نتیجهٔ تفتین و دوبهم‌زنی شخص ثالث عقده‌دار و منافقی بوده است.

کهنه گدای ...... لاف مناعت ارزند
باش که روسپی کند دعوی پاك دختری!
چشم براه صبحدم سنگ به‌جام‌شب زدم
چنگم‌از آن نزدبدل زهره وماه ومشتری.

رعدی‌چون سروش‌را لب زخروش بسته‌اند
اهرمنان شکسته‌اند آینهٔ سکندری

* * *

موج وماه

تهران ــ مهرماه ۱۳۵۲

کنم بیاد رخت در گل شکفته نگاه
بیا که مانده‌ام ای نور دیده چشم براه
بیا کز آمدنت عمر رفته باز آید
بشرط آنکه نگردد به هیچ و پوچ تباه
ببادهٔ لب سرخ تو میخورم سوگند
که چشم‌من‌نشودسیر از آن‌دو چشم سیاه
بلند همتیم بین که در طریق طلب
ز دامنت نکنم دست آرزو کوتاه
چه‌خوش‌به‌روی تو موی‌تراست‌آمدورفت
که کشمکش بود امواج رازجذبهٔ ماه
مراخیال تودرخواب‌خوش‌برد همه شب
شوم به شوق تو بیدار بامداد پگاه
چرا در آینهٔ جان من نمی‌نگری
که تازحسن‌خود ای بی خبرشوی آگاه!
غم زمانه ندانی چه آورد بسرم
به عشق اگر نبرم از غم زمانه پناه

خوش آنکه روی زهر در بتابد وبرهد
سپس به صدق وصفاسرنهد برآن درگاه
وگرنه هرچه‌کند ـ گر کند هزار ثواب
چنان بود که از او سر زند هزار گناه
ز دست بستهٔ پاکان گشایشی مطلب
که‌دستمزد پلیدی‌شده است‌مسندوجاه
چگونه خواهش خیری بخاطرم گذرد
که‌همدمان به خطاکاری‌اند خاطر خواه
هرآنکه اهرمنش برکشد باوج غرور
به ماه اگربرود جان اوست دربن چاه
به آتشی که کشد شعله از دل رعدی
شرارهٔ سخن و دود آه اوست گواه.

* * *

نوید شفق

تهران ـ مهرماه ۱۳۵۲ *۱

روز از پی روز آمد و آن یار نیامد
دل ناله کند زار که دلدار نیامد
درخواب مگردولت دیدار دهد دست
کز بخت من آن دولت بیدار نیامد
ای قافلهٔ عمر کجا میروی امروز؟
کان راهبر و قافله سالار نیاید
جاناسخن ازدوریت آسان نتوان گفت
هر چند که در چشم تو دشوار نیامد

۱* این غزل در شمارهٔ فروردین سال ۱۳۵۳ مجلهٔ گوهر چاپ شده است.

دور از تو زدم نقش نگاری دگر، اما
جز روی تو در پردهٔ پندار نیامد

شیرین سخنا بوسه بجانی نفروشی
آخر چه خروشی که خریدار نیامد

ای گل چه کنی جلوه، که در خرمنی از خار
کس چون تو بچشم همگان خوار نیامد

شاد آنکه در این خانه نیرنگ و دوروئی
با دیدهٔ باز و دل هشیار نیامد

مردان هنر گوشه گرفتند و عجب نیست
دُردانه چو خرمهره، ببازار نیامد

آزادهٔ رادی نشنیدیم که ناگاه
در پنجهٔ بیداد گرفتار نیامد

آخر بدمد صبح، مگو ای دل نومید
کآمد شب و خورشید، پدیدار نیامد

در کار جهان داور دیرینه بکار است
گیرم که بدوران تو در کار نیامد

در شامگه تیره، شفق رمز نویدی است
دانا به خطا در خط پیکار نیامد.

رعدی بدل راز شناسان ننشیند
شعری که زخلوتگه اسرار نیامد.

* * *

عاشق فردا!

مهرماه ۱۳۵۲

هر چه کنم خاطر من از تو شکیبا نشود
کیست که یکبار ترا بیند و شیدا نشود
کیست که آن چشم سیه‌بیندوازدیدن آن
غرقه در امواج نوازشگر رؤیا نشود
نیست دمی کزغم تو در دل شوریدهٔ من
چون ز رخت یادکنم، ولوله برپا نشود
چون کنم‌این‌راز، نهان، زانکه‌نیارم‌نفسی
کز نگهم وز سخنم راز تو پیدا نشود
برلب سرخ توزنم بوسه به‌نرمی، چکنم
چارهٔ آشوبگران جز بمدارا نشود
ورگره از زلف شکن درشکنت وانکنم
یك گره از کار فرو بستهٔ من وا نشود

* * *

ازغم یاران دورو ، همدم درداست دلم
وای، گرازلطف تو این درد مداوا نشود
عمرچو یغماشوداز صحبت صاحب‌غرضان
رحمتی ای قبلهٔ ارباب نظر، تا نشود
چند بنالم ز جهان، فتنه‌گرا، شاد بمان
فتنه بلاخیزتر از آن قد و بالا نشود
چون‌لب‌افسونگر تو وعده به‌فردا فکند
عاشقت ای‌دوست چرا عاشق‌فردا نشود
گرم تجلی است کنون طلعت مهتابی تو
« رعدی » دلداده چرا غرق تمنا نشود؟

* * *

پروانهٔ زرین پروبال

تهران – مهرماه ۱۳۵۲

روزگاری است که در گلشن خندان خیال
می‌دوم از پی پروانهٔ زرّین پر و بال
سرگذشت من و ناز تو جز این است مگر
ای پریچهره فرخ رخ فرخنده خصال
جوشدم خون که چرا من به لب چشمهٔ نوش
تشنه‌لب مانده‌ام و می‌رود این آب زلال
چاره‌ام بوسه ربائی است ز شیرین دهنت
که مرا صبر از این بیش محال است محال
طی شود، چشم به راه توام، ای ماه تمام
روز چون هفته و هفته چو مه و مه چون سال
گر غمت خرمن عمرم درود – عمر تو باد
وای اگر بر گل روی تو وزد باد زوال
من که امروز دل آزرده‌ام ای قبلهٔ عشق
به چه امید ز آینده کنم استقبال
بار ذلت چو حریفان زبون راست بدوش
باری آن به که به شوق تو کشم بار ملال
برسرم بگذر از آن پیش که در خاك روم
که به زودی گذرد عمر و بگردد احوال
اثر از روز بهی نیست خدایا نظری
تا بر این نقص فزاینده رسد عین کمال
دگر از سینه سینا نجهد نور که شد
چیره از کینهٔ دیرینه بر آن جنگ و جدال

تاجهان غرقهٔ امواج غرور است و جنون[۱]*

گوهر صلح کشد پرده به فرخنده جمال

دولت عشق تو نازم که مرا کرده بری

ز هوای زر و سیم و هوس جاه و جلال.

رعدی آن زهره تابان اگرت بنوازد

بر درش سجده به‌شکرانه ببر همچو هلال.

* * *

شامگاه خزان

تهران ــ آبان ۱۳۵۲

غرق ملال می‌کند شامگه خزانیم

خیز و بیا و شاد کن از سر مهربانیم

عمر گل است و بوستان اینکه به‌بادمی‌رود

یا که ورق ورق شود دفتر زندگانیم

بر لب بام آرزو مرغ شکسته بال را

دیدم و گفتم این بود خاطره جوانیم!

خاك فشانده مهرگان، بر سر باغ گلفشان

وای اگر چنین شود حاصل جانفشانیم

گل چو درید پیرهن لاله قدح شکست و شد

خون ز دل چکیده‌ای بادهٔ ارغوانیم

در چمنی که همدمم ابر گرفته دل بود

باد خزان وزان شود از پی همزبانیم

ای که به دست بسته‌ام طعنهٔ ناروا زدی

طاق شد از ملامتت طاقت ناتوانیم

۱* اشاره به‌چهارمین پیکار اعراب و اسرائیل (درمهرماه ۱۳۵۲).

باغ ستم کشیده را مرگ بود بهار نو
وای به‌من که‌شرمگین زینهمه‌سخت جانیم!

***

گرنه نوید فرودین در دل دی نهفته بود
آفت زندگی شدی حسرت جاودانیم
ور نرسد به عافیت کار جهان به عاقبت
ماتم بیکران شود چیره به شادمانیم
رو به ستارهٔ سحر شعله زنان سفر کنم
در دل کاروان شب آتش کاروانیم
رعدی اگر به‌بوسه‌ای یارنوازشی کند
زان لب وکام بشکفد غنچه کامرانیم.

***

جان سراسیمه

تهران ــ آبان ماه ۱۳۵۲

جام پیاپی بده زانکه خمارم هنوز
شیفتهٔ روشنی در شب تارم هنوز
گرچه ز باد خزان باغ ستمدیده‌ام
زنده کند جان و دل یاد بهارم هنوز
جان سراسیمه‌ام یکنفس آرام نیست
هست بجا ای عجب صبر و قرارم هنوز
صبحدمی بوی گل دامنم از دست برد
طعنه چرا میزنند خرمن خارم هنوز
بیهده تا چند و کی نور فشانی کنم
در بر کوران مگر آینه دارم هنوز

دل نگزارد دمی فارغ ازاین وحشتم
کزچه دراین کارگه‌کارگزارم هنوز
سنگ ستم کاره جست جام جمی راشکست
من به صف غافلان باده گسارم هنوز
چلرهٔ بیچارگی حیرت و تسلیم نیست
وه که بر این ماجرا سخت دچارم هنوز
نقش و نگار جهان دیدم و دیدم کز آن
هست دل افروزتر نقش نگارم هنوز
من که به شیر ژیان پنجه زنم میکنند
غمزهٔ آهووشان زود شکارم هنوز
اسب هنر تاختم باز بمیدان عشق
زانکه دراین معرکه یکّه سوارم هنوز.
برق امیدی دمید مژده به رعدی رسید
شکرکزین شوق وذوق شوروشرارم هنوز.

* * *

نفرین وآفرین

تهران ـ آبان ۱۳۵۲

دیدم ترا و دیدم دل همچنان غمین است
گفتم دلا طرب کن رسم ادب نه این است
دل گفت کی شوم شاد از دولتی شتابان
دانی که بیم هجران با وصل همنشین است
جانا بیا از این پس پرهیز کن ز دوری
تارسم توچنان است احوال‌من چنین است

* * *

دردا که آدمی را از گاهواره تا گور
غم‌درکمین شادی شك رهزن‌یقین است
وز قهر و مهر بیجا برنقش زشت و زیبا
ما چشم بستگان را نفرین وآفرین است
آنجاکه نوش بینیم گوئیم زهرونیش است
و انجاکه لطف بینیم گوئیم قهروکین است
از عقل چند لافی ای پای بند اوهام
کی بهره گمرهان را از عقل راستین است
اقلیم عافیت نیست زیر نگین دانش
کانرااز آتش وخون‌صدداغ برجبین‌است
جزمهرومرگ کان‌دو زاسرارسربه‌مهرند
هررمزورازروشن برجان نکته بین‌است
آری چونیك بینی دربند خود پرستی است
هر ذره‌ای که جنبان بر پهنهٔ زمین است
خود خواهی بشر را آئینه‌ای است روشن
هرحکم‌وعرف‌وقانون‌هرکیش‌ورسم‌ودین‌است
ای عشق مستی آورکز فیض بیکرانت
درکام ما هلاهل شیرین چو انگبین است
از لطف رحمتی‌کن کز فهم و وهم ناقص
این زندگی بچشمم زندان آهنین است.
نقش جبین رعدی بر آستانهٔ دوست
هرکس که دید گفتا گنجش درآستین است.

* * *

خشم خاموش

تهران ــ آبان ۱۳۵۲ [۱] ✿

خوش گفت پیر زنده دل ژنده پوش ما:
ننگ است بار منت دونان به دوش ما

آنانکه بسته‌اند لب و دست ما چرا
غافل نشسته‌اند ز خشم خموش ما

دریای خامشیم ولی میرسد بگوش
از ژرفنای وحشت طوفان خروش ما

تاکی ز سست عهدی یاران رود بباد
محصول جهد جان و تن سخت کوش ما

آنجا که ناتوانی و ذلت رود بکار
همسنگ عیب و عاربود تاب وتوش ما

آن به که ناکسان گرانجان کنند رم
از طبع زود رنج و دل دیر جوش ما

فریاد از این گزافه فروشی که عاقبت
کر شد زلاف کوردلان هردو گوش ما

طاوس را ز بال و پر آید وبال‌ها
تا خود چه‌ها به ما رسد ازعقل وهوش‌ها

ای آنکه رو ترش کنی از پند راستان
با فهم ناقصت چکند نیش و نوش ما

نا حق به هایهو نشود حق که فارغ است
ازکید و شید، جان حقیقت نیوش ما

صد کوه کبر ونازبه کاهی نمی‌خریم
ای خودپرست خواجهٔ نخوت فروش ما

۱✿ این غزل در شهریور ۱۳۵۳ در مجله گوهر چاپ شده‌است.

رعدی خروش بس کن و بشنو سرود عشق
آن دم که لب به نغمه گشاید سروش ما.

* * *

خوش درخشید ولی...

تهران – آذر ۱۳۵۲ [۱] ✿

بر من آن یار پریچهره پری وار گذشت
تا زدم چشم بهم دولت بیدار گذشت
آنچه از صاعقه در شب گذرد بر صحرا
بر نظرگاه دل از جلوهٔ دیدار گذشت
گرچه یك لحظه مرا دید و گذشت از بر من
بر من آن لحظه که بگذشت چه دشوار گذشت
رفت و با خاطرهٔ اوست هنوزم سروکار
بگذر از من که دگر کار من ازکار گذشت
«خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود»
پیك نوری که بر آفاق شب تار گذشت
گل نچیدیم و گذشتیم ولی از سرما
موج صد سرزنش ازخیرگی خار گذشت
دید پروانه گرفتاری گل در دل خاك
پر و بالی زد و چون باد ز گلزار گذشت
باده پیش آور و مستم کن اگر آگاهی
ز آنچه بر مردم روشندل هشیار گذشت
بشنو از طرهٔ خود شرح پریشانی من
کاین حدیثی است که درحلقهٔ اسرار گذشت

---

۱ ✿ این‌غزل در شمارهٔ مورخ اسفندماه ۱۳۵۲ مجله وحید چاپ شده است.

کی شود با خبر از گرمی خورشید تموز
آنکه روزش همه در سایهٔ دیوار گذشت
مگر از لطف تو ای عشق فراموش شود
آن ستم‌ها که زاشرار بر احرار گذشت
بسکه بیزار ز خیرندو حریصند به شر
عمرابناء بشر در صف پیکار گذشت.

* * *

ایکه اشباح غرور است نقوشی که ترا
روز وشب بیهده برپردهٔ پندار گذشت
لاف بس کن که‌دراین عرصهٔ نیرنگ‌وهوس
چون‌تو خودکامه‌بسی آمد وبسیار گذشت
دل رعدی حذر ازصحبت گمراهان داشت
عاقبت از خم این کوچه بناچار گذشت.

* * *

نشنیدیم سرودی...

تهران ــ بهمن ۱۳۵۲

چون دراین شهر خموشان نشنیدیم سرودی
نفرستیم بر این مردم بی درد درودی
لب زگفتار ببستیم و به کنجی بنشتیم
تارسیدیم دراین ره زفرازی‌به فرودی
رنج بی فایده بردیم و غم بیهده خوردیم
تا شرروار فسردیم و دویدیم چو دودی
وصله برجامهٔ‌ننگین که‌به حیلت شده رنگین
نتوان زدکه‌نمانده است برآن‌تاری وپودی

چون زخود، ناسره دم زدهمه بازار بهم زد
چه ستانم چه فروشم‌چه زیانی وچه سودی
شد زخود کامگی‌ایدل زندگی‌برهمه مشکل
مگر او راست بسر شوق دوامی و خلودی
دل هر عابد و زاهد چو برد ساقی و شاهد
زچه از روی ریا دم زند ازغیب وشهودی
پس ازاین‌گر بتوانم دل ازاین غم برهانم
به جوار می و جامی به نوای نی و رودی
بده‌ای‌دوست پناهم که جزاین هیچ نخواهم
که ترا بینم و فارغ شوم از بود و نبودی
تو نشاطی تو نویدی تو مرا گنج امیدی
دگرم نیست بجز با تو سر گفت و شنودی
نشکیبم ز خیالت شده‌ام مست جمالت
که تو خود سرّ حیاتی و معمای وجودی
ای که پر نشئه شرابی مکشانم به سرابی
که‌ز نیرنگ‌جهان نقش‌سراب است نمودی
سوی رعدی گذری کن بعنایت نظری کن
تا به پا بوس تو سرخم کند ازبهر سجودی.

* * *

خودکامگان بی فرهنگ

تهران ــ آذرماه ۱۳۵۲ [۱] ✿

زسوز سینه اگر ناله‌سر دهم چون‌چنگ
به همزبانیم آتش بر آید از دل سنگ
ولی چگونه کند مرغ ناله‌ام پرواز
دراین قفس که نفس را مجال‌باشد تنگ
به تلخ‌کامیم ای نوش لب مزن لبخند
بترس ازآنکه بجامت‌شودشراب‌شرنگ
مگر نگاه تو مستم کند که دیگر می
مرا ز آینهٔ دل نمی‌زداید زنگ.

* * *

بسان ساعت خاموش دورم از جنجال
کناره جسته‌ازاین‌نار واشتاب‌ودرنگ
ولی ز خاك من آیندگان وقت شناس
بر آورند ستایش کنان هزار آهنگ
کنون‌که مایهٔ فخراست و جاه بدنامی
زجاه‌ونام‌دراین‌عهد ننگ دارم‌ننگ!
ز تیره روزیت ای روزگار باشد و بس
که‌شعله‌می‌کشد ازشرق‌وغرب آتش‌جنگ
به ماه پیك فرستی و در زمین گیری
ز صلح فاصله هر دم هزارها فرسنگ
زجنگ‌ونگ‌چه‌گویم‌کزآن‌دوشوم‌تراست
بلای نخوت خودکامگان بی‌فرهنگ.
عجب ز غفلت کشتی شکستان رعدی
که می روند در این ماجرا به‌کام نهنگ.

* * *

۱ــ این غزل درشمارهٔ مهرماه ۱۳۵۳ مجله یغما چاپ شده‌است.

دریا و شبنم

تهران ــ بهمن ۱۳۵۲؟

زنده به‌عشق است و بس هر چه در این عالم است
عشق نباشد اگر ، شادی ما ماتم است
خندهٔ گلشن نگر صبحدم از آفتاب
تاکه بدانی چراجان ز رخت خرم است
ای گل گلزارِ حسن ایکه منم همدمت
برخورد از زندگی هر که ترا همدم است
در حرم لطف تو راه به‌محرم دهند
دور از آن بارگه منکر نامحرم است
در دل چون ذره‌ام موج زند مهر تو
خصلت دریا نهان در دل هرشبنم است
هرچه کشم در برت شوق فزونتر شود
هرچه ببوسم لبت باز بگویم کم است
چنگ خروشان شدم تا بزدی زخمه‌ام
وآنچه زمن بشنوی نالهٔ زیر و بم است
برسر اورنگ عشق حاکم مطلق توئی
شاد شوو خنده‌زن خیز چه‌جای غم‌است
نی چونکوبنگری جای‌غم‌است ای‌عزیز
زانکه ز بار ستم پشت خلائق خم است
خیل جفا پیشه‌ای دم زند از مردمی
گرچه ز نامردمی خصم بنی‌آدم است
رعدی ازاین ماجرا طالع فردا به‌بین
جان جهان بین‌تو وارث‌جام‌جم است

سوگند

تهران ــ فروردین ۱۳۵۳

دلبرا راستی افسونگر بیمانندی
که دل خلق کنی صید به شکّرخندی
اینهمه جاذبهٔ روی تو و خوی ترا
نتوان یافت در اقصای جهان مانندی
بسته‌ام دل بهمه عمر به‌صدها دلبر
زانمیان چون تو ندیدم بخدا دلبندی
مگر ازمرگ جدائی فتد ای‌جان که زده
درمیان من و تو عشق قوی پیوندی
میخورم حسرت‌ازاین، ای لب‌تو آب‌حیات
که چرا بی‌تو حیاتم سپری شد چندی
جز جمالت بچه سوگند خورم چون نرسد
جز جمال تو بیادم چو خورم سوگندی
چون سر زلف برآن شانه فکندی با ناز
رشته برگردن آشفته دلان افکندی
آفرین باد برآن مادر و برآن پدری
که بیاورد و بپرورد چو تو فرزندی
حکمت‌آموختنت گرچه ازاین‌بنده‌خطاست
گوش‌کن تادهمت دلکش و شیوا پندی:
باش‌خرسندزعشقم‌که دراین‌کشورنیست
زین‌همه مظلمه‌ازپیر وجوان‌خرسندی.

خواهد ار بوسه مکرر ز لبانت رعدی
درکرم کوش و بده فیض به‌حاجت‌مندی .

نقش برآب

تهران ـ فروردین‌ماه ۱۳۵۳ خورشیدی.

پیری رسید چون شب شوم و شباب رفت
وین هستی تباه چو نقشی برآب رفت
این کاروان عمر که از چشمهٔ امید
سیراب گشته بود به‌سوی سراب رفت
گوئی که زندگی است سوار شراره‌ای
کاینگونه درشتاب‌شد وچون شهاب‌رفت
یا ذوق مستی از سر پرشور می‌پرید
یا نشئه‌ای که موج زدی در شراب رفت
گر پیرهن درم چو گل از غم عجب مدار
زیرا که بوی یوسف گل از گلاب رفت
زان پیشتر که خواب ابد برسرم رسد
پیری رسید وچشم جوانی بخواب رفت
وان آرزو که جلوه‌کنان خنده‌ها زدی
دردا که رخ نهفته ز ما در حجاب رفت
یارم زوال تاب و تب عشق را چو دید
ازخشم چین به‌چهره فکند و به‌تاب رفت
گفتا دریغ باد ز عشقی که برسرش
تقدیر بی‌ثباتی موج و حباب رفت.
گفتن نمی‌توان که ز بد عهدی زمان
زان‌پس میان ماچه سئوال وجواب رفت.
رعدی درنگ نیست روا از پس شباب
خوش‌وقت آنکه پیر چوشد باشتاب رفت.

***

عسس و جرس

تهران ـ خرداد ۱۳۵۳

من که زعشقت ای پری دم زده‌ام بهر نفس
تادم واپسین دگر رونکنم بهیچ کس
روی تو گلشن صفا خوی تو معدن وفا
شادم از آنکه باشدم دامن تو به‌دسترس
شمسهٔ سیم سینه‌ات لوحهٔ عاج شانه‌ات
نور پراکند رخت ماهرخا زپیش وپس
مهد فرشتگان بود درگه عشق راستین
راه نمی‌برد درآن دیو دوروئی و هوس
تا شده‌ای دراین چمن همدمم ای‌شکفته‌گل
نیست بخاطرم دگر واهمه ای‌زخار وخس
ازستم زمانه‌ام دل شده خون و پشت خم
جز تو نباشدم کسی پشت وپناه و دادرس
چند دمی زدن نفس دور ز اختناق‌وبس
نیست‌جزاین‌دگر مراهیچ مراد وملتمس
غصهٔ روزگار را از تو نمیکنم نهان
گرچه مراقبم بود از پی ماجرا عسس
بیم‌عسس‌شدآنچنان چیره‌بجان این‌وآن
کزدل کاروان‌دگر بانگ نیاید ازجرس
نیست عجب اگر هما سایه نگسترد بما
باش که اندرین هوا نوحه‌سرا شود مگس.
رعدی ازاین غم نهان پرده چرا برافکنی
جوش‌وخروش‌تابکی قصه‌زعشق‌گوی‌وبس.

* * *

داوری زمانه

تهران ــ مرداد ۱۳۵۳

خدا کند که تو مغرور دلبری نشوی
بدل شکستن دلدادگان جری نشوی
زبس که عشق توام در غم وبلا افکند
خدا کند که چومن عاشق ای‌پری نشوی
نشد بجرم صداقت کسی خریدارم
چه‌غم اگر توهم ای ماه مشتری نشوی
فسون چشم تو با سحر لب بهم پیوست
مسلّم است که سیر ازفسونگری نشوی
زهر هوس زده باورمکن تودعوی عشق
که تا فریفتهٔ زود باوری نشوی
بکوی صدق و محبت نمیدهندت راه
ز نخوت وهوس و آز تابری نشوی.
بر آن که شهره به‌آز وستم‌شده‌است بگو
که کامیاب تو بااین ستمگری نشوی
گرفتم آنکه براورنگ سروری باشی
همیشه جالس اورنگ سروری نشوی
بجام گوهریت زهر ریخت دست‌غرور
فریب خوردهٔ این جام‌گوهری نشوی !
زمانه داور پاکان و نابکاران است
توهم معاف درآخر زداوری نشوی
اگر سکندری و شهسوار ، نیست یقین
که غافلانه دچار سکندری نشوی .
مخواه داد بهنگامه ستم رعدی
که تاستم‌زدهٔداد گستری‌نشوی.

سرو سرکش

تهران ـ مردادماه ۱۳۵۳

نازنینا صبر من از ناز تو برباد رفت
عهد و پیمان نخستینت مگر از یاد رفت

چون‌خموشی پیشه کردی‌درجواب شکوه‌ام
بر زبانم ناگزیر ای دوست آن فریاد رفت

ای‌خوش آن‌فرخنده‌بختی کاو‌به‌بزم گلرخی
با دلی لبریز از غم آمد و دلشاد رفت

هر چه‌بیداد‌آرزو داری‌بکن‌کاین‌روزها
بر هر آنکس‌بنگری از‌هر کسی‌بیداد‌رفت،

تیشه‌ها بر پای سرو آماده می‌بینم مگر
گفتهٔ حق بر زبان سرکشی آزاد رفت؟

دانی ای دلدار شیرین‌لب چرا در سالها
بر زبانها قصه‌ها از همت فرهاد رفت

زانکه او درکار خودسستی نکرد و تیشه‌اش
برمصاف کوه سرسخت قوی بنیاد رفت

این حریفان دغل را از پی تحمیق خلق
لاف‌هائی بر زبان با دعوی ارشاد رفت

باتصنّع، صنعتی هرگز نشد کشور ولی
رونق و فیض و رفاه از هر ده آباد رفت.

رعدی ازحق‌گوئی و آزادگی غافل مباش
گرچه بر نابودیت فرمان استبداد رفت.

* * *

خرمن سوخته

رامسر ـ شهریور ۱۳۵۳!

نگار مهوش من سرو ناز گلشن من
به‌تیره شام حیات آفتاب روشن من
پیامی آرد از آن موی مشکبوی ، نسیم
کز اشتیاق کند موی راست برتن من
عزیز من تو ستاندی مرا زمن به‌فسون
همه تو گشتم و چیزی نماند از من من
ز آسمان جمالت چو جست برق نگاه
بدل به‌صاعقه گشت و بسوخت خرمن من
خوش آن زمان که گریزان شده ز دامن ناز
نهی سر از سر مهر و وفا بدامن من
به‌زلف پر شکنت میخورد لبم سوگند
که دل شکسته شوی تو ز دل شکستن من
ز عشق تن مزن و شانه زان مکن خالی
وگر گناه بود ، آن گنه به‌گردن من
سرود شوق ترا گر نیاورم بر لب
رسد زدست مصائب به‌چرخ شیون من
به‌بزم انس تو خواهم که ره‌برم ای دوست
اگر نبنددم این راه نیز دشمن من
از آن بخواهدم از پا فکند دست جفا
که سرفرازم و گردنکش است توسن من
به‌شهرخویش غریبم زجور دشمن‌ودوست
بزیر گنبد گردون کجاست مأمن من؟
بیاوبردل رعدی بتاب چون خورشید
که‌فروردین‌شود ازخندهٔتو بهمن‌من.

* * *

گوهر مراد

تهران ـ مرداد ۱۳۵۳

ای شده چشم مست تو آیتی از فسونگری
وی لب می‌پرست تو آفت جام گوهری
ای‌چو عبیر بوی تو ماه کجا و روی تو
بی‌بصرم گرت دهم نسبت ماه پیکری
شهپر حسن دلبرا می‌بردت بآسمان
سست شود ز دیدنت بال فرشته و پری
راه دراز عشق را رهبر کاردان توئی
گوی ز مهر ومه برد آنکه‌کنیش رهبری
رفت بکودکی زکف مام من و روا بود
گر بنوازیم گهی از سر مهر مادری !

* * *

گرچه‌تهی‌است دست‌من‌لیك‌زیمن عشق تو
بر همهٔ توانگران طعنه زنم ز برتری
نیز تو با چنین جمال ای گل باغ آرزو
حق بود اربه‌گنج خود نازی و برتوانگری
رخشی و میدوی چو باد ازپی گوهر مراد
وای بروزگار من گر بخوری سکندری
جورو جفامکن بمن گو به‌ستمگر این‌سخن:
«وزرو وبال می‌شود عاقبت‌این‌ستمگری.»
رعدی اگر نگار تو کامروا کند ترا
درهمه‌حال‌وحالتش بخت‌کنادیاوری.

* * *

دردامن سهند

شیراز ـ دی‌ماه ۱۳۵۳

آمدفتاده بردوش گیسوی چون پرندش
نقش نشاط پیدا بر لب ز نوشخندش
از بخت شکر دارم کامد بسر بیکدم
دوران تلخکامی از بوسهٔ چو قندش
افتاده بودم ازپا زیرا که چند روزی
کوتاه بود دستم از دامن بلندش
ای دوستان دل‌من شیدا شده است شیدا
پروای خود ندارد تاکی دهید پندش
عشق‌است شهسواری کزهرطرف که‌تازد
سرهای سرکشان را گیرد خم کمندش
عمرم رود شتابان ور در پیش بتازم
گردی بجای بینم از باد پاسمندش
در مهلتی که داری از عشق عافیت‌جو
دانی چو عاقبت‌را بگذر زچون‌وچندش
گر مدعی‌است افعی من پادزهردارم
از نیش او نترسم وز آفت وگزندش
بدخواه درحق مابدگفت‌وگشت رسوا
برد آبروی اورا رفتار ناپسندش
جوشد چوآب حیوان ازخامه‌ام چه‌باکی
گر ناکسان و خامان درآتش افکنندش.
دل می‌برد ز رعدی‌حال‌وهوای شیراز
هرچندزاد مادر در دامن «سهند»ش.

* * *

مرغ آزادی

تهران ـ اسفند ۱۳۵۳

باکه گویم غم دل همنفسی نیست مرا
داد پیش‌که برم دادرسی نیست مرا
رخ چون آینه‌ات تیره ز آهم نشود
عیب از آئینه نباشد نفسی نیست مرا
بجز از دیدن تو ایکه سراپا هوسی
دردل غمزده دیگر هوسی نیست مرا
بس که‌گل دردسرم داد و بحالم خندید
گله دراین چمن ازخاروخسی نیست‌مرا
ره در این شامگه عمر سپارم تنها
همره و همدل و همرازکسی نیست مرا
ناله‌ام یکتن از این قافله بیدار نکرد
بخت بیدار چو بانگ جرسی نیست‌مرا
اندر این غمکده بااین‌همه فریاد و فغان
ارزش لرزش بال مگسی نیست مرا
مرغ آزادیم و شومتر از استبداد
تنگ وتاریك وغم‌افزا قفسی نیست مرا
فاش‌گویم‌که‌بجزصلح جهانگیر، دگر
آرزوئی بدل و ملتمسی نیست مرا
ناروا بسکه بدیدم متحیر ماندم
شکرکز عمر بجا مانده بسی نیست مرا.
رعدی اردست دهد جامه جان چاك کنم
همتی کو که بر آن دسترسی نیست مرا.

* * *

در گذرگه باد ....

تهران - اسفندماه؟ ۱۳۵۳

هر چند تلخ کامم و کارم بکام نیست
جز برصفا و صدق مرا اهتمام نیست

من شهسوار عرصهٔ شوق و شهامتم
ور شوخ چشم، توسن اقبال رام نیست

زین خام‌ها توقعِ حرمت به‌پختگان
جز آرزوی باطل و سودای خام نیست

غمگین مشو اگر به‌بساط سیه دلان
موی سپید در خور هیچ احترام نیست

گیرم هلال تیغ کشد برمه تمام
در تابش و کمال چوماه تمام نیست

با یاد صبح وشام جوانی خوشم که‌حال
آن‌ذوق وحال‌وجاذبه درصبح‌وشام‌نیست

جام تهی باشگ فرو شویم از ملال
کان می که بود مایهٔ مستی بجام نیست

زان رو که درگذرگه‌باد است‌شمع‌عمر
«خودکامه»رابگو که تراهم‌دوام‌نیست

جانا چرا به‌عشوه‌بری دل زخاص و عام
کالای عشق ملعبهٔ خاص و عام نیست.

رعدی ز تلخی سخنت یار بگذرد
«درعفولذتی است که درانتقام‌نیست»

خوش بینِ بدبین

تهران ـ فروردین ۱۳۵۴

مهوشا ای مهر تو سر چشمه الهام من
همچو زلف بیقرار از دل مبر آرام من
سالها هریك در این وادی زسوئی رفته‌ایم
آرزومندم که باشی بعد ازاین همگام من
بی‌توای‌خورشیدروروزم‌شودچون‌شب‌سیاه
باتوای شبرنگ موچون روز گردد شام من
تا شوم سرمست رؤیا از شراب عشق تو
عکس رویت را جهان افکنداندرجام من
پیرم اما چون جوانان دل جوان ازمهرتست
خوش‌بهنگام‌آمده‌است‌این‌عشق‌بی‌هنگام‌من
روز فیروزم توئی بر هستیم پرتوفکن
زانکه چون شام سیه جانکاه شد ایام من
بسکه خون‌آشامی‌بی‌چشم‌ورویان‌دیده است
از نگاهی می‌هراسد چشم اشگ آشام من
نام هرکس برزبانی رفت درزندان فتاد
زین سبب آهسته باید برد جانا نام من
سخت بیزارم‌زبدگوئی ولی این‌عهد ماست
ای سزاوار ستایش در خور دشنام من
لرزه چون افتاده بر کاخ امان عیبم مکن
گرفتد از خشم و نفرت لرزه بر اندام من
من زخوشبینی بخردی‌کردم آغازسخن
گشت بدبینی زجور ناکسان فرجام من.
شد چو رعدی اندر این دوران بناکامی دچار
مهربانا زان لب شیرین بر آور کام من.

* * *

هما درقفس

تهران ـ مرداد ۱۳۵۴

در بارگه عشق مجال هوسی نیست
شایستهٔ هم بزمیِ گل خار وخسی نیست
هر کس که کند از تو بغیر از تو تمنا
جز مدعی خیره سر بوالهوسی نیست
گریاربپرسد که تو از بخت چه خواهی
گویم که از آن غیر توام ملتمسی نیست
هستند کما بیش مرا همقدمانی
دردا که از این همقدمان همنفسی نیست
افسوس زعهدی که در آن جور وجفاهاست
فریاد زملکی که در آن دادرسی نیست
از مردم تهمت زنِ ناکس به فغانم
ورنه گله از شحنه و بیم از عسسی نیست
آزاده به زندان و تبهکار به مسند
سیمرغ در این عرصه حریف مگسی نیست
هر چند زخود راضیِ مغرور زند لاف
خشنود از این وضع اسف بار کسی نیست
این قافله خاموش چنان است که گوشی
آگاه ز فریاد و خروش جرسی نیست
آزاد بود بوم در این باغ و ندیدیم
یك مرغ خوش الحان که اسیر قفسی نیست
ناچار تن خود ز سر سوز، گدازم
زیرا که بجانم زقضا دسترسی نیست.
رعدی ره شادی زن وبس کن زشکایت
کز هستی تو تا به فنا راه بسی نیست.

* * *

کارنامهٔ هستی

تهران ــ مرداد ماه ۱۳۵۴

گذشت عمر و نماند از گذشتنش جزغم
نهیب میزند از دور اژدهای عدم
چو بیش و کم همه در ورطهٔ فنا افتند
مرا نه بیش فریبد در این بساط و نه کم
حرام گشته بمن عیش ازآنکه هیچ نماند
نشان ز حرمت احرار در حریم حرم
ز باد حادثه چون سرو نیستم ایمن
از آنکه قامتم از بار سالها شده خم
حیات نیست بجز هالهٔ مه آلودی
که هر چه هست درآن تیره باشد ومبهم
چو کارنامهٔ هستی بانتها برسد
بر آن ز حسرت و افسوس میزنند رقم
ز سرنوشت خودآگاه شد مگر به خزان
که گل ز دیده ببارد سپیده دم شبنم
دراین‌جهان پر ازجنگ و کینه‌جوئی‌ها
مجوی بیهده‌ای‌دوست خاطری خرم
هنوزهم زخرافات خیزد آن آفات
که مایهٔ غم‌ودرد و کشاکش‌است‌وستم
امید عافیتی گر به عاقبت نبود
چه باک از آنکه بکام عدم رود عالم
دراین‌دو روزهٔ باقی سزد که رعدی نیز
زند چو راهروان در طریق خیر قدم.

* * *

شور و شرار

مهرماه ؟ ۱۳۵۴

همدم نازنین من همره اهل راز شو
جامهٔ ناز چاک زن خاک در نیاز شو
در بر رازدارها جلوه چو آفتاب کن
در بر بی حفاظ‌ها پرده نشین چو راز شو
آتش دلفروز شو دشمن شب چو روز شو
شور شو و شرار شو سوز شو و گداز شو
مظهر صدق اگر شوی سجده برد ملک ترا
ورنه چو قبله گم کنی منصرف از نماز شو
آتش ناز تیز کن چون به منافقان رسی
پیش نیاز عاشقان دشمن جان ناز شو
تا زغم دراز خود قصهٔ کوتهی کنم
چون سر زلف یار من ای شب من دراز شو
باد امید شد وزان گو به درفش کاویان
چهره ز ما مکن نهان باز در اهتزاز شو
ای نگهت سخن سرا خیز و ببزم من درآ
گاه فسانه ساز کن گاه ترانه‌ساز شو
ای که بهر طریقتی دم زنی از حقیقتی
تا به مراد خود رسی منصرف از مجاز شو
عشق به خیر و غیر اگر کرده به پاکیت قرین
سینه چو غنچه چاک کن عاشق پاکباز شو.
تا که به رعدی آورد مژده سازگاریت
گوی به بختم ای پری: یاور و کارساز شو.

***

زهره و مشتری

تهران ـ آبان؟ ۱۳۵۴

بکار عشقمم اگر بخت یاوری نکند
بسوی کوی تو ام جهد رهبری نکند
پریوشا مزن این سان دم از پریخوئی
که نازها که تو با من کنی پری نکند
اثر چنانکه بدل صدق وحسن عهد کند
جمال ظاهری و ماه منظری نکند
گرفتم آنکه شدم ذره ـ یارم از سر مهر
چرا چو مهر فلك ذره پروری نکند
اگر مراد پریچهره‌ای نه دلداری است
به بزم انس همان به‌که دلبری نکند
بیارزهره‌جبین گو که گر زمهر بری‌است
مرا بخویش به نیرنگ مشتری نکند.

* * *

بکشوری که در آن سفله سروری دارد
کسی هوای بزرگی و سروری نکند
زبس‌که چیره‌بتاریخ‌شد دروغ وریا
زمانه جز بخطا هیچ داوری نکند
کنون‌که‌کرده یقین درستم پذیری‌ما
گمان مبر که ستمگر ستمگری نکند.
کند نثار تو، رعدی گهر، بیا و ببین
که آنچه‌او کندای‌دوست‌دیگری نکند.

* * *

لالهٔ کوه‌نشین

تهران ـ آبان ۱۳۵۴

راه گم کرده و دم میزنی از آگاهی
به‌سر زلف تو در تابم ازاین گمراهی
به که‌بر گردم‌ازاین نیمه‌ره‌ای‌دوست که‌تو
بامن از لطف نکردی قدمی همراهی
لاله کوه‌نشین بودم و کردم چون خار
روی خودرا به‌هوای رخ ماهت کاهی
حیف‌ازاین‌عمر که شدصرف‌امیدی‌باطل
حیف‌ازاین‌وقت که‌شد وقف‌خیالی‌واهی
پس‌از این عشق من وخانه‌بدوشی که‌مرا
رنجه کردی‌زهوس‌پیشگی‌وخودخواهی
باش تا بشکنم ای زهره چنگی چنگت
چون مهت بفکنم ازتخت‌فلك خرگاهی
شاید ازمن نشکیبی چو شوم دور ازتو
زانکه در خاك ز دریا نشکیبد ماهی.
ایکه آگاه نباشی که ز طوفان غرور
زود بر باد رود مسند والا جاهی،
دست تاریخ‌درازاست‌و‌پس‌ازقرنی چند
ز نکوهش به‌ستمگر نکند کوتاهی!
رعدی ازعشق بدانگونه سرافراز شده‌است
که برابر نکند شوکت خود با شاهی.

* * *

چشم فسانه‌گو

تهران - دی‌ماه ۱۳۵۴

ای که به‌هر کجا روی روی دل است سوی تو
کعبهٔ آرزوی من بوده و هست روی تو

سوی چمن چو بگذرد پیك صبا به‌خرمی
تازه شود مشام گل صبحگهان ز بوی تو

شاخهٔ یاس و نسترن بویم و بوسم ای پری
چون بروم به‌گلشنی از پی جستجوی تو

مژدهٔ صلح و عافیت روی تو می‌دهد ولی
رهزن دین و دل بود نرگس فتنه‌جوی تو

نیست اگر میسرم وصل تو ، نیست چاره‌ای
زانکه، همیشه بگذرد عمر در آرزوی تو

پیکر ماهتابیت دل برد ای پری مگر
داده به ماهتاب‌ها ناز تو شستشوی تو

از خم زلف سرکشت دوش مراد خواستم
چون غم و شادیم همه بسته بود به موی تو

وای که با خیال تو خواب رود ز چشم من
گرچه فسانه خواندم چشم فسانه‌گوی تو

باشد و بوده روز و شب برلب رعدی این سخن :
دل برد از معاشران روی تو همچوخوی تو.

* * *

امید فردا

تهران ــ اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۵

چشم بر آن قد و بالا نگران است هنوز
فارغ از بود و نبود دگران است هنوز
غم پیری نخورم زانکه دل مهرپرست
به تولای تو ای عشق جوان است هنوز
پاغ طوفان زده‌ام لیك حدیثم چون گل
بلبلان را بچمن ورد زبان است هنوز
غم این نکته که آزاد و سبکبار نیم
همه دم بر دل من بارگران هنوز
لاله در فصل بهار است اگر داغ بدل
نگران از غم بیداد خزان است هنوز
مگر ازعشق فروغی بدرخشد کامروز
تیره‌مانندشب‌اوضاع جهان‌است هنوز
جوروبیداد قویدست و تواناست‌ولی
دست‌دادست‌که بی‌تاب‌و توان است هنوز
نوجوانان سر و جان بر سر ایمان دادند
پیر غافل ز جهان را غم جان است هنوز
رهروان پای نهادند بخلوتگه ماه
درزمین‌خون‌زهمه‌سوی، روان‌است هنوز
شرق‌وغرب‌است زهم‌غافل ودشمن باهم
فتنه زین‌نکته بهر گوشه عیان است هنوز
در جهانی که نشان نیست ز آزادی وداد
خواجه دلباختهٔ نام و نشان است هنوز

شرمی از کشتن همجنس نداریم چرا؟
راز این نکتهٔ سر بسته نهان است هنوز
رعدی امروز مکن قطع امید از فردا
چندگوئی که چنین‌است‌وچنان‌است‌هنوز.

* * *

مقام ومرام

تهران ـ تیرماه ۱۳۵۵

روزوشب چشم، بره ماند وپیامی نرسید
بوئی از نافهٔ مشگی به مشامی نرسید
گفت اگرسوی توآیم دهم ازپیش پیام
وعده را کرد فراموش و پیامی نرسید
شد رخم‌زرد وقدم خم چومه نوزین غم
که فروغی بمن از ماه تمامی نرسید
گر چه از بام فلك آنهمه اختر تابید
پیك نورم بدل از گوشهٔ بامی نرسید
حیف‌از آن‌می که‌چو برخاك‌فشاندش‌ساقی
جرعه‌ای زان بلب تشنهٔ جامی نرسید
ماه من در غم دوریت نهان است امید
مژده صبح مگر از پی، شامی نرسید
باغم عشق بسازم که زعشق آنکه گریخت
اندر این بادیه جزبردد و دامی نرسید
آنکه میگفت که جزرزق حلالی نخورم
شاد و خشنود نشد گر بحرامی نرسید

وآنکه باجهد کمر بست به اصلاح امور
رفت در کام بلاها و به کامی نرسید
من گریزان زمقامم که در این عهد فساد
هر که را بود مرامی به مقامی نرسید
رعدی، افسوس که از نکبت بی نظمی‌ها
کار آشفتهٔ ایران به نظامی نرسید.

* * *

افسردگی

تهران ــ مرداد ماه ۱۳۵۵؟

روز افسردگی ورنج وملال است امروز
از دلم پرس که ازغم بچه حال است امروز
جان بیزار که پیوند برید از جانان
فارغ از کشمکش هجر ووصال است امروز
خیل نومیدی و اندوه چو ابری تاریك
سایه گسترده بر آفاق خیال است امروز
با چنین حالت افسردگی و یأس و ملال
فکر آسودگی ای دوست محال است امروز
ساقه وشاخه شکستندم واین محنت من
مایهٔ عبرت هر تازه نهال است امروز!
گل نخندد زطرب ورنه چرا ازشبنم
برخش قطره‌ای ازاشك زلال است امروز
ای هنرمند چه بالی به هنر زانکه هنر
بهر مردان هنرمند و بال است امروز
سر فرهنگ بکوبند بسنگ از سر جهل
هر کسی را هوس مال ومنال است امروز

زهره را بهره‌ای از خرّمی و شادی نیست
شهره در طعنه به خورشید هلال است امروز
نیست سیمرغِ هنر را هوس جولانی
زآنکه خسته‌است‌وشکسته پروبال‌است امروز
تا چه بینیم و چه وضعی دگر آید در پیش
پس‌ازاین وضع که‌محکوم زوال است امروز
در دعوی زن و بی‌شرم بگو لاف و گزاف
که‌سخن‌جمله بر این سبك و روال‌است امروز
رعدی این نقص تو باشد که زنی دم زکمال
که تباهی و سیاهی بکمال است امروز.

* * *

بست و گشاد

تهران ـ شهریور؟ ۱۳۵۵

جان شیفتهٔ پاکدل پاك نهادی است
نی‌نی که مریدی است که‌مفتون مرادی است
من آنچه بر او عرضه نمایم دل ناشاد
وان‌هدیه که‌میخواهم ازاوخاطرشادی است
افروخته‌ام در دل خود آتش عشقش
چون‌بگذری ازعشق، جهان‌خاکی‌وبادی‌است
بستن دلی و چشم گشودن به جمالی
پیداست که فرخنده‌ترین‌بست‌وگشادی‌است
ایکاش میان همگان صدق و صفا بود
آن‌سان که میان من و او مهرو ودادی است

گرنیت صلحی‌است دگر جنگ چکاره‌است؟
زین صلح حذر به که فریبنده نمادی است

با جهد چرا کینه ز دلها نزدایند
کاین جهد بسی برتروبهتر زجهادی‌است...

... این درد مرا بس که‌در این‌ملك سیه‌روز
نه صدقی و نه لطفی و نه مهر ونه‌دادی‌است

شیطانِ خداوندِ فساد، از سر حیرت
گفتا که دراین قوم خدایا چه فسادی است!

از بوسه دریغم مکن ای گل که در این راه
گلبوسهٔ جانبخش توام توشه و زادی‌است

رعدی بجز از عشق و کرامات وی آیا
یك قصه ازاین عمر ترا مانده به یادی است؟

* * *

گوهر ناسفته

تهران ــ آذرماه ۱۳۵۵

قصه‌ها گفتیم اما گفتنی ناگفته ماند
نیز اگر گاهی حقی گفتیم حق نشنفته ماند

راهها در پیش پای رهروان گسترده بود
چاهها آمد پدید و راهها نارفته ماند

راد مردان گم شدند، ازمردمی گم شد نشان
کاردانی چون نیامد کارها آشفته ماند

سبزه‌زاران‌حقیقت خشك‌شد همچون کویر
سینهٔ مردان حق از آتش غم تفته ماند

ازنهیب بادگلشن کوب زهرآگین نفس
ای‌بساگل کزچمن روئیدوپس نشکفته‌ماند
گنج رنج رهروان پاکدل بر باد رفت
چشم بخت‌سخت‌کوشان مبارزخفته ماند
شد غبارش تو تیای دیدهٔ روشندلان
مرقد پاك شهید عشق اگر نا رفته ماند
پیش‌ماآغازوانجامی‌زمان‌هرگز نداشت
خرده‌بین‌درقید روزوسال‌وماه‌وهفته‌ماند
رعدی از دریای معنی گر گهرها کرد صید
ای بسا گوهر که‌از کم فرصتی ناسفته ماند.

* * *

علائم طوفان

تهران – بهمن ۱۳۵۵

بوسهٔ گرم توبر باد دهِ سردی‌ها است
نظر لطف تو سرشار ز همدردی‌هاست
آتش عشق توبرجان من افکنده فروغ
گرچه اوضاع جهان مایهٔ دلسردی‌هاست
در جهان گشتم و آخر بتو بربستم دل
ای‌خوش‌آن‌عشق که‌فرزندجهانگردیهاست
جزمی مهر که در پاکی آن نیست شکی
هرچه‌باده‌است‌پرازغل‌وغش‌ودردیهاست
تو که ای شیر زن آهو صفتی نیك بدان
که دلم مظهر آیات جوانمردی‌هاست

زرد روئی کشم از دوریت اما در عشق
روسپیدم من‌ودل فارغ‌ازاین‌زردی‌هاست
همچو من طالب دیدار تو شد ماه سپهر
که به‌سرمیدود وشهره‌به شبگردی‌هاست
ای پری عشق دهد فرّو بزرگی ورنه
ای‌بسارتبت والاکه درآن خُردی‌هاست

* * *

ترسم این شوم خزان پاید وهرگز ناید
نوبهاری که‌درآن‌رشک‌بهشت، اُردیهاست
پیش بینی نکنم من بخطا طوفان را
وین‌که‌گویم‌نه‌چوگفتار «ابیوردی »[1]‌هاست
همه دانند چو رعدی که قضا را با ما
به سزای‌عمل آهنگ‌هماوردیهاست.

* * *

پیری

تهران ـ اسفند ماه ۱۳۵۵

ز سرو برم نمایان شده چون نشان پیری
بشنو که تا بگویم بتو داستان پیری
بلب آمده است جانم ز نزاری وضعیفی
همه حیرتم که خواهم چه دگر زجان پیری
شده پشت چون کمانم چکنم ـ کجا توانم
که بدست ناتوانا بکشم کمان پیری

۱* اشاره به انوری ابیوردی شاعر و منجم که پیش‌بینی او دربارهٔ وقوع طوفان درست درنیامد.

همه خلق در تکاپو چو ستارگان ز هر سو
که نهند عاقبت رو سوی کهکشان پیری
به نظارگان ساحل که چو موج پای کوبند
نتوان بشرح گفتن غم بیکران پیری
برسید پیری از در بچنان شتاب روزی
که بخود نبرده بودم نفسی گمان پیری
چو بروزگار دادم ، همه ثروت جوانی
نه عجب از او که آرد بمن ارمغان پیری
نرسی اگر به پیری سخنم نمی‌پذیری
که زبان خامه هرگز نکند بیان پیری
به شباب کند باشد گذر زمان ولیکن
چو درخش پرشتابی گذرد زمان پیری
به سپهر هستی من نه ستاره‌ای نه ماهی
که ستاره‌ها بمردند در آسمان پیری
بجهان هر آنکه دارد دل خرم از جوانی
چه عجب اگر ندارد خبر از جهان پیری
همه کاروانیان را سوی مقصدی بود رو
سوی نیستی است دردا ره کاروان پیری
مکن آرزوی شادی دگر از زمانه رعدی
که ترا از پا درآرد غم بی امان پیری.

* * *

پل لرزان

تهران ــ مرداد؟ ۱۳۵۶

در خاطر من دوش ملال از ستمی بود
بر لوح دل از خامهٔ محنت رقمی بود
در آینهٔ جان من از غصه غباری
در دیده بیدار من از اشک نمی‌بود
دلدار مرا گفت که: «جامی زمی ناب
شادی دهد آنجا که نشانی زغمی بود
هر دم که به شادی گذرد عمر همان است
عمر من و تو چون نگری چند دمی بود»
گفتم ببر محنت هستی طرب می
گوئی به بر گنج گرانی درمی بود
آنجا که کم و بیش نپایند و نمانند
حقا که نه جای گله از بیش و کمی بود
این هستی ما کش پی و بنیاد ز وهم است
لرزنده پلی بین وجود و عدمی بود
زاین ره که به پیش است مرا، بی غم و تشویش
میرفتم اگر همنفس و همقدمی بود
بر خندهٔ هر جام کند گریه می‌ناب
با عبرت از این قصه که جامی و جمی بود
صد باغ نمی‌سوخت زخشکی چو روانم
در دست و دل ابر سیه گر کرمی بود
آشفته شده است این چمن از شورش و غوغا
وان لاله و گل نیست که خونین علمی بود

آن ولوله درمسجد و آن زمزمه در دیر
ای خواجه زبهر صمدی یا صنمی بود؟
رعدی بخروشید چو دریای خروشان
تا درکف او چابك و سرکش قلمی بود.

* * *

دانش وبینش

ماهان (کرمان) شهریور ۱۳۵۶

دیگربه دلم وسوسهٔ بیش وکمی نیست
چشم طمع ازهمت صاحب‌کرمی نیست
بیهوده چه پویم که در این وادی حیرت
هر جا که نهم روی، نشان قدمی نیست
گیرم که غنیمت شمرم دم چه توانم
آنجا که یکی‌همدل فرخنده دمی نیست
ما نامه دریدیم و سر خامه شکستیم
مستیم و بر آشفته و بر ما قلمی نیست
باران کرامت دگر از چرخ نبارد
خشک‌است‌چمن‌زارودر آن‌ابر نمی‌نیست
در خاطر ما کزبد و نیك است فراغش
چون‌خواهش شادی‌نبودهیچ‌غمی نیست
دانش به خطا چون شکند ساغربینش
دیگر اثر از معجزهٔ جام جمی نیست
رشک و هوس و آز به بیداد کشانند
اینان چو نباشند جدال و ستمی نیست

در کام عدم چون همه رفتند و روانند
پس جای نزاعی زحدوث وقدَمی نیست
بین دو عدم آنچه دهی نام، وجودش
خودنیز چونیکونگری جز عدمی نیست
رعدی بجزازعشق که فرخنده حریمی است
شایستهٔ حرمت به حقیقت حرمی نیست.

***

دیدمت آراسته...

تهران ــ مهرماه ۱۳۵۶

دیدمت آراسته همچو پری ای عزیز
طاقت و صبر و قرار شد سپری ای عزیز
دیدمت آتش زده بر دل پیر و جوان
کرده چو ماه تمام جلوه گری ای عزیز
چشم تو زد راه دل عشق مرا کرد فاش
گونکند پیش ازاین پرده دری ای عزیز
شوق توام می‌کُشَد سوی توام می‌کَشَد
بایدم از دست تو شد سفری ای عزیز
از توخبر با شدم روز و شب وسال وماه
تا بکی از حال من بی خبری ای عزیز
گرشوی ازمن بری باکه برم داوری
چون نتوانم شدن از تو بری ای عزیز
جان بفدای سرت بشنو و از سربنه
با من شوریده سر خیره سری ای عزیز

لاف ز تقوی مزن با من رند از ریا
ساز کن این زمزمه بادگری ای عزیز
چشم، بدر دوخته شائق روی توام
رنج برم زینهمه در بدری ای عزیز
دردم رعدی چرا قوت تأثیر نیست
هان برهانش‌ازاین بی اثری ای‌عزیز

* * *

نقش باطل

تهران – مهرماه ۱۳۵۶

باز هوای روی تو شور فکنده در دلم
خیز و بیا ببوسه‌ای عقده گشاز مشکلم
در دل‌موج انتظار اینهمه دست و پا زنم
دست برآروازکرم زود رسان به ساحلم
پیش‌جمالت ای پری‌سجده زشوق‌میکنم
قبلهٔ عشق من توئی وه که چه مرد مقبلم
ازپس مرگ من‌دمی برسرخاك من گذر
تا زشمیم زلف خود ُگل‌بدمانی از ِگلم
یار چودید ماه راگفت که چرخ نیلگون
سجده کنان‌گرفته است آینه در مقابلم.

* * *

اهل‌کمال وفضل‌رامنزلتی دگر نماند
ازچه اسیرغم‌دراین مفسده‌خیزمنزلم
جاهل‌صرف معتقدکزهمه بیش عالمم
ظالم شوم مدعی کزهمه بیش عادلم

اینهمه داغ باطله بر سر عمر زد رقم
بسکه بجان فکند غم دیدن نقش باطلم
رعدی اگر ز خیر و شر دم نزنی روا بود
چشم ببند و گوش و گو از همه چیز غافلم.

* * *

یارسخن شناس

تهران ــ آبان ۱۳۵۶

دی با من دلباخته همدم شده بودی
خندان زنشاط وخوش‌وخرم شده بودی
در عالم امعان نظر صاحب حسنی،
کان را نتوان یافت بعالم، شده بودی
آن دم که شنیدی سخن روح نوازم
از فرط خوشی روح مجسم شده بودی
میگفت نگاهت که به اسرار معانی
ناگاه چو من واقف و محرم شده بودی
تو چشمهٔ الهام منی لیك در آن حال
ازشعر من دلشده ملهم شده بودی
من شعر همی خواندم وتو از سر رقّت
زیباتر از آن شعر در آن دم شده بودی
ای یار مسیحا دمم از شکل و شمایل
چون نقش «رفائیل»[1*] زمریم شده بودی

۱* رافائل از نقاشان و معماران نامدار اواخر قرن پانزدهم ایتالیاست تصاویر زیبائی‌که او از حضرت مریم نقش‌کرده دارای شهرت فراوان است.

از بس نگه روشن تو راز نهان داشت
افسونگر از آن روشن مبهم شده بودی
اشگی‌شده ازشوق ودر آن‌چشم دل‌انگیز
شفاف‌تر از قطرهٔ شبنم شده بودی
دادی چو بمن جای یکی بوسه سه بوسه
از لطف توان گفت که حاتم شده بودی
ای شعر ز الطاف پری همچو فرشته
از خاك سوی بر شده طارم شده بودی
گوش شنوا داشت اگر خلق چو یارت
رعدی تو خلاص از ستم غم شده بودی.

* * *

خرسند و ناخرسند.

بندرعباس (هرمزگان) ـ آبان ۱۳۵۶ خورشیدی

گلی که دادمت ای گل بخاکش افکندی
نهال شوق و امیدم ز بیخ بر کندی
کنایه‌وار بگفتی: «چرا ندانستی
که نیست گل به گل روی من همانندی؟»
مکن پریوش من سخت‌گیری ار گویم:
ندیده‌ام چو تو دلبند سست پیوندی
تو تلخکامی من بین وزین خطا بگذر
نثار از آن لب جانبخش کن شکرخندی
سزد که رایت اردی‌بهشت برخیزد
پس از نهیب دی و گیرودار اسفندی

بیك دو بوسه کرم کن که دلبران کریم
بآرزو برسانند آرزومندی

بر آن سرم که گریزم ز جور دور زمان
اگر امان دهدم مهر چون تو دلبندی

مرا گناه بجز پاکی و درستی نیست
به پاکیم همه پاکان خورند سوگندی

زمانه بیهنران را نهد به تارك تاج
ولیك باج ستاند ز هر هنرمندی

جهان چو زلف تو آشفته شد مگر نسقی
بکارها ندهد رحمت خداوندی؟

بسان‌خوی توچون‌هردمی‌دگرگون است
ز روزگار گرفتن نمی‌توان پندی

جز آن‌کسی‌که زخرسندیش‌نبود خبر
در این‌زمانه ندیدیم هیچ خرسندی.

چو بسته دست و زبان ترا عسس رعدی
چه‌کوششی کند آزاده مردِ دربندی.

* * *

به یاد رهی معیری

تهران ــ تیرماه ۱۳۵۶

یارم رمید و رشته الفت گسست ورفت
دست بلا گشود و درچاره بست و رفت

شوخی که نامرادی من آرزوش بود
بر مرکب مراد شتابان نشست و رفت

دردا که شهسوار غمش‌خون‌من نریخت
وزیك‌دوزخم‌خاطرم‌آزردوخست‌ورفت

دیشب بخانهٔ دلم آمد خیال دوست
زد تیشه‌ها زکنگره تا پای بست ورفت

گفتم بیا و سخت کمانی ز حد مبر
گفتا برو که تیر رها شد ز شست ورفت

گفتم دوای درد جدایی ز خلق چیست
گفتا که دل‌به‌اهل جهان بستن‌است ورفت

« پیوسته‌اند سلسلهٔ موجها به هم
خودرا شکست هر که‌دل‌ماشکست‌ورفت»[1]

فرزانه رهروی که چوروزش به‌سررسید
چون‌مهرِ شامگه‌زجهان‌شست‌دست‌ورفت.

گفتم نفاق اهل جهان را علاج نیست
گفتا علاج‌هاست اگرعشق هست ورفت

دیدی‌دلا که‌ مُرد«رهی»نغمه‌سازعشق
وزقیل‌وقال مردم بدعهدرَست ورفت

خرّم دمی که رعدی از این ورطه چون جهد
گویند مرغ زیرکی از دام جَست و رفت

* * *

چنگ دلشکسته

تهران (پائیز ۱۳۵۶)

گر سالها به‌عرصهٔ هستی قدم زدیم
با هر قدم سری به دیار عدم زدیم

چون حادث‌وقدیم به‌چشم‌عدم یکی است
عمری به خیره دم زحدوث‌و قدَم زدیم

---

۱ ــ تضمین از بیت معروف صائب تبریزی :

پیوسته‌اند سلسلهٔ موجها به هم   خودرا شکسته‌هر که‌دل‌ما شکسته‌است

محرومی از جمال حقیقت نصیب ماست
هرچند گامها بحریم حرم زدیم
زین چنگ دلشکسته بجز ناله برنخاست
ور لاف شادمانی از آن زیر و بم زدیم
چون بیشی و کمی سبب قیل و قالهاست
ما مهر بر لب از سخن بیش و کم زدیم
هرگز نداشتیم گزیری ز سرکشی
گر ناگزیر پنجه به‌روی ستم زدیم
چون لاله‌داغ بردل وخونین کفن بدوش
شوریده‌وش به ساحت ماتم علم زدیم
جان از بقای عشق نشد هیچ ناامید
ور از فنای انفس و آفاق دم زدیم
با ما مگو حکایت لوح و قلم که ما
بر لوح سرنوشت به‌رندی قلم زدیم
جزحسن، دل به‌هیچ‌ندادیم وهردودست
در دامن پریوش صاحب کرم زدیم
تا گشت‌دل‌چو جام‌جهان‌بین‌ز لطف‌دوست
سنگی ز سرزنش به سر جام جم زدیم
ما را مراد شستن نقش نفاق بود
رعدی، اگر به‌دفترعشقی‌رقم‌زدیم.

بوسهٔ ستاره

تهران ــ اردیبهشت ؟ ۱۳۵۷

بیا و پُرکن از آن سرخ باده جام مرا
ز نور مهر برافروز تیره شام مرا
چوکام‌من زلب بوسه‌خواه خویش دهی
ستانی آخر از این روزگار کام مرا

اسیر پیرهنی همچوغنچه، زان بدر آی
که تاشکفته چوگل خوش‌کنی مشام مرا
چوپرسمت که چرا مشگبوشده‌است صبا
بگو که بوسه زده موی مشگفام مرا
ز سروهای چمن باغبان کناره کند
اگرنظاره کند سرو خوشخرام مرا.

* * *

ز یاد خود مبر ای دوست نام آزادی
گرفتم آنکه نیاری بیاد نام مرا
وفا به عهد اگر بینی از کسی برسان
تو با دعای سلامت، بر او سلام مرا
تمام عمر ز خودکامگان جفا دیدم
زمانه نیک نگه داشت احترام مرا
بگوش اهل زمان چون پیام من نرسید
رسان ز لطف به آیندگان پیام مرا
بیا و نوربراین خاکدان فشان ای عشق
که تا ستاره زند بوسه طرف بام مرا
کجاست آنکه به لبخند عاطفت، رعدی
بگیرد از غم ایام انتقام مرا.

* * *

گل و گلاب

تهران اردیبهشت ۱۳۵۷

بسویم آئی و چون عمر با شتاب روی
بکویت‌آیم وچون بخت من‌بخواب روی
وگر ز کجرویت شکوه سر کنم روزی
ستیزه‌جوئی و چون زلف خود بتاب روی

مرا که سایهٔ نشینم چه ماجرا با تو
که بی حفاظ به پیکار آفتاب روی
ز کار و بار تو ای نازنین پنهان کار
اگر سؤال کنم طفره در جواب روی
ترا که در لب جان‌پرور است آب حیات
دریغ باشد اگر در پی سراب روی
چو گویمت که تعصب بکار ناز مورز
ملول گشته و در فکر اعتصاب روی
دلا چو گوهر عشقت فتد بچنگ چرا
چو موج لرزی و در کام اضطراب روی
بزغم ابروی کج تاب کجروت وقت است
که راست رو شوی و از ره صواب روی
چرا به خلوت نامحرمان تیره درون
شبانه با دل لرزان چو ماهتاب روی
دراین چمن سخن من گلاب عمر من است
سزا بود اگر ای گل پی گلاب روی
چنین که‌میروی ای روزگار پرآشوب
اگر خطا نکنم سوی انقلاب روی.
پناه اگر نبری رعدیابه مأمن عشق
زموج حادثه برباد چون حباب روی.

* * *

ملال مبهم

تهران ــ خرداد ۱۳۵۷

میکند بیگانگی‌ها آشنای محرم من
تا که جشن عشق جان‌افروز گردد ماتم من
همدم نامردمان گشته است و دمسازدوریان
آنکه جز وی کس نبایستی که باشد همدم من
درجهان جزوی کسی نتواند اکنون کردشادم
لیك از هر کس فزونتر غم فزاید بر غم من
نام من بر لب نیارد خاتم معشوقگانم
آنکه عمری نام اوبوده است نقش خاتم من
اشک درچشمم زنومیدی نیاید زانکه گل هم
گویدار پژمرده گردم میگریزد شبنم من
پایداری میکنم اما گناه از من نباشد
گر کند باسست عهدی، سست عهد محکم من
گفته بودم مرهم زخم نهان گردد نگارم
او زند زخم زبان اما نگردد مرهم من
ای خوش آن عهدی که با فرخ امید پرنویدی
بود عشقت ای بهشتی رو بهشت خرم من
جهد کردم تا ترا در عالمی والا کشانم
حیف ، دیدم عالمی داری جدا از عالم من
گر ملالی روشنم می‌بودمی جستم دوائی
لیك نومید از دوا باشد ملال مبهم من
بار عشقش را کشیدن به زبار ظلم ظالم
آنکه روزروشن ازوی گشته شام مظلم من.

از جهان‌بینی بخودبینی فتم ناگاه ، رعدی
اهرمن گر با فسونی بشکند جام جم من.

* * *

مرادما؟

ارومیه ـ شهریور ۱۳۵۷

غم زمانه چو یکدم زیاد ما نرود
دگر ملالِ نهان از نهاد ما نرود
از این نوازشت ای جان چه‌سود کانهمه ناز
که کردی از سر نخوت زیاد ما نرود
چه جای بستن دل یا گشادن راز است
که هیچ کار زبست و گشاد ما نرود
چو برگ وزاد غم آورده‌ایم، خوار شویم
گر التفات بر این برگ وزاد ما نرود
مراد خود نشناسیم وزین عجب داریم
که کارهای جهان بر مراد ما نرود!
عجب که خون‌دل ازچشم اهل‌صلح‌وصلاح
ز فتنه‌جوئی و فرط فساد ما نرود
چنان شدیم سیه رو چو شب که داغ وبال
دگر ز ناصیهٔ بامداد ما نرود
ز انتقاد نبندیم لب که تا کس را
شکی به محکمی اعتقاد ما نرود.
عجب ز خامهٔ رعدی که جز فغان به‌لبش
ز یار پاکدل پاکزاد ما نرود.

* * *

سرگردان

تهران - مهرماه؟۱۳۵۷

گاه عشقم گاه عقلم غرقه در حیرانیم
رحمت آید باد صحرا را به سرگردانیم
گرچه شد پیشانیم پرچین ز گشت سالها
نقش چین از خون دل زد عشق برپیشانیم
هان و هان بگریز ای ساحل‌نشین از موج من
زانکه چون دریای طوفان آفرین طوفانیم
نغمه‌ها گرسردهم‌ازشوق رقصد کوه ودشت
این چنین در کنج نومیدی مبین نالانیم
از توگر فرمان برم ای‌گل دگر خوارم مدار
ورنه چون بیزاری آید مرد نافرمانیم
با همه مشکل پسندیها پسندیدم ترا
جز تو نفریبد کسی هرگز بدین آسانیم
شحنه‌خم‌بشکست ویاردل‌شکن‌پیمان‌خویش
کی دگر باشد روا با آن دو، هم پیمانیم.

* * *

رفت‌ازاین‌کشورسروسامان‌عجائب قصه‌ای است
من به حیرت مبتلا زین بی سرو سامانیم
سرفرازیها ز ایرانی تباری داشتم
وای‌اگرپنهان‌کنم‌زین پس که‌من‌ایرانیم
درد ایران را اگر درمان نخواهد شد پدید
رنجه خواهد کرد ازاین پس درد بیدرمانیم
همتی سیل آفرین ای ابر امید و نوید
تا بکی خرمن بسوزانی زبی بارانیم

آتش زردشت در دل برفروزای دل فروز
تا بجان تابد فروغ فرّهٔ یزدانیم.

آشکارا یار با رعدی کند آهنگ ناز
گرچه گاهی می‌نوازد بوسه‌اش پنهانیم.

* * *

آبشار مشك

تهـران ـ دی ماه ۱۳۵۷

ز روی و خوی تو بوی بهار می‌آید
نسیم با نفست مشکبار می‌آید
چو عکس روی تو افتد در آبگینهٔ آب
ترانه‌ها به لب جویبار می‌آید
تو آن گلی که زشوقت نوای بلبل مست
بگوش هوش ز هر شاخسار می‌آید
غزال چشم تو شد شیرگیر وسوی دلم
به یك نگاه به‌قصد شکار می‌آید
ز پای تا سر تو شاهکار زیبایی است
هزار معجز از این شاهکار می‌آید
غریق حیرتم از آبشار گیسویت
که سیل مشك از این آبشار می‌آید
درخت عشق ز باران بوسهٔ لب دوست
به‌گل نشیند و آنگه به بار می‌آید
دهان غنچه شود باز تا که مژده دهد
به عاشقان بلاکش که یار می‌آید

عزیز من دل غمدیدهٔ مرا مشکن
نگاه دار که روزی به کار می‌آید
به‌روزگار مشوفتنه‌زآنکه ازچپ‌وراست
بلا و فتنه از این روزگار می‌آید
ز انتظار چه‌گویم که صد هزار بلا
بقصد جانم از این انتظار می‌آید
بیا کزآمدنت شادی و قرار ای دوست
بجان غمزدهٔ بی قرار می‌آید
بیا که رعدی شیدای از جهان نومید
همیشه بر درت ، امیدوار می‌آید.

* * *

مژده

تهران ـ مرداد ۱۳۵۸

مژده که نزدیك شد وعدهٔ دیدار دوست
مژده که افتد مرا دیده به رخساردوست
باش که گلبوسه‌ها چینم از آن شاخ گل
گر ببرد بخت من راه بگلزار دوست
گرچه وزد باد سرد از همه سوی جهان
شکر که غوغا کند گرمی بازار دوست
دیدهٔ بختم دمی خواب نبیند بخواب
گر بسر آید مرا دولت بیداردوست
بار غم روزگار به که ز دوش افکنم
تا که سبکتر کشم عشق گرانباردوست

رونق دربارها گر شکند روزگار
دور ز آفات باد رونق دربار دوست
پایهٔ کاخ شهان سست ز تشویش‌هاست
مایهٔ آرامش است سایهٔ دیوار دوست
دشمنم ارگل دهد خوار چو خارش کنم
لیك ببوسم چو گل چون رسدم خار دوست
هر چه دهد بوسه بیش ناز کند بیشتر
در عجبم در عجب یکسره ازکار دوست.

رعدی از این رازها گرچه بسی در دل است
نیست دریدن روا پردهٔ اسرار دوست .

* * *

تکاپو

تهران ـ آذرماه ۱۳۵۹

عمرم به‌سر رسید و هوسها به‌سر هنوز
در شام تیره، زنده امید سحر هنوز
موجم ز سر گذشت و زند موج دردلم
شوق آفرین خیالِ جمالِ گهر هنوز
جان پایمال غم شده در غربت حضر
وز سر بدر نکرده هوای سفر هنوز
ای عشق در بدر زتو دورم اگرچه‌هست
در انتظار روی تو چشمم بدر هنوز
بگریخت بی‌خبر، زجهان امن و عافیت
زان رفتگان، دریغ نیاید خبر هنوز

از ما به‌ما هزار بلا کرده روی و ما
بر بسته تهمتی به قضا و قدر هنوز
در خشکسال ، ریشهٔ آمال خشک شد
من خوش نشسته‌ام به‌هوای ثمر هنوز
در شام جانگداز هزاران ستاره سوخت
دیوانه‌وار گرم تکاپو شرر هنوز
بنشست نقش ننگ به پیشانی هنر
ما بسته دل به‌خیره بنام هنر هنوز
انداخت گرچه از نظرم یار بی‌نظیر
ماراست حق صحبت او در نظر هنوز
رعدی چه جای شکوه، گر او تیغ بر کشد
ما می‌کنیم سینه برایش سپر هنوز .

* * *

ازفراز هفت قرن

شیراز ــ فروردین ۱۳۶۰

حافظا فردا به ری برگردم از شیراز تو
کاش پروازم شکوهی داشت چون پرواز تو
تا بهشتی طائری چون تو در آن کرد آشیان
رشک فردوس برین شد تا ابد شیراز تو
ای پیمبر وار و ای فرزانهٔ روشن ضمیر
در عجب سحر آفرینانند از اعجاز تو

ما دراین‌قرنیم‌و گوشی نشنود آوازما
وزفراز هفت‌قرن آید بگوش آواز تو

راز عالم دانی و هردم زحیرت دم زنی
ما غریق حیرتیم ای راز دان از راز تو

بر سر خورشیدها شهبال بینش گستری
آری از سیمرغ هم برتر پرد شهباز تو

فکرتت ازشاهراه کهکشان چون بگذرد
عشق خواند آفرین‌برخنگ گردون‌تاز تو

تا به‌فرجام جهان شعرت بود الهام بخش
نیکفرجامیت پیدا بود از آغاز تو

برسر گیسوی‌خوبان‌هرسرموقصه‌ای‌است
زین‌سبب تفصیل هاخوانیم از ایجاز تو

لفظ‌ومعنی‌بسکه‌درشعرت هماهنگی کنند
نغمه‌های جاودانی سر زند از ساز تو

زنده تا بودی کشیدی ناز خوبان با نیاز
نازنینان می‌کشند اکنون به‌منت ناز تو

بیگمان می‌شد ز ناز ناروای خود خجل
گر بدیدی حشمتت را دلبر طناز تو

بوسه‌زد برخاك‌پاکت‌رعدی‌و گفت این‌غزل
در ثنای طبع فیاض سخن‌پرداز تو.

* * *



پرواز شبنم

تهران ـ اسفند ۱۳۶۰

کی‌شود جاناکه با من همدل و همدم شوی
شادمانی‌ها کنی گر آشنا با غم شوی
بسکه تنها، بی‌تو دارم از تو با خودگفتگو
ترسم آخر نزد من با خویش نامحرم شوی
آفتابا خفته‌ام بر بال گلبرگ امید
تا ز تابش مایهٔ پرواز این شبنم شوی
ایکه‌دراین‌باغ چون‌سروی سرافراز ازغرور
روزی آخرپیش طوفان حوادث خم شوی
عشق اگر در دل نداری کی مسیحا پروری
ور ز خاصان حریم قدس چون‌مریم شوی
با کرامت کام بخشی کن که هرگزبذل مال
اندراین راهت نبخشد سود ور حاتم شوی
خاتم حسن است بر لب یار دلبند مرا
باید ای گلبوسه آخر نقش آن خاتم شوی
دلبرا گفتم شوی مشهور عالم در وفا
بی خبر کز بیوفائی شهرهٔ عالم شوی.

* * *

مرهمی بر زخم ما ننهاد دست روزگار
باشد از انفاس عشق ای زخم‌اگرمرهم‌شوی
با جهان‌گو خرمی از آتش افروزی مجو
گر به‌بار آری نهال صلح را خرم شوی
چند و چند ای فتنهٔ خود خواهی‌و نامردمی
چون بلائی آفت جان بنی آدم شوی.
بیش و کم چون میرود از دست، رعدی، عاقبت
حیف باشد حیف اگر در قید بیش و کم شوی.

نهال بهشتی

تهران ـ آبان ۱۳۶۱

ای که درچشم ولبت‌حالت وحالی‌دگراست
چو جمالت به‌کمال است جمالی‌دگراست
دیده‌ام گر چه بسی گلرخ فرخنده خصال
جانت آراسته جانا به خصالی دگر است
باشد این عشق دل افروز اگرخواب وخیال
بیشتر بادکه‌این، خواب و خیالی دگر است
دولت وصلم اگر گشته بسی ارزانی
آنچه ارزانیم از تست وصالی دگر است
همت از شهپر سیمرغ نخواهم که مرا
در هوای سرکویت پر و بالی دگر است
خصم با ما بجدال است ولی با تو مرا
گر مکرر نشود بوسه جدالی دگر است
ایکه دیدی بجهان آنهمه آهو نگهان
یار شیر افکن من طرفه غزالی دگر است.

* * *

گرچه ز امروز جهان سخت ملولم جانا
وای از اندیشهٔ فردا که ملالی دگر است
فتنهٔ جهل وبالی است ولی بدتر ازآن
یأس از چارهٔ این فتنه و بالی دگر است
چارهٔ درد خود امروزکن ای صاحب درد
چند گوئی که ترا باز مجالی دگر است

عشق‌را آب گرازخون‌دهی‌واشک رواست
زآنکه‌ازباغ بهشت‌است ونهالی دگراست
شحنه خون نوشد و من باده زجام لب یار
کان‌حرامی دگر، این‌رزق‌حلالی دگراست
ای‌دل از عشق محال است پشیمان گشتن
شادی‌از آنچه نه‌عشق است محالی‌دگراست.
رعدی ارسبك و سیاقی است هنرمندان را
درسخن طبع‌ترا رسم ورروالی دگر است.

* * *

نقش هستی

تهران – مهرماه ۱۳۶۱

آشتی کردی و جور تو همان است که بود
زتو جانا بمن آن زخم بجان است که بود
آشکاراست مرا مهر چو خورشید سپهر
مهرت ارهست همانگونه نهان‌است که بود
ای پری فرق زبان خوش و بدعهدی تو
همچنان فرق بهاران و خزان است که بود
غم بیداد تو ای شوخ سبکسار بدل
چو نکو بنگری آن بار گران است که بود
هر زمان ظاهر وباطن بنمودی گفتم :
کاین همان مظهر ابناء زمان است که بود
ایکه بی‌عشق گمانی زخوشی دردل تست
زندگانیت همان‌وهم‌وگمان است که بود

در پی نام و نشان عمر بباطل مگذار
نقش هستی بهمان نام‌ونشان است که‌بود
گرچه رنجیده‌ام اما لبم ای شاخهٔ گل
همچنان فتنه بر آن غنچه دهان است که‌بود
تا مگر باز فریب دگران را نخوری
دلم امروز بدان سان نگران است که بود
طعنه بر پیریم ای یار جوانبخت مزن
که دل ازعشق بدانگونه جوان است که‌بود
بشنواز «حافظ» فرزانه که‌گوید: «خورشید
همچنان درعمل معدن و کان است که بود»
برسر سوسن آزاد چنان تاخت خزان
که نه‌آن شاهد بگشاده زبان‌است‌که بود
سایهٔ سرو روان برسر رعدی نفتاد
ورنه‌گفتار وی آن آب روان است که بود

* * *

بانگ جرس قافله‌ها...

تهران ـ تیرماه ۱۳۶۱

مرغی‌که اسیر است بپرواز نیاید
جز ناله‌ای از نای وی آواز نیاید
ور دردل قمری‌هوس گشت وگذاری‌است
باید‌که به جولانگه شهباز نیاید
آن یار که نامحرم و محرم نشناسد
آن به که دگر در حرم راز نیاید
ای دوست سراپات نیاز است مکن ناز
دیگر بتو این عشوه و این ناز نیاید

یك راست از آن یار فسونگر نشنیدم
با صدق دمی همدم و دمساز نیاید
خواهم که نجاتش دهم از چنگ هوس‌ها
او خود هوس است از خودِ خود باز نیاید
لطفی که ز فهم آید و بر حسن فزاید
در وهم تو ای دلبر طناز نیاید.

* * *

در کار جهان خیر و گشایش نتوان دید
گر مشت عدالت به سر آز نیاید
در چنگ زمان، جنگ بود نغمهٔ ناساز
جز نوحهٔ نومیدی از این ساز نیاید
صلح است سپهری که رسیدن به حریمش
از شهپر سیمرغ سبکتاز نیاید.
بانگ جرس قافله‌ها ناله رعدی است
وین کار ز هر قافیه پرداز نیاید.

* * *

در موج ماهتاب

تهران - تیرماه ۱۳۶۱

ای مایه بخش هستی من آرزوی تو
وای کعبهٔ مراد تماشای روی تو
پنداشتم که یافتمت لیك سالهاست
کاین دل کند مجاهده در جستجوی تو
چون گل شکفته خاطرم از شوق می‌کند
پیك نسیم چون سحر آید ز کوی تو

با پیکری که طعنه به خورشید می‌زند
در موج ماهتاب سزد شستشوی تو
مانند مشکِ تاخته برخرمنی ز یاس
بر چهرهٔ تو ریخته آشفته موی تو
ای گل صبا و بلبل و پروانه بامداد
آرند رو به گلشن خندان به بوی تو
از بخت خویش شکر گزارم به روز و شب
زیرا بود به خوبی روی تو خوی تو
از گفتگوی خلق گریزم که تا کنم
با دل به روز و شب همه دم گفتگوی تو
رو آبروی عشق نگه دار ای عزیز
کاین آبروی عشق بود آبروی تو
جانا چه پرسمت که تورا میل دل به کیست
کاین نیز قصه‌ای است ز راز مگوی تو
رعدی گر او ز ناز خموشی کند شعار
هرگز به هیچ جا نرسد هایهوی تو.

موج سراسیمه

تهران ــ تیرماه ۱۳۶۱

دلباختگان شیفتهٔ دلبر خویشند
بی‌داعیه در بندگی سرور خویشند
خاکند و به هفت اختر افلاک بنازند
تا در کنف مهوش نیك اختر خویشند
دارند بدل آتش جاوید چو خورشید
چون شعله برون جسته ز خاکستر خویشند
چون موجِ سراسیمه خروشند و ندانند
کاواره چنین در طلب گوهر خویشند

یاری چو گزینند و جمالش بستایند
داند همه عالم که ستایشگر خویشند
تا کام‌جهان خشك شده است‌ازتب‌وتابی
در تاب ز سوز دل وچشم تر خویشند
پاینده بود مفسده تا مردم دنیا
مفتون نظامات خود و باور خویشند
از محور وحدت بگریزند و ندانند
کاواره ز سرگشتگی محور خویشند
بی دولت واحد همه در چنگ نفاقند
زان‌روی که هم‌دشمن وهم‌داور خویشند
شادم که عقابان جفا پیشهٔ خونخوار
در تیررس آهن‌وخون از پر خویشند
رو دامن احرار بدست آر که اشرار
در بند هوسبازی و زور و زرخویشند.
صد تشنه چو رعدی به‌هوای می گلگون
خون دل خود ریخته در ساغر خویشند .

* * *

نشیب و فراز

تهران ـ تیرماه ۱۳۶۱

ز من رمیده دل آن یار دلنواز مباد
مرا نصیب از این قصه سوز و ساز مباد
به‌گلشنی که سراپای‌آن گل است وبهار
ز جور حادثه دست خزان دراز مباد

بتی که سجده برم بنده وار در بر او
به‌جز به درگه آزادیش نماز مباد

اگرچه نیك بود بی نیازی از همه چیز
دلش ز عشق گران مایه بی‌نیاز مباد

جهان نشیب وفرازاست لیك جز که فراز
نثار مقدم آن سرو سرفراز مباد

نگار من چو نیازی ببینی، از سر صدق
بر آر و پیشه‌ات از راه کبر ، ناز مباد

وگر به‌ناز تو رازی‌است‌با منش بگشای
نهفته راز نکویان ز اهل راز مباد

به غیر مهر و صفا درد اهل عالم را
به هر کشاکش بیهوده چاره ساز مباد

شکار دامگه نیستی بآسانی
تبار آدمی ا[illegible]رط جهل و آز مباد

کبوتری که به بال هوس پرید ، افتاد
دگر مگو که گرفتار شاهباز مباد

جهان بلازده رعدی ز دردخودخواهی است
کسی دچار بر این درد جانگداز مباد .

ماه وزهره

تهران — آذر ۱۳۶۱

هر که شورانگیزی آن دیدهٔ مخمورداند
زاینهمه مستی وبد مستی مرا معذور داند

من نباشم دورازوی ورزخوددورش بدانم
زهره نزدیك است بامه گرچه خودرا دورداند

مهرورزازغم نترسدنیش نوش آیدبه‌چشمش
زهر را شکّر شمارد نار را هم نور داند
برنگاهی گرم بخشد راحت ورنج جهان را
اجرصبر تلخ خودرا بوسه‌ای پرشور داند.

***

آنکه صدها آفتابش از گریبان سر برآرد
چارهٔ بیرون شدن رازین شب دیجور داند.
عافیت پنهان‌بوددروحدت‌وصلح جهانی
رمزوراز این‌سخن‌رانی زرونی‌زورداند
باجهان‌گوعشق وایثار آروبینش‌جوزدانش
تاشود مقدوروی کاری‌که نامقدورداند
عهدماچون زهرباشد شهدراحت‌زاونخواهد
هرکه شر و فتنهٔ این لانهٔ زنبور داند
باش تامقهور شرم ازطلعت خورشیدگردد
هرکه آنرا در حجاب ابرها مستور داند.
مدعی راگوش‌هوش ارکربودپیش‌خروشم
نیست باکی قدرمهر وماه راکی‌کور داند.
زان شکر لب رعدی ار یك بوسهٔ جانانه گیرد
وقت و حالش خوش شود وین سعی خود مشکور داند.

آتش و پرنیان

تهران ــ دی ماه ۱۳۶۱

پیش عشق سرفرازم آسمانها هیچ نیست
در بر شوقم شتاب کهکشانها هیچ نیست

در جهان دلدادهٔ زیبائیم جانا و بس
گر نباشد جلوهٔ جانها جهانها هیچ نیست
گرنشان ازعشق جوئی همت از حسنی بخواه
زاین نشان چون‌بگذری‌دیگر نشانهاهیچ نیست
راستان از نغمهٔ بزم محبت سرخوشند
زانکه دیگر نغمه‌ها و داستانها هیچ نیست
ایکه از چشم سخنگویت چو برخیزد نگاه
فاش میگوید که تفسیر زبانها هیچ نیست
وایکه با آن روی و با آن قامت دلجوی تو
گل ندارد قدر و سرو بوستانها هیچ نیست
نوبهاری دلنشینم در خزان عمر شو
زانکه پیش این‌خزان دیگرخزانها هیچ نیست.
عزم نیکی کن که چون خشنودی از کارنکو
در بر صاحبدلان و کاردانها هیچ نیست.
شرط‌مردی آستین‌بر هر چه‌هست‌افشاندن است
سجده‌ها چون بنده‌ها بر آستانهاهیچ‌نیست
چون یقین‌ها در برم بیش‌از گمانی نیستند
پس یقین باشدکه درچشمم گمانهاهیچ‌نیست
اندر این دریاکه هر موجش‌کشد کشتی بکام
بند و بست ناخدا با بادبان‌ها هیچ نیست
کهکشانها گر چوکاه و نیستی چون‌کهرباست
هستی کمتر ز کاه خاکدان‌ها هیچ نیست.

* * *

در جهان مهر و کین بهتر ز عشق راستین
چاره سازی بهر پیران و جوانها هیچ نیست

سینه‌ام آتش فشان از عشق آتشپاره ایست
آنکه پیشش شعلهٔ آتش فشانها هیچ نیست
ای‌پری چون بوسهٔ‌گرمت از آن لبهای نرم
آتشی کافتد بجان پرنیانها هیچ نیست
مهربانا مهوشا در بزم مهر و دوستی
خوشتر از گفت و شنود مهربانها هیچ نیست.
رعدی ازبازارهستی سود عشقت بس بود
ورنه‌دیگرسودها همچون زیانها هیچ نیست.

* * *

از آغاز تا انجام

تهران ـ اردی‌بهشت ۱۳۶۲

خاطرم یك لحظه شاد از گردش ایام نیست
توسنی‌ها میکند بختی که با من رام نیست
درافق سرخی‌چو بینم‌گویم آیدپیك‌صبح
لیك‌گرددروشنم‌کاندرپیش‌جزشام‌نیست
وای بر آن دل‌که بندد بر دلارامی امید
پس شود آگه که او راهم دلی آرام نیست
کام چون حاصل نشد رو آرزو از دل بران
هر که‌شویددست‌خویش ازآرزو ناکام‌نیست
خواستم با چشم من همراز گردد حسن تو
لیك دیدم با نیازم ناز تو همگام نیست
بوسه‌ای کزدل نجوشد شورو مستی کی دهد
نازنینا بادهٔ جانبخش در هر جام نیست

گیرد از لبخند گل گرمی، سر انگشت نسیم
پس سزاوار نوازش هر تن گلفام نیست
ای پری پیروزی‌ار خواهی بجولان‌گاه عشق
چاره‌ات جز کوششی در جنگ با اوهام نیست
در جهانی کاندر آن آلوده با ننگ است نام
مرد بی آلایش اندر جستجوی نام نیست
هر که را از بادهٔ بی دُرد سر آید بدرد
در خور هم بزمی رندان درد آشام نیست
سوختم پر تو فشاندم بر جهان خورشیدوار
تا بدانی کآتشین‌خوئی حریفی خام نیست.
هستی رعدی بغیر از پرسش بی پاسخی
در کتاب عمر از آغاز تا انجام نیست.

* * *

دام تعصب

تهران ـ خرداد ۱۳۶۲

چه شد که شکوهٔ ما در دلت اثر نکند
ترا ز حال دل آزردگان خبر نکند
چو زلف پُرشکنت ناز تو شکسته دلم
خدا کند که از اینهم شکسته‌تر نکند
گناه بخت من است این که نازنین‌چشمت
دمی ز راه کرم سوی من نظر نکند
چنان فریفته‌ات گشتم ای فرشته خصال
که یاد خویش و کسی بر دلم گذر نکند

عزیز من ره ایثار روکه در این راه
هر آنکه بخشش بیحد کند ضرر نکند
کسی که محو تماشای گوهری چون‌تست
بدان که نیم نگاهی به سیم و زر نکند.

* * *

نگار من دلت از گمرهی رها نشود
ز دام آزو تعصب اگر حذر نکند
بجنگ جهل‌مترس ازخطرکه خوارشود
هر آنکسی که بروز بلا خطر نکند
کس که پرده به رخسار آفتاب افکند
بر آن سر است که شام مرا سحر نکند
بعشق دیدن سیمرغ صلح طائر جان
رود در آتش و پروای بال و پر نکند
به‌دیو«جنگ»بگو بیش‌از‌این بعرصه‌خاك
فسون وفتنه و آشوب و شور وشرنکند.
حدیث عشق و بلای زمانه را رعدی
به‌ناگزیر از این بیش مختصر نکند.

* * *

ناآرام

تهران ـ خرداد ۱۳۶۲

بخود گفتم که چون پیری رسد آرام گردد دل
پذیرد پند و بعد از سرکشی‌ها رام گردد دل
بخود گفتم: به راه آزمون چون گام بردارد
پس از دیوانگی فرزانه در هر گام گردد دل

بخود گفتم که چون بیزاری آرد کامرانی‌ها
نگیرد زنگ غم هرگز وگر ناکام گردد دل
بخود گفتم: چوبا نام ونوا خرسند نتوان شد
به پیری سرگران با هر نوا و نام گردد دل
بخود گفتم که درپیری چو کاهد شور خود بینی
نه شاد ازمدح ونی درخشم از دشنام گردد دل
من اینها را بخود گفتم ندانستم که درپیری
نگردد پخته وبیش ازجوانی خام گردد دل
ندانستم که گر بُرنا زاوهام است روگردان
ز بیم مرگ پیران را پر از اوهام گردد دل
ندانستم که برنا بیند ار در دام دل دانه
تهی از دانه در پیری، سراسر دام گردد دل
ندانستم که برنا راست گر عشق بهنگامی
بسا کز عشق پیری مرغ بی هنگام گردد دل
ندانستم که بس برنای عیسی دم به جان بخشی
که روزپیری‌اش خونریزوخون آشام گردد دل
ندانستم که ناآرام در برنائی و پیری
برنگی دیگر از آغاز تا انجام گردد دل.
مجو رعدی ز دل پیرانه سر آرامشی هرگز
بدان کاشفته‌تر با گردش ایام گردد دل.

* * *

خواب وخیال

تهران ــ مهرماه ۱۳۶۲

خواهم روم بخواب که بینم جمال تو
اما ز دیده خواب رباید خیال تو

دارم ملال دوری و زان دم نمیزنم
تا با شکایتی نفزایم ملال تو
چون با وصال بیم فراق تو توأم است
دارد همیشه دل نگرانم وصال تو
سیمرغ من بسوی تو پرمی‌کشد دلم
تا راحتش نصیب شودزیر بال تو
در بزم انس نیست روا این خموشیت
ازحال خود بگوچه‌شدآن‌شوروحال‌تو؟
جانا به گل نشینی و مینو نشان شوی
گر همدم بهار شود اعتدال تو
درکار عشق و خیر و کرامت شتاب‌کن
ورنه چو عمر میرود ازکف مجال تو
نقص است رشک بردن تو بر کمال غیر
زیرا نهان به‌ذات تو باشد کمال تو .

* * *

هان ای جهان ز آز و نیاز جهانیان
ترسم بلیّه زاید و گردد وبال تو
بیداد اگر حرام شود در حریم داد
گردد رفاه و امن وسلامت حلال تو
گر آفتاب دانشی و نیست بینشت
چون روز، روشن است مسلم زوال تو
رعدی کسی نمانده که دریابد این سخن
جز دلنواز دلبر فرخنده فال تو .

* * *

تنهائی(۱)

تهران ــ آبان ۱۳۶۲

چو گشت آزار خلق افزونتر از آزار تنهائی
ز دلسردی بچشمم گرم شد بازار تنهائی
سبکباری مجوی از من که در هر جمع رو آرم
نهم بر دوش دل با بیقراری بار تنهائی
زیاد دیگران تنهائیم آشفته میگردد
شوم در بزم یاران نیز دارٔ یار تنهائی
یکی را کنج عزلت گلشنی شادی فزا باشد
یکی را زهر غم درجان چکاند خار تنهائی
مبر در خلوت دل قیل و قال روزگاران را
که هم تنها شوی هم غافل از اسرار تنهائی
اگر با خواب غفلت چند روزی سرگران گردد
سبك سازد غم دل دولت بیدار تنهائی
کند سیر جهان با خاطری جمع آن جهان بینی
که بی‌پروا نشیند در پس دیوار تنهائی
اگر در موج وحشت زای خودبینی نگردد گم
بجان پرتو فشاند گوهر شهوار تنهائی
شود چون چرخ زنگاری بلند اختر هر آن رندی
که بارد بر سرش در زندگی زنگار تنهائی
زنی گرگام هشیارانه تا آرام دل یابی
شود هموار آخر راه ناهموار تنهائی

(۱) ــ این غزل را بجهاتی وعمداً به‌سبکی متمایز از شیوهٔ معمول سایر غزل‌هــای خود سروده‌ام . غ . ر .

بسا مشتاقِ تنهائی که خواهد ، دیدنش، اما
بصد وحشت گریزان گردد از دیدار تنهائی
زخود بیگانان را منزوی زان‌ در جهان بینم
که یار جهل و اغراضند با پندار تنهائی
بهل در ادعا این روبهان و نی سواران را
که باشد شیر مردان را وطن نیزار تنهائی .

* * *

ز بس در کارها از وی‌گشاد و بست شد پیدا
فرو بستم لب و حیران شدم در کار تنهائی
چو عشق آید بخلوتگاه من با یار دلداری
نباشد قدر این صحبت کم از مقدار تنهائی
مرا زان نرگس بیمار چشم عافیت باشد
نه از هر گوشه‌گیری یا زهر بیمار تنهائی.
بیادت ای گل زیبا دل رعدی چو پروانه
زند پیوسته پر دور از تو درگلزار تنهائی .

* * *

بر باد رفته

تهران ـ اسفند ۱۳۶۲

بگرفت دل ز سیر و تماشای گلشنم
باز آی تا شود ز رخت دیده روشنم
باز آی تا ز آمدنت ای رقیب ماه
یکباره غرق نور شود بام و برزنم
گر پاکدامنی ، چو گل از بوسهٔ نسیم ،
دامن ز من مکش وگر آلوده دامنم

دست ار به‌گردنت فکنم دم مزن، که هست
خون هزار دعوی تقوا بگردنم
گر یار سرزنش کندم به که باتفاق
گمره کند ستایش بی‌جای دشمنم
ای دوست آنکه ناز فروشد به‌من توئی
وانکس که ناز از تو به‌جان می‌خرد منم
جانم اگر چو کوه نگردد قوی ز عشق
لرزد ز باد حادثه چون بید بُن تنم

* * *

از فروردین عمر نشانی دگر نماند
تا دل فسرده گشت ز غوغای بهمنم
چون تند باد حادثه آمد ز هر کران
بر باد رفت هستی و شدنیست خرمنم
خواهم که غم نهان کنم از مردمان ولی
ترسم که تا ستاره رسد بانگ شیونم
از راست گفتنم چو برنجند غافلان
بی‌گوش حق‌نیوش چه حاصل ز گفتنم
جانا به‌خوی گرم مرا نرم کن چو موم
دعوی مکن که سخت‌تر از سنگ و آهنم
رعدی در این سیاهی پایان زندگی
کو شمع روشنی که بتابد ز روزنم.

* * *

سایه روشن

تهران ــ خرداد ۱۳۶۳

شد غرقه شعلهٔ عطشم در سرابها
زهرم بجام ریخت فریب شراب‌ها
زد باد سرد بسکه بتن تازیانه‌ام
از تاب تب فتاد بجان التهاب‌ها
سیل بلا چو دامن هرخشك وتر گرفت
بر باد رفت هستی من چون حباب‌ها
رؤیای دلنشین چو بیکدم تباه شد
کابوس‌ها زدند شبیخون به خواب‌ها
مانده‌است‌سایه‌روشنی‌ازعشق دردلم
آن دل که بود جلوه‌گه آفتاب‌ها
بازای امید، بر شب تاریك یأس من
نوری گزین پای فکن چون شهاب‌ها
صدها هزارلاله اگرغرق خون نشد
رنگ کفن گرفت چرا ماهتاب‌ها
تزویر تابکی که شود عاقبت عیان
این چهره‌های شوم نهان در نقاب‌ها
چون زلف یارهر که رود راه کج روی
آخر سیاه رو شود از پیچ و تاب‌ها
برعاجزان همیشه رسد جوربی حساب
تا ظالمان شوند معاف از حساب‌ها
در زندگی به هرنفسم صدسئوال بود
ماندم در انتظار و نیامد جواب‌ها.

رعدی حدیث غم نتوان بر ورق نوشت
اسرار سربمهر مجوی از کتاب‌ها

* * *

یوسف گمگشته

تهران ـ مرداد ۱۳۶۳

دیگرم دل شادمان از مژدهٔ دیدار نیست
خفته‌ام یا دیدهٔ بختم دگر بیدار نیست؟
رونق گلزار دارد گوشهٔ چشمی بمن
لیك آن چشمی که بیند رونق گلزار نیست
بر لب دیوار، مهرویان اشارتها کنند
لیك چون من آفتابی بر لب دیوار نیست
بسکه دشواری به پیش آمد مرا در زندگی
در چنین هنگامه آسان مردنم دشوار نیست
یوسف گمگشته را فرعونیان ارزان خرند
زانکه جز آشوب و جز یغما در آن بازار نیست
چون به گلشن ناگهان طوفان ویرانگر گذشت
گل به خاك افتاد و برجا جز که مشتی خار نیست
هر کسی رنگی به خودخواهی زند از حب غیر
مجلس احباب غیر از محفل اغیار نیست
هیچ آفت چون بلای همنشینی با خزف
دشمن قدر و بهای گوهر شهوار نیست
چارهٔ درد اسارت را تو خود دانی که چیست
هیچکس در زندگی از بندگی ناچار نیست

یك راست از آن یار فسونگر نشنیدم
با صدق دمی همدم و دمساز نیاید
خواهم که نجاتش دهم از چنگ هوس‌ها
او خود هوس است از خودِ خود باز نیاید
لطفی که ز فهم آید و بر حسن فزاید
در وهم تو ای دلبر طناز نیاید.

* * *

در کار جهان خیر و گشایش نتوان دید
گر مشت عدالت به سر آز نیاید
در چنگ زمان، جنگ بود نغمهٔ ناساز
جز نوحهٔ نومیدی از این ساز نیاید
صلح است سپهری که رسیدن به حریمش
از شهپر سیمرغ سبکتاز نیاید.
بانگ جرس قافله‌ها ناله رعدی است
وین کار ز هر قافیه پرداز نیاید.

* * *

در موج ماهتاب

تهران - تیرماه ۱۳۶۱

ای مایه بخش هستی من آرزوی تو
وای کعبهٔ مراد تماشای روی تو
پنداشتم که یافتمت لیك سالهاست
کاین دل کند مجاهده در جستجوی تو
چون گل شکفته خاطرم از شوق می‌کند
پیك نسیم چون سحر آید ز کوی تو

با پیکری که طعنه به خورشید می‌زند
در موج ماهتاب سزد شستشوی تو
مانند مشکِ تاخته برخرمنی ز یاس
بر چهرهٔ تو ریخته آشفته موی تو
ای گل صبا و بلبل و پروانه بامداد
آرند رو به گلشن خندان به بوی تو
از بخت خویش شکرگزارم به‌روز وشب
زیرا بود به خوبی روی تو خوی تو
از گفتگوی خلق گریزم که تا کنم
با دل به روز و شب همه دم گفتگوی تو
رو آبروی عشق نگه‌دار ای عزیز
کاین آبروی عشق بود آبروی تو
جانا چه‌پرسمت که‌تورا میل دل‌به کیست
کاین نیز قصه‌ای است ز راز مگوی تو
رعدی گر او ز ناز خموشی کند شعار
هرگز به هیچ جا نرسد هایهوی تو.

موج سراسیمه

تهران ـ تیرماه ۱۳۶۱

دلباختگان شیفتهٔ دلبر خویشند
بی‌داعیه در بندگی سرور خویشند
خاکند و به هفت اختر افلاك بنازند
تا در کنف مهوش نیك اختر خویشند
دارند بدل آتش جاوید چو خورشید
چون شعله‌برون جسته ز خاکستر خویشند
چون موجِ سراسیمه خروشند و ندانند
کاواره چنین در طلب گوهر خویشند

یاری چو گزینند و جمالش بستایند
داند همه عالم که ستایشگر خویشند
تا کام‌جهان خشك شده است‌ازتب‌وتابی
در تاب ز سوز دل وچشم تر خویشند
پاینده بود مفسده تا مردم دنیا
مفتون نظامات خود و باور خویشند
از محور وحدت بگریزند و ندانند
کاواره ز سرگشتگی محور خویشند
بی دولت واحد همه در چنگ نفاقند
زان‌روی که هم‌دشمن وهم‌داور خویشند
شادم که عقابان جفا پیشهٔ خونخوار
در تیررس آهن‌وخون از پر خویشند
رو دامن احرار بدست آر که اشرار
در بند هوسبازی و زور و زرخویشند.
صد تشنه چو رعدی به‌هوای می گلگون
خون دل خود ریخته در ساغر خویشند .

* * *

نشیب وفراز

تهران ـ تیرماه ۱۳۶۱

ز من رمیده دل آن یار دلنواز مباد
مرا نصیب از این قصه سوز و ساز مباد
به‌گلشنی که سراپای‌آن گل است وبهار
ز جور حادثه دست خزان دراز مباد

بتی که سجده برم بنده وار در بر او
به‌جز به درگه آزادیش نماز مباد

اگرچه نیك بود بی نیازی از همه چیز
دلش ز عشق گران مایه بی‌نیاز مباد

جهان نشیب وفرازاست لیك جز که فراز
نثار مقدم آن سرو سرفراز مباد

نگار من چو نیازی ببینی، از سر صدق
بر آر و پیشه‌ات از راه کبر ، ناز مباد

وگر به‌ناز تو رازی‌است‌با منش بگشای
نهفته راز نکویان ز اهل راز مباد

به غیر مهر و صفا درد اهل عالم را
به هر کشاکش بیهوده چاره ساز مباد

شکار دامگه نیستی بآسانی
تبار آدمی ا[illegible]رط جهل و آز مباد

کبوتری که به بال هوس پرید ، افتاد
دگر مگو که گرفتار شاهباز مباد

جهان بلازده رعدی ز دردخودخواهی است
کسی دچار بر این درد جانگداز مباد .

ماه وزهره

تهران – آذر ۱۳۶۱

هر که شورانگیزی آن دیدهٔ مخمور داند
زاینهمه مستی و بد مستی مرا معذور داند

من‌نباشم‌دورازوی ورزخوددورش‌بدانم
زهره‌نزدیك‌است‌بامه‌گرچه‌خودرا دورداند

مهرورز ازغم نترسد نیش نوش آید به چشمش
زهر را شکّر شمارد نار را هم نور داند
برنگاهی گرم بخشد راحت ورنج جهان را
اجر صبر تلخ خودرا بوسه‌ای پرشور داند.

* * *

آنکه صدها آفتابش از گریبان سر برآرد
چارهٔ بیرون شدن رازین شب دیجور داند.
عافیت پنهان بوددر وحدت وصلح جهانی
رمز وراز این سخن رانی زرونی زور داند
باجهان گوعشق وایثار آرو بینش جوزدانش
تاشود مقدوروی کاری که نامقدورداند
عهدماچون زهرپاشد شهدراحت زاونخواهد
هرکه شر و فتنهٔ این لانهٔ زنبور داند
باش تامقهور شرم ازطلعت خورشید گردد
هرکه آنرا در حجاب ابرها مستور داند.
مدعی را گوش هوش ارکربودپیش خروشم
نیست باکی قدرمهر وماه راکی کور داند.
زان شکر لب رعدی ار یك بوسهٔ جانانه گیرد
وقت و حالش خوش شود وین سعی خود مشکور داند.

آتش و پرنیان

تهران ـ دی ماه ۱۳۶۱

پیش عشق سرفرازم آسمانها هیچ نیست
در بر شوقم شتاب کهکشانها هیچ نیست

در جهان دلدادهٔ زیبائیم جانا و بس
گر نباشد جلوهٔ جانها جهانها هیچ نیست
گرنشان ازعشق جوئی همت از حسنی بخواه
زاین نشان چون‌بگذری‌دیگرنشانهاهیچ نیست
راستان از نغمهٔ بزم محبت سرخوشند
زانکه دیگر نغمه‌ها و داستانها هیچ نیست
ایکه از چشم سخنگویت چو برخیزد نگاه
فاش میگوید که تفسیر زبانها هیچ نیست
وایکه با آن روی و با آن قامت دلجوی تو
گل ندارد قدر و سرو بوستانها هیچ نیست
نوبهاری دلنشینم در خزان عمر شو
زانکه پیش این‌خزان دیگرخزانها هیچ نیست.
عزم نیکی کن که چون خشنودی از کارنکو
در بر صاحبدلان و کاردانها هیچ نیست.
شرط‌مردی آستین‌بر هرچه‌هست‌افشاندن است
سجده‌ها چون بنده‌ها بر آستانهاهیچ‌نیست
چون یقین‌ها در برم بیش‌ازگمانی نیستند
پس یقین باشد که درچشمم گمانهاهیچ‌نیست
اندر این دریاکه هر موجش‌کشد کشتی بکام
بند و بست ناخدا با بادبان‌ها هیچ نیست
کهکشانها گر چوکاه و نیستی چون‌کهرباست
هستی کمتر ز کاه خاکدان‌ها هیچ نیست.

* * *

در جهان مهر و کین بهتر ز عشق راستین
چاره سازی بهر پیران و جوانها هیچ نیست

سینه‌ام آتش فشان از عشق آتشپاره ایست
آنکه پیشش شعلهٔ آتش فشانها هیچ نیست

ای پری چون بوسهٔ گرمت از آن لبهای نرم
آتشی کافتد بجان پرنیانها هیچ نیست

مهربانا مهوشا در بزم مهر و دوستی
خوشتر از گفت و شنود مهربانها هیچ نیست.

رعدی ازبازارهستی سود عشقت بس بود
ورنه‌دیگرسودها همچون زیانها هیچ نیست.

* * *

از آغاز تا انجام

تهران ـ اردی بهشت ۱۳۶۲

خاطرم یك لحظه شاد از گردش ایام نیست
توسنی‌ها میکند بختی که با من رام نیست

درافق سرخی‌چو بینم‌گویم آید پیك‌صبح
لیك‌گرددروشنم‌کاندرپیش‌جزشام‌نیست

وای بر آن دل‌که بندد بر دلارامی امید
پس شود آگه که او راهم دلی آرام نیست

کام چون حاصل نشد رو آرزو از دل بران
هرکه‌شویددست‌خویش از آرزو ناکام‌نیست

خواستم با چشم من همراز گردد حسن تو
لیك دیدم با نیازم ناز تو همگام نیست

بوسه‌ای کزدل نجوشد شورو مستی کی دهد
نازنینا بادهٔ جانبخش در هر جام نیست

گیرد از لبخند گل گرمی، سر انگشت نسیم
پس سزاوار نوازش هر تن گلفام نیست
ای پری پیروزی‌ار خواهی بجولان‌گاه عشق
چاره‌ات جز کوششی در جنگ با اوهام نیست
در جهانی کاندر آن آلوده باننگ است نام
مرد بی آلایش اندر جستجوی نام نیست
هر که را از بادهٔ بی دُرد سر آید بدرد
در خور هم بزمی رندان درد آشام نیست
سوختم پر تو فشاندم بر جهان خورشیدوار
تا بدانی کآتشین‌خوئی حریفی خام نیست.
هستی رعدی بغیر از پرسش بی پاسخی
در کتاب عمر از آغاز تا انجام نیست.

* * *

دام تعصب

تهران ـ خرداد ۱۳۶۲

چه شد که شکوهٔ ما در دلت اثر نکند
ترا ز حال دل آزردگان خبر نکند
چو زلف پُرشکنت ناز تو شکسته دلم
خدا کند که از اینهم شکسته‌تر نکند
گناه بخت من است این که نازنین چشمت
دمی ز راه کرم سوی من نظر نکند
چنان فریفته‌ات گشتم ای فرشته خصال
که یاد خویش و کسی بر دلم گذر نکند

عزیز من ره ایثار روکه در این راه
هر آنکه بخشش بیحد کند ضرر نکند
کسی که محو تماشای گوهری چون‌تست
بدان که نیم نگاهی به سیم و زر نکند.

* * *

نگار من دلت از گمرهی رها نشود
ز دام آزو تعصب اگر حذر نکند
بجنگ جهل‌مترس ازخطر که خوارشود
هر آنکسی که بروز بلا خطر نکند
کس که پرده به رخسار آفتاب افکند
بر آن سر است که شام مرا سحر نکند
بعشق دیدن سیمرغ صلح طائر جان
رود در آتش و پروای بال و پر نکند
به‌دیو«جنگ»بگوبیش‌ازاین بعرصه‌خاك
فسون وفتنه و آشوب و شور وشرنکند.
حدیث عشق و بلای زمانه را رعدی
به‌ناگزیر از این بیش مختصر نکند.

* * *

ناآرام

تهران ـ خرداد ۱۳۶۲

بخود گفتم که چون پیری رسد آرام گردد دل
پذیرد پند و بعد از سرکشی‌ها رام گردد دل
بخود گفتم: به راه آزمون چون گام بردارد
پس از دیوانگی فرزانه در هر گام گردد دل

بخود گفتم که چون بیزاری آرد کامرانی‌ها
نگیرد زنگ غم هرگز وگر ناکام گردد دل
بخود گفتم: چوبا نام ونوا خرسند نتوان شد
به پیری سرگران با هر نوا و نام گردد دل
بخود گفتم که درپیری چوکاهد شور خود بینی
نه شاد ازمدح ونی درخشم از دشنام گردد دل
من اینها را بخود گفتم ندانستم که درپیری
نگردد پخته وبیش ازجوانی خام گردد دل
ندانستم که گر بُرنا زاوهام است روگردان
ز بیم مرگ پیران را پر از اوهام گردد دل
ندانستم که برنا بیند ار در دام دل دانه
تهی از دانه در پیری، سراسر دام گردد دل
ندانستم که برنا راست گر عشق بهنگامی
بسا کز عشق پیری مرغ بی هنگام گردد دل
ندانستم که بس برنای عیسی دم به جان بخشی
که روزپیری‌اش خونریزوخون آشام گردد دل
ندانستم که ناآرام در برنائی و پیری
برنگی دیگر از آغاز تا انجام گردد دل.
مجو رعدی ز دل پیرانه سر آرامشی هرگز
بدان کاشفته‌تر با گردش ایام گردد دل.

* * *

خواب وخیال

تهران ـ مهرماه ۱۳۶۲

خواهم روم بخواب که بینم جمال تو
اما ز دیده خواب رباید خیال تو

دارم ملال دوری و زان دم نمیزنم
تا با شکایتی نفزایم ملال تو
چون با وصال بیم فراق تو توأم است
دارد همیشه دل نگرانم وصال تو
سیمرغ من بسوی تو پرمی‌کشد دلم
تا راحتش نصیب شودزیر بال تو
در بزم انس نیست روا این خموشیت
ازحال خود بگوچه‌شدآن‌شوروحال‌تو؟
جانا به ‌ُگل نشینی و مینو نشان شوی
گر همدم بهار شود اعتدال تو
درکار عشق و خیر و کرامت شتاب‌کن
ورنه چو عمر میرود ازکف مجال تو
نقص است رشک بردن تو برکمال غیر
زیرا نهان به‌ذات تو باشد کمال تو .

* * *

هان ای جهان ز آز و نیاز جهانیان
ترسم بلیّه زاید و گردد وبال تو
بیداد اگر حرام شود در حریم داد
گردد رفاه و امن وسلامت حلال تو
گر آفتاب دانشی و نیست بینشت
چون روز، روشن است مسلم زوال تو
رعدی کسی نمانده‌که دریابد این سخن
جز دلنواز دلبر فرخنده فال تو .

* * *

تنهائی(۱)

تهران ـ آبان ۱۳۶۲

چو گشت آزار خلق افزونتر از آزار تنهائی
ز دلسردی بچشمم گرم شد بازار تنهائی
سبکباری مجوی از من که در هر جمع رو آرم
نهم بر دوش دل با بیقراری بار تنهائی
زیاد دیگران تنهائیم آشفته میگردد
شوم در بزم یاران نیز دائم یار تنهائی
یکی را کنج عزلت گلشنی شادی‌فزا باشد
یکی‌را زهرغم درجان چکاند خار تنهائی
مبر در خلوت دل قیل و قال روزگاران را
که هم تنهاشوی هم غافل از اسرار تنهائی
اگر باخواب غفلت چندروزی سرگران گردد
سبک سازد غم دل دولت بیدار تنهائی
کند سیر جهان باخاطری جمع آن جهان بینی
که بی‌پروا نشیند در پس دیوار تنهائی
اگر در موج وحشت‌زای خودبینی نگردد گم
بجان پرتو فشاند گوهر شهوار تنهائی
شود چون چرخ زنگاری بلنداختر هر آن رندی
که بارد برسرش درزندگی زنگار تنهائی
زنی گر گام هشیارانه تا آرام دل یابی
شود هموار آخر راه ناهموار تنهائی

(۱) ـ این غزل‌را بجهاتی وعمداً به‌سبکی متمایز از شیوهٔ معمول سایر غزل‌های خود سروده‌ام . غ . ر .

بسا مشتاقِ تنهائی که خواهد ، دیدنش، اما
بصد وحشت گریزان گردد از دیدار تنهائی
زخود بیگانان را منزوی زان' در جهان بینم
که یار جهل و اغراضند با پندار تنهائی
بهل در ادعا این روبهان و نی سواران را
که باشد شیر مردان را وطن نیزار تنهائی .

* * *

ز بس در کارها از وی‌گشاد و بست شد پیدا
فرو بستم لب و حیران شدم در کار تنهائی
چو عشق آید بخلوتگاه من با یار دلداری
نباشد قدر این صحبت کم از مقدار تنهائی
مرا زان نرگس بیمار چشم عافیت باشد
نه از هر گوشه‌گیری یا زهر بیمار تنهائی.
بیادت ای گل زیبا دل رعدی چو پروانه
زند پیوسته پر دور از تو در گلزار تنهائی .

* * *

بر باد رفته

تهران ـ اسفند ۱۳۶۲

بگرفت دل ز سیر و تماشای گلشنم
باز آی تا شود ز رخت دیده روشنم
باز آی تا ز آمدنت ای رقیب ماه
یکباره غرق نور شود بام و برزنم
گر پاکدامنی ، چو گل از بوسهٔ نسیم ،
دامن ز من مکش وگر آلوده دامنم

دست ار به‌گردنت فکنم دم مزن که هست
خون هزار دعوی تقوا بگردنم
گر یار سرزنش کندم به که بانفاق
گمره کند ستایش بی‌جای دشمنم
ای دوست آنکه ناز فروشد به‌من توئی
وانکس که ناز از تو به‌جان می‌خرد منم
جانم اگر چو کوه نگردد قوی ز عشق
ارزد ز باد حادثه چون بید بن تنم

* * *

از فروردین عمر نشانی دگر نماند
تا دل فسرده گشت ز غوغای بهمنم
چون تند باد حادثه آمد ز هر کران
بر باد رفت هستی و شدنیست خرمنم
خواهم که غم نهان کنم از مردمان ولی
ترسم که تا ستاره رسد بانگ شیونم
از راست گفتنم چو برنجند غافلان
بی‌گوش حق‌نیوش چه حاصل ز گفتنم
جانا به‌خوی گرم مرا نرم کن چو موم
دعوی مکن که سخت‌تر از سنگ و آهنم
رعدی در این سیاهی پایان زندگی
کو شمع روشنی که بتابد ز روزنم.

* * *

سایه روشن

تهران ـ خرداد ۱۳۶۳

شد غرقه شعلهٔ عطشم در سرابها
زهرم بجام ریخت فریب شراب‌ها
زد باد سرد بسکه بتن تازیانه‌ام
از تاب تب فتاد بجان التهاب‌ها
سیل بلا چو دامن هرخشك وتر گرفت
بر باد رفت هستی من چون حباب‌ها
رؤیای دلنشین چو بیکدم تباه شد
کابوس‌ها زدند شبیخون به خواب‌ها
مانده‌است‌سایه‌روشنی‌ازعشق دردلم
آن دل که بود جلوه‌گه آفتاب‌ها
بازای امید، بر شب تاریك یأس من
نوری گریز پای فکن چون شهاب‌ها
صدها هزارلاله اگرغرق خون نشد
رنگ کفن گرفت چرا ماهتاب‌ها
تزویر تابکی که شود عاقبت عیان
این چهره‌های شومِ نهان در نقاب‌ها
چون زلف یارهر که رود راه کج روی
آخر سیاه رو شود از پیچ و تاب‌ها
برعاجزان همیشه رسد جوربی حساب
تا ظالمان شوند معاف از حساب‌ها
در زندگی به هرنفسم صد سئوال بود
ماندم در انتظار و نیامد جواب‌ها.

رعدی حدیث غم نتوان بر ورق نوشت
اسرار سربمهر مجوی از کتاب‌ها

* * *

یوسف گمگشته

تهران ــ مرداد ۱۳۶۳

دیگرم دل شادمان از مژدهٔ دیدار نیست
خفته‌ام یا دیدهٔ بختم دگر بیدار نیست؟
رونق گلزار دارد گوشهٔ چشمی بمن
لیك آن چشمی که بیند رونق گلزار نیست
بر لب دیوار، مهرویان اشارتها کنند
لیك چون من آفتابی بر لب دیوار نیست
بسکه دشواری به پیش آمد مرا در زندگی
در چنین هنگامه آسان مردنم دشوارنیست
یوسف گمگشته را فرعونیان ارزان خرند
زانکه جز آشوب‌وجز یغما در آن بازارنیست
چون به‌گلشن‌ناگهان‌طوفان ویرانگر گذشت
گل‌به‌خاك‌افتاد وبرجاجز که مشتی‌خار نیست
هر کسی‌رنگی‌به خودخواهی‌زنداز حب‌غیر
مجلس احباب غیر از محفل اغیار نیست
هیچ آفت چون بلای همنشینی با خزف
دشمن قدر و بهای گوهر شهوار نیست
چارهٔ درد اسارت راتوخود دانی که چیست
هیچکس در زندگی از بندگی ناچار نیست

چون بهشت ودوزخی نیزاندراین دنیا بود
جز بدین دو ای بهشتی‌روی ماراکارنیست
عاقبت در کعبهٔ مقصود ره خواهیم برد
وربظاهرپای‌مالنگ است وره هموارنیست
گرچه در آئینهٔ دل دید رعدی زنگ غم
باز جز مهریش در آئینهٔ پندار نیست.

* * *

درد مردم

تهران ـ مهرماه ۱۳۶۳

گرتو در چنگ فسون آهنگ زیروبم زنی
چون سر گیسوی خود آرام ما بر هم زنی
مرهمی بر دل نهی پس تیغ ناز آری فرود
زخم را کاری‌کنی چون تیغ برمرهم زنی
ریخت‌اشک از لرزش‌مژگان‌به‌گلبرگ‌لبت
لغزد از دامان گل گر دست بر شبنم زنی
گردهی امید از جورت نگردد دل پریش
گیرم آهنگ طرب در پردهٔ ماتم زنی
ای‌چومریم[1] درسپیدی‌وایکه باآن‌حسن‌بکر
چون‌گلی پاکیزه دامن خنده بر مریم زنی
کوش تاکوس شکایت زین‌جهان آزاده‌وار
بر خلاف عاجزان با خاطری خرم زنی

۱ــ گل مریم که سفید است.

ای سخنگو گرمدام ازدرد خودنالان شوی
حیف باشد، کاشکی زین داستانها کم زنی
هردم اندرشعر ازدرد وغم خود دم مزن
به که ازدرد وغم جانسوز مردم دم زنی
درد توجزئی حقیراز دردخلق عالم است
همتی کن تا دم از درد بنی آدم زنی.

* * *

دانش اکنون جام جم‌را برده درهرخانه‌ای[1]
کاش ازاین پس لاف‌ها کمتر زجام‌جم‌زنی
لیك با دانش گرت بینش نباشد ای عزیز
آتش اندر خرمن آسایش عالم زنی
این پریشانحالی ما کی رود از یادها
وردمادم شانه بر زلف خم اندرخم زنی
روزی ار بختت مددکاری کند درکار عشق
از سرافرازی علم برنیلگون طارم زنی
تلخکامی چون مرا گر بوسهٔ شیرین دهی
زین کرامت نزد رعدی طعنه بر حاتم زنی.

* * *

پایان بخش غزلها

۱ــ مراد تلویزیون است.

«... بند و بست چند تن ناسازگار
چیست دانی دولتی ناپایدار.... »




«...بروساقی این دوردور تو نیست
که برجوراین‌دور باید گریست...»

۳ـ مثنوی‌ها

توضیح

ازقریب پنجاه مثنوی کوتاه وبلند آماده بچاپ درحدود سی وشش مثنوی برای طبع در این مجموعه منظورشده بود ولی بجهات مختلف و از آنجمله محدود بودن حجم کتاب، بچاپ مقدار کمتری ازمثنویها اکتفا رفت و بهمین جهات مقدارقابل توجهی ازبخش‌های چکامه‌ها وغزلها و گوناگون نیزکه برای طبع آماده شده بود حذف گردید.

لاد و بنلاد[1]

تهران ـ خرداد ۱۳۰۸ خورشیدی.

یکی کهنه دیوار کردی بلند / که گنجایش خانه سازد دو چند
بر آن بود تا سقف و بامی دگر / فزاید بر آن مرده ریگ پدر
ولی چون فزودی بدیوار بار / نمیکرد دیرینه پی استوار
بدو گفتم ای پاکدل نیکمرد / خردمند کاری بدین سان نکرد
چو دیوار پیشین کهن گشت وسست / بران بر فزودن نباشد درست
در آغاز، محکم کنی گر تو پی / توانی فزودن بدیوار وی
بخندید و گفت ای جوان عیب من / چه جوئی زمن گوش دار این سخن:
چو دیوار دیرین پدر می‌فراشت / پی‌اش استوار و دو چندان گذاشت
بفرمود: «از آن کردم این کار را / که آسان کنم کار دشوار را
ترا روزی ارپیش آید نیاز / که برتر بری کهنه دیوار باز،
توانی، که پی آن چنان محکم است / که هر بار بر آن گذاری کم است»

* * *

چنین بوده آئین اجداد ما / که کردند در عهد خود یاد ما
ز فرهنگ کاخی فکندند پی / که عمرش نگردد بصد قرن طی
کنون ما نباشیم اگر ناخلف / نسازیم عمر گرامی تلف
ز فرهنگ دیرینه داریم پاس / که تا استوارش بماند اساس
از آن کاخ خشتی برون نفکنیم / سر کاخ ویران کُنان بشکنیم
فزائیم صحن و سرای نوین / بدان کاخ شایستهٔ آفرین
اگر ریشه‌ای زنده ماند و درست / بهر سال از آن شاخه‌ای نو برست
چو بنیاد فرهنگ باشد قوی / توان بارور کردنش با نوی

۱ــ لاد بمعنی دیوار و بنلاد بمعنی پی و بنیان دیوار است.

جزاین،هرج‌ومرج است‌وویرانگری «بدیوانگی ماند این داوری»
ز ویرانگری هر که جوید نوی بسنگ آیدش سر از این کجروی
بلندی مرآن را نیفتد بدست که سازد سر کاخ پیشینه پست
زمانه کسی را بزرگی دهد که لادی به بنلاد پیشین نهد.[۱]



خواب پدر فردوسی

(اسحق‌بن شرفشاه)

تهران ــ شهریورماه ۱۳۱۳

در **آتشکده آذر** درشرح حال فردوسی نوشته شده است که:

« ....گویند بعدازتولد او،پدرش درواقعه (رؤیا) دید که فردوسی بربامی رفته بـر چهار جانب آوازکرد و از چهار جانب جواب شنید. شیخ نجم‌الدین‌معبرچنین تعبیرکردکه پسرتو سخنگوئی شودکه سخنش دراطراف عالم منتشرشود و بـه قبول متلقی‌گردد.... »

در ۱۳۱۳که مجلهٔ مهربمناسبت جشن هزاره فردوسی منظومه‌ای از من برای درج در فردوسی نامه خواسته بود برآن شدم‌که این داستان خواب دیدن پدرفردوسی راباگزاره‌ای‌نوین موضوع منظومه قراردهم وآن منظومه درفردوسی‌نامه مهر ضمیمه مجلهٔ مهرچاپ شد.




غ . ر .

۱ــ در باب الف کتاب امثال و حکم مرحوم دهخدا (جلد اول) دو بیت آخر این‌منظومه بعنوان ترجمهٔ بیت‌مشهور عربی: **العلی محظورة الاعلی من‌بنی‌فوق بناءالسلف** آمده‌است.

«نگر خواب‌را بیهده نشمری
یکی بهره دانش ز پیغمبری»
فردوسی

شبی از بر لاژوردی سپهر — پدید آمده ماه تابنده چهر
چو تاج کیانی ز گاه کیان — و یا ماه بر اختر کاویان
چو آذر گشسب آن تن روشنش — ستاره پره بسته پیرامنش
تو گفتی مگر موبدان را رده — ز نو بسته شد گرد آتشکده
مهین موبدی کش بود نام تیر — یکی خامه بر کف چو دانا دبیر
همه شب نگارندهٔ چیره دست — همی خامه راندی ببالا و پست
همانا بر آن لوح نرم و درشت — نوشتی خرد نامه زرد هشت.

* * *

دگر موبدی آسمانی نژاد — که بهرام نام است و آتش نهاد
پی خواب بر هم نیاورده چشم — چنان پاسبانان پر کین و خشم
که تا سوی آتشگه آسمان — بشب اهرمن ره نجوید نهان
ز بیداری شب شده سرخ گون — ورا چشم چون کاسه‌ای پر زخون.

* * *

همان زهره خنیاگر پرفسون — گرفته ببر ایزدی ارغنون
فرستنده با خسروانی سرود — بدرگاه آهورمزدا درود.

* * *

بآتشگه ماه فرخ نشان — یکی راه پیوسته از کهکشان
بره گرم خاکستری ریخته — بخاکسترش اخگر آمیخته.

* * *

بچرخ اندرون غوطه زن اختران — چنان پارسا پارسی دختران
که شویند تن‌ها بدریای پاک — شتابند زی آتش تابناک.

* * *

یکی پاره از ابر در پیش ماه / شدی گه پدیدار و گاهی تباه
تو گفتی پرستار آتشکده / بر آتش دمی چند دامن زده
سپس گفته با خود که این روشنی / نمیرد بر او چند دامن زنی
دلش زین سخن شاد و روشن شده / بر افکنده داماں و ایمن شده.

* * *

زمان تا زمان خرمنی دود رنگ / گرفتی ببر ماه را تنگ تنگ
بکردار گردنده دودی ز دور / کز آتش بر آید بگاه بخور.

* * *

چو اندیشه گشتی دمی ژرف بین / بچشم نهان بین نمودی چنین
که بر درگه اورمزد بزرگ / چو آتشگه است این جهان سترگ
بران ایزدی آتش بیکران / چو انگشت پاره بشب آسمان
کزان چند بهری بر افروخته است / دگر بهره‌ها نوز ناسوخته است
برون جسته ز انگشت هر دم شرار / شتابان و پویان و ناپایدار
کجا نام آن آسمانی شرر / شهاب است نزد ستاره شمر
جهان زان شرر نور باران شده / چو دلهای امیدواران شده.

* * *

زمین خفته آرام و آسوده جان / بتن بی گزند و بدل شادمان
دل انگیز بادی روانبخش و نغز / چو اندیشه مرد پاکیزه مغز
وزان بر تن خفته بیگاه و گاه / وزو سرد گونه دم شامگاه
فلك بر زمین چشم بگماشته / وزین بیم جان را دژم داشته
که گر خفته از باد یابد گزند / شود آرمیده روانش نژند
پی چاره از نور مه چادری / فرو هشته چون مهربان مادری
که تا پوششی باشد این خفته را / بتابد سر خواب آشفته را.

هر آن خفته کاین گونه خسبد بناز — در خرمی بر رخ جانش بباز،
نبیند بجز خواب شیرین و خوش — دل افروز و فیروز و پدرام و کش.
کنون ای خردمند بیدار جان — برین گفته بگمار روشن روان
ببین تا زمین را بخواب اندرون — چه بنمود در چشم جان رهنمون
وگردر نیابی ازین گفته راز — من آن راز پیدا کنم بر تو باز.
نگر تا در آن شب یکی هوشمند — چه‌دیده‌است‌درخواب‌شیرین‌چوقند
همان خواب وی‌هست‌خواب زمین — که بر جانش باد از خرد آفرین
سخن اندرین ره درازی گرفت — کنون باز گویمت خواب شگفت:

* * *

در آن شب که کردم بدانگونه یاد — که چونان ترا روز فرخنده باد
ز هجرت شده سیصدوسی واند — خراسان بسامانیان سر بلند
به **باژ**اندر از بنگه **طابران** — که بخشی بُداز **طوس** مینونشان
غنوده ببستر یکی مرد پیر — هشیوار و دانا و راد و هژیر
ورا نام **اسحق** فرموده مام — پدر نیز بوده **شرفشاه** نام
ز **اسحق پور شرفشه** پدید — در آن گه یکی کودک نارسید
کجا نام بودش خجسته **حسن** — که خوانند **فردوسیش** انجمن.
چو بگذشت نیمی ز شب، ناگهان — دری باز شد از جهان نهان
دمی پرده از رازها برفتاد — بخواب این چنین دید اسحق راد:
که باغی پدید آمدی از کران — دل افروز کاخی نهاده در آن
یکی کاخِ پیوسته سر بر سپهر — درود از زمین برده زی ماه و مهر
تنی از سترگی چو الوند کوه — سراپا نگار و سراسر شکوه
بدیدی که بر بام آن بارگاه — گرانمایه پورش همی جست راه
بناگاه فردوسی ارجمند — نمودی رخ از بام کاخ بلند
فروزنده بر بام چون اختری — بر آوردی آوای جان پروری
مهان جهان را بخواندی بخویش — چو پیغمبری زی نوآورده کیش

بدان نرم آوای نغز نکو فراز آمدی پاسخ از چارسو .

* * *

دل مرد ازاین‌خواب اندیشه زای پر اندیشه گشت و بر آمد ز جای
بجنبید و کوبید بر سینه مشت نبد خفته را تاب مشت درشت
بجان زهر بیداریش ریختند وزان خواب شیرین برانگیختند
همه شب به پیچید در جای خواب بکاویدن راز ، دل پر شتاب
دگر باره‌اش رای خفتن نبود بکس راز را روی گفتن نبود
چوروز آمد ورخ بر افروخت مهر برافتاد پرده ز راز سپهر
جهاندیده بگشاد راز نهفت همه با گزارندهٔ خواب گفت
گزارنده کاین خواب فرخ شنید رخش چون‌گل از خرمی بشکفید
بدو گفت بر بخت تو آفرین که پوری گرانمایه داری چنین
بسی بر نیاید کزین نو پسر نو آیین شود در زمانه هنر
گشاده زبان و سخنور شود سخن را ازو کار چون زر شود
بر آرد ز گفتار «کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند»
رود در جهان نام و گفتار اوی جهان از دل و جان خریدار اوی
بر آرد مهین دادگر کام اوی فری بر وی و نام و فرجام اوی...

* * *

بر آمد بر این گفته چون سال صد بدیدند مردان رأی و خرد
که اسحق و مرد گزارنده خواب برفتند ازین خاکدان باشتاب
همان راد فردوسی پاک جان بسان پدر رخت بست از جهان
از آن پس که گیتی پر آوازه کرد بسی سال روی سخن تازه کرد...
بگفتند یکسر که آمد درست هرآنچ آن گزارنده گفت ازنخست
بپنداشتند آنهمه کان سخن بدان کوتهی بود و آمد به بن
نبودند آگه که نوز از نوید نگشته است شایان خرامی پدید
برین فال فرخ که دانا زده است بسی روزها آمده است وشده است

بهر روز استاد را نام وفر / ز روز گذشته شده بیشتر
هنوزاینهمه از هزاران یکی است / وزانچش سزا، بیگمان اندکی‌است.

* * *

شگفتی نگر کاندرین روزگار / بران داستان رفته بیش از هزار
کنون‌خواب‌دیرینه‌روشن‌شده است / روانها بکردار گلشن شده است
پدید آمده خواب را راستی / گزارش گرفته ره کاستی
گزارشگرا خواب بگزاشتی / ولیکن سخن‌ها نهان داشتی
یکی خواب روشن تراگفت پیر / گزارش نکردیش نغز و هژیر
چو بنشست و پیشت زبان برگشاد / وزان کاخ زیبا سخن کرد یاد
تو گفتی که آن کاخ بازیب وفر / بود کاخ گفتار مرد هنر
درست آمد این گفته لیك‌ازچه رو / ز کاخ دگر لب ببستی فرو
ندیدت چرا دیدهٔ دوربین / بطوس اندر این کاخ با آفرین
که اندر هزارهٔ خدای سخن / برآرد یکی نامور انجمن!
گزارشگرا با تو نستیزم ایچ / که در خورد ره مرد دارد بسیج
تو این راه یکروزه انگاشتی / همان توشهٔ خرد برداشتی
گزارش فراخور بدآن روز را / ندیدی ز پی روز نوروز را
نپنداشتی کان گرانمایه پور / رود در سخن آنچنان راه دور
که در نیمه ره هر که دروی رسند / بنامش بر آرند کاخی بلند
گمانم کز این کاخ با فرّهی / ترا بوده‌ای نیکمرد آگهی
ولیك آگهی را نکردی پدید / چودیدی کس از تو نخواهد شنید
که مرد هنرپیشه تا زنده است / بدیگرکسان نیك ماننده است
از این رو نتابد دل همرهان / که بینند در وی بچشم مهان
یکی ناخداترس دردیست رشگ / کز آن‌رنج‌وغم‌زاید و آه‌واشگ
چوگوینده رفت وسخن باز ماند / براو آفرین‌گفت هرکش بخواند
چنین بوده و نیز باشد چنین / که مردم سرشتی‌است مرده‌گزین

بخواری بکوبد سر زندگان — بر مردگان خوار چون بندگان
بمرد آن هنرمند در گوشه‌ای — نبرد از جهان جز که غم توشه‌ای
چودیدندشدخشت و گل‌جفت اوی — نوشتند با آب زر گفت اوی!

* * *

کنون باز گردم بخواب شگفت — که خامه بر آشفت و تندی گرفت
اگر پایهٔ خواجه نشناختند — چنان گنج را رایگان باختند،
زبون مایه بودند و کوتاه بین — نبودند آگه‌دل و راه بین
ببخشد بر ایشان دل راد او — همان جانِ زین کاخ نوشاد او
من اکنون گزارش‌گر دیگرم — دگر تا چه راند جهان بر سرم
گزارش دگرگون کنم خواب را — بجوی اندرون آورم آب را
بگویم که آن کاخ گردون گرای — که درخواب دیدش مهین کدخدای
نباشد جز این کاخ آرامگاه — که برشد بکیوان بفرمان شاه.
همان کودك خوب رخ کزفراز — همی خواند مردم سوی خویش باز
بود جان فردوسی پاك زاد — که گردد همی بر سر کاخ شاد
ببیند که سازند جشنی بزرگ — هزاره بر آرند ویرا سترگ
بخواند بدین جشن و شایسته سور — مهان جهان را ز نزدیك و دور
بهر جا خرد پیشه دانشوری است — زهر تخمه‌ای و ز هر کشوری است
بآرامگاهش شتابند تفت — پذیرفته رنج یکی راه زفت
سپرده بسی دشت و دریا و کوه — ز کشور بکشور گروها گروه
که جشن نوین را برآرند نام — هنرشاد خوار و سخن شاد کام
رود نام فردوسی اندر جهان — ستایشگر وی کهان و مهان
بسازند در خاور و باختر — بهر بوم جشنی بآئین وفر
پدید آید از خواب دیرینه راز — بخوانند از گفت استاد باز:
«نگر خواب را بیهده نشمری — یکی بهره دانش ز پیغمبری»
«ستاره زند رای با چرخ و ماه — سخن‌ها پراکنده گردد براه»

«روانهای روشن ببینند بخواب
همه بودنی‌ها چو آتش در آب»
چو خواب پدر را چنان پایه بود
پسر را سخن بین چه پرمایه بود
پدررابخواب اندر، آن‌گل شکفت
پسر، هم به بیداری این گفته گفت:
«کزین پس نمیرم که من زنده‌ام
که تخم سخن را پراکنده‌ام»
«بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب»
«پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند»
زهی خواب مرد شناسنده راه
زهی گفت دانای با دستگاه
فری بر هزاره بر آرندگان
هنر را مهین پاس دارندگان.

* * *

در این جشن مردان پاکیزه مغز
بسی چامه کردند زیبا و نغز
بکاوش سر خامه کردند تیز
بنامه نماندند ناگفته چیز
فسانه ز سخته جدا ساختند
گرفتند این وان بینداختند
من افسانه را بر گرفتم ز خاک
چودیدم بود گوهری تابناک
دمادم بر آنم بیفزود مهر
ز دودمش گرد از دل افروز چهر
بآدینه بردم در این کار رنج
بشنبه گهر شد سزاوار گنج
چو افسانه را دلنشین یافتم
به پیوستنش تیز بشتافتم.

کسی گفت کاین خواب وافسانه چیست
بگفتم جهان جز که افسانه نیست.

* * *

کشیش بی‌همت

برن (سویس) بهمن ۱۳۱۹

در سویس است کوه و دره بسی
رو ببین گر ترا بود هوسی
زان میان است نامدار دو کوه
که عیان هر دور است فرو شکوه

یکی از جان و دل برد آرام
چونکه باشد «زن جوانش» نام
وان دگر راست نام «کوه کشیش»
که برنج است از حماقت خویش
گرچه بین دو کوه فاصله نیست
صبروخود داری کشیش از چیست؟
که ز آغاز خلقت عالم
برندارد دمی ز شوق قدم
نه به روز و نه در شب تاریك
نکند طی مسافتی نزدیك
به سراغ «زن جوان» نرود
به حریمش دوان دوان نرود
تا ز نیروی عشق جان گیرد
کام‌دل زان‌زن جوان گیرد!

* * *

یتیم نواز

تبریز ــ شهریور ۱۳۲۰

شنیدم به عهد خلافت علی(ع)
که بود آیت داد و روشندلی
به راهی یکی بینوا زن بدید
که میرفت و جامه بتن می‌درید
به‌چشم اشك‌ونفرین بلب، زان امام
بزشتی بهر گام می‌برد نام.
علی گفت ای خواهر از من ترا
چه آمد بسر؟ بازگو ماجرا
بدو گفت زن چون تورفتی بجنگ
شدت هم عنان شوی‌من بی‌درنگ
در آن جنگ با دشمنت در ستیز
تنش پاره پاره شد از تیغ تیز
چوشد کشته ز اوچند کودك بماند
مرا این مصیبت به ماتم نشاند
به‌پیکار پیروزیت دست داد
ولیکن نکردی ز ما هیچ یاد
نگفتی که این بیوه و کودکان
نه پوشاك دارند و نه آش و نان
فرستاده‌ای هم نکردی روان
که پرسد ز احوال درماندگان
ز سوئی من از مرگ شویم دژم
نیم غافل از یاد او هیچ دم
ز سوئی دگر این فراموشیت
کند زار و خوارم چو خاموشیت.

علی زین سخن گشت بس شرمگین
شتابان بخانه روان شد غمین
بیاورد پوشاك و خرما و شیر
سر از شرمساری فکنده بزیر
به بیغولهٔ زن چو آمد دوان
شگفت آمدش گشت اشگش روان
بدید آن زن، آبی بهم برزند
یکی کفچه در دیکدان افکند
بر آن، تا شود باور کودکان
که آشی شود پخته در دیکدان!
علی کودکان را به شفقت نواخت
به‌خوراك و پوشاك‌شان شاد ساخت.
در آن خانه چون هیچ نانی نبود
درون تنور آتش افروخت زود
خمیری که خود ساخت زد بر تنور
ز آتش نبودش رخ و دست دور
شود پخته تا نان بهنجار و زود
پرازاشگ شد هردوچشمش زدود
چو از تاب آتش شدش سرخگون
رخ ودست و در سر بجوشید خون
بخود گفت‌هان! طاقت این تنور
نیاری و خواهی از آن گشت دور
گر این زن نبخشد ترا این گناه
شود دوزخت بیگمان جایگاه
چسان تاب آن آتش پایدار
بیاری‌تو؟ این گفت و بگریست‌زار
چوآن زن چنین دید گفت ای علی
به من سرّ این حال کن منجلی
چو نیکی کنی گریه ازبهر چیست
چه خواهی که‌جان‌توخرسند نیست؟
علی گفت خواهم که عفوم کنی
بدین جرم در آتشم نفکنی
ببخشید زن شاد شد مرتضی
بدادند آن کودکان هم رضا
معاشی مقرر شد از بیت‌مال
بر آنان و آسوده شان شد خیال.

* * *

باران وخون

تهران. اردیبهشت ماه ۱۳۲۲خورشیدی.

چو در آسمان شعله زد آذرخش
بر آفاق انوار خود کرد پخش
چنان نعره زدتندر پر خروش
که دل را بلرزاند و بربود هوش

از آن نور پویا و بانگک مهیب — برفت از دلم در دل شب شکیب
فرو ریخت باران تند از فراز — بکردار سیلی ز راهی دراز
ز باران مرا سقفِ غربال‌وار — به سر ریخت آب وگل از هر کنار
سحرگاه با دوستی هوشمند — شدم در چرا گوئی و چون و چند
که دیشب چرا تندر و آذرخش — جهاندند بر چرخ، بیهوده رخش
چرا زان هیاهوی تندر به شب — نخوابید کس، دل پراز تاب وتب
طبیعت اگر مست و دیوانه نیست — پس این بازی کور کورانه چیست؟
چوبشنید، خندید و گفت ای عزیز — نیرزد چراهای تو یکک پشیز
جهانرا بود دانش و عقل و هوش — بجا، نیش دارد بجا نیز نوش
ز آبی که بر سقف تورخنه کرد — خرد آسمان را نکوهش نکرد
چو باران نبارد دگر آب نیست — گل و میوه و کشت شاداب نیست
تو دانی که باران بزاید زابر — دهم شرح آن گرترا هست صبر:
به چرخ اندر از سایش ابرها — همان شعلهٔ برق گردد رها
وزان سایش وزایش برق نیز — غریو آید از غرب و از شرق نیز
بخار فسرده چو افشرده گشت — شود آب و ریزد بدریا و دشت
غریوی که تندر بود نام آن — بود رحمت محض پیغام آن
از آن روکه پیکی ز باران بود — پیام آوری از بهاران بود
نبودی اگر تندر و آذرخش — بهمراه بارانِ امید بخش
نه کشت و نه باغ و نه گلزار بود — به خلق جهان کارها زار بود
تو خود را مدار جهان ساختی — دل از فکر مردم بپرداختی
چو برخانه‌ات رخنه‌ای کرد، آب — چو یکشب نیامد بچشم تو خواب،
به نظم جهان خرده گیری کنی — به چون و چراها دلیری کنی.

* * *

بگفتم بود سال تو بیشتر، — ز من در جهان آمدی پیشتر

از این رو ندارم سر ماجرا وگر چند خود خواه خواندی مرا
جوابت دهم باوقار و ادب به پرخاش نگشایم ای دوست لب
ولیکن از آن پیش کآرم جواب کنم شکوه‌ای از تو در فتح باب،
که یکباره نادانم انگاشتی ز دانش تهی‌دست پنداشتی
چراغی ز تعلیم افروختی بمن «علم اشیا» بیاموختی
بگفتی چسان ابر باران دهد چسان آدرخش از دلش بر جهد
غریوی که از تندر آمد پدید ز ابر سیه از چه سر بر کشید
من این جمله در مدرسه خوانده‌ام در این ره نه نادان نه درمانده‌ام
کنم زین گلایه گذر با شتاب کنون رونهم من به اصل جواب:
تو گفتی که باران همه رحمت است ولی ای بسا مایهٔ زحمت است
من از رخنهٔ آب بر سقف و بام سخن گفتم اما نگفتم تمام
بسا سیل ویران‌گر خانه کن که زاید زباران به دشت و دمن
گهی هم سرازیر گردد ز کوه بباطن بلا و به ظاهر شکوه
همه کشته و باغ ویران کند بناها سراسر به خاك افکند
بهر جا که جاندار، ور آدمی است کند غرقه، کاوعاری ازمردمی‌است
گهی برق، آتش به جنگل زند به خرمن فروزنده مشعل زند
ز انسان وجنبدهٔ دیگری نماند بجز مشت خاکستری
ز تندر بلرزد دل کودکان ز چشمانشان اشك وحشت چکان
چرا چون ز رحمت سخن میکنی فرامش بلا و محن میکنی.

* * *

بپاسخ بمن گفت کاین کاینات بکار است با نظم و داد و ثبات
تو در جزء منگر نگه کن به کل که بی خار چشمی ندیده است گل
چو گفتند دنیای کون و فساد از این معنی ژرف کردند یاد
جهان و جهانهای دیگر همه که گردش کنانند با همهمه

به هنجارو نظم شگفت آوری — بکارند گر تو نکو بنگری
در این جمله منظومه و کهکشان — ز آشفته کاری نیابی نشان
همه برمداری که دارد ثبات — بچرخند وزین نظم عقل است مات
زمین نیز گردان بگرد مدار — بود در روش‌های خود استوار
ز خورشید گیرد چو نیروی ونور — اثرها کند زان بدنیا ظهور
بجائی شب و روز جای دگر — بهر جای دنیا هوای دگر
بجائی خزان و بجائی بهار — گهی گرم و گاهی زمستان بکار
بحکم قوانین پاینده‌ای — در نیک و بد را گشانیده‌ای،
چو افشرده در ابر گردد بخار — از آن برف و باران شود آشکار
چو باران ببارد نداند دگر — که این دشت‌و کشت است یابام ودر
نداند چو ریزان شد از کوه سیل — کند جانب شهر یادشت میل؟
بدان سان که تو چون روی در رهی — در آن بی‌محابا قدم می نهی
چو ره می‌سپاری سوی مقصدی — به موران مسکین نخواهی بدی
ولی مورغافل از این وضع و حال — بحکم تصادف شود پایمال
به مقصد رسد پایت از راه دور — ولی جان دهد زیر پای تو مور
طبیعت چو بر کار خود کرد رو — نداند که انسان چه خواهد از او
نکو گفت سعدی که: مأمور باد — در باد چون بر جهان برگشاد
چه غم دارد از آنکه در آن خروش — چراغ زنی پیر گردد خموش[1]
طبیعت که می‌خوانیش کور و کر — بداده است این موهبت بر بشر
که کم کم به احکام او پی برد — جهان زیر فرمان خویش آورد
چو بامی بسازد کند محکمش — که برسقف رخنه نیارد نمش
چو بینند که جائی بود سیل خیز — کنند سدّ وفاتح شود درستیز
پی رستن از صاعقه وزگزند — برد سود از برقگیر بلند
همین‌عقل ودانش سلاح وی است — تعالی و پیروزیش در پی است

۱ــ فرشته‌ای که وکیل است بر خزائن باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی. (سعدی)

بشر چون بگیتی پدیدار شد
بر او کار در هر قدم زار شد
عناصر ز هر سو بر او تاختند
به پیکار او گردن افراختند
ولی او در اول به نیروی هوش
پس از قرنها چیره شد بروحوش
چو کم کم به جنگ عناصر شتافت
پیاپی به صدها ظفر دست یافت
بود بیش و کم گرچه فرمان روا
هم اکنون به برّوبه بحر و هوا
ولی جنگ نگرفته پایان هنوز
بشر نیست آرام نه شب نه روز
اگر چند ز آفات مانده بسی
که چاره نداند بر آنها کسی
ولی آدمی روزی آفات را
کند دور و کاود سماوات را.

* * *

چودربحث دیدمش استاد وُچست
بگفتم که گفت تو باشد درست
ولی آن مثال تو در باب مور
ز عدل طبیعت بود سخت دور
اگر من شتابان روم در رهی
ز مورم نباشد چرا آگهی
ببایست در خلقتم بود این،
که باشد دو چشمم چنان تیزبین
که موران سراسر به بینم به راه
نسازم از آنان گروهی تباه
به برق و به سیل و به طوفان و باد
طبیعت چرا این فراست نداند
که چون بر جهند از کمین قضا
بویرانگریشان نباشد رضا
بهرجا که‌جاندار و کشت‌است‌وشهر،
بهر جا کز آبادیش هست بهر،
بر آن جا نتازند دیوانه وار
نباشند ویرانگر و جان شکار
که این دور می باشد از نظم وداد
طبیعت چرا داد بیداد داد.
طبیعت اگر کور باشد چنین
چگونه بود نظم و دادآفرین.
ولی آنچه گفتی ز سیر بشر
از آن هم کمابیش دارم خبر
که انسان در آغاز مقهور بود
ز وضع کنونی، بسی دور بود
سپس با طبیعت چو پیکار کرد
از او بیش و کم کشف اسرار کرد
بر آنم که امروز داناتر است
ز دانائی اکنون تواناتر است

ولی باز بر چند آفت بشر   نجسته علاجی پی دفع شر
از آنها یکی باشد آتش فشان   بناگاه خلقی در آتش کشان
شود کوه چون مشعل افروخته   از آن شهر و ده سر بسر سوخته
نه با آن توان کرد جنگ و ستیز   نه جای قرار و نه راه گریز
دگر زلزله کاین بترزان بود   امان از زمینی که لرزان بود
همه شهروهامون شود زیرو رو   شکافد گهی کوه از هول او
نداند کسی کی جهد از کمین   شود ناگهان گورِ مردم زمین
دگر تند طوفانِ باگرد باد   که لعنت بر آن پیک بیداد باد
به پیچد چو گرداب و سازد تباه   هر آن چیز کاید به پیشش براه
بهر چیز و کس از بلا داده بهر   بروبد سراسر ده و دشت و شهر.
گرفتم کزین گونه آفات نیز   بشر را شود باز راه گریز
گرفتم که روزی از این دردها   کند پیش گیری و گردد رها
گرفتم که روزی طبیعت تمام   به سر بیند از دانش اولگام
ولی باز باقی بود این سئوال   که باید دهم شرح در این مقال:
گر انسان کند با طبیعت ستیز   نجنگد چرا هیچ با خویش نیز؟
چو خود نیز جزء طبیعت بود   چرا تابع طبع خود می‌شود
طبیعت ودیعت نهاده است شر   ز اول در اعماق روح بشر؟
همان شر بود جنگ و خونریزیش   ز نابخردی فتنه انگیزیش
چنین شربه‌دور جهان کس ندید   وزاین جنگ بس ننگ آمد پدید
اگرچه درست است این کزنخست   بشر چارهٔ دفع آفات جست
وز آنها بسی کز طبیعت بزاد   کماکم به فرمانش گردن نهاد
ولی آفت جنگ از طبع او   نشد دور و دائم بود جنگجو
ازآن بدتر این است کانسان مست   دراول نبود این چنین دون و پست
به عهد کهن گرمیان دو کس   بیفروختی جنگ، کین یا هوس
یکی‌چوب یااستخوان یاکه سنگ   به جنگاوران بود ابزار جنگ

سپس نیزه و تیغ و تیر و کمان
بگاه ستیز آمد اندر میان
بر آنها سپر با تبر زین و خود،
کمند و زره آدمی بر فزود
چو هنگامهٔ جنگ محدود بود
در آن جنگ‌ها کشته معدود بود
بشر گرچه‌دریافت کاین جنگ‌و کین
بود آفتی در بسیط زمین
نه‌بس ز آفت جنگ دوری نکرد
که هر سال افزود ساز نبرد
بکشتار قانع نشد در ستیز
بویرانگریها گرائید نیز
اسیران و پیران و طفلان بکشت
به‌نیکی و مردانگی کرد پشت
چو کرد اختراع سلاحی نوین
بخود خواند از راه فخر، آفرین
از آن رو که با هرسلاح جدید
فزونتر زن و مرد درخون کشید.
بدینگونه شد کشف توپ و تفنگ
مسلسل، سپس دیگر ابزار جنگ
ز نارنجك و بمب و خمپاره‌ها
زره‌پوش و جنگنده طیاره‌ها
به اژدرفکن کشتی توپ‌دار
همان زیر دریائی جانشکار.
چو هردم سلاحی شود اختراع
بر آسایش و صلح گویم وداع
چه دانی که فردا سلاحی عجیب
فزونتر مخرّب فزونتر مهیب
نگردد پدید وز نوع بشر
نماند در این خاك دیگر اثر!
گرفتم که انسان کوشا به‌کار
بجنگ طبیعت شود کامگار
نه‌بس سیل ورگبار بارعد وبرق
نسازندش ازبیم در هول غرق،
که آتش‌فشان و زمین لرزه نیز
شوندش مسخر به‌هوش و تمیز
ولیکن بدین آفت خویشتن
چرا چاره‌جو نیست باعقل و فن
نکوبد چرا آفت جنگ را
پسندد بخود این‌همه ننگ را!؟
شمارند اگر کشتگان را، بنام،
ز آفات جوّی و ارضی تمام
نباشد يك از صد که درجنگ‌ها
بمیرند. افسوس از این ننگ‌ها
بدین سان که انسان خطا میرود
خدا داند آخر کجا میرود
اگر جنگ با آفت بد کند
بباید که با طینت خود کند.

* * *

چو بشنید این گفته هشیار دوست
بگفتا ترا منطقی بس نکوست

کشاندی مرا تو ز باران و سیل
بدانجاکه در دل تورا بود میل

بصدق مقالت کنم اعتراف
نبینم دگر در میان اختلاف

کنون باتو همداستانی کنم
شوم همدل و همزبانی کنم :

به روشن روانان نباشد نهان
کزآن روی آشفته کار جهان

که انسان بمعنی اسیر خود است
گرفتار اوهام صد در صد است

ولی تو درآن قصهٔ مرگ مور
بگفتی طبیعت چرا هست کور

بآفات چون سیل و توفنده باد
چرا آن تمیز و فراست نداد

که تشخیص نیکی دهند از بدی
نمانند دور از ره بخردی .

زآفات ارضی و جوی ، شعور
چه‌خواهی ، چرا میروی راه دور

که این آدمیزاد با عقل و هوش
ز آفات بدتر بود وز وحوش

فزون‌گر شود هوش و دانائیش
دمی نیست بر خود توانائیش

نه‌از غفلت ، ازعمد وتدبیر خویش
بود قتل همنوعش آئین و کیش

ز صلح و صفا هر دمی دم زند
ولی جنگش آتش بعالم زند

اگر صلح خواهد بباید نخست
که‌خود ضعف‌خودرا شناسددرست

همان ضعف او زورگوئی بود
دورائی وآز و دوروئی بود

ازاین روی باشد که مردم زجنگ
کز اینها بزاید ندارند ننگ

ستایند جنگاوران را همه
به‌گرگی فروشند صدها رمه

نگر از «سکندر» به«ناپولئون»
بسی جنگجویان ز هرجنس ولون

به‌سان «آتیلا» و «چنگیز» خان
«هلاکو» و «تیمور» یا دیگران

که بریادشان نامه پرداختند
به‌هر کشوری شهره‌شان ساختند

از آنان چو یك قهرمان کرده یاد
نگفتند لعنت بر آن جمله باد

زده دم زصلحی و کرده درنگ
نکردند یکبار با جنگ جنگ

بهر کشوری تیغ کین آختند پی جنگ دانشگهی ساختند
درآن بر جوانان بدادند راه که روزی شوند افسران سپاه
به‌شوق مقام و بدان دلخوشی بخوانند درس برادرکشی
بدینگونه هر روز افزون ز پیش بدست‌خود انسان کَندگور خویش.

* * *

بدو گفتم: این گفته در جان من بیاد آورد خاطرات کهن.
نظام وظیفه مرا چون بخواند به سربازیم چند ماهی کشاند
ازآن دوره بس نکته دارم بیاد که بنویسم ار فرصتی دست داد
از آنان یکی اینکه چون افسری به‌ما گفتی آئین جنگاوری
بیاموختی حمله بعد از کمین خزیدن چو کِرمی بروی زمین
ز اغفال دشمن به‌گاه ستیز همی‌گفت واز رسم جنگ و گریز
بگفتی‌که در جنگ اگر افسری وگر ساده سرباز جنگاوری
نکوتر نبرد و دلیری کنند خسارت فزونتر بدشمن زنند
فزونتر کُشند اندر آن داروگیر، زدشمن فزونتر بگیرند اسیر،
ز اقران فتاده بسی پیش‌تر شود رتبه‌شان بیش یا بیشتر.
چو بشنیدم این درس حیرت‌فزا که هم دل‌شکن بود وهم جانگزا
بدفتر نوشتم یکی یادداشت که شاید به‌زر روزی آنرا نگاشت
نوشتم که:«چون حرفه گردید جنگ شود عرصه برصلح یکباره تنگ
کسی‌کز سپاهیگری نان خورد وزان، ره به‌طی مدارج برد
برآن چشم دوزدکه هنگام جنگ به‌پیکار دشمن شود تیز چنگ
بکوشد که بر خصم خود گشته چیر کُشد بیش یا بیش گیرد اسیر
که تا رتبه‌اش در سپاهیگیری رود پیش تا پایهٔ افسری.
چوسرجوخه‌باشد،پس‌ازچندجنگ شود رتبه ستوانی اورا به‌هنگ
دهندش چو ستوان بود، یاوری ز سرهنگی آید به‌سرلشگری.
پی دفع آفات این جنگ شوم تدابیر باید بهر مرز و بوم

ازآن جمله‌کاین حرفه خامش شود / فنون نظامی فراموش شود
سلاح نوین را بدور افکنند / در اعماق دریا بگور افکنند
نباشد اگر جنگ چون حرفه‌ای / ازآن مرگ کمتر برد صرفه‌ای
وگر خلق ورزند اصرارها / پی جنگجوئی و پیکارها
بآئین دیرین بچوب و به‌سنگ / سرهم بکوبند هنگام جنگ
که این بهتر از آنکه ابزار نو / کند با مسلسل گروهی درو
از این جنگ دارم بدانگونه عار / که رحمت فرستم بدوران غار
دگرگونه گردد اگر آدمی / گشاید در شادی وخرمی
وگر چند دانم که رؤیاست این / بناچار امید فرداست این .

* * *

پس آنگاه آن‌دوست باخنده گفت / که‌گلهای صلح ای برادر شکفت
کنون گرم بازار پیکارهاست / چه سودی ازاین نغز گفتارهاست
چوجنگ‌دوم[1] آتش افروخته‌است، / سراسر زمین،خرمنی سوخته‌است،
جهان سربسر غرقه در خون شده / پرازکشته‌ها دشت و هامون شده ،
من و تو ز آمال دور و دراز / سخن میکنیم اندر این بزم ساز
بدین آرزوهای باطل خوشیم / هواخواه آبیم و در آتشیم
همان به‌که این گفتگو بس کنیم / نهان این سخن‌ها ز هرکس کنیم
تو هم مغتنم دار هنگام را / مرمت کن آن رخنهٔ بام را
که از نو ز باران نیابی گزند / ننالی ز بیداد چرخ بلند .

به بیداد باران توان چاره کرد
ولی چاره نتوان به بیداد مرد.

* * *

۱ـ اشاره به جنگ دوم جهانی که هنگام سروده‌شدن این منظومه ادامه داشت.

بند و بست چندتن ناسازگار ...

(ماهی و خرچنگ و قو)[۱]*

تهران ـ آذرماه ۱۳۲۳ خورشیدی

همرهی شرطست اندر کارها
تا رسد آسان بمنزل بارها

ورنه جز رنج و زیان ناید پدید
سازش ناسازگاران کس ندید

قصه‌ای بشنو در این معنی نکو
از حدیث ماهی و خرچنگ وقو

کان سه روزی مجلسی آراستند
همت از پیر طریقت خواستند

دم ز همکاری و همراهی زدند
چانه بهر مطلبی واهی زدند

پس بهم گفتند کز ما همرهان
کاردان ترکیست در کار جهان؟

دولتی باید پدید آریم نو
سازگار و کارساز و تندرو

تا ازین کابینهٔ مهرو وداد
نو شود رسم جهانداری و داد

قو پس آنگه ساخت از پر خامه‌ای
تا نویسد مختصر برنامه‌ای

گفت ماهی: بحث دربرنامه چیست
دولت ما دولت برنامه نیست

مرغ و ماهی طالب کارند و بس
قیل و قال از مانخواهد هیچکس

گرشما خواهید کاری کرد راست
کار اینك چشم در راه شماست:

مانده این گردونه بی‌اسب و سوار
هین برانیمش،ازاین بهتر چه کار؟

چون شنیدنداین‌سخن‌خرچنگ‌وقو
شادمان گشتند از گفتار او

هرسه یار زیرك همداستان
چون سه شعبه تیر پرّان از کمان

سوی گردونه شتابان تاختند
وند راین ره سر ز پا نشناختند

طوق برگردن نهادند اسب‌وار
برخود آن گردونه بستند استوار

پس بجنبیدند و کوشیدند سخت
یاعلی گویان ، خروشیدند سخت

شد عرق جاری ز هفت اندامشان
شب رسید و برنیامد کامشان

۱ـ اصل داستان از «کریلوف» فابل‌نویس روسی‌است ومتن فارسی منظوم‌حاضر شامل اضافات و تصرفاتی ازمن است . غ. ر.

گرچه آن گردونه گردان پای بود / آن زمان ، چون کوه پا برجای بود
بود آسان بردن و گرداندنش / بشنو اکنون ، رمز برجا ماندنش:
آن سه تن بیچاره حمالان مفت / رنجشان باهم نمیگردید جفت
هر کدام از جانبی می‌تاختند / رنج یاران را تبه میساختند
قو بسوی آسمانها میپرید / خواستی گردونه تاگردون کشید
چون بدریا بود ماهی را هوس / راه پیمودی سوی دریا و بس
زین میان خرچنگ آن دانای دیر / اندرین ره پس پسك میکرد سیر !

* * *

زان سه‌تن خود کامهٔ گم کرده راه / خود کدامین را فزونتر بُدگناه ؟
بگذر ازاین پرسش واین جستجو / حالیا بیفایده است این گفتگو .

* * *

چون نجنبیده است گردونه زجا / پندگیر و دم مزن زین ماجرا
شرط همکاری تجانس‌دان‌نخست / بی‌تجانس کارکی گردد درست

بند و بست چندتن ناسازگار
چیست‌دانی‌دولتی‌ناپایدار [1]*

۱* دربارهٔ این بیت (بند وبست چند تن ناسازگار...) ناگزیرم توضیحی بدهم:
روزیکشنبه پنجم آذرماه ۱۳۲۳ بمناسبت صدمین سال درگذشت ایوان آندریویچ کریلف مجلس بزرگداشت و یاد بودی در تالاردارالفنون برپا بود. درآن مجلس علاوه بر شادروانان علی اصغر حکمت و رشید یا سمی و سعید نفیسی کـه دربارهٔ شرح حال و بعضی ازخصوصیات آثار اوبیاناتی کردند من هم فابل‌های‌کریلف را موضوع سخنرانی خود قرار دادم.

درپایان‌جلسه مرحوم صبحی‌مهتدی‌ترجمه چند فابل‌کریلف راکه بوسیلهٔ شادروانان رشید یا سمی وحبیب یغمائی وترجمه دوفابل را نیزکه‌بوسیلهٔ من‌منظوم شده بود قرائت کرد. فابلهائی‌که من با اضافات و تصرفاتی بشعرفارسی برگردانده بودم عبارت بودند از ۱ ـ **«کودك وسایه»** ۲ ـ **«ماهی وخرچنگ و قو»** که هردودراین مجموعه

آمده است. درهمان زمان دفتری شامل نکات مذکوردرفوق ومتن اشعاریکه درآن مجلس خوانده شد وازآن‌جمله بیت‌مورد بحث : (بندو بست‌چندتن...)ازطرف برگزارکنندگان جشن تهیه ودرآن مجلس توزیع گردید ومن هنوز چندنسخه ازآن دفتررا دارم .

تصادفاً درآن روزهاپس ازپدیدآمدن یك‌دورهٔ‌بحرانی‌دردولت،مرحوم‌سهام‌السلطان بیات یك‌کابینهٔ ائتلافی تشکیل داده بودکه هیچگونه سازگاری وتجانس بین اعضاء آن وجود نداشت و معلوم نبود آیا این‌کابینه با این ترکیب ازمجلس رأی اعتمـاد خواهد گرفت یا نه .

هنگامی‌که مرحوم صبحی ضمن‌قرائت‌ترجمه‌منظوم من ازفابل«ماهی‌وخرچنگ‌وقو» بآخرین بیت رسید وگفت: بند وبست چندتن ناسازگار چیست دانی دولتی نـاپایدار اکثر حضـار جلسه که با دولت نوزاد و نامتجانس بیات مخالف بودند همـاواز شده و بیت مذکور را (که مانند خود فابل برکابینهٔ ناهمآهنگ ائتلافی قابل تطبیق بود) با صدای بلند وبشکل شعارچندین بارتکرار کردند وباصطلاح « دم‌گرفتند ».مرحوم‌بیات‌که با وزراء جدید درآن مجلس حضورداشت از این‌کار برآشفته و شاید برخلاف مصلحت دولت خودکه ظاهراً هنوز رأی اعتماد نگرفته بود اشتباهی مرتکب شد. بدین معنی که با تغیر ازجابرخاسته‌وباتفاق‌وزیران خود خواست ازتالار خارج شود.جمعیت‌نیز بامشاهدهٔ این وضع هیئت دولت را با تکرارمداوم این بیت تا درتالار بدرقه‌کرد .

فردای آن روز بعضی از روزنامه‌ها بیت مورد بحث را عنوان سرمقاله خود قرار دادند و اگردرست بخاطر داشته باشم درمجلس نیز برخی از وکلاء مخالف درنطق‌های خود بآن استنادکردند .

بدین ترتیب این بیت‌کاملا ساده‌که من‌آن‌رابا چند بیت دیگربه‌ترجمهٔ‌فابل‌کریلف افزوده‌ام بمناسبت موقع مشهورشد وبعلت اوضاع واحوالی‌که‌پیش‌آمدجنبهٔ یك شعرسیاسی وتاریخی بخودگرفت و در بعضی ازجراید ومجلات برخی از شعرا آن‌را در منظومه‌های خود و ازآن‌جمله در روزنامهٔ فکاهی باباشمل تضمین‌کردند . بعد از آن‌هم تا زمانی‌که روزنامه‌هاکمابیش آزاد بودند هروقت بعضی‌ازآنها می‌خواستند عدم رضایت خود را از ناهماهنگی دولتی‌تازه تشکیل‌یافته اظهار دارند همین بیت‌را عنوان مقاله‌خودقرارمیدادند یا بنوعی دیگر بآن اشاره میکردند . در تذکره شعرای معاصر ایران(چاپ کتابخانه طهوری)نیز این منظومه‌با بیت مورد بحث بسال ۱۳۳۳ بنام من چاپ شده‌است.

منظور از این‌همه شرح وتفصیل دربارهٔ یك بیت ساده ، این است‌که دراین‌اواخر یکی ازدوستان محترم درکتابی‌که چاپ‌کرده‌اند آن بیت رابخود نسبت داده‌ونوشته‌اند: « ... این شعر مرا (منظورشان بیت بند وبست چندتن ناسازگار ... تا آخر است) بعضی ازمجلات بدون اسم ازروزنامهٔ باباشمل که به امضاء مستعار شیخ سرنا درج شده

است اقتباس کرده‌اند»

چون در امانت و حسن نیت آن دوست محترم تردیدی نـدارم و فرض انتحال و تصرف عدوانـی را بعید میدانـم تصور میکنم ایشان دچار اشتباه شده و دو مطلب را فراموش‌فرموده‌اند : اول ـ این مطلب راکه ایشان در روزنامه باباشمل تحت نام مستعار شیخ سرنا بیت « بند و بست چند تن ناسازگار ... » مرا (مانند عده‌ای دیگر در سایـر مطبوعات ، بعداز قرائت‌منظومه ماهی و خرچنگ و قو در مجلس بزرگداشت کریلف‌و توزیع نسخه آن درآن مجلس) تضمین کرده‌اند ولی چندسال بعد هنگام مرور درمجموعهٔ شماره‌های باباشمل ، چون این‌سوابق ازخاطرشان رفته تصور کرده‌اند که خودشان‌سرایندهٔ اصلی آن بیت بوده‌اند نه‌تضمین‌کننده آن . دوم ـ سوابق این‌بیت‌را بشرحی که‌مذکور شد و مجموعهٔ منتشر درپنجم آذر ۱۳۲۳ و جراید و مجلات زمان و تذکرهٔ شعرا حکایت ازآن میکنند ازیاد برده‌اند .

درهرحال من چون مرور زمان و فراموشی را موجب این اشتباه میدانم گله‌ای از ایشان ندارم و این چند سطر فقط به‌منظور روشن‌شدن مطلب برای خوانندگان و خود ایشان نوشته شد . غ . ر .

کودک و سایه[۱]*

تهران ـ آذرماه ۱۳۲۳ خورشیدی .

کودکی رفت پی سایهٔ خویش / سایه با رفتن او رفت به‌پیش
کودك از نو بسوی سایه شتافت / بس بکوشید وبر او دست‌نیافت
گفت ناچار دویدن باید / بر سر سایه رسیدن باید
شد چو صیاد دوان از پی صید / لیك آن صید نیامد در قید
گرچه‌میتاخت‌جوان‌چابك‌وچست / سایه میآمد و سبقت میجست
این یکی هرچه دویدی پر شور / آن یکی بیشترك میشد دور
سایه هر چند نبود آب حیات / کودك آواره شد اندر ظلمات
چون ازین‌کوشش خودسودندید / شد پشیمان و عنان باز کشید
گفت تا چند وکی این نازو نیاز / برو ای سایه که من نایم باز

۱ * اصل داستان از« کریلوف » شاعرفابل‌نویس‌روسی ومتن فارسی‌شامل‌اضافات وتصرفاتی ازمن است . رجوع شود به‌حاشیهٔ منظومهٔ قبل . . . غ . ر .

تا گریزان نشوی از بنده — میروم سایهٔ تو پاینده.
این بگفت وزهمان ره برگشت — وز سر کوشش بیهوده گذشت.
پشت برسایه چو میرفت بپیش — شبحی دید به پشت سرخویش
ماندوحیرت‌زده‌واپس‌نگریست — تا بداند که بدنبالش کیست
دید آن سایهٔ پرناز و غرور — که بصد عشوه ازومیشد دور
آید اندر پی وی همچو گدا — نشود یك نفس ازخواجه جدا.
کودك‌ازخشم دوان‌شد چون‌باد — سایه باز آمد و بر خاك فتاد
یعنی از کرده پشیمان شده‌ام — آمده دست بدامان شده‌ام
که تو از سایهٔ خود رم نکنی — سایه را از سرما کم نکنی
لیك کودك بفسون رام نشد — رفت و همسایهٔ اوهام نشد.

* * *

بازی سایه و کودك بجهان — عبرت افزاست به پیدا و نهان
ای بسا دلبر طناز که ناز — پیشه‌کرده‌است‌چودیده‌است‌نیاز
وانکه بر تافته زین معرکه رو — دلبر افتاده بخواری پی او
گرچه‌زین قصه بسی دارم یاد — لیك عشق است وهزاران بیداد
به که در عشق شکایت نکنیم — زانچه رفته‌است حکایت نکنیم
پرتو عشق که سرمایهٔ ماست — مثلش جز مثل سایهٔ ماست
سایه با نور برابر نشود — سنگ همپایهٔ گوهر نشود
قصه‌ها راست هزاران مصداق — عشق صادق مثلش باشد طاق.

* * *

بخت‌راچون‌نگری‌بی‌کم‌وکاست — قصهٔ سایه بر او آید راست
این یکی درپی نام و زر و جاه — میکند عمر گرانمایه تباه
کوشد و جوشد و جوید بسیار — افتد و خیزد و پوید بسیار
عاقبت بخت بدو رو نکند — نگهی هم بسوی او نکند
دگری فارغ ازین گفت وشنود — چشم پوشیده زجاه وزروسود

بخت سر در قدمش بنهاده   سایه وش در پی وی افتاده
اوچو خورشید سراپا شده نور   گفته کای سایه زمن باش بدور
چون نیم کمتر از آن کودک خرد   منت سایه چرا باید برد

در جهان هر که دلی دانا داشت
خانه در قلهٔ استغنا داشت.

* * *

جام زندگی[1]*

تهران ــ زمستان ۱۳۲۳

جهان میخانه و ما می‌پرستیم   دریغا با خیال باده مستیم.
نهاده بر دو دیده چشم بندی   ز جام زندگی نوشیم چندی.
لب زرّین جام از اشگ شوئیم   وزان لب اشگریزان کام جوئیم
بروز مرگ چشم دل شود باز   بر افتد پرده و روشن شود راز:
عیان گردد که آن جام زراندود   هم از روز نخست از می تهی بود
بجای می در آن خواب وخیالی   امیدی ـ حسرتی ـ هجری، وصالی.

کز آن هم شست باید عاقبت دست
زهی میخانه و میخوارهٔ مست!

* * *

۱* اقتباس از لرمونتوف شاعر روسی با تصرفات واضافاتی از من.   غ . ر .

لبخند فرزند

لندن ــ دی‌ماه ۱۳۲۲ خورشیدی

زان پیش‌که از قدوم فرزند خرم شوم از نشاط و خرسند
شوق پدری نبود در من جانم زدی از هوای آن تن
بی میل به ازدواج بودم پندی ز کسی نمی‌شنودم
و آنگاه که همسری گزیدم چاره ز صراحتی ندیدم
گفتم که ز وصلتی که‌رخ‌داد دانی‌که مراست خاطری شاد
خرسندم و سر فراز و خرم لیکن بتو گویم از همین دم
ز نهار که بچه‌ای نزائی ورنه در ماجرا گشائی
چندی نگذشت و همسر من خندان شده در برابر من
گفتا که مسافری است در راه سودی ندهد ابا و اکراه
در پاسخ وی بگاه گفتار شد خشم درون من پدیدار
کاخرزچه رو ز خود پرستی، آورده ز نیستی به هستی،
یك کودك بیگناه را من گردم سبب عذاب بردن.
زیرا که حیات رنج‌ودرد است کس فائده‌ای‌ازآن نبرده است.
نه ماه ز حمل گشت چون طی نوزاد نهاد بر جهان پی
وان دختر خرد نازك آواز بگریست چو کودکان درآغاز
زان گریه که می‌شدی مکرر می‌شد دل و جان من مکدر
گوئی که ز من کند شکایت کز آمدنش چه بوده غایت
با گریه گلایه باز گفتی صد سرزنش اندر آن نهفتی.
زین رو سه چهار هفته‌ای، دل بردیدن او نبود مایل
کردم چو به گریه‌های او خو مشتاق شدم بدیدن او
کم‌کم چو شد اعتنایم افزون، گشتم به جمال دخت مفتون
هی بر سرگاهوارهٔ او رفته ز پی نظارهٔ او

لالائی گرم می‌سرودم — غافل ز خیال وی نبودم
او خفته و بر لبش پری وار — می‌گشت تبسمی پدیدار.
دانی که به هفته‌های اول — خندیدن کودک است مهمل
آن‌خنده که حالتی‌غریزی است — بی شبهه نشان بی تمیزی است
چون‌موجب آن اراده‌ای‌نیست — جز خندهٔ لغو ساده‌ای نیست
با اینهمه گاه چند ساعت — کرده ز هوای دل اطاعت
بر دو لب دخت دوخته چشم — میرفتم از انتظار در خشم
تا کودک عاجز از تکلم — در خواب کند یکی تبسم
چون خندهٔ او به لب رسیدی — بر جان طربی عجب رسیدی
وزان دهن چو غنچه خندان — شادیم شدی هزار چندان
گفتی که شکفته شد گل ناز[۱] — یا کرد فرشته بال خود باز.
زین شعبده بازی طبیعت — جان بود مرا قرین حیرت
کاول بچه سان مرا ز فرزند — بیزار نموده بود یک چند
وانگاه چسان بچند هفته — شد غنچهٔ مهر من شکفته.
من کز سر جد زنام کودک — بودم به هراس وهول، بی شک
دلبسته چنان شدم بدختر — کز آن نبود علاقه برتر.
ناگاه چو گل که جوشد ازخار — آثار غریزه شد پدیدار
تا من که رمیدمی زنامش — خواهم به محبتی تمامش
مانده بر مهد او بسی دیر — هرگز نشوم ز دیدنش سیر
دل بسته بر آن که خفته فرزند — بیهوده زند یکی دو لبخند.

* * *

نی‌نی که در این سخن شدم‌گم — بیهوده نبود آن تبسم
آن خنده زبان حال او بود — با بی سخنی مقال او بود
میگفت بمن که «ای پدرپار — بودی تو ز نام بچه بیزار

۱* نام نخستین فرزندم گلناز است.

و امروز شود دل تو خرسند از دختر خود به‌یک شکرخند
مهرم چو سرشته با گل تست در قید محبتم دل تست
با قصهٔ پارسال و امسال مقهور طبیعتی بهر حال
مهر پدری که نیست بازی بندد در هر بهانه سازی
بر جان پدر چو نور پاشد خرسندی وشوق و شور پاشد
خودخواهی وشك از او زداید درهای بهشت را گشاید
زان پیش که من شوم پدیدار بودی تو ازاین غرور سرشار،
کز شوق پدر شدن بدوری وندردل از آنت نیست شوری
و آنگاه که پندها شنیدی خندیده ز پندگو، رمیدی
و امروز طبیعت قویدست آن جام تحاشی تو بشکست
و این خنده که بر لبم شکفته رازی بدرون آن نهفته
لبخند مرا حقیر مشمار لبخند طبیعت است هشدار
گوید که تو از غرور ومستی دی خنده زدی زخود پرستی
و اکنون بتو راه عذر بندم هم با لب کودك تو خندم
تا گویمت آن تحاشی و ناز چون رفت بباد و کرد پرواز
یکچند زدی ز سرکشی دم وقت است کنون که‌سرکنی‌خم
بوسی رخ وچشم دخترخویش و ز باد تهی کنی سر خویش
تا بوسه بر او شود گواهی
کز دعوی پیش عذرخواهی.

* * *

شیفتهٔ هیتلر

لندن ـ اردی‌بهشت ۱۳۲۵ خورشیدی

درآن روزگاری که هیتلر چو دیو به برلن زدی وحشیانه غریو
دریدی به فریاد ناساز حلق پی جنگ آماده می‌کرد خلق

مرا دوستی بود، از دیر باز   هوادار «هیتلر» وزان سرفراز

چنان شیفته بود بر «نازیان»   که پیش از نبی بربتان تازیان

ز لندن بیامد به‌دیدار من   بپاریس و ، رفت از همه درسخن

چو دانست کز هیتلر و هیتلری   دلم هست بیزار و جانم بری

برنجید و گفتا که باشد دریغ   که بر فرق نادیده یازی توتیغ

چو با «نازیان» آشنا نیستی   نکوهش کنان در جدال ایستی

بیا تا دو هفته به آلمان رویم   ز آلمانیان نیک و بد بشنویم

همه نازیان بهر ایرانیان   به بندند از بهر خدمت میان

بگویند ایران ز دیرینه عهد   به اقوامی از آریا بوده مهد.

ز بس‌روز و شب‌خواند برمن‌فسون   که گفتم رویم از پی آزمون

گرفته روادید و جا در قطار   به برلن شبانه شده رهسپار

به مقصد رسیدیم و در یك‌هوتل   برفتیم شادان و آسوده دل

ولی چون هوتل دار ما را بدید   به دقت به همراه من بنگرید

سپس گفت کاندر هوتل جای نیست   ندانستم آن عذر لنگان‌زچیست

همه جامه‌دان‌ها سوی شش هتل   کشیدیم و گشتیم از خود خجل

هوتل دارها جمله از مرد وزن   نگاهی فکنده به همراه من

همه با یکی جمله بر یك سیاق   بگفتند خالی نداریم اطاق !

به هشتم هوتل از هوتل‌های پست   دو مسکین اطاقی بیامد بدست

بناچار آنجا کشیدیم رخت   زبان پرز شکوه ز بد خواه بخت

مرا زان نگاه هوتل دارها ،   به همراه خود ، بود پندار ها

ولی شرم و شکك بود مانع ازآن   که پندار با وی نهم در میان

چو بگذشت لختی درآن تیره جای   که در چشم ما بود محنت‌سرای

بگفتم سوی بانك باید رویم   که تا «مارك»[1] بگرفته ایمن‌شویم

۱ــ «مارك» واحد پول آلمان است و درآن ایام به مسافران مارك مسافری میدادند که بصرفهٔ آنها بود.

چو همراه من آلمانی زبان، همی خواند از مهر آلمانیان
توانستی آسان بگوید سخن در آن شهر زیبا بهر مرد و زن
نشانی بپرسید از پاسبان سوی بانک گشتیم هر دو روان
ولی بر سر راه در کوچه ها گروهی بدیدیم از بچه ها
بیک شکل و سان جامه کرده به‌بر یکی کارد آویخته بر کمر
چو دیدند همراه من را براه در او ژرف کردند لختی نگاه
بگفتند پس کای یهودی تبار ترا با تماشای برلن چه کار
رفیقم همی گفت: ایرانیم یکی آریائی چو آلمانیم
بگفتند رنگ تو تیره بود جهودی به خون تو چیره بود
سپس بر سر او پراندند سنگ بگفتم دگر نیست جای درنگ
چو از کودکان بیش می‌شد عدد ز یك پاسبان زود جستم مدد
فراز آمد و شد پس از چند وچون سوی بانك ما هر دو را رهنمون
گرفتیم مارك و به تاکسی سوار برفتیم زی سینما بیقرار
که تاکس به تالار تاریك مان ندیده نیاید بنزدیك مان
رفیقم شتابان سوی باجه رفت جوانان به پیرامنش هشت هفت
بلیط از نگهبان باجه بخواست غریو از جوانان نازی بخاست
که ای بد جهود سیه روی و مو چرا آمدی اندر این جا بگو
در این سینما نیست جای جهود ترا مشت و پنجه نمائیم زود
رفیقم بدانان گذرنامه را نشان داد و خواباند هنگامه را
اگر چه به ما کس بلیطی نداد چو سالم بجستیم بودیم شاد
از آنجا برفتیم سوی هوتل پریشان و غمگین و آشفته دل
به همراه گفتم که ای نیك پی نکردیم بیهوده این راه طی
در این روز اول بسی دیدنی بدیدیم از این مردمان دنی
ولیکن برآنم که گر یک دو روز بمانیم و سازیم با داغ و سوز

گواهی بگیرم ز شخص سفیر: «که هستی تو ایرانی پاک شیر،
بود بر سفارت چو روز آشکار که باشد ترا آریائی تبار،
و گر حرمت تو کسی بشکند میان دو کشور خلاف افکند،
بهرکس گواهی نشان میدهیم وز این زحمت نازیان میرهیم،
پس آنگاه گردش‌به برلن کنیم هم از دیدنیهاش دیدن کنیم،
شویم آشنا با بسی دختران فروزنده چون تابناک اختران،
که این قوم هستند مهمان نواز تو میگفتی این گفته از دیر باز...»
چو بشنید این زد یکی زهرخند که ای دوست این سرزنش تابچند
پشیمانم از آنچه گفتم ترا، بپاریس و، خواهم که بخشی مرا
عذابی که دیدم بیک نیم روز بس است ونخواهم دگرسازوسوز
به غفلت بسی باطل انگاشتم کنون حاصل خبط برداشتم
شدم سیر از این کشور و پیشواش وزین گرمتر کاسه‌هایش ز آش
شوم من بپاریس امشب روان توخواهی در این شهر چندی بمان
که رنگت سفید است ومونیمه بور بود دست تهمت ز دامانت دور
من ار مو سیاه و سیه چرده‌ام نسب از جهودان کجا برده‌ام
گرفتم که باشم ز نسل یهود زکین تو زی آن سنگسارم چه بود
من از این سفر گرچه ناراضیم ولی نیک و بدرا کنون قاضیم
بیک روز شد پیش چشمم عیان کج اندیشی هیتلر و نازیان.
بدو گفتم ای دوست من از نخست بدیدم که رایت نباشد درست
ولیکن چو هستیم دیرین رفیق بهمراه تو طی بکردم طریق
کنون شادمانم که ما هر دو را حقیقت عیان شد در این ماجرا
دگر در میان اختلافی نماند نزاع از پی دُرد وصافی نماند
توچون میشوی دورازاین مرزوبوم چه خواهی که مانم دراین شهرشوم
نخواهم در این شهر مانم دمی میان چنین شیفته مردمی
هم امشب به همراهت ای نیکخو روم سوی پاریس بی گفتگو

ندانم که این هیتلر نابکار
چه فتنه برانگیزد از این دیار
بسا داوریها که از راه دور
به چشمت کند کاخی از تیره گور
بآوازه دل بستنت کی رواست
چه سود از هیاهوی باد هواست
چو نزدیک گردی شود آشکار
ترا صالح از طالح و گل ز خار

مده دل بهربانگی از دور دست
اگرمعرفت جوئی وحق پرست

* * *

سیر درلوزینه

لندن ــ اردیبهشت ۱۳۲۶

به تبریز در خرد سالی مرا
دل اندوهگین شد ز یک ماجرا:
ز خانه مرا خادمی سالخورد
بمیدان میوه فروشان ببرد
خریدیم انگور و آلو و سیب
مرا زان میان گشت سیبی نصیب
چو میداد خادم بهای خرید
ز ره ژنده پوشی جوان در رسید
یکی سکّهٔ «شاهی»[۱*] او را به‌مشت
به بقال گفتا ببانگ درشت:
«که این سکه بستان و در کیسه نه
مرا خوشه‌ای پر ز انگور ده
که کردم به انگور شیرین هوس
دهم در بها شاهی نقد و بس»
بدو گفت بقال کای نوجوان
بدین گونه داد و ستد کی توان؟
ز فکر محالت بخاطر چه هاست؟
یکی خوشه را چار شاهی بهاست
ولی من ترا رهنمائی کنم
بتدبیر مشکل گشائی کنم
ز خوشه جدا، دانه انگورها
تو بر این طبق بین بسی کم بها
بیک کاسه، افزونتر از خوشه‌ای
ز انگور دانه بود توشه‌ای
همان کاسه‌یک شاهی‌ارزد نه بیش
بخر تا بگیری از آن کام خویش

۱* در زمان کودکی من یك‌شاهی یك بیستم قران وکوچکترین واحد پول بود.

که گر خوشه‌ای نیز از من خری
بباید کنی حبّه و آنگه خوری،
چو بر کاسه‌ات دست در گوشه‌ای است
گمان کن که این حبه‌ها خوشه‌ای است
جوان را از این گفته دل شاد شد
ز حسرت روان وی آزاد شد
یکی کاسه‌اش داد بقال وام
در آن ریخت او حبه‌ها را تمام
جوان خوردی آن دانه‌ها مشت مشت
نکردی جدا ریز را از درشت
من و خادم از دکّه گشتیم دور
بدل زآنچه دیدیم اندوه و شور
چو کردیم ز اینجا و آنجا خرید
دگر نوبت باز گشتن رسید
بهنگام رجعت دکان نخست
بدیدیم و شد پای ما هر دو سُست
بدیدیم جمعی در آن مضطرب
شتابان و پوینده و منقلب
یکی گفتی از کار بگذشته کار
یکی گفتی آخر پزشکی بیار
بسر میزد آن مرد بقال پیر
که یا رب تو بر این گناهم مگیر
من آگه نبودم که بد میکنم
بخود سرزنش تا ابد میکنم
عیان شد به‌ما اندر آن گیر و دار
که چون، نوجوان‌را شده‌کار، زار:
بکاسه سه زنبور بوده نهان
جوان باز کرده چو کاسه دهان
نکرده‌نگه‌خورده چون مشت مشت
فرو خورده زنبورهای درشت
دهانش چو پر شد ز انگورها
در آن راه جستند زنبورها
بحلق و زبانش خلاندند نیش
شدش ناگهان حال زار و پریش
بر او بسته می‌شد چو راه نفس
پزشکی نمی‌بود در دسترس
مرا خادم از معرکه در ربود
کشانید و در خانه آورد زود
ندانم چسان گشت پایان کار
جوان مُرد یا رَست از آن گیر و دار؟
چو مفلس بخواهد خورد خوشه‌ای
بر او زهر جوشد زهر گوشه‌ای
یکی برد گنجی و رنجی نبرد
یکی خورد یک مشت انگور و مرد
چرا این چنین است کار جهان
که سیرش به‌لوزینه باشد نهان[1]*

* * *

[1]* سیر در لوزینه مثل است حاکی از نهفتن تلخی درشیرینی بقصد فریفتن

طاق کسرا

بغداد ـ تهران ـ بهار ۱۳۲۷ خورشیدی

به غمناک دشتی ز خاک عراق … زخسرو بجا مانده بشکسته‌طاق۱*
فرو ریخته سقف و بام و درش … شده چاک از زخم‌ها پیکرش
غریبی است در خاک بیگانه‌ای … تو گوئی که بوده است افسانه‌ای
بعهدی که این طاق معمور بود … ز اندامش این زخمها دور بود
بران شاروان بود آویخته … بفرشش گهر با زر آمیخته
زهر سو به گردش فراوان سپاه … صف اندرصف از دجله تاپیشگاه
تو گفتی که‌دشت است دریای آب … ز تابیدن نیزه در آفتاب
در آن بارگه داد خواهان شاد … بگفتند کاین خانه آباد باد
سر خسروان سوده بر درگهش … سرافرازی از فرشاهنشهش
دریغا که امروز از آن فروجاه … نشانی نیابی در این تخت گاه
کنون بردروبام او موش ومور … بروز وشبان جشن دارند وسور
بمانده‌است تنهادراین پهن دشت … بحیرت فرورفته زین سرگذشت
بدیدار او کس نیاید دگر … وز این غربتش تفته باشد جگر
دراین طرفه نامهربان مرزوبوم … بر آن نوحه خوانی کندبوم شوم
گهی زان شود پخته خشتی جدا … بر آید از افتادنش این صدا:
که افتادم و خشت‌ها بی‌شمر … فتند و فتادند زین بام و در
کسی نیست زین میزبانان سست … که ما را نشاند بجای نخست
چو افتیم خندان و شادان شوند … طربناک این بد نهادان شوند
بگویند با خود «که این یادگار … ز ایرانیان است و ناید بکار
همان به که ویران شود بیشتر … که تا ز او نماند بگیتی اثر
که تاکس نداند که این سرزمین … شد ایرانیان را بزیر نگین.»
بر این میزبانان هزار آفرین … که بینند مهمان خود را چنین
پزشکی نیارند او را به سر … نگیرند از درد و رنجش خبر
مرمت گری را نیارند پیش … که «ایوان» بگوید بدودرد خویش

۱* ساختمان طاق‌کسرا را به‌شاهپور دوم وخسرو اول (انوشیروان) وخسروپرویز نسبت میدهند. ولی‌احتمال انتساب به‌شاهپور دوم ضعیف وبه‌خسرو انوشیروان قوی‌است. نام دیگر طاق‌کسری یا طاق خسرو، ایوان‌کسری یا ایوان مدائن است.

مگر کاردانی خجسته دمی به زخمی ز رحمت نهد مرهمی
نهد ریخته خشت‌ها باز جای که تا طاق دیرین شود دیر پای
که تا روز و شب از درو بام او رسد بر همه خلق پیغام او:



که «من کاخ داد و توانائیم بر آوردهٔ هوش و دانائیم
در آن روزگاران که شاهنشهان سپردند با داد و بینش جهان
سراپای من نغز و آباد بود ز دادم دل و جان و تن شاد بود
سر سروران بود بر درگهم دل از هیچ رنجی نبود آگهم،
چوشد خسروان را دگرگونه رای به بیداد شد دیوشان رهنمای
در افتاد لرزه به بنیان من درو بام بشکست و ایوان من
نه بس این شکستم رسید از جهان ستم بر سرم تاخت از گمرهان،
ز عباسیان[۱*] دیوخو سروری[۲*] فرستاد بر سر مرا لشگری
که ویران کنندم ز پا تا بسر بکوبند سقف و پی و بام و در
هر آن خشت وسنگی که آید برون ز من، چون بدانسان شوم سرنگون
برند اندر آنجا که میخواست مرد یکی شهر بانام بغداد کرد
پس آنگاه باسنگ وبا خشت من ز بغداد[۳*] پی ریزد آن اهرمن
ولی چون مرا پایه بر داد بود ـ تو گوئی ز پولاد بنیاد بود ـ
چنان کندنم سخت بود و گران که درمانده گشتند یغما گران
بخشم آمد آن سرور دیو خو، همان خیره‌سر تازی فتنه جو

۱* بنی‌عباس [خلفای عباسی] ۲* منصور دومین خلیفهٔ عباسی.
۳* بغداد نامی است مرکب از بغ و داد (خداداده) که‌هر دوکلمهٔ ایرانی‌است. قرنها پیش از اسلام یك‌آبادی بدین نام و نامهای نزدیك بآن درکنار دجله وجود داشته و منصور دومین خلیفه عباسی شهرکنونی بغداد را درکنار دجله و در محل بغداد سابق و بروایت مشهور از سنگهای ویرانه‌های تیسفون پایتخت ساسانیان بنا نهاد و پس‌از آن حکایت افسانه‌واری ازاین واقعه بویژه درمورد طاق‌کسری باکمی تفاوت پدید آمدکه‌در منظومه حاضر بدان اشاره شده‌است. (رجوع شود به لغت‌نامهٔ دهخدا)

بگفت ای عجب گشت بر من عیان — که باشد در این سود جوئی زیان
گر این طاق ویران کنم من برنج — شود خرج ویرانگری چند گنج
گرفتم بچنگ آورم خشت وسنگ — ازاین طاق وبر خود نهم داغ ننگ
فزونتر شود مزد ویرانگری — ز نوساختن، چون کنم داوری
ستانم ز بازار اگر سنگ و خشت — نه زین کاخ دیرین که کسری بهشت
شود شهر بغداد آباد زود — ز آبادیش دل شود شاد زود
بپایان مرا خرج کمتر شود — رها نیز از این رنج لشکر شود
بر آساید از کوششی بیهده — از این جنگ، با لایه و شالده
که‌این‌طاق[۱] بس‌استوار است‌وسخت — به پیکار آن همرهم نیست بخت
چو بفکندنش خواستم در نهان — مرا داد جانانه پندی جهان
که برداد چون باشدش پای بست — توزین طاق بشکسته بینی شکست.

* * *

گر آن تازی بیمناک از زیان — چنان کرد در عهد عباسیان
مرآن مرد را باری از نیک و بد — بدین مایه انصاف بود و خرد
که این طاق از خلق پنهان نکرد — نهان رشک وی کاخ شاهان نکرد
نه از خار، دیوار، گردش نهاد — نه ساسانیان برد یکسر زیاد
نه، گفت‌ازغرض‌سوی‌آن راه نیست — و گرهست‌سخت‌است‌وکوتاه‌نیست
ولیکن در این قرن نور و نوید — که رسم جهانگردی آمد پدید،
بقرنی که هر باستانی بنا — وگر خُرد، ایمن شود از فنا،
سبک مغز مردانی اندر عراق — ز رشگند در رنج از این کهنه طاق
گهیش از جهانگرد پنهان کنند — گهیش از در کینه ویران کنند

۱* این نکته درخور توجه‌است که طاق خسرو (یا کسری) ویا ایوان مدائن جزئی از کاخی عظیم و وسیع بوده که طاق قسمت شاخص یا مظهر عظمت آن بشمار می‌آمده است ودراین منظومه کلمهٔ طاق گاهی بمعنی اخص یعنی‌همان ایوان و بنای مقوس وگاهی بمعنی اعم یعنی تمام کاخ و مضافات و حتی شهر مداین بکار رفته‌است.

تو گوئی که این کوه واراز شکوه چو مشتی بود بر سر این گروه
توگوئی که برطاق دیرین شکاف بخندد بر این چند تن لاف باف
تو گوئی که گوید: «ز ایرانیان چه دیدید ای بدسگالان زیان
که خواهید کاین طاق گردد خراب ـ ز باران و از تابش آفتاب ـ
چه دارید در دل از این کید وشید وز این اذن دیدار با شرط و قید
چو این طاق مشهور عالم بود بگیتی وجودش مسلّم بود
چه سودی برید از نهان کردنش وز این کارها قصد جان کردنش
از این آرزو بهر نابودیش چو خورشید عزم گل اندودیش
ز کاویدن و کندن چند دزد که بخشیدشان در نهان دستمزد
ز بی پاسبان هشتنش روز و شب چو خاریش دیدن بچشم عرب..!
ور این طاق دیرینه ویران شود فراموش کی نام ایران شود؟
که ایران ز عهد هخامنشیان بجز چند سالی تهی در میان
برانده است فرمان به ملک عراق عراقش پذیرفته با اشتیاق
که جز داد و نیکی ز ایران ندید دل آسوده در سایه‌اش آرمید.
بدین‌سان ز کوروش کشورستان همی تا به عهد صفی زادگان[1]*
کمابیش شد بیست صد سال طی که‌بوده است بخشی‌ازایران‌چوری
ازیرا که بودند چیره بر آن در آن چند صد سال ایرانیان
بر این گفته باشد فراوان گواه از آنجمله این نامور تخت گاه،
که ساسانیان در زمین عراق بکردند وزان مانده این کهنه طاق
وگر آل عباس تازی نژاد به بغداد تخت خلافت نهاد
بر آن تخت، بومسلم[2]* آوردشان پی ناسپاسی بپروردشان
خلیفه بسی گرچه آمد ز پس بجز یکدو تن نام بودند و بس
همه در پی رامش و عیش و نوش همه ناتوانان بی‌هنگ و هوش
وز ایرانیان بس امیر و وزیر بر احفاد عباس بودند چیر.

۱* صفویه ۲* ابومسلم خراسانی.

چو بنیاد علم و ادب استوار
ز ایرانیان گشت در آن دیار
نه بس دانش پیش از اسلام‌شان
به بغداد گردید پرتوفشان
که فرهنگ اسلام در روزگار
شد از رنج ایرانیان نامدار
چوخواجه[1] «نظامیه»[2] تأسیس کرد
«غزالی»[3] در آن‌حوزه‌تدریس کرد
به حشمت عراق آنچنان طاق شد
که شهره در اقطار و آفاق شد...

... چو عهد خلافت بپایان رسید
هلاکو به بغداد لشکر کشید
درآن جنگ و آن فتح بودش مشیر
مهین طوسی راد و دانا نصیر[4]
همو بر جهانجو بسی داد پند
که بغداد را کم رساند گزند
رهانید ز آتش هزاران کتاب
هم از آنکه گردند غرقه در آب
وزان روز تا عهد عباس شاه[5]
ز آل صفی[6] فخر دیهیم و گاه
بسی سالها در عراق عرب
بایران رساندند امیران نسب
چو بخشی ز ایران همان سرزمین
همی بود با سرفرازی قرین.
سه‌صدسال از این پیش در روزگار
پس از شاه عباس برگشت کار
ببغداد چون چیره ترکان[7] شدند
در آن خیمه از بهرماندن زدند
کمابیش هم در دو قرنی و نیم
شدند اندر این کشور آنان مقیم
نه، کردند کاری که آید بکار
نه هِشتند از خود نکو یادگار
چو جنگ جهانی[8] بپایان رسید
زیان زان به ترکان فراوان رسید
از آن امپراطوری نامدار
بپاشید یکسر همه پود و تار
ز عثمانیان بخت برگشت زود
«خلافت»[9] چوبادهوا گشت ودود
بسی کشور از قید ترکان خلاص
گزیدند قانون و دستور خاص

۱* خواجه‌نظام‌الملک طوسی ۲* مـدرسهٔ نظامیه بغداد از تأسیسات خواجه نظام‌الملک طوسی ۳* امام محمد غزّالی ۴* خواجه‌نصیرالدین طوسی.
۵* شاه‌عباس‌کبیر. ۶* صفویه. ۷* ترکان عثمانی
۸* جنگ بین‌الملل اول (۱۹۱۸ - ۱۹۱۴). ۹* پادشاهان عثمانی خلافت اسلامی را حق خود میدانستند و خود را خلیفه میخواندند.

بسی دیگر، ازجنگ ترکان بدر		فتادند در چنگ قومی دگر
عراق عرب زین گروه اخیر		شد اندر کف انگلیسان اسیر
بظاهر ز قیمومتی[۱*] برده نام		فکند انگلیسش ز حیلت بدام
به‌نرمی بدرکردش از راه راست		وزاو لعبتی‌ساخت‌کش خودبخواست
بر او درس ملت‌گرائی چو داد		در خود پرستی برویش گشاد
برانگیختنش تا به همسایگان		برد رشک‌وازکین شود بدگمان
بابران که بوده است از دیرگاه		بر او سرور و یار و پشت و پناه
چنانش بداندیش و بدخواه کرد		که بدخواهیش کورو گمراه‌کرد
به‌تلقین قیّم[۲*] ز ایران دوست		ببرّید و گفتا که خصم من اوست
چو ایرانیان را در آن بوم و بر		قوی‌دید و با حشمت‌وجاه و فر،
چو دید از دگر سوی کز شیعیان		به سودش تواند رسیدن زیان
حمایت‌گر سنّیان شد زکید		که تا شیعیان را در آرد به قید
بیاورد «فیصل»[۳*] ز خاك حجاز		تسنن ره و رسمش از دیرباز ــ
به بغداد بر تخت شاهی نشاند		حجازی به بغدادیان حکم راند
جفا بر عراق عرب کرد او		وزین کارها بودش این آرزو:
که پیوند ایرانزمین و عراق		گسسته شود با نفاق و فراق
شود کینه حائل میان دوخاك		که دل بودشان دائم ازکینه پاك
بچندین هزاره شده یار هم		نکردندی آهنگ آزار هم.
شود این بدان آن بدین بدگمان		ز همدیگر از بدگمانی رمان
بدینگونه آن «قیم» حیله‌کیش		رسیدازشرارت به‌مقصودخویش

۱* و ۲* اغلب سرزمین‌هائی که قبل‌ازجنگ جهانی اول تحت‌الحمایهٔ دول‌بزرگ بودند بعداز تأسیس جامعه ملل نظارت و دخالت در امور آنها و بعضی سرزمین‌هـای دیگر را تحت عنوان قیمومت معمول داشتند. ۳* ملك‌فیصل اولین پادشاه عراق پسر حسین شریف مکه و برادر ملك عبدالله پادشاه اردن بود واین خانواده خصوصاً این دوبرادر از سرسپردگان سیاست انگلستان در خاورمیانه بودند.

عراقی جوانان بی تجربت   گزین کرد و افزودشان مرتبت
بر غم جهان بینی دین پاك   کشانیدشان از ثریا بخاك
بگفتا : ز هم کیش بودن چه‌سود   به‌هم میهنی باد از ما درود
به‌ده سال ملت گرایان کور   بپرورد با درس کین و غرور،
بدین‌سان عراقی که‌دل‌ساده‌داشت   بهر کجروی خاطر آماده داشت
ز تلقین پر فتنه روباه پیر   شد این‌فکر کج درسرش‌جایگیر،
که‌میهن‌پرستی‌است‌کین پروری   به همسایهٔ از خصومت بری.
بویژه چو همسایه ایران بود   که خاری بچشم شریران بود
همان کشوری کاو ز دیرینه عهد   بدانائی و داد بوده است مهد
همان کشوری کاو ز خلق عراق   ندیدی مگر یاری و اتفاق
همان کشوری کاو بدین سرزمین   بیاورد امنی به راحت قرین
همان کشوری کاوچو زین‌خاك‌رفت   ز کردار خود با دلی ، پاك رفت
نه‌تنها دراین خاك فرهنگ هشت   پس‌از قرنها نام بی‌ننگ هشت
بناها بمانده است در روزگار   ز ایران در این سرزمین یادگار
از آنان بسی بینی از هرطرف   از آن جمله در کربلا و نجف
زوالا امامان نامی قبور   ز فرخنده فرهنگ ، کانون نور
زیارتگه و مظهری از هنر   دو ملت بدرگاهشان سوده سر.
دگر طاق خسروانوشیروان   بداد و دهش سرور خسروان
که مانده ز شهری «مدائن» بنام   مهین تخت‌گاه و شهان را مقام
همین‌طاق هم ، بازمانده ز کاخ   چه‌کاخی که‌بودی چوشهری‌فراخ
وزان طاق هم جز که‌بخشی‌نماند   زمانه به‌ویرانی آن را کشاند
همین طاق کانرا عراقی گروه   چو دیدیش ویران ولی با شکوه
به نیکی ز ایرانیان کرده یاد   بگفتی که رحمت براین قوم باد
که‌هم‌کیش‌وهمسایه و همره‌است   دلش نیز از مهر من آگه است .

ولیکن دراین قرن و پر فتنه عهد | شد این خاك بر کینه و رشك مهد
عراق کهن مُرد و فرهنگ او | نماند از ادب هیچ در چنگ او
سبکسر عراقی جوانان خام | فنادند چون از تعصب بدام
ز«قیمومیت» آگه نگشته درست | شدنداز اطاعت چوهربنده سست
چو«تحت‌الحمایه» ز خامی شدند | گرفتار نیرنگ حامی شدند
چنین دادشان قیّم از مکر درس | که‌باید ز همسایگان داشت ترس
که‌این‌طاق کسرا دراین‌مرزو بوم | ز ایرانیان یادگاری است شوم
زهر خشت‌آن آید این سرزنش | که‌بوده‌است چون‌بندگانتان‌منش
که‌ایران‌براین سرزمین‌چیره بود | شما را چوشب‌روزازاو تیره بود
که باید زایران شدن سخت دور | چو نارش شمردن و گرهست‌نور
بباید بخواری از او برد نام | بگفتن که ایران‌که بود و کدام؟
نگردد اگر نام او خوار وپست | عراقی جوان زود یابد شکست
مبادا ز فرهنگ پیشینه‌اش | وزان نام جاوید دیرینه‌اش
شما را رود بر زبان یکدوحرف | کزین راستگوئی نبندید طرف
که بیگانه شایستهٔ کین بود | ز میهن‌پرستی مراد این بود!

***

چوده‌سال‌رفت از«حمایت گری»[1] | جهانرا دگرگونه شد داوری
بظاهر عراق عراق عرب مستقل | ولی انگلیسی شد از جان و دل
ازآن، تاکه لندن برد بهره‌ها | به بغداد بگماشت او مهره‌ها
وزان‌روزتاحال[2] این برملاست | که لندن به بغداد فرمان رواست.
چو دور «حمایت» بپایان رسید | حکومت به ملت گرایان رسید

۱* نظام تحت‌الحمایگی که درآن عراق تحت‌الحمایه انگلستان بود (Mandat) از سال ۱۹۲۰ میلادی آغازشد وبسال ۱۹۳۰ پایان یافت و در پایان این مدت عراق استقلال یافت ولی‌عملا سالها بعدازآن تا انقلاب (۱۹۵۸) والغاء نظام‌سلطنتی زیرنفوذ سیاست‌انگلستان بود. ۲* یعنی‌تا تاریخ‌سروده‌شدن این‌منظومه بسال ۱۳۲۷ شمسی.

در آن‌دم که «حامی» برون برد رخت — بسی شادمان بود وراضی زبخت
که نسلی بدلخواه پرورده بود — دو ملت بهم بدگمان کرده بود
چو میرفت بیرون زخاك عراق — جوانه زدی در دو ملت نفاق
برفت و بباطن همو بود شاه — به «فیصل» چو بسپرد دیهیم و گاه
که فیصل زجان بود فرمانبرش — بفرمانبری کمترین چاکرش
هم امروز اولاد و احفاد وی — نهند از پی وی بهر گام پی
وزیران کشور، سران سپاه — خیانت شعار و حمایت پناه
چو وی آلت دست حامیستند — بفرمان حامی تمامیستند
یکی زانمیان است «نوری سعید[۱]*» — که در دست لندن بود چون کلید
گشاید بدان هر در بسته را — ببندد بهم تار بگسسته را.
زشاه ووزیران هم این خوی شوم — پراکنده بینی در این مرز و بوم
همان راه ورسمی که «حامی» بهشت — شده زآن این تودهٔ بدسرشت
چو این توده خودنیز کم بینش است — شود آلت دست هر دیو پست
از آنجمله ٬ کردن ز اهریمنی — بایران و ایرانیان دشمنی
هنرهای آنان نهفتن زرشك — بسی ناسزا نیز گفتن زرشك.
(چو دیدم به بغداد عبدالاله[۲]* — چو دشمن همی کرد درمن نگاه

۱* نوری سعید پاشا ظاهراً از نژادکرد واز تربیت شدگان دستگاه آخرین خلفای عثمانی بود. در عراق چندبار بوزارت ونخست‌وزیری رسید. او مورد اعتماد تام دولت انگلستان واز سرسپردگان درجه اول واز عمال کم‌نظیر سیاست انگلیس در عراق و حتی در سایر کشورهای عربی خاورمیانه بود. با ایران و ایرانیان خصومت خـاصی داشت. در انقلاب ۱۹۵۸ کشته‌شد.

۲* عبدالاله برادر کوچك ملك‌فیصل بود. بعداز ملك‌فیصل پسرش غـازی بسلطنت رسید که بزودی درگذشت وچون وارث او فیصل دوم (فرزند خردسالش) بتخت نشست چندسال تارسیدن فیصل دوم بسن قانونی، عبدالاله بعنوان نائب‌السلطنه حکمرانی میکرد. عبدالاله نیز مانند فیصل دوم در انقلاب ۱۹۵۸ بدست شورشیان (بزعامت عبدالکریـم قاسم) کشته‌شد.

در آغاز پنداشت کز باختر / رسیده سفیرم و زان بوم و بر
پذیرا مرا گشت او با ادب / پس آنگه بپرسید نام و نسب
چو بشنید باشم ز ایران زمین / دگرگون شدش چهره و خشمگین
تو گفتی نه مسلم نه همسایه‌ام / نه زان سرزمین گرانمایه‌ام)
از این گونه دارم فراوان بیاد / ز کین وحسد وزنفاق و عناد
مثالی که باشد یکی از هزار / زدیدار خود گویمت گوش‌دار:

* * *

چوآیند در سرزمین عراق / جهانگرد مردم بصد اشتیاق
عراقی گروه از ره رشک و کین / نیارند نامی ز ایران زمین
جهانگرد مردم بهر جا روند / بهر رهگذر پارسی بشنوند
شناسند از چهره و رنگ‌ها / زبرخوردها و ز آهنگ‌ها
که ایرانی آنجا بود بیشمار / زپیر و جوان زیرك و مرد کار،
عراقی شده از ره جبر و زور / زتازی بخوی ومنش سخت‌دور،
چوپرسند آنان که اینان کیند / که تازی بدیدار وبینش نیند؟
عراقی رود طفره اندر جواب / که تا بفکند بر حقائق نقاب
جهانگرد خندد بگوید: «بس است / که درخنده ازپاسخت هر کس است
که دانم که اینان بایران، تبار / رسانند و باشند در این دیار
همین خیل مانده جدا از وطن / ز ایران بود هم بجان هم به تن
بعمد ازتو کردم من این را سؤال / که تا آزمایم ترا در مقال.».
ور آن کنجکاوان ز بغدادیان / بجویند از طاق کسرا نشان
بگویند هرگز در این سرزمین / نبوده‌است یا نیست طاقی چنین
وگرزان جهانگردها چند تن / بگویند ناراست است این سخن
که ما را کتاب و دلیل و سند / به برپائی آن گواهی دهد
وگربیش ازاین خیره رائی کنید / نخواهیدمان رهنمائی کنید
زهر کس بپرسیم و جویا شویم / سوی‌نامور طاق، تنها رویم.»

چو بغدادیان این سخن بشنوند زانکار ناچار عاجز شوند
بهانه بیارند و بس عذر لنگ که راهش خراب است و پرسنگ و تنگ
کس ایمن زجان اندر آن راه نیست خطر را در آن، دست کوتاه نیست
معاذیر دیگر از این گونه نیز بیارند این مردم بی تمیز
من این ماجرا خود بدیدم بچشم وزاین بدسگالی برفتم به خشم:

* * *

بسال هزار و سه صد بیست و هفت[1] هم اکنون که بر دفتر، این خامه رفت
یونسکو[2] مرا خواند ناگه به خویش وگر چند بود آشنایم ز پیش
همان نامور سازمان در جهان که باشد پذیرای کار آگهان
شناسای من بوده در چار سال به سنجیدنم داشت چندی مجال
که بودم نمایندهٔ کشورم در آن، با دلی گرم از باورم
هم از روز تأسیس آن سازمان مرا بود سهمی در ایجاد آن
در آن چندسالی که بدخواه چند در ایران زدندی بمن ریشخند
وزارت بمن گشت عرضه دوبار نپذرفتمش تا شود آشکار،
که من در یونسکو بشوق مرام توانم گذشتن زنام و مقام
ولیکن هم امسال از آن کار نیز شدم دور و شد آتش رشگ تیز
گروهی تبهکار و نادان و پست پی بدسگالی بهم داده دست
همه جهدشان در فزایندگی که دورم کنند از «نمایندگی»[3]
بدین عذر کاکنون خزانه تهی است وزان خلق را بیش و کم آگهی است،
بگفتند باید فرا خواند زود بایران هر آن عضو زاید که بود
همین حکم در اصل بودی درست نگشتی اگر در عمل پوچ و سست.
هر آنکس که شیاد و بیکاره بود ولی زورمندیش، غمخواره بود

۱* ۱۳۲۷ هجری خورشیدی ۲* سازمان تربیتی و علمی و فرهنگی ملل متحد که در ۱۳۲۴ شمسی تأسیس شد و مقر دبیرخانه آن در پاریس است.
۳* نمایندگی ایـران در یونسکو

زتهران براو حکم ابقا رسید / امان از مقامات بالا رسید
دراول نبودم من از زائدان / زنیکان شمردندمی نزبدان
بناگه یکی از زوائد شدم / دگرگون بفرمان قائد شدم
بجای یکی زان زوائد مرا / به‌تهران بخواندند در ماجرا
که نه زور بودی‌مرا نه زری / نه از زورمندان حمایت گری
ز پاریس بستم چو رخت سفر / یونسکو از این‌کار شد باخبر
سر سازمان «جولین‌ها کسلی»[۱]✿ / بگفت: آن‌به از سازمان نگسلی
پس‌آنگاه گفت از ره حسن ظن / که دارد یونسکو نیازی بمن
به تهران چنین گفت با تلگرام / که خواهم فلان را بعنوان وام
درایران«سیاسی[۲]✿»چوپیغام‌خواند / یکی تیر بر دو نشانه نشاند
بهمدستی «نجم»[۳]✿کج بین خام / فرستاد زی هاکسلی این پیام
که مارا نیازی بود بس کلان / در ایران به‌کارآمدی چون فلان
ولیکن یونسکو چو باشد عزیز / بپاس شما نامبردار نیز،
دهیمش که چندی شود یارتان / در این کار پر ارج همکارتان
شدم بر یونسکو مشار و مشیر / در اقطار خاورمیانه سفیر
چو با هیئتی هاکسلی بست بار / که تا بازدیدی کند زان دیار
ز فرهنگ آن منطقه با خبر، / منش رایزن گشتم اندر سفر
بدینسان به لبنان ومصر وعراق / (عراقی که هست آیتی از نفاق)
به ترکیه و اردن هاشمی / به ایران که پایاد با خرمی

۱✿ جولین‌هاکسلی زیست‌شناس معروف انگلیسی وبرادر الدوس‌هاکسلی دانشمند و رومان‌نویس نامدار. جولین هاکسلی نخستین مدیرکل یونسکو بود و آثار و تألیفات متعدد دارد.

۲✿ دکتر علی‌اکبر سیاسی وزیر فرهنگ از رجال خوشنام و هوشمند ولی خودخواه و محتاط که زیرفشار چند وزیر برای اینکه حتی برخلاف عقیده خودش یکی از نورچشمی‌های بیکاره را ابقاکند مرا بجای او احضارکرد.

۳✿ حسین نجم وزیر دارائی. مردی درستکار ولی کج‌سلیقه و لجوج.

بدیدیم و بینیم در این سفر / ز فرهنگ‌ها شاهکار و اثر
به‌بغداد چون پای هیئت رسید / همی خواست تا دیدنیها بدید
یکی رهنمای عراقی نسب / به ما داد دولت ز راه ادب
که در دیدن هرچه دیرین بناست / کند کارماسهل وهموارو راست
به‌ما داد فهرستی آن راهنما / بگفتا که مفتاح کار شما،
همین است و نیکودر آن بنگرید / بخاطر همه نامها بسپرید
که هر باستانی بنای گزین / دراین‌است ثبت ونشاید جزاین.
از آنجمله برخی بباید گُزید / پس آنگه‌بهمراه‌من رفت ودید.
چو نیکو بفهرست کردم نگاه / جهان پیش چشمان من شد سیاه
که دیدم ز دهها‌بنای حقیر / به‌بغداد و پیرامنش جایگیر،
در آن‌طرفه فهرست رفته‌است نام / وزاوصافشان شرح وبسطی تمام
ولی نامی از طاق کسرا نبود / تو گفتی درآن کشورش جانبود
من آن رهنما خواستم آزمود / که بینم ازاین کارقصدش‌چه‌بود
بگفتم که از طاق کسرا چرا / بفهرست اثـر نیست ای رهنما
بگفتا که آن را بسی ارج نیست / از آن روبفهرست‌مادرج نیست
شکسته بنائی است بی‌بام ودر / رهش‌پرخم وپیچ وبس با خطر
زمانه بجا چیزی از آن نهشت / بجز توده‌ای چنداز خاك‌وخشت
چو این گفت گفتم چو ایرانیم / شناسای آن طاق ساسانیم
بدانم کزان طاق بخشی بجاست / که نادیدنش بیگمان نارواست
همان بازمانده زفرّ و شکوه / بود در خور دیدن هرگروه
وگر هم شکسته‌است‌طاق‌ورواق / بـود از جلالت در آفـاق طاق
چو بشنید این گفتگو هاکسلی / هوادار من شد زروشندلی
بگفتا:«که‌من سخت دارم عجب / که طاقی چنین در عراق عرب،
بخواهند از ما نهان کردنش / زراه غرض خوار بشمردنش

من آن طاق خواهم که بینم نخست	که پیدا شود نادرست از درست
پس آنگه ز آثار دیگر که هست	بفهرست نامی از آنها بدست
به بینیم برخی که ما راست بس	وگر هست برجملگی دسترس.»
ازین گفته سرگشته شد رهنما	بکوشید چندی در اقناع ما
ولی چون غرض بود در گفته‌اش	مؤثر نشد نطق آشفته‌اش
پس ازچندوچون وعتاب وخطاب	که افتاد نقش عراقی برآب
اجازت گرفت از رئیس ووزیر	که زی طاق ما را برد ناگزیر
سوی آن بنای کهن تاختیم	خطر هیچ در راه نشناختیم
نه پیچ و نه خم نه نشیب و فراز	نبود اندر آن راهِ هموار وباز.

* * *

به ره ها کسلی کرد از من سؤال	ز پیشینهٔ طاق و تاریخ و سال
بدو گفتم آن کش بدانستمی	کجا حق نهفتن توانستمی
رسیدیم و دیدیم چون آن بنا	که گوئی نبردی کند با فنا
همان خار چشم عراقی گروه	شکسته چنان کز زمین لرزه کوه
همان مشت مانده ز خروارها	چو مشتی به فرق تبهکارها
ز حیرت بجا خشك شد پای ما	تر ازاشگ شد چشم بینای ما
وزان نیمه ویران بنای عظیم	بدل زنده شد یاد عهد قدیم
چو آبادی طاقم آمد بیاد	از آن یاد جزاشگ حسرت نزاد
ازیرا که دیرینه طاق سترگ	پر از زخم و چندین شکاف بزرگ،
چو آن پهلوان بود کاندر نبرد	برانگیزد از هستی خصم گرد
سپس زخم‌ها خورده افتد بخاك	ز تیغ وسنان پیکرش چاك چاك
ولیك آن تن خفته در خاك و گرد	کند وصف نیروی پیشین مرد
زهر زخم آید بگوش این سخن	که شیر افکنی بوده این پیلتن
همان پیلتن طاق آشفته حال	کنون نالد ازچند تن بدسگال

که بسته بخود نام ملت‌گرا / زرشک‌وزکین‌اندراین‌ماجرا،
بهم جهل و پستی درآمیختند / بسر خاك بی‌بینشی بیختند
نشانده بجای حقیقت هوس / وطن‌خواه وارونه‌گشتندوبس
بدیگر ملل‌گشته دشمن زکین / بگفتند حب‌الوطن باشد این
چو بدخواه ایران و ایرانیند / دل‌آزرده زین طاق ساسانیند
نه خواهندکزآن بپاید اساس / نه‌زان ازسرخشم ، دارندپاس
چو خشتی بیفتد از آن بر زمین / بخوانند بر بخت خود آفرین
بگویندای‌کاش‌بس خشت و سنگ / فرو ریزد از این بنابی درنگ
که تا آنچه هم بازمانده زطاق / شود هیچ‌وچون‌مه رود در محاق
ندانند کان خشت افتد بخاك / که ناپاك مردم شناسد زپاك
هرآنکس که‌آن خشت برجانهد / همینش بپاکی گواهی دهد
دگرکس‌که برخاك‌آن خشت هشت / بناپاکی خود گوا کرد خشت
ندانندکان طاق همچون هلال / کمانی‌بود در کف ماه و سال،
کزان،خشت پشکسته‌باردچوتیر / براین ناسپاسان ز برنا و پیر
که بوده‌بر اجدادشان سجده‌گاه / هماره در و خاك این بارگاه
نبوده مگر طاق، مهد امان / نیاکانشان را به دیرین زمان؟
بنازند اگر بر نیاکان خویش / چرا راه آنان نگیرند پیش
چرا سرنسایند بر خاك طاق / نخوانند برتر زچرخش رواق
چرامرگ آن را شده خواستار / دغاخوئی خود کنند آشکار
که «خسرو» اگر دادو بیدادکرد / ز هستیش گیتی برآورد گرد
چه باشد گنه طاق دیرینه را / که آماج گردد کنون کینه را؟

* * *

بدینگونه دیدیم بیمار ، کاخ / بیفتاده بیکس بدشت فراخ
بهر گوشه‌اش تارتن رشته تار / برون از شکافش شده سوسمار
برآن دستبردی زده‌گاه دزد / که تا چند خشتی برد دستمزد

گهی توده‌ای ز آجرِ ریخته / که بوده است برسقف آویخته
پدیدار گشتی بهر چند گام / فزودی به غمناکی آن مقام
تو گفتی که آن طاقِ خم کرده پشت / ز طاق فلك خورده مشت درشت
ولی خودچومشتی شده بس گران / به‌فرق حسودان و غارتگران
قضارا هم از غیب شاهد رسید / تو گوئی که طاق این سخن‌ها شنید
در آن دم که بودیم سرگرم سیر / در اندیشه گاهی ز شر گاه خیر
یکی آجر از طاق گشته جدا / بیفتاد در معبر «رهنما»
عراقی بلرزید و از جا بجست / ولی شاکراز آن که‌ازمرگ رست
بگفتم به‌وی بر سبیل مزاح / که‌این‌طنز از این طاق باشد مباح
تو گفتی که‌طاقی چنین در جهان / اگر هست در آشکار و نهان،
بجز توده‌ای ز آجر وخاك نیست / ز سنگ و گل‌وشن رهش پاك نیست
کنون از همان طاقت آرد پیام / همین خشت‌پخته که: «ای مردخام
بدین برز و بالای من کن نگاه / مگو نیست طاقی در این تختگاه
مگو باشدش راه باریك و تنگ / نشیب وفرازش پر ازخاك وسنگ
ببین پیکرم‌را چو کوه استوار / زانکار وپنهان گری شرم‌دار
چودیدی‌رهم‌صاف‌وبی‌پیچ‌و خم / مزن دیگر از راه دشوار دم
گر این آجر افکندمت من براه / ترا خواستم دور کرد از گناه
مرا با تو عاجز سرجنگ نیست / بمرگ توام هیچ آهنگ نیست
که تو در خور خشم من نیستی / نگر تا که بازیچهٔ کیستی
توئی آلت دست مشتی حسود / سخنگوی جمعی پلید و عنود
که بر تخت حکمند و فرماندهی / چو تو رهنما غرقه در گمرهی
گر امروز از آنان یکی آمدی / که رهبر براین میهمانان شدی
همین خشت کافکندمت برگذر / بیفکندمی بی‌شك او را به سر
که نام و نشان خواهدم گم کند / مرا دور از چشم مردم کند

و گر گوئی: «اکنون که از آن بنا / که بوده‌است با فرّهی آشنا،
نمانده‌است جز طاق ودیواردر / که بشکسته این، ریخته آن‌دگر
بدین کم کز آن بیش برجای ماند / نشاید سخن خودستایانه راند»
بگویم که: «با آنهمه کین وجور / که‌گیتی بمن رانده در چند دور
از آن کاخ و ایوان و خرگاه من / وزان گنبد و بام و درگاه من،
همین‌هم که‌مانده‌شگفت آوراست / در این‌ماجراهاخرداوراست،!»
و گر گوئی: «اندرجهان‌شدخراب / فراوان بنا زآتش و باد و آب،
ز ویرانگریها بهنگام جنگ، / نه‌خشتی‌بجا ماندازآنها نه‌سنگ
ولیکن بر آنها نشد نوحه‌گر / یکی‌چون‌توبرحال این بام و در
مگر طاق کسرا زاهرام و غیر / فزون‌است قدرش در این‌کهنه دیر؟
که بهر وی این شور برپاکنی / فرورفته درخشم و غوغا کنی؟»
بگویم که: «در این سرای کهن / بناها بسی گشته ویران چومن
چو ویران شودخانه‌ای بی‌غرض / چوآن‌مردباشد که مُردازمرض؟
وراز جور همسایه، گرددخراب / همانند کشتن بود با عذاب.

مرا چون غرض با تعصب کُشد / ز بیداد جانم در آتش کشد
چوملت‌گرائی بمن تاخته‌است / مرا رنجه‌از کین‌خود ساخته‌است
ننالم ز ویرانی خویشتن / که ویران شود هر بنای کهن
بنالم از آن کاندراین روزگار / هنوز است ملت‌گرائی بکار
که تازد نه‌تنها به‌شهر و سرای / دژوکاخ وایوان دزآرد زپای
بترزان‌بتازدبه‌فرهنگ‌وهوش / کند نغمهٔ آدمیت خموش
بود کینهٔ ناروا میوه‌اش / بلا بارد و شومی از شیوه‌اش
من اینك بلا دیده زان‌کینه‌ام / مپندارکان‌طاق دیرینه‌ام...».

* * *

سخنهای من هاکسلی چون شنید / دلش چون زبان، آفرین آفرید
که از دیدن طاق و ویرانیش / ز مهجوری و بی نگهبانیش

ز جهل تعصب گرایان کور　　بناحق زحق پرده پوشان بزور
دل آزرده بود و بسی خشمناك　　نبودیش از میزبان نیز باك
ازین رو چنین گفت با رهنما:　　«که آزرده گشتم ز کار شما
زما طاق دیرینه پنهان کنید　　پذیرائی اینسان ز مهمان کنید
بگوئید کاین طاق را نیست ارج　　بفهرست‌نامش،ازآن،نیست درج
همین‌طاق بشکسته را گوشه‌ای　　بیرزد بدان کم بها توشه‌ای،
که آماده کردید بر میهمان　　ز آثار بی‌ارج بغدادتان»
پس آنگاه از آن مهد فروشکوه　　من و او شده دورودوراز گروه
زیاران جدا چند گامی شدیم　　تفرج‌کنان چند گامی زدیم
گرفتیم عکس از همه سوی طاق　　زبام و درومانده باروی طاق
بدفتر نوشتیم اندازه‌ها　　زدیواره‌ها تا بدروازه‌ها
درآن‌دم‌به من هاکسلی کرد روی　　بگفتا: «نکو بود آن گفتگوی
چه نیکو بدین یاوه‌گو رهنما　　بگفتی و گشتی سخنگوی ما
که بیهوده ویرانگریها کنید　　دراین‌طاق‌وخود سخت رسوا کنید
که خود رابزرگ‌ازشکستش کنید　　بلندی بجوئید و پستش کنید
بپوشید از مردمان روی آن　　که تا کس نیارد گذر سوی آن
که باشد تعصب بزرگ آفتی　　که‌تازد بهر قوم وهرملتی.»

* * *

چو گفت‌این،زروی‌صفا هاکسلی　　صفا پیش‌آوردم از همدلی
دلی داشتم پر زجوش وخروش　　ندیدم روا تا بمانم خموش
(بیاد آمدم چند مستعمره ✿[1]　　گرفتار آز و جفا یکسره
بیاد آمدم انگلستان پیر　　در این کار و از روبهی‌شیر گیر
بخود گفتم اکنونکه باشد رئیس　　بمن مردی از مردم انگلیس✿[2]

۱✿ درآن هنگام انگلستان از سابقه‌دارترین و بزرگترین دولت‌های مستعمراتی جهان بود.　۲ــ جولین‌ها کسلی که دانشمند انگلیسی و مدیر کل یونسکو بود در آنموقع موقتاً سمت ریاست برمن داشت زیرا با موافقت دولت ایران مدتی در استخدام یونسکو بودم.

چه‌باك‌است اگر رنجد از گفته‌ام / که آن ، به‌ز خشم بدل خفته‌ام)
بگفتم مرنج ار بگویم ترا / که چون شد عراقی تعصب‌گرا
مگر انگلیسان به سی‌سال واند / چو در خاك پاك عراق آمدند
نکردند رائج به نیرنگ و زور / دراین مرزو بوم‌این دروغین غرور
مگر معنی اصل حب‌الوطن / نکردند بر صرفهٔ خویشتن؟
مگر سود خود دیده اندر فراق / نکردند دشمن برایران عراق
مگر زور گوئی نشد چیره زود / بدان‌سان‌برایشان‌در اروندرود[1]؟
بنام عراق و بکام شما / مگر «شط» نشدخارج ازخطما؟
مگر نیمی از آن ز ایران نبود / چه کس‌سهم‌ما را ز ما در ربود؟
مگر زیر عنوان شط‌العرب / بدادید ما را از آن یك وجب؟
شما خواستید و عراقی بخواست / که بازورتان گردد این کارراست
چونفع‌شما بود درآن نهان / سخنگویتان‌گشت، چون گمرهان
نفاق و تعصب دمیده در او / با روند ازو ریختید آبرو
از آن رو که شد بر برادر جری / بسود شما از برادر بری
چه اروندرود و چه شط‌العرب / شداینسان به پاینده کینی سبب.
مگر نه ز«لاورانس[2]»ورؤیای‌وی / که کاخی به شنزار افکند پی،

۱* اگر حافظه‌ام خطا نکند در سالهای آخر سلطنت رضاشاه (ظاهراً در ۱۳۱۶) تحت فشار دولت انگلیس و برای حفظ منافع آن دولت قراردادی بین ایران و عراق بسته شدکه بموجب آن اروندرود (شط‌العرب) ظاهراً تحت نظارت عراق و باطناً زیر نفوذ انگلستان قرارگرفت و این وضع با نوسانات واختلافات وکشمکش‌هائی درظرف چندیـن دهه بین ایران و عراق ادامه داشت تـا آنکه بالاخره بموجب قرارداد الجزایر در ۱۹۷۵ مقرر شد هر دو دولت بتساوی و بالمناصفه در ایـن آبـراه اعمال حاکمیت کنند.

۲* توماس ادوارد معروف به لاورانس عربستان (۱۹۳۵ ــ ۱۸۸۸) افسر پرتحرك و خیالپرداز انگلیسی‌که از خاورشناسی نیز بهره‌ای داشت و در جریان جنگ جهانی اول اقوام و قبائل عرب را بر علیه خلافت عثمانـی شورانید و آرزوی وحدت و تجدید عظمت دیرین را در قلوب آنان بیدارکرد.

مگرنه ز اضغاث و احلام او ز اغراض چون تازیان خام او
عربها بجوش و خروش آمدند غنوده، بظاهر بجوش آمدند ؟
همه گرچه لافی ز وحدت زدند تبر بر سر آن به شدت زدند
ز قوم عرب چند ملت بزاد وزان جمله هم چند دولت بزاد
بهر ملتی نغمه‌ای ساز شد در اختلاف دول باز شد
عراق عرب گشت خصم حجاز بسوریه شد دست اردن دراز
به لبنان ز سوریه وحشت فزود به‌فاروق[1] زد طعنه‌ابن‌سعود[2]
وز این اختلافات شد انگلیس بر این‌حکمفرما و بر آن‌رئیس.
گرفتم که در عهد عثمانیان عرب برد از قید ترکان زیان
ولیکن میان عرب اختلاف نبودی و باترك بودش مصاف ،
مصافی که باشد میان دو خویش که همسایه باشند ویکسان‌بکیش
چو ترك و عرب را یکی‌بود دین سبك بود اگر درمیان بود کین
خلیفه چو سلطان اسلام بود عرب را بدو بیعتی تام بود
چو پیوند دین بود اندر میان ننالیدی از بند عثمانیان
شما انگلیسان از آن بندشان رهاندید و بگسست پیوندشان
ولی گشته از قید ترکان خلاص شما را شدند از اسیران خاص
چو هر پاره‌زان قوم شد مستقل بظاهر بیك‌بخش‌ازآن‌آب‌و گل،
بهر بخش‌شاهی،رئیسی[3]، سری شما را زجان، باوفا چاکری
بصد رنگ ونیرنگ بگماشتید میان همه تخم کین کاشتید
میان عرب فتنه زد بارقه شما سود بردید از این تفرقه
بسی بدتر از عهد عثمانیان عرب رنج برد از شما حامیان
بسنده نکرده براین کار نیز دگر حربه کردید از حیله تیز

۱* آخرین پادشاه مصر. ۲* ملك عبدالعزیزبن سعود نخستین پادشاه کشور عربستان سعودی. ۳* در این‌جا مراد از رئیس ، رئیس‌جمهور است.

میان یهود و عرب کز قدیم — بهم دوست بودند و یار و ندیم
چنان آتش از کین برافروختید — که خود نیز درشعله‌اش سوختید
کنون[۱] شعله‌داروی‌درسرکشی‌است — هنوز اول این برادرکشی است
ندانم چه باشد سرانجام کار — چه‌پیش‌آید از گردش روزگار.

مرا هاکسلی گفت کای همسفر — بسی تند تازی در این رهگذر
چوگوئی بمن آنچه‌داری بدل — دل از انگلیسانت بادا خجل
مرا زین صراحت بودگر سپاس — توهم زادگاه مرا دار پاس!

فزودم بگفتار خود درختام — که اینها که گفتم نباشد تمام:
چو از هند کردید چندی کمین — جدا گشت افغان زایران زمین
دو ملت یکی بود از دیر باز — به تاریخ همره، به راهی دراز
یکی بود فرهنگ در هر دوخاك — فروزنده چون آتشی تابناك
زبان مشترك بود، ادب مشترك — در آن هیچکس را نمی‌بود شك
فکنده میان دو ملت نفاق — بسی شاد گشتید از این افتراق
زافغانیان کین بر ایرانیان — چو شدناگهان راه و رسمی عیان
در ایران زمین نیز با واکنش — دگرگون شد ایرانیان را منش
در افغان زمین‌گشت «پشتو[۲]»جری — به پرمایه دیرین زبان «دری»
بتاریخ و اسناد بردند دست — زمسخ این نشدایمن‌وآن‌نرست.
بروزی دگر «بچه‌سقا[۳]»ی شوم — چو شد نکبت‌افزادرآن‌مرزوبوم
رضاشه برآن شد که با لشگری — بتازد بر افغان پی یاوری

۱* یعنی در ۱۳۲۷ شمسی. ۲* پشتو یك‌لهجه ولایتی است که عـده‌ای از ملت‌گرایان متعصب افغانی آن‌را مانند پارسی‌دری یکی از دوزبان رسمی‌کشورکردند تا از نفوذ معنوی ایران و ادبیات پارسی در افغانستان بکاهند.

۳* بچه سقا ماجراجوی کهنه‌پرست متعصبی بود که در دهۀ اول قرن چهاردهـم خورشیدی بر دولت مرکزی افغانستان شورید و سردار نادرخان که بعداً با نام نادرشاه پادشاه افغانستان شد او را مغلوب‌کرد و بهلاکت رسانید.

کند بچه سقا از آن خاك دور — شود چشم بدخواه همسایه کور
چو آن مرد یاغی درآید زپای — رضاشاه لشکر برد باز جای
چو آهنگ کشورگشائی نداشت — به تایید همسایه همت گماشت
ولی بدگمان خلق افغان زمین — از این قصد آن شاه گشته غمین
بگفتند کاورا درین گیرودار — بود نیتی بس پلید آشکار
بخواهد بهانه بدست آورد — که بر بچه سقا شکست آورد
ولی خاك افغان چوآرد به‌چنگ — در آنجا کند فاتحانه درنگ
بایران چنان بود افغان ظنین — کزین داستانش بدل مانده کین
اگر چند لشکر ز ایران گسیل — نشد تا کند بچه سقا ذلیل
ولی قصد همسایهٔ نیکخواه — کج‌اندیش افغان شمارد گناه
شده یار ترکیه از راه دور — زایران همسایه باشد نفور
هم امروز از ایران کند احتراز — نیاید بجا مهر دیرینه باز
کنون[1] بیست‌سالی بر آن بگذرد — که افغان بدل کینه‌ها پرورد
کند گاهی این شك بجان تیزتك — که‌کی بوده فرهنگ ما مشترك
گهی گوید آنجمله زان من‌است — کی‌این‌فروفرهنگ‌ازدشمن‌است
گهی گوید این‌مرده ریگ قدیم — همان به که‌گرددبه قسمت دو نیم
بافغان رسد نیم و نیمی دگر — بایران دهیم از پی دفع شر
نداند که ایران بجز خیر نیست — چودل‌شدیکی‌صحبت‌ازغیر نیست
نداندکه‌فرهنگ‌ما گوهری است — که‌میراثی‌ازمشترك‌مادری‌است
نداند که این گوهر پر بها — شکستنش هرگز نباشد روا
که‌دوپاره‌ازگوهری شاهوار — نیرزد چو یکدانه‌اش درعیار.
بایران و افغان چه آفت رسید — که این کینه شد در میانه پدید
مگر این دو کشور ز دیرینه عهد — به دیرینه وحدت نبودند مهد

---

[1] یعنی سال ۱۳۲۷ هجری خورشیدی.

چو در «هیرمند[۱]» ند هردو سهیم
چرا هردو دارند همواره بیم
چرا برسر هیرمند اختلاف،
زندموج و تیزه شود آب‌صاف
گریزنده گشته ز هر داوری
در افتند در چاه ناباوری
ندانند از بدگمانی و کین
که‌گرمهرورزی کنندآن‌واین
شود غرقه ناگاه صد هیرمند
بدریائی ازمهر،بی‌پندوبند...
ولیك انگلیس از کمین تاخته
دو ملت بهم کینه‌ور ساخته
چنان کان دو گشته بهم بدگمان
چو دو خصم باشندوازهم رمان.

* * *

چو خنگ سخن زیرران رام شد
گریزان ز دل صبر و آرام شد
بگفتم بخود گرچه هنگام گشت
سخن زین مباحث نشاید بدشت
سیاست کجا طاق کسرا کجا
کشاکش بجای تماشا کجا
ولی‌چون‌فتاده‌است‌فرصت‌به‌چنگ
خموشی گناه‌است‌وبیجا درنگ.
بگفتم گرفتم که از باختر
بسی‌فن‌گرفتیم وعلم و هنر
بدان‌سان که اوهم بعهدی دراز
زما علم و حکمت‌بیاموخت باز
ولیکن تو دیدی زچندین مثال
که چون‌آمد از غرب ماراوبال
کنون در پی آنچه بشنفته‌ای
زمن بشنوی حرف ناگفته‌ای:
برآنم که افراط بی‌حد و سد
به ملت‌گرائی که زاید حسد
زمغرب به‌مشرق بود ارمغان
کنون اندر این مشتعل‌تر از آن
بدان حد که ترکان ملت‌گرا
زبان را کشاندند زی قهقرا
زدیرین زبانهای ترك و تتار
که نآیند در مهد خود هم بکار
ز راه تعصب گرفته لغات
جهان را از این کار کردند مات
پس آنگه بر این‌هم‌نکردند بس
که بی‌قید وبنداست اسب هوس
بسی تازی و پارسی واژه بود
نشسته به ترکی چوبر تار، پود
براندند آن واژه‌ها زان زبان
زبان دید فرهنگ در این میان

۱* رودخانه‌ای در مرز ایران و افغانستان.

که تاریخ، سازد زبان ملل
نه اهواء و اغراض و سایر علل
زبان را نشاید کند عمرو و زید،
بدلخواه، بازیچه‌ی بی‌شرط و قید
وگرنه فراموش گردد ادب
زبان‌را حسب گم‌شود چون‌نسب.

* * *

مرا هاکسلی گفت گوئی درست
زبان کی بماند چو روز نخست
بشرطی که‌ماندبجا صرف ونحو
کی‌از وام واژه زبان‌گشت محو
زبان تمدن درآمیخته است
در آن‌اجنبی‌واژه‌ها، ریخته‌است
در اقوام وحشی زبانی سره
توان‌یافت؛ تنگ‌است چون‌دائره
زبان تمدن گرفته است وام
بسی واژه زاقوام دیگر تمام
بگفتم ز رفتار ترکان بتر
بود کار ایران در این رهگذر
که از ترك وژرمن تباران خام[1]
تنی چند کردند این شیوه وام
رضاشاهِ خوشباور ساده‌دل
بگفتار آن گمرهان داده دل
گمان برد کز پارسیِ سره
شود قدر میهن فزون یکسره
بفرمود پس مجلس آراستن[2]
بزودی زبان را به پیراستن
سپس از آوستائی و پهلوی
کهن واژه بگرفتن از کجروی
لغت‌های تازی که از دیرباز
شده با دری‌جفت و فرهنگ‌ساز
وزان‌دو، زبانی پدید آمده
که گلبانگ سعدی و حافظ‌شده
برون راندن از گفتگوی‌و کتاب
در این ناروا کارکردن شتاب
ولی بخت ایران چو بیدار بود
«فروغی[3]» در آن عهدبرکار بود
بشه گفت‌کاین کار دارد زیان
چو ترکان نباشند ایرانیان
که‌فرهنگ‌ترکان‌چوکوخی‌است‌پست
زویرانگری زود یابد شکست

۱* تا آنجاکه آگاهی دارم اندیشه پیراستن زبان از لغات بیگانه نخستین‌بار در قرن نوزدهم میان عده‌ای از ادبا و متعصبان آلمانی که‌کمابیش حتی پیش‌از ظهور نیچه و هیتلر معتقد به برتری نژاد آلمانی بودند پدید آمد و رواجی یافت و ظاهراً ازآلمان به پاره‌ای از ملت‌گرایان ترك سرایت کرد.

۲* درکمیسیون مختلط وزارت جنگ.

۳* محمدعلی فروغی ذکاءالملك.

هم‌آسان بجایش توان ساخت کوخ نکوتر زپیشین به‌سنگ وکلوخ
چوترکی زبان راست فرهنگ تنگ دگرگون توان کردنش بی درنگ
ولی پارسی در جهان فراخ زفرهنگ دارد یکی شهره کاخ
گر از کوشش چند دیوانه‌ای توان کرد از آن زود ویرانه‌ای
بصد نسل نتوان همانند آن برآورد کاخی چو فرزند آن
رضاشاه چون نیك بشنید پند زبان‌دری نیز رست ازگزند[۱*].

* * *

چو این گفتم آنگاه گفتم که‌هان من این معنی از تو ندارم نهان
که‌ملت گرائی‌است میراث غرب به مشرق‌شده‌مایه رشگ وحرب
درآمیخته با خرافات و جهل وزین‌روشما را شده کار سهل
بنامش بسی فتنه بر پا کنید نفاق افکنید و تماشا کنید
زمغرب برآمد به مشرق رسید درآن نیز افراطها شد پدید
زملت‌گرائی عداوت بزاد دوروئی و رشگ وشقاوت‌بزاد.
اگر چند میهن پرستم بجان وزاین‌جانفزا باده، مستم بجان
ز ملی‌گرائی و رشگ و غرور که باشند همره دلم باد دور.

* * *

مرا مهرایران از آن دردل‌است که‌برترزخاك‌وزآب‌وگل‌است

۱* برای آگاهی بیشتر ازاین هرج و مرج لغت سازی و سوابق و لواحق آن‌که بهمت چندتن از علاقه‌مندان به زبان وادبیات فارسی بویژه مرحوم محمدعلی ذکاءالملك فروغی نخست‌وزیر وقت و مرحوم‌علی‌اصغرحکمت وزیر معارف، درآن زمان فرونشست و نیز برای اطلاع از اینکه چگونه اقدامات آن دو شادروان (که در برخی از آنها، خاصه در وادارساختن فروغی به مذاکره با رضاشاه من هم ، بعداز حضور درکمیسیون لغت‌سازی وزارت‌جنگ، سهمی داشتم) منتهی به‌ایجاد فرهنگستان ایران‌شد، رجوع شود به مقاله ناتمام بدون امضاء من تحت‌عنوان تاریخچهٔ فرهنگستان ایران(درشماره اول سال اول نامهٔ فرهنگستان و نیز در مقدمهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا ــ صفحه ۹۷ ببعد)

غ . رعدی.

مرا مهر باشد به فرهنگ آن نه‌بر زورو پیروزی وجنگ‌آن
بنازم از آن روی برمیهنم که چون برگذشته نظر افکنم
ز تاریخ ایران به‌بینم ثمر، بفرهنگ ایران شده جلوه‌گر
در این نغز فرهنگ آید نوید هماره ز صلح و صفا و امید
پیام آید از داد و مهرو جمال ز عرفان والا و لطف و کمال
وگر بایدم دم زد از راستی که در آن نیابد رهی کاستی
بگویم ندای محبت در آن زند طعنه بربانگ جنگاوران
وطن‌خواهی‌و پاك‌رائی است این ولیکن نه‌ملت‌گرائی است این
جهان‌بین شود مرد میهن‌پرست نه‌ملت‌گرا کز غرور است مست.

* * *

شما، باری این میوه زهربار که در مزرع مغرب آمد ببار
زرندی بمشرق روان ساختید پس پرده تیغ بلا آختید
برادر چو خون برادر بریخت شمارا گُل آن میوه برفرق بیخت
بگفتید، شادیم از این داوری که بر ما مسلّم کند سروری.
شما، مهر میهن که لطف است‌وخیر بهانه کنیدش پی کین غیر
همین مسخ را نیز در دین کنید وزان مایهٔ نفرت و کین کنید:
بهندوستان، قرنها چند کیش بهم نوش‌بودند نی زهر و نیش
مدارا به فرهنگشان چیره بود روان از تعصب کجا تیره بود؟
چه مسلم‌چه‌هندو در آن پهن‌خاك همی زیستند و دل از کینه پاك
و گر گاه پیش آمدی اختلاف پس از کروفری شدی راه صاف
ولی انگلیسان در آن مرز وبوم کشاندند دین‌ها به پیکار شوم
اگر بوده از پیش گاهی نقار زیك صد بکردند وازصد، هزار
وزان تفرقه برده همواره سود هم‌اکنون بخواهند بر آن فزود
گرفتم که تازی و هندی و غیر که در راه ادبار کردند سیر،
زتسلیم‌شان آزتان گشته تیز فتادند در چنگتان بی‌ستیز...

ولیکن ندانم از این کارها وزاین مایه‌بخشی به پیکارها،
از این جابجا تخم کین کاشتن وز این رایت کینه افراشتن،
از این بهره‌برداری از جهل‌ها وز این یارمندی به نااهل‌ها،
از این نرّه غولی ز دین ساختن زملت یکی دیو کین ساختن،
از این مدح آزادی و راستی وزان بنده پروردن از کاستی،
از این شرق کردن ز خودکامه‌پر شدن دشمن رادمردان حُر،
چه سودی بپایان برد باختر؟ که زاید زشرگاه شرّی بتر.
برآنم که افراط ملی‌گری که درباختر زاد و شد خاوری
(همان‌کان بجوشد بخاور کنون کشدخلق‌این‌خطه‌درخاك وخون)
چو تیری که برگشته سوی کمان بمرد کماندار ندهد امان،
زراه تعصب گشاید کمین شود آفت جان مغرب زمین.
بشورد چنان سخت بر باختر که بر هستی وی بتازد خطر
کنون‌شرق‌رادرکف آن‌حربه‌هاست کزآنهازغربش‌بجان‌ضربه‌هاست
ربوده‌است چون تیغ از زخم‌زن همی خواهد آن تیغ بروی زدن
همان تیغ را نام فن است وعلم تعصب‌به رغم مدارا و حلم
زتخمی که مغرب زمینش فشاند وزان‌شرق رادر کشاکش کشاند،
خورد عاقبت میوه‌ای تلخ وشوم که ویرانه باشد سزاوار بوم.

* * *

سخنهای‌من چون بدین‌جا رسید علامات بی‌صبری آمد پدید
هم از تلخی این سخنهای سرد دل هاکسلی ناگه آمد بدرد
هم انصاف‌او در نهان گشته چیر زپوشیدن خشم شد ناگزیر
به من گفت باخنده‌ای نیش‌دار دمی چشم بر ساعت خویش‌دار
بپایان رسد روز و گفتار تو، نیاید بپایان، زهی کار تو
سخنهای تو گرچه بشنیدنی است ولی‌طاق کسرابسی دیدنی است
همان به که بینیم در روشنی همین طاق ویران بستودنی

پس آنگاه اندر ره بازگشت
که سیمرغ شب پرفشاند بدشت
زبان را به گفتن سبك روکنیم
در گفتگو باز از نو کنیم
تو بسیار گفتی و بودم خموش
که در گفته‌ات جلوه گربود هوش
دگر آنکه بیگانه در خاورم
تو باشی در این سرزمین رهبرم
ولی هم ز اکنون بگویم ترا
یکی نکته، بی‌قید چون وچرا
که چون دل زشکوه تهی‌ساختی
بما انگلیسان بسی تاختی
نگردم چو ازحرف‌حق رنجه‌من
پذیرم‌زتو بیش وکم این سخن.
که گر انگلیسی تبار من است
حقیقت‌پرستی شعار من است
چومن مرد انصاف بودی پدر[1]
برادر[2] در انصاف مشهورتر
ولیکن چرا بردی از یاد خویش
که مشرق‌چسان بود در عهدپیش
بتاریخ اگر خوانده‌ای داستان
زبیماری و فقر هندوستان
زبی‌امنی و فتنه در آن بلاد
زنظمی که با ما درآن پا نهاد
زکردار ما چشم‌پوشی چرا
به بنمودن عیب‌کوشی چرا؟
چو بر ذمّ ما میگشائی تو لب
فرامش کنی انحطاط عرب
ندانی مگر کز پی اتحاد
عرب‌را زما شور در سر فتاد
بدوران عثمانیان تا بجنگ[3]
عرب‌غرقه درخاك‌وخون بودو‌ننگ
قبائل همه با توحش قرین
همین بود از عیب‌ها کمترین
پس از جنگ اول‌شد[4] از انگلیس
عرب بیش و کم با ترقی انیس
زدیگر بلاد عرب من کنون
نگویم سخن، وز پی آزمون
تو تنها نگر در عراق عرب
که چون‌بوددرپنجهٔ تاب و تب
چو آسود در زیر فرمان ما
شفا یافت از یمن درمان ما
سپس مستقل شد بتأیید ما
نشد بی‌نیاز از روا دید ما

۱* پدر همسفرمن جولین هاکسلی دانشمند بزرگی‌بود بنام توماس هانری‌هاکسلی.

۲* برادر کوچکتر جولین‌هاکسلی موسوم بود به‌الدوس هاکسلی که از دانشمندان و داستان‌نویسان مبتکر وبرجسته انگلستان است و شهرت جهانی دارد.

۳* مقصود از جنگ اول، جنگ جهانی اول (۱۹۱۸ ـ ۱۹۱۴) است.

هم‌اکنون زما می‌پذیرد چو پند / از این کار باشیم ما سربلند
وگر گاهگاهی خطا کرده‌ایم / «تمدّن»در این کشور آورده‌ایم
کنون آن تمدن بهر ماه و سال / ببالد دمادم چو بالان نهال
همه شرق هم زین تمدن نصیب / برد همچوبیمار سخت‌ازطبیب.

* * *

بدوگفتم ای خواجه در واکنش / درآمیختی خنده با سرزنش
سخن کردم ار همره شکوه‌ساز / وگر آن سخنهای من شد دراز
تو خود، سوی این کارخواندی‌مرا / به حرف از تماشا کشاندی مرا
شگفتی نمودی زکار عراق / که راه تعصب رود بانفاق
پس‌آنگه‌چو گفتم که‌علّت‌چه‌بود / معلم بر آن، خام ملت، که بود
شگفتیت بینم دو چندان شده / دل، آزرده و چهره خندان شده
مرا باری ارگفته از حد گذشت / وگر بر تو زین‌ماجرا بد گذشت
ببخش این نکرده گناه مرا / که بردی به بیراهه راه مرا
زدیدار این طاق ساسانیم / تو راندی بسوی سخن رانیم
دگر آنکه گفتی: «اگر باختر / زمانی بخاور برانگیخت شر،
«تمدن» بدو داد در عهد نو / چو گردید برعلم نو مهد نو»
کمابیش‌این گفته‌ات راست‌است / وگر چند درآن کم‌وکاست است
پذیرم سخنهای تو در اصول / ولی در فروعش ندارم قبول
مراچند شك گر بگفتار تست / یکایك شمردن نباشد درست
که‌گر باز گویم همه گفتنی / هم این جای باشیم ما خفتنی
ولیکن فرامش مکن باعناد / که بارآن «تمدن»هم این‌میوه‌داد
مگر زان تمدن تعصب نرست / مگر آن تعصب شکاری نجست
مگر طاق کسرا نشد آن شکار / نشد زان تمدن خطا آشکار؟
چو این‌طاق صد، بل‌هزاران بنا / زده پنجه‌ها قرن‌ها با فنا
بچنگ تعصب بصلح وبجنگ / نشدپست وآیادراین نیست‌ننگ؟

تعصب بهر عهد و ازهر قبیل جهانراه نموده‌است زار وذلیل
ولیکن دراین عهد روشنگری که نازد بهر عهد از برتری ،
چو ملت‌گرائی کند چیرگی شود دشمن روشنی تیرگی
تعصب ز ملت‌گرائی دمد جهان‌بینی از این تعصب رمد
تعصب بهر عهد گر بود زشت دراین‌عهدزشت‌است‌وشوم‌وپلشت
به‌فرهنگ‌تان زوروزرچیره گشت وزان روی فرهنگ‌تان‌تیره گشت
چو دارید فرهنگ فرهنگ کش چه‌گویم دگر، به که‌گردم‌خمش.
به غوغای من هاکسلی خنده زد ز پیران چنین بر جوانان سزد
بگفت از سر مهرهان ای جوان که بادا دلت شاد وروشن، روان
برآنم که داریم ما هردو تن حق و ناحق آمیخته در سخن
چو پیرم ندانم که یابم مجال که آن دو شناسم فزونتر زحال
ترا هست چون فرصتی بیشتر در این راه شاید روی پیشتر
ترا شاید از گردش روزگار فزونتر ز من حق شود آشکار.
چوپای تعصب شود سخت‌سست شناسند حق را ز ناحق درست
چو آینده بهتر کند داوری کند اندر این کار روشنگری
چو فردا شود ژرفتر دیدها دمد از دل ذرّه خورشیدها .

* * *

پس آنگاه بانگی شنیدم ز دل شدم زانهمه گفتگوها خجل
شدم‌ازسخن گرچه‌چندی‌خموش بجان سیل اندیشه شد پر خروش
بگفتم‌بخود: «طاق کسرا است‌این سزاوار سیر و تماشاست این
نه‌جای‌سخن گفتن ازهردری‌است که‌این‌طاق‌را جلوهٔ دیگری‌است
نه هرروز این جا توان راه یافت نه هردم بدیدارش آسان شتافت
ولی زآنچه امروز گفتیم باز توان‌کرد هرروز بحثی دراز .
خموش‌است‌این‌طاق‌و خاموشیش کند همنشین با فراموشیش
بعهدی دگر باکیاست در آن براندند شاهان سیاست درآن

کنون ازسیاست درآن نیست بهر | نه‌برجاست کاخ‌ونه‌برجاست‌شهر [۱]
چرا زیر این طاق خاموش لب | سیاست ببافیم ، دور از ادب
زکسرا اگر طاق ویرانه ماند | نشانی از آن کاخ شاهانه ماند
پس از پا نماند بجا هیچ هیچ | بهیچ ای خردمند هرگز مپیچ
برانم که با گردش روزگار | سیاست چو برفی است ناپایدار
جهان پاره‌خشتی گرفت اززمین | به فرق سیاست بزد خشمگین
دراین کاخ دیرین سیاست بمرد | کسی نیز نام از سیاست نبرد
سخن گرچه راندم دراین جابسی | پیاپی ز هرجا و از هرکسی
ز ایران و افغان زدم داستان | هم ازتازی و ترك و هندوستان
ولی چون ز خود بینیم ناگزیر | جهان بینیم کی شود دستگیر ؟
بجنگ تعصب کشیدم چو تیغ | بنادانی خویش گفتم دریغ
که‌چون‌خود نیم ازتعصب بری | چرا تاختم بر تعصب‌گری
براین کاخ‌ویرانی ومرگ تاخت | خموشیش بر فرق مشتی نواخت
چرا من نبستم ز گفتار لب | بلندن کشاندم سخن از حلب؟
چو بینم نکو جمله درغفلتیم | ز خود بینی افتاده در ذلتیم
مگر؛ کاین خموشانه اقرار من | بدید آورد صدق در کار من...»

* * *

بمن ها کسلی گفت گشتی خموش؟ | چه‌شد آنهمه‌شور وجوش‌وخروش
بگفتم که سودی ز گفتار نیست | چو جان نیست‌هشیار و بیدار نیست
نگه کن که بر پهنهٔ آسمان | یکی طاق کسر است اکنون عیان
شکسته‌است‌ازروز، سیمینه‌طاق | شبانگه فتد پرده‌ها بر رواق
بسی خشت زرین زهرسوی چرخ | فتد تاشود سرخگون روی چرخ

۱* مراد از شهر ، مدائن پایتخت ساسانیان است که شامل بناهای متعدد و کاخ‌ها وازآنجمله کاخ و دربار سلطنتی بوده که طاق هم جزئی ازآن بشمار میرفته‌است. مدائن را شهرستان می‌گفتند که چند شهر واز آنجمله تیسفون مرکز و مقر عمدهٔ سلطنت وقدرت را در بر میگرفت.

چو غرق تماشای آنم کنون
مرا شور وغوغا بود دردرون
خموشی‌در این‌دم،سخن‌گفتن‌است
زره بازماندن به‌از رفتن‌است.
در آن دم‌که بودیم در گفتگو
شدی مهر درطشت‌خونین فرو
جهان غرق حیرت بگاه زوال
در آتش نهان مرغ زرینه بال
شدی آسمان‌دمبدم‌رنگ‌رنگ
شناور بخون ابرها تنگ‌تنگ
همانند سوزن زواروِن طبق
چو انگشت لرزان‌شعاع‌ازشفق
همان‌طاق‌را چون‌بدادی نشان
بر آن ابر خونبار و آتش‌فشان،
بگفتی‌که این‌طاق بودی‌کلان
به‌گردش شهان و مهان و یلان
نبود آنچنان در مدائن بنا
تو گفتی ندارد هراس‌از فنا
گهی طاق کسرا که ایوان او
بخواندندش و بود دیوان او
بر آن، دجله‌همواره‌خواندی‌درود
ز نزدیك با خسروانی سرود
زگشت زمان‌ها چوویرانه شد
گرفتار آزار بیگانه شد
گه از تازیان سخت‌بیداد دید
ز ترکان‌گهی ناروا شد پدید
کنون این نوین بردگان عراق
بتازند بر آنچه مانده ز طاق
بخواهند تازان دژ دیر پای
یکی نیمه آجر نماند بجای
ندانند کآرد تعصب وبال
بر آینده‌گرید‌گذشته چوحال
ندانند کاین کار ننگ آورد
گهی‌کینه وگاه جنگ آورد.



بناگه سیاهی به‌زرّین سپهر
بگسترد بال و نهان گشت مهر
توگوئی به ننگ عراق عرب
که اندر تعصب بود ملتهب
فلك‌شرمگین، پرده‌ها بر کشد
که تا کار روزی بداور کشد
مگر زین تعصب که‌زشت‌است‌وشوم
رهاگرددا‌ین‌کینه‌ور‌ه‌زو بوم.
دمی چند در تنگنای غروب
بدیدیم نقش فنای غروب
برایوان‌چو تاریکی افتادزود
سراسر فرورفت در کام دود
از آن‌طاق‌دیرین شبح‌شد‌پدید
در آن، چشم‌جز‌چند زخمی‌ندید
تو گفتی‌که هرزخم باشد لبی
که افسانه‌گوید ز تاب و تبی
تو گفتی‌که خسرو فراداده‌گوش،
بگفتار ما، خودز‌گفتن‌خموش.
بطاق کهن سایه‌ها می‌فتاد
شب اندر سراپرده پا می‌نهاد،
گرفتیم غمگین ره بازگشت
به‌ هِشتیم آن‌کاخِ پژمان‌بدشت...

دیروز و فردا

پـاریس ـ مهرماه ۱۳۲۸ خورشیدی

-۱-

نیستم خرسند هیچ از بخت خویش سرنوشتم خاطرم دارد پریش :
در هزاران سال‌پیش از ، این زمان بود عالم دور از امـن و امان
بود قانون جنگ و تاراج و ستیز با چماق و استخوان وسنگ تیز
کینه و زور و تعـدی بود اصل جنگ کردی کارها را حل و فصل
جنگ چون برپا شدی جنگاوران تا ختندی آن بر این و این برآن
تا یکی زان دو نگشتی تار و مار مشتعل بودی تنور کارزار
چون شدی نابود زان دو یك فریق جنگ گشتی ختم و بنشستی حریق
صلح را در جنگ ها راهی نبود صلح جو سرداری و شاهی نبود
آدمی جز جنگ آئینی نداشت غیر زور و زر دگر دینی نداشت.
گر ز مادر زادمی در آن زمان گشتمی از هستی خود شادمان
زانکه چون وحشی نیاکان قدیم بـا خیال جنگ می‌بودم ندیم
کشتمی گر دشمنی را در نبرد بر دلم ننشستی از آن هیچ گرد
ور مرا کشتی حریفی زورمند زان ندیدی هیچ وجدانش گزند
زانکه در دل هر دو می‌گفتیم باز: «جنگ برخون ریختن دارد نیاز
گر نمی‌کشتم ، مرا می کشت او پیکرم با خون همی آغشت او »
گر در آن ایـام من می‌زیستم دیدمی کز دغدغه عاریستم
گفتمی چون جنگ اصل زندگی‌است کی زخونریزی مراشرمندگی‌است
گفتمی : « فـرخنده باشد کارزار چون مقدس ساختش پروردگار .»
باری اندر روزگاری آنچنان بود وجدان راحت وآسوده، جان.

-۲-

ور در آینده به عهدی دیرتر می شدم فردی ز افراد بشر،

چند قرنی بعد از این گر زادمی　　دیدگان را بر جهان بگشادمی،
اندر آن آیندهٔ نا آمده　　دیدمی اوضاع دیگرگون شده.
شاید اندر آن زمان بر جنگ و کین　　موجبی بر جا نماند در زمین
(پیش از آن گر جنگ هسته در جهان　　نور هستی را نگرداند نهان)
آدمی با رشد خود کامل شود　　صلح مطلق بر جهان شامل شود
در جهان ماند بجا نامی ز جنگ　　جنگ گردد در سخن همسنگ ننگ
در چنان عهدی اگر می‌زیستم　　دیدمی دور از جهان گشته ستم
روشنی بگرفته جای تیرگی　　بر توحش تربیت را چیرگی
از تمدن فرد والاتر شده　　پایگاهش نیز بالاتر شده
عافیت یار و همآغوشش شده　　کشتن و زندان فراموشش شده
جامعه ره برده در سن بلوغ　　گشته بیزار از نفاق و ازدروغ
جمع بالغ صلح جو گشته چو فرد　　روی برگردانده از جنگ ونبرد
دولتی واحد به گیتی حکمران　　مستقر نظم و امان در هر کران
در چنان عهدی که خواهد آمدن　　گر نصیب من شدی زاده شدن
سرنوشتم بود روشن از نخست　　پایهٔ اندیشه‌ام کی بود سست
در جهانی فارغ از تشویش جنگ　　کردمی در عین آرامش درنگ
فارغ از آشوب و غوغای زمان　　بهره ها می‌بردم از امن و امان
در طبیعت هرچه باشد از جمال　　بهره‌مند از دیدنش گشتی خیال
گر به‌دانش بود میلم در نهاد　　جان ز دانش پروری می‌گشت شاد
ور بدل بودی مرا شوق هنر　　در فضایش می‌گشودم بال و پر
خاطر از جنگ و خرابی بی‌هراس　　داشتی از صلح جاویدان سپاس
زندگی با عشق میکردم قرین　　خواندمی بر عشق فرّخ، آفرین
گفتمی عشقم بود آرام بخش　　پایدار و دلنواز و کام بخش.

* * *

لیک من از زیستن در آن‌دو دور گشته‌ام محروم و این غبن است و جور
صدهزاران حیف و بس افسوس و آه کاندر این دوران رسیدم من زراه
مادرم زادم در این آشفته عهد کاندر آن کودک ستم بیند به مهد
من شدم فرزند قرن بیستم کاندر آن عشق و خرد گشته‌است گم
قرن حاضر قرن‌شوم کجروی‌است وندر آن‌دست کج‌اندیشان قوی‌است
قرنی از صدق و صفا بی‌بهره‌ای طرفه قرنی در شقاوت شهره‌ای
گه زند از صلح دم گاهی زجنگ صلح و جنگش هردو نیرنگ‌است و ننگ
صلح آن از صلح ادوار قدیم سست ترو آکنده از تشویش و بیم
جنگ آن از جنگ اعصار کهن بیشتر خونریز و بس بنیادکن
دو جهانی‌جنگ، در نیمی از آن[۱] گشته چون‌طوفان بر این عالم وزان
نیم دیگر را ندانم چیست حال گر سوم جنگ آید و آرد زوال .
رایتی هر دولتی افراشته ساز و برگ جنگ را انباشته
خیره در صلح مسلّح تاخته جنگ سردی نیز بر پا ساخته
میرود هر لحظه بیم انفجار تا یکی در دیگ آرامد بخار ؟
وز دگر سو سازمانی از ملل کار جنگ و صلح خواهد، کرد حل
لیك اورا نیست نیروئی بدست تا که بر گردنکشان آرد شکست
نی سپاهی کافی و آراسته نی سلیح و ساز و برگ و خواسته
صلح عالم را کشیده در گرو پنج دولت صاحب حق «وتو»
من ندانم هست عصر صلح این یا که عصر جنگ و خونریزی و کین
فکرها آشفته و جانها غمین اضطراب و بیم چیره بر زمین
علم و فن درخدمت جنگ‌است و آز وین جهان سرشار از درد و نیاز
کرده انسان خویش را یکباره گم کار او گه زاری وگه اشتلم
گاه بینی کاو زند دم از امید گاه بینی کز هر امیدی رمید
گشته اکنون رهزن آگاهیش اینهمه خود بینی و خود خواهیش

۱* اشاره به دوجنگ جهانی در نیمهٔ اول قرن بیستم.

هم خرد را تیره کرده سایه‌ها
هم هنر را سست گشته پایه‌ها
عشق‌را هم‌نیست دیگر رنگ وبو
زانکه چون دادوستد گشته‌است‌او.
باری از امروز بس ناراضیم
چون نه در آینده نی درماضیم
من چه‌کردم تا در این قرن تباه
آمدم در این جهان پر گناه
کاش اگر روزی شوند آیندگان
صلح را سرمایه افزایندگان ،
عافیت خندد اگر بر رویشان
صلح را منزل شود درکویشان ،
یادی از این عهد جانفرسا کنند
اشکی از رحمت نثار ما کنند!

آز و امید

پاریس ــ شهریورماه ۱۳۲۹ خورشیدی.

عمر شتابان و دوان میرود
وز تن ما تاب و توان میرود
بدتر از امروز چو فردا شود
پیری جانکاه هویدا شود
هرچه‌کنی روی و برآراسته
هر نفس از عمر شود کاسته
عمرچوحوضی‌است‌لبالب‌زآب
آب روان، از ته آن‌باشتاب
ز آب بکاهد بگذشت زمان
قطرهٔ آبی نفزاید بر آن
خورد زسرمایه چوبازارگان
همدم اندوه شود زین زیان
ماکه زسرمایه دمادم خوریم
فارغ ازاین‌غصه‌به‌سرمی‌بریم
داروی ماغفلت‌و تسلیم‌ماست
غفلت ما بیشتر از بیم ماست
چون خبر مرگ کسی بشنویم
گیرم‌ازآن حادثه‌غمگین‌شویم،
چند دم اندیشهٔ مرگ و عدم
بر دل ما راه برد بیش و کم
لیك بزودیش فراموش کنیم
آتش آن واهمه خامش کنیم
مرگ‌تو گوئی که‌نه‌درشأن‌ماست
برهمه افراد بجز ما رواست
یاد ز مرگ ار نکند تندرست
باز توان عذر بدین‌کار جست
آن که به‌مهلك‌مرضی شد دچار
نیز بدرمان بود امیدوار

میزند، ایمن ز پراگندگی ، دست بهر شاخه‌ای از زندگی
او هم از اندیشهٔ مرگ و عدم خاطر خوددور کند بیش‌و کم
بخل‌و فزون جوئی و آزش‌بجا خوف کم،ازخوف فزونش‌رجا.

* * *

تاکه شوی پیرو این اعتقاد گویمت این قصه‌که دارم بیاد:
بود یکی مرد مرا آشنا کرده در امواج حوادث شنا
آمده‌اش عمر به هفتاد و اند از غم ایام ندیده گزند
زنده‌دل‌و خوش‌سخن‌و بذله‌گو شاد و ظریف وهمه‌دم خنده‌رو
ثروتی اندوخته از دیرباز خاطرش آسوده ز رنج نیاز
سال هزارو سه صدوبیست من دیدمش آراسته یك انجمن
داد سخن داده زخوش‌محضری خنده برانگیخته ز افسونگری
تا شدم آگاه ز اوصاف وی انس پدید آمد و مهری ز پی
تازه رسیده ز دیار فرنگ بود زاوضاع دلم سخت تنگ
در دل تهران خموش و دژم محضر او بود پناهی ز غم.
ناگه ازآن گونه‌که آید بهٔپیش دل‌شدش‌از گردش‌دوران پریش
گشت دچار مرضی بی‌علاج هردم‌ازاومرگ‌همی‌خواست‌باج
تاخته بر سر مرض و پیریش کرد گرفتار زمین گیریش
من‌که بر او شیفته از چند ماه بودمش از مجلسیان گاه گاه
زین خبر افسرده وپژمان شدم خاصه چو نومید ز درمان شدم
دیدن از او کرده مهی یك‌دوبار یکسره می‌دیدمش امیدوار
گرچه دچار سرطان بود او هیچ نمی‌خواست که آرد برو
آگه ازاین درد توان کاه بود لیك توگوئی‌که نه آگاه بود
بذله و خنده ز لبش دور نه هیچ سخن از کفن و گورنه
سخت بدرمان و دواپای بند هی زده بر ریش‌مرض‌ریشخند

گرچه‌مرض‌رنج بدادش سه‌سال — لیك به سربال فشاندش خیال
کافتد و شاید که‌به‌یك مرزوبوم — کشف‌شود داروی‌این دردشوم
لیك به‌هر بار ز دیدار او — بود عیان سستی پندار او
زانکه چو با پیش به‌سنجیدمی — بیشترش وضع تبه دیدمی.
چون مرض او به نهایت رسید — وعدهٔ با مرگ بغایت رسید
غمزده‌وافسوس کنان‌باسه دوست — رفتم‌ودیدم‌شده‌ستخوان و پوست
رنگ نه‌در چهره نه‌دردیده‌نور — دم زدن و گفت و شنودش بزور
نزد پزشکش شده گفتم که حال — چون‌بودش گفت‌چه‌جای‌سئوال
از تو من این راز ندارم نهان: — تا سر شب میرود اواز جهان.
نیست دگر فائده‌ای در علاج — چون‌شده‌فرسوده وعاجزمزاج.
با عجله بر سر آن ناتوان — رفتم و افسرده از این داستان
گفتمش‌ای‌دوست‌چگونه‌است‌حال — گفت‌بدك‌نیست دراین‌سن‌وسال
گرچه نزاریم فزونتر بود — لیك خدا ناصر و یاور بود
نیز امید است که کشفی جدید — داروی دلخواه من آرد پدید.
پس‌نگهی کرد بما چار دوست — گفت که‌ازدوست‌امانت‌نکوست.
کرد اشارت به‌یکی از چهار — گفت ز بد عهدی تو زینهار
سیصد و کسری بگرفتی تووام، — از من و بگذشت سه‌سال تمام
باز ندادی و ندانی کنون — دخل کم‌و خرج مرا شد فزون
جز رقم خرج پزشك و دوا — خرج دگرهم کند این بینوا
سیصد تومان مرا کی دهی؟ — وعده نشاید که به فردا نهی
این‌همه بازحمت وآهسته گفت — جمله گسسته نه که‌پیوسته گفت.
دوست که برذمهٔ‌خودوام داشت — پاکتی آماده به‌پیشش گذاشت
گفت که من وام تو آورده‌ام — پیش‌تر آورده و پس برده‌ام
خواسته‌ام تا دهمت چندبار — لیك بباطن شده‌ام شرمسار

تا نبری ظن که به‌پندار من / زود ز پای افکندت رنج تن.
پیر چوآن پاکت‌وآن پول دید / دست بلرزیدش و آهی کشید
زآنکه‌زبس‌رعشه‌براندام‌داشت / بیم ز بشمردن آن وام داشت.
جمع دگر آمد و ما پا شدیم / از پی بدرود مهیا شدیم
حالت بیمار شده بس تباه / ساکت‌وحیرت‌زده‌کردی نگاه
با نگهی، کرده وداعی ز پیر / زود برفتیم و نماندیم دیر.

* * *

روز دگر چون بگرفتم خبر / گفت پزشگ: آمده‌عمرش‌بسر
مرده و در بازپسین دم امید، / داشته بر کشف دوائی جدید.
هفته چندی چو از این ماجرا / طی‌شد و با غم سپری شد عزا
گشت مسلّم که ز پیر فقید / ثروت بسیار بدولت رسید
زانکه‌نه‌وارث‌زپس‌خویش داشت / نه سندی بهر وصیت گذاشت.
آنکه نظرداشت برآن خردوام / هشت‌چنان‌ثروت‌و مکنت‌تمام.
آز و امید بشر است این چنین / بروی و بر خالق وی آفرین!

ماه و کودک

پاریس — تیرماه ۱۳۳۰ خورشیدی.

به خردی چوعمرمن‌ازپنج‌سال، / گذشت و بروئید بال خیال
به تیر و به مرداد برپشت بام / مرا بستر آماده میکرد مام
که تا از نسیم دلاویز شهر / برم، چون‌بخوابم‌شبانگاه، بهر
به بستر چو می‌آرمیدم دمی / ببالای سر دیدمی عالمی
مرا چشم چون بود نزدیك‌بین / یکی کهکشان دیدمی از زمین
ندانستمی کاندر آن کهکشان / بسی اخترانند در آسمان
درآن کهکشان مه پدیدار بود / ولی کار با اختران زار بود

بجز چند اختر که بس روشنند   درخشنده روی و فروزان تنند
ندیدی دوچشمم دگر اختران   به پهنای گردون کران‌تاکران
یکایك ز چشمان من ناپدید   یکی پهنه از نور آنان سپید
بدان چند اختر بسنده‌کنان   مرا بود مهری به روشن‌تنان
همان اختران و دل‌انگیز ماه   دلم می‌ربودند هر شامگاه
درخشان‌و چشمك‌زنان هریکی   بمانند بازیچه با کودکی
به شبهای مهتاب، تابنده ماه   به پیمودی ازشرق تا غرب راه
چوگوی شتابان و پوینده‌ای   دوان با سر و راه جوینده‌ای
بهر شب که می‌شد هلال آشکار   فروزنده چون‌سیمگون‌گوشوار
شدی خیره چشمم به زیبائیش   به‌خوش منظری و فریبائیش
ز دیدار آن منظره درشگفت   بهرشب بسی دیر خوابم‌گرفت
بخواب اندرون نیز تاصبحگاه   گهی اختران دیدمی گاه ماه
از آنان بیاکنده دامان خود   همه دیدمی زیر فرمان خود
نشسته بگردونهٔ ماه، شاد   همی تاختم تند مانند باد
ستاره گهی ز آسمان چیدمی   گهی بر ستاره به‌غلطیدمی
گهی‌جیب پر کرده زان‌گوهران   که‌بخشمش‌برمام‌وبرخواهران.

* * *

بهر بامدادی که رخشنده مهر   پدید آمدی از کران سپهر
زخواب گران‌می‌گشودم‌دوچشم   همی‌رفتم از رفتن شب به‌خشم
که ماه و ستاره چرا گم شدند   نهان جمله ازچشم مردم شدند
چه‌شد آن‌شکوه‌و جمال‌وجلال   ستاره کجا رفت وچون‌شدهلال
چرا شب چو بیدارم و هوشیار   مرا نیست بر آسمانها گذار
چرا جز که در خواب نتوانمی   که گردونه بر آسمان رانمی
چرا پر ندارم که تا پر کشم   نخفته به‌چرخ برین سرکشم

به بیداری از ماه مرکب کنم بدلخواه، بازیچه کوکب کنم.
بسی روزها اندر این آرزو بشب میرسانیدم آشفته خو.

* * *

قضا را یکی روز وقت غروب که مرکب مرا بود یك خشك چوب
هوا نیمه روشن در آن دم هنوز که آغاز شب بود و پایان روز
چو افتاد نزدیك حوضم گذر شدم واله و رفت هوشم ز سر
یکی عکس دیدم زماه اندر آب بگفتم بخود کرد باید شتاب
که ماه آمده ز آسمان بر زمین که تا خاطر من نباشد غمین
اگر پر ندارم که بالا پرم مه و اختران بر زمین آورم
کنون ماه باشد مرا دسترس بباید بچنگ آرمش زود و بس
بیاد من آمد در آن تاب و تب بیکدم همه ماجراهای شب
بر آن تا مه از حوض آرم به چنگ ز شوق فراوان نکردم درنگ
بجستم پس آنگاه در آب سرد سر از سنگ پایابم[1] آمد بدرد
چو بختم در آن شامگه یار بود بر آن صحنه ناظر پرستار بود
شتابان بیاورد از آبم برون به پیشانیم زخم‌ها دید و خون
سپس جامه‌ای خشک کردم ببر بیندود دارو بر آن زخم سر.
چو مادر مرا دید بگریست زار که با ماه و با اخترانت چکار
بگفتم بدو قصهٔ پشت‌بام هوس‌های طفلانه‌ام را تمام
بگفتا خدایا چه شد کاین خیال بگسترد بر فرق این طفل بال
بباید گرفت از پزشکی دوا که گشته‌است چیره بجانش هوا
ندانست کان کودك خردسال همه عمر همدم شود با خیال
پی آرزوهای دور و دراز رود ماند از هرچه شادی‌است باز
در اندیشهٔ آنکه ماهی به‌چنگ بیارد، سر خود بکوبد به‌سنگ.
از آن پس دگر بستر من ز بام بخانه کشید آن دل افروز مام.

* * *

۱ـ پایاب به معنی ته حوض.

هنوز است در دل مرا یادگار دل‌انگیز شبهای آن روزگار.
چو بینم مه و اختر اندر سپهر ز تبریز یاد آورم من به‌مهر.

سنگ ربا

تهران ـ آذرماه ۱۳۴۶ خورشیدی.

بود دلیری بدیار عرب عاشق گلچهره زنی نوش لب
زن نه‌که پر نازو فسون دختری بر فلك حسن و کمال اختری
خواست همان مرد دلیر جوان وصلت آن خوبرخ دلستان
لیك پدر گفت که این دخترم در صدف عمر بود گوهرم
چون نبود لائق او هر کسی، گرتوبخواهی بوصالش رسی،
باید، آن سنگ کز آتش‌فشان مانده وزان حادثه باشد نشان
با همه سنگینی و دشواریش سوی هوا برده و برداریش ،
پس ببری سنگ ببالای سر تا دهمت دختر والاگهر
ورنه اگرسست شود چنگ تو نقش برآن سنگ شودننگ‌تو
رفت جوان برسر سنگ گران چنگ زد ازغایت قوت برآن
برد فراز سر خود سنگ را تاکه ز خود دور کند ننگ را
دختر زیبا چو بدید این هنر گفت شدم عاشق این شیر نر
بهر پدر عذر و بهانه نماند عقد زناشوئی آن دو بخواند
هردو بهم از دل و جان مشتری دست بیاراسته ز انگشتری
چند گهی از سر شوقی تمام آن دو تن از هم بگرفتند کام
رفت دوسالی چو براین داستان رفت‌زخیمه‌سوی کوه آن‌جوان
حادثه تکرار چو شد چندبار علت این‌غیبت از او جست‌یار
گفت که هرماه کجا میروی دور زمن گشته چرا میروی
گفت‌اگرمی‌شنوی‌حرف‌راست گویم‌وترسم که بگوئی‌خطاست

من چو همان سنگ ببالای سر بردم وخشنود شدم زاین هنر،
عاشق این کار شدم در نهان ، پیشه ندیدم به از آن درجهان.
ای که توئی همدم و دمساز من آگهیت باد از این راز من:
گاه که من روی کنم سوی کوه تا که جدا از تو شوم وز گروه
کارشگرفی است در آنجا مرا از تو نهان چون کنم این ماجرا
کار من آن است که سنگ گران هر چه بجا مانده ز آتش فشان
چون پروچون پنبه ربایم زخاك هیچ ز سنگینی آنم نه باك
سردوخموش است گر آتش‌فشان در دل من باشد از آتش نشان
بسکه براین کار شدم پای بست دست از این پس کشم از هرچه هست
ترك تو گویم که عزیز منی یار منی و همه چیز منی
دور از این خیمه‌و این‌خیمه گاه سوی جهانی دگر آرم پناه
روبه بیابان نهم و سر به کوه زانکه‌درآنجاست‌جلال‌وشکوه
پس ز سحر تا برسد شامگاه سنگ‌گران را بربایم چو کاه
لذت از این زور نمائی برم سجده به درگاه خدائی برم.
زن به‌سرو رو زد وزاری نمود لیك نداد آنهمه زاریش سود
مرد ببوسیدش و چون بادرفت وز بر آن یار پری زاد رفت.

* * *

رفت دل آسوده بکوه و دره همدم بزها شد و میش و بره
خوابگه او شده غاری کهن کرد چهل سال در آنجا وطن
سنگ ربائیش شب و روزکار بر سر این کار چوکوه استوار
جمله شبانان شده با او رفیق گاه شدندی سوی غار عتیق
کرده بر اوهدیه گهی شیرونان گاه یکی جامه فزوده بر آن،
بر هنرش گفته ز جان آفرین بوسه زدندیش به‌دست وجبین.
هرچه‌در آن‌درّه، گران‌سنگ بود مرد به تکرار ز خاکش ربود
هیچ نبودش بجز این کار، کار بی خبر از نیك و بد روزگار

عمر در این کاربراومی گذشت / او به‌تکاپو همه در کوه ودشت.

* * *

روزی کآمد به لب جویبار / دید یکی منظرهٔ ناگوار
چهره چو در آینهٔ آب دید / دید که مویش شده یکسر سپید
روز دگر دید که سنگ گران / دیر بجنبد چو بتازد بر آن
ور به بسی جهد بجنبد ز جا / او نتواند بردش بر هوا
نیزشدش‌دست چوپا زودسست / عاجز و بیمار شد آن تندرست
تا که بروزی ز سحر تا به شام / کرد به‌کوه و دره جهدی تمام
لیك یکی سنگ هم‌ازجای‌خویش / مردنجنباند و شدش دل پریش
گفت‌چونربوده‌ام این‌سنگ را / بایدم آماده شدن ننگ را
پیر شدم زود و جوانی گذشت / و آنهمه پیدا ، نه‌نهانی گذشت
تاخت به سرستی و بیماریم / از پس عزت بنگر خواریم
کرد چهل‌سال‌مرا عشق سنگ / بی‌خبروعرصه بمن گشت تنگ
عشق نخستین من از یاد برد / عشق به سنگم راهم، باد برد
سنگدلی کرده بریدم ز یار / سنگ‌برید ازمن وشد کار زار
به‌که سوی عشق نخستین روم / تا ز غم ووسوسه فارغ شوم
یار بود منتظرم سالها / به که گشایم سوی او بالها
آن زن زیبا که دلم چون ربود / خواست پدر زور مرا آزمود
زور مرا چون پدر ودخت دید / مهر من اندر دلشان شد پدید
عشق مرا بود دو سالی شکوه / تا شدم ازبخت دژم سوی کوه
سنگ ربا گشتم و زان دلربا / دور شده بیهده، ماندم جدا
بار دگر بینم اگر روی او / رخت نبندم دگر از کوی او
گشته دلم نرم کنون همچو موم / یاد نیارم دگر از سنگ شوم.

* * *

رفت از آن غار سوی خانمان — وان َقدو بالاشده همچون کمان
َمرد چو در خیمه‌گه آمد فرود — دید که از خیمه نشانی نبود
دیدکه پوسیده‌نمد ، چند جا — مانده بجا زانهمه خیمه سرا
دید شده دفن بسی استخوان — زیر گران‌موجهٔ ریگ روان
ماندبه‌حیرت‌چواز آن‌وضع‌وحال — اشک بیفشاند ز فرط ملال.
گفت یکی عابرِ آگه ز راز: — «هست به رازآگهیت گرنیاز
بشنوش از من که دراین سالها — داشته‌ام آگهی از حالها
گرچه گذشته‌است بر آن بیست سال — زنده بود یاد گذشته چو حال
بود بسی خیمه دراین پهن‌دشت — تاخت‌چو، برخیمه گه،آن‌سرگذشت:
نیمشبی گشته وزان گرد باد — طبل بلا کوفته تا بامداد،
مرگ بباراند بهر مسکنی — جان نرهانید ز چنگش تنی
صبح بدین جا چو فتادم گذر — مات شدم، هوش پریدم ز سر
زانکه من از مردم آن خیمه‌ها — زنده کسی هیچ ندیدم بجا
خیمه بهر گوشه فتاده به خاك — گشته چو ژنده نمدی چاك‌چاك
چوب ستون‌بود نگونسار وخم — ریگ سیه ریخته در هر قدم
زانکه به همراهی آن گرد باد — ریگ روان دست‌بغارت گشاد
مرد وزن وپیرو جوان دفن کرد — نیزز هرخیمه برانگیخت گرد.»
سنگ رباچون بشنید این سخن — گفت که‌ای وای برآنها و من.
عابر ازآن‌عرصهٔ غم گشت‌دور — سنگ ربا را بدل افتاد شور
زانکه بهر گوشهٔ آن خیمه گاه — رفتی و برگشتی و کردی‌نگاه
تا مگر از خیمهٔ خود یك اثر — یابد و خاکش بفشاند به سر
تا که بهر سو شده درجستجو — جایگه خیمهٔ خود یافت او
یاد زن نوش لب خویش کرد — زد بسرازخجلت وسرپیش کرد
گفت زجا خیز و ببین حال من — بیشتر ازشست شده سال من
کاش در آن کشمکش گرد باد — تیغ اجل بر سر من میفتاد

گر شدمی با تو بیك جادفین کی شدمی بیکس و تنها چنین
زور من و قوت بازو برفت وز تن من آنهمه نیرو برفت
پیرم و بیمارم و افسرده دل وز تو بدنیا و به عقبی خجل
عشق تو عشقی دگر آموختم عمر در آن عشق دوم سوختم
عشق نخستین من‌از جای خیز بر سر آن عشق دُوُم خاك ریز
کز تو بدانگونه مرا دور کرد دیدهٔ بینای مرا کور کرد.

* * *

بود چون مشغول به راز و نیاز کرد بدو خاك یکی راز باز
دید که انگشتری تابناك میزندش چشمکی ازروی خاك
دید درانگشتری‌خویش و گفت هست بانگشتریم سخت جفت
یاد چو آورد ز چل سال پیش خاطره‌ای دید فرا یاد خویش
گفت که انگشتری اوست این هست کرامت که‌نه‌جادوست‌این
مهر دو دل شد چوبهم مشتری بود همانند دو انگشتری
حلقه از آن روزدرانگشت وی بوده و در عشق قوی پشت‌وی
بوده چهل سال به ره دیده‌اش حلقه ندیم دل شوریده‌اش
لیك در آن دم که‌به‌شن‌شد فرو حلقه ز انگشت برون کرده‌او
یا ز پی یاد من و مهر من یا ز سر سرزنش و قهر من
مانده چو انگشتری‌از وی‌جدا خواسته‌بی‌شبهت و شکی خدا
کش به سرخاك به بینم کنون غم به‌سرم تازد وبا غم جنون»
خواست که‌تاخم‌شده‌وانگشتری گیرد از آن خاك‌و کند داوری
خم شدنش حیف که‌دشواربود مهره پشتش کج و بیمار بود
سنگ‌ربائیش زبس خسته کرد مهره‌پشتش کج‌و بگسسته‌کرد
گفت‌پس :ای‌بخت بکن‌یاوری تا که بچنگ آورم انگشتری
آه کشان ناله کنان و غمین خویشتن انداخت بروی زمین
پیکرش افتاد چو بر فرش‌خاك مهرهٔ پشت خم وی گشت چاك

دست فرا برده و انگشتری | یافت و بوسید و زغم شد بری
وز سر حسرت چودر آن بنگریست | بازغمین گشت‌وبزاری گریست
خواست که از نوشوداز جابلند | کوشش بسیار نشد سودمند
چون‌عصب‌ومفصل‌وستخوان‌او | سر ننهادند به فرمان او
نقش زمین‌بوددوروزو دوشب | از غم یار و غم خود در تعب
تا در لطفی به رخش باز شد | شاکر ازآن رحمت‌و اعجازشد
روز سوم ریگ روانی رسید | پیکر آن غمزده در بر کشید
لیك برون ماند ز ریگ روان | دست وفا گستر آن ناتوان
بود در آن دست دو انگشتری | بیکس‌و بی‌صاحب‌و بی‌مشتری .

***

قصه آن سنگ ربابیش و کم | قصهٔ من باشد و زآنم دژم
گرچه گهی بین دوقصه‌است‌فرق | در دل کل‌جزء توان کرد غرق
قصهٔ من عین همان قصه نیست | لیك همین‌هم‌تهی ازغصه‌نیست
گرچه دو قصه نه بهکسان بود | وجه شبه نیز فـراوان بود.
من بجوانی شده عاشق به شعر | بود دلم عاشق صادق به شعر
همدمی شعر مرا چند سال | طبع قوی کرد و شکوفا خیال
لیك چو آماده نبودم معاش | چاره نمی‌بود مرا جز تلاش
گفت حریفی که برو کار کن | خدمت دولت به سزاوار کن
تن‌مزن از کارو «بمیروبدم»*[1] | تا بتوانی زدن از شعر دم
ورنه چسان با شکم گرسنه | بادل مشغول و تن برهنه
شعر بهنجار توانی سرود | با دل افسرده ز شعرت چه‌سود
رفتم و نا چار فتادم بکار | کار بُری گشت ز من آشکار
چون ره تدریس به‌پیمودمی | بیهده بر جهد بیفزودمی
سختی هر کار اداری که بود | غیرت و ابرام مرا می‌فزود
شیفته چون «سنگ ربا» جان‌من | کار گرانسنگ چو درمان من

۱* اشاره به‌مثل فارسی.

هرچه به‌پیش آمدیم کار سخت / گفتمی این کار بود پیك بخت
تا اگر آن کار برانم ز پیش / شاکرو راضی‌شوم‌از بخت‌خویش
کوشم و پس کار گشائی کنم / یا بمثل سنگ ربائی کنم
گرچه‌جوان‌بودم و کم‌سن‌وسال / بر سر من جاه بگسترد بال
چون در تدبیر و کیاست زدم / تکیه بر او رنگ ریاست زدم
عشق من اینگونه به دوپاره شد / رو به دو ره کرده و آواره شد
نیمی از آن خدمت مردم ربود / نیم دگر در گرو شعر بود
بین دو معشوقه جدال اوفتاد / نیك ندانی که چه حال اوفتاد.
چون پی تحقیق شدم‌زی‌فرنگ / بین دو مجبوب من افتاد جنك
شعر به تحقیق زدی ریشخند / پاسخ تحقیق بر او نیشخند
پا چو بـه میهن بنهادم زنو / «کار» مرا گفت که هان پیش‌رو
شعر بزد طعنه که تا چند، کار / ترك هوس گوی و مرادم برآر
لیك‌بسی‌وقتِ مرا«کار»خورد / شعرنصیبی کم از این وقت برد.
نیزچو گشتم به «یونسکو»سفیر / بیشتراز پیش شد این داروگیر
کار«یونسکو» که گران‌بودو بکر / کرد زمن جلب همه‌ذکر وفکر
باز مرا همت و وضع زمان / سنگ ربا کرد در آن سازمان
عاشق آرمان «یونسکو» شدم / ازدل وجان گام درآن ره زدم
کرد در آن مجمع بین‌الملل / کوشش من مشکل بسیارحل
«شعر» بنالید کـه ای بیوفا / ازچه شوی دور ز صدق وصفا
باز مرا از نظر انداختی / در پی معشوق دوم تاختی
چند گهی نیز بمن روی آر / کار یونسکو به یونسکو گذار
ناله او شعله بجانم فکند / پای دل افتاد زنو در دو بند.
کاریونسکوچوهمه‌روز و شب / داشت مرا مشتعل و ملتهب
لاجرم اندر دل شبهای تار / بود به سر منزل شعرم گذار

کرده بخود خواب شبانه حرام / شعر سرودم به خلوصی تمام
فرصت کم بر من شب‌زنده‌دار / کم به در شعر همی داد بار
شعر به‌لب جز که‌شکایت نداشت / هیچ‌از این‌وضع رضایت نداشت
قصد وی آن بود که من کارها / هشته و یکسو فکنم بارها
وقف کنم روزوشب‌خود به‌شعر / عرضه کنم تاب وتب‌خود بشعر.
گفتمی ای عشق نخستین من / مهر و تولّای تو آئین من
هیچ مبر تو به یونسکو حسد / عاقبت این «کار» بپایان رسد
باقی این عمر شود صرف تو / ازدل‌و ازجان شنوم حرف تو.
باری ازاین گونه چوایام گشت / هیجده سالی به‌یونسکو گذشت
کار بسا هیچ مجالم نداد / تاکنم از شعر ستمدیده یاد
فرصتی ار گاه به‌چنگ آمدی / شرمم‌از آن‌فرصت تنگ آمدی.
آه که در اوج جوانی و حال / وقف بر اشعار نکردم خیال
نغمهٔ الهام رسیدی به دل / مشغله میکرد از آنم خجل
کار چو بر گردنم افکند طوق / شعر سرودم نه بمقدار شوق
«سنگ‌ربا»خواست‌ربودن دوسنگ / دردمی و عرصه‌براو گشت‌تنگ
گرچه خود از دولتیان چندبار / خواستم ازکار شوم برکنار
لیك از این بیم که در پایتخت / خنده زند بر من پُرکار بخت؛
پیشرو قصد و مرامی شوم / شاغل شایسته مقامی شوم‘
تخته شود یکسره دکانشان / آجر ناچیز شود نانشان
دور از ایران نگهم داشتند / خار دمادم به رهم کاشتند
برخی‌از آنان که شدندی وزیر / رشک من اندر دلشان ناگزیر
ملتهب از گرمی بازار من / عقده فکندند به‌هر کار من.

* * *

دولت‌اقبال [۱] * چو شد واژگون / گشت بناچار ز ایران برون

۱ * دکتر منوچهر اقبال ــ پزشک و نخست‌وزیر اسبق

طائر اقبال ز بامش پرید / رخت بپاریس ز تهران کشید
جاه‌طلب بود و چوجاهش نماند / جز دلی افسرده و آهش نماند
ماند به پاریس مهی چند خوار / در بدر و عاطل و جویای کار
نامه پی نامه بایران نوشت / درد دل‌خویش به یاران نوشت
گفت که: «بیکارم و کاری کنید / تا بخورم، صید شکاری کنید،
کار فلانی بدهند ار بمن / زنده شود شهرتم اندر وطن
خلق بگویند که با لطف شه / زائل و بخشوده شد اورا گنه
خیزم از این پله وزین خیزگاه / منصب بهتر بستانم ز شاه...»
پس «علم»[۱]وچندتن از پا دوان / با غرض و کینه بهر سو روان
داده بهم دست و شده متحد / گشته‌مرا دشمن و بدخواه‌وضد
جمله ز من برده شکایت بشاه / یکسره کردند سعایت بشاه
هر یك از آن اهرمنان زمان / گفت دروغی به شه بدگمان
(خاصه وزیری به حسد نامدار / نوکر خاص «علم» نابکار
پایهٔ هر قول و قرارش غرض / زین غرضش دردل‌ودرجان‌مرض
نام و نسب ترکی و چنگیزیش / نخوتی از شهرت پرویزیش
لاف «سخن» از پی جاهی زده / راهنما گشته و راهی زده
زاو شده «فرهنگ» گرفتار ننگ / عرصه شده بر ادب وعلم‌تنگ
گرچه دراومایه‌ای‌ازدانش‌است / لیك تهیدست زهر بینش‌است
بردلش افکنده حقارت گره / گشته زجان عاشق احسنت‌وزه
کرده کرم پیشگی از بیت مال / تاکه زبونش بستاید خصال
توده‌ای پول‌پرست پلید / گشته بهر قفل نفاقش کلید
خبث‌و دوروئی همدم همدمش / کینه بدل از همهٔ مردمش
همقدم قافله و یار دزد / داده بر او دزد دغا دستمزد

۱* امیر اسداله اعلم نخست‌وزیر اسبق

خست و آزش شده ضرب‌المثل — دم ز مناعت زده باز آن دغل
بزدل بی‌معرفت ناسپاس — ناکس خود بین نمك ناشناس
رشگ به‌جاه و هنرم سالها — برده وخون‌خورده درآن‌حالها
بوده چو یکچند مرا زیردست — خواسته‌تا بلکه‌شوم‌خوار و پست
یافته گرفرصتی از دیر باز — کرده بدیها به‌من‌از رشگ‌وآز
دیده زمن مکرمت و مردمی — نیش ـ بپاسخ ـ زده از کژدمی
کرده ریا در بر کار آگهان — طالب شغلم شده اندر نهان
تا ز «یونسکو» کُنَدَم شاه دور — با رفقا دوز و کلك کرده‌جور
چند دروغی بهم آمیخته — سوءظن شاه برانگیخته
سینه زده از پی احضار من — لیك نصیبش نشده کار من
زانکه حریف دگری آمده — بر سر این خائف خائن زده
مَسنَدَم آسان بر بوده ز وی — بهر وزیر آمده حسرت زپی،
گشته، ز راه آمده، باکام جفت — لیك ، وزیر ...،حمال مفت .)
حکم رسید از پی احضار من — گشت به «اقبال» عطا کار من
شائق رجعت بوطن دمبدم — من نشدم از قبل خود دژم
زانکه بسا کآرزوی بازگشت — بر دل غُربت‌زده‌ام میگذشت
لیك‌ازاین باره شدم در اسف — کز پی یك عمر که کردم تلف،
داده بایران به یونسکو سری — با مدد بینش و دانشوری،
بهر وطن کسب کنان افتخار — شعر فداکرده بانجام کار،
گشت بدینگونه مرا جانشین — عامی صرفی ، به مقامی چنین.
چند مَهَم نیز پس‌از بازگشت — کار به تهران به بطالت گذشت
تا به سنایم زره انتصاب — شاه فرستاد و نبود این صواب
زانکه بدین کار نبودم هوس — میل به تدریس مرا بود و بس
لیك چو مقبول نشد عذر من — شد هدرم عمر در آن انجمن
بود سنا محفل فرسودگان — مجمعی از خیل دل‌آسودگان

جمله در آن لاف ز طاعت زده / بر لب خود مهر اطاعت زده
جز که تملق سخنی اندر آن / بود بگوش سناتورها گران
من به سنا ماندمی البته دیر / گشتمی ارلال چو آن چند پیر
لیك جوان بود تن و جان من / ولوله در باطن و وجدان من
گفتم اگر آمده‌ام در سنا / نیست پی گفتن مدح و ثنا
کاینهمه را اینهمه دائم کنند / شکر چو انواع بهائم کنند
کار من این است که در راه حق / دم زنم از ماوقع و ماسبق
آینه‌سان عیب‌نمائی کنم / بار دگر سنگ‌ربائی کنم
کانهمه زشتی و فساد و بدی / وآنهمه نادانی و نابخردی
گفتن آنهاست چو سنگی گران / لیك نتازند حریفان بر آن
زانکه بدانند و نیارند گفت / تا بتوانند دل آسوده خفت.
پس دل خود باز بدریا زدم / بر سر راحت‌طلبی پا زدم
بر سر هر سنگ گناه و خطا / تاختم و کندمش آسان ز جا
تا نکنم غصب، بناحق مقام / لب بگشادم ز پی خیر عام
چونکه مرا بود به حق اعتقاد / کردم از اوضاع بسی انتقاد
شاه برآشفت ز گفتار من / مجلسیان نیز ز رفتار من
داد«ساواك»بیش و کم اشکنجه‌ام / تا برود قوت سرپنجه‌ام
دور به‌سر رفت و زمان دیر شد / سنگ‌ربا هم به سنا پیر شد.

* * *

دور دگر رانده شدم از سنا / تا نکنم سرّ مگو بر ملا
سنگ‌ربا بودم و در زندگی / بود مرا عزم و برازندگی
کارِ گران بود سبك در برم / خم نشدی پیش موانع سرم
لیك چوشد پیری من زودرس / گفت:«دگرسنگ‌ربائی است بس
ایکه شب‌وروز به‌سی‌سال واند / بوده‌ای از کوهکنی سربلند
تیشهٔ ایام به فرقت نشست / سنگ‌ربائی کمرت را شکست

شیفته بر شعر شدی‌گر نخست کرد زمان پایهٔ آن عشق سست
کار اداری و سیاسی و غیر کرد ترا منحرف از راه خیر
سنگ ربای عرب آور بیاد کاوبچه‌سان‌عشق خودازدست‌داد
کرد به‌معشوقهٔ پر مهر پشت شیفته بر تودهٔ سنگ درشت
ریگ‌روان برسرمعشوقه‌تاخت هستی آن سنگ‌رباهم گداخت
توکم از آن سنگ‌ربا نیستی زنده از این بیش پی چیستی
مزد ترا دور زمان، رنج داد موری وماری عوض گنج داد
تجربه‌هائی که بیندوختی دوزخ‌تو گشت ودرآن سوختی
هیژده سالی به‌یونسکو تلاش هیچ شد و ماند غباری به‌جاش
جوش‌وخروشت به‌سنا چارسال مایهٔ نکبت شد و رنج و ملال
ریگ روان وضع دیار تو بود درد و بلا حاصل کار تو بود
خسته و درمانده و نومیدوار باز چه‌خواهی دگراز روزگار
از طرفی محنت بیماریت وز طرفی انده بیکاریت
از طرفی دردو غم هستیت وز طرفی رنج تهیدستیت
هم به‌تواز«کار» توآفت رسید هم‌زتوآن‌شعر پریوش‌رمید...»

* * *

چون‌زندم پیری‌ازاین‌گونه هی گویمش‌این سرزنشت‌تابکی
گر به‌سرم برف سفیدی بود باز بدل نور امیدی بود
گرچه چوآن سنگربای دلیر دور ز معشوقه شدم زار و پیر
گرچه‌چو آن خیمه‌گه غم‌زده عرصهٔ جانم شده ماتم زده
لیک‌دراین‌تلِّ پرازریگ‌وخاک شعر چو انگشتری تابناک،
بر من دلباخته چشمک زند دردل من شور و شرار افکند.
گویدم: ای‌کرده تلف زندگی داده ز کف دولت پایندگی
سوی اباطیل چو بشتافتی روی ز من بیهده بر تافتی
زانهمه‌کوشیدن و رنجت بکار چیست بغیر از اسفی یادگار

عمر تو گر وقف بمن می‌شدی گنجی از آن رنج پدید آمدی
گنج گرانقدر فناناپذیر همچو چکامهٔ‌نگهت[۱]* بی‌نظیر
من به‌سر عهد خودم پایدار بخشمت انگشتری زینهار.
یارِ همان سنگ‌ربا گر بمرد حسرت دیدار درون خاك برد
شکر کن ای‌دوست که‌من زنده‌ام شعرم و جاویدم و پاینده‌ام
خواهی اگر سوی من آئی بیا لیك شنو ابن سخن بی‌ریا:
شورجوانی چود گردرتونیست شعر سرودن دگر ازبهرچیست
ترسم اگر باز بمن رو کنی از غم و از درد هیاهو کنی
شکوه وزاری کنی از روزگار شعر نگوئی دگر از عشق یار
چشم‌تو ازبس که مصائب بدید گشتی از اوضاع جهان ناامید
آینهٔ جان تو پر گرد شد آتش شوقت خمش وسرد شد
دل که در او هیچ امیدی نبود شعر ازاو دور شود دیر وزود.
عشق‌بدینگونه‌چوبربست‌رخت دم‌زدن ازعشق بود کار سخت.»
گویمش: «ای‌شعر وفادار من مونس دیرینه و غمخوار من
نیك نظر کن به پریشانیم تا شوی آگه ز پشیمانیم
گرچه شدم پیر و جوان نیستم وآنچه بخواهی تو همان نیستم
باز دراین حال امیدم به‌تست کار به‌الطاف توگردد درست
گر چه نشان نیست ز برنائیم باز همان عاشق زیبائیم
آگهی‌ازاین، که دراین کاینات هرچه‌جمال‌است‌وجمیلش‌صفات،
جمله ز جاندار و زبیجان همه در دلم از عشق کند زمزمه؟
ایکه توئی عشق نخستین من در گروت عقل من و دین من
کیست به‌گیتی ز تو زیباتری دلکش و دلبند و فریباتری
عشق‌تو بخشد چو بجانم توان طبع شکوفا شود و دل جوان
شیفته باشم چو به‌زیبائیت شهره شود نغزی و والائیت

۱* منظور چکامهٔ نگاه است که بسال ۱۳۱۴ خورشیدی سروده شده است.

گر تو بیائی و بدادم رسی — میرهم از درد و غم بیکسی
ور ببرت شام بروز آورم — هرچه گذشته است زیادش برم
تامگر ازلطف تو این چندروز — ـتا رمقی‌مانده ز جانم هنوز ـ
یك صدم از گمشده پیدا کنم — عشق تو بر خلق هویدا کنم . »
شعرچواین بشنود،از فرطذوق — بوسه زند برلبو رویم بشوق
قطرهٔ اشگ من و او همزمان — ریزد و گردد به‌رخ و لب دوان
ریزش این اشگ بود از سرور — غم شود ازخاطر ما هردو دور
هر دو ز نو عهد کهن نو کنیم — تا به هنر ریشهٔ غم برکنیم
تا شودم در کنف عافیت — بهتر ازآن سنگ‌ربا عاقبت
باقی عمر ار بهلد روزگار — همدمی شعر کنم اختیار.

* * *

هر که‌چومن‌دور شدازراه‌راست — باز براه آمدن او را رواست
عمرهر آنکس که‌چومن شدبباد — پند من آن به‌که بیارد بیاد:
باشد اگر برهنرش دسترس — گیرداز آن کام‌دل‌خویش‌وبس
تاکه‌از آن‌عمر که‌شدهیچ‌وپوچ — گل بدمد تابرسدوقت‌کوچ.

برو ساقی...

تهران – بهمن ۱۳۵۲

جهانرا دگرگونه شد رسم و راه
تو گوئی نتابد دگر مهر و ماه

ز می نشئه و نغمه از چنگ رفت
ز گل عطر و معنی ز فرهنگ رفت

چو گسترد زشتی بهر جا بساط
برون شد ز گیتی جمال و نشاط

کنون گریه بارد ز لبخند جام
ز می جز که تلخی نیاید بکام

چو از هوشیاری نشانی نماند
ز مستی بجز داستانی نماند

که مستی بود داروی درد هوش
چو دردی نباشد بدرمان مکوش.

گروهی تبهکارهٔ خودپرست
که‌شستند ازهرچه نیکی‌است‌دست

چه دانند باده چه‌بوده‌است‌وچیست
چه‌دانندساقی که‌بوده‌است‌و کیست؟

«بیاساقی» آنروزمیگفت«پیر»[1]*
که تا می شود در غمش دستگیر

کنون بی‌غمان را چه حاجت به‌می
کران را چه سودی ز آهنگ نی

ندانند چون راز شادی و غم
زنند از زر و زور همواره دم.

همان به‌که ساقی در این گیر و دار
شود آگه از فتنهٔ روزگار

ز من بشنود پند پیرانه‌ای
چو گنجی نهفته به ویرانه‌ای:

* * *

«بروساقی» آن جام خورشید فام
که جمشید را کار از آن شد بکام

ببانگ نی و چنگ برسنگ زن
هم آن سنگ را بر نی و چنگ‌زن

که در بزم این هرزه‌گردان خام
حرام است در گردش آرند جام

دریغ‌است نای و دریغ‌است چنگ
در آنجا که فریاد خیزد ز سنگ.

* * *

«بروساقی» آن بادهٔ دلفروز
که‌شب‌را درخشنده کردی چو روز

چو آبی سبك مایه بر خاك ریز
سرشکی ز غم بر بن تاك‌ریز

---

۱ * مراد از «پیر» حکیم نظامی و خواجه‌حافظ شیرازی است که اولی درشرفنامه و دومی در ساقی‌نامهٔ خود بعضی‌از ابیات را با خطاب «بیا ساقی» آغاز کرده‌اند.

که حیف است آن بادهٔ خوشگوار / بر این خیل نابخرد نابکار ،
بر این جمع بی‌شعله و بی فروغ / که مستند از جام مکرو دروغ.

* * *

بروساقی افسانه بامن مخوان / ز میخانه دیگر نبینم نشان
بتاراج رفت آن همایون سرای / نمانده است‌ازآن پاره خشتی‌بجای
در آنجاکه رندان پاکیزه دم / زدند از سر سرفرازی علم
کنون سفلگانی فکندند بار / که‌درچشم‌شان‌گل چوخاراست‌خوار.

* * *

بروساقی از رهروان پرس حال / که آن دولت آمد چرا در زوال
بگو میفروش جوانمرد کو / شناسای داروی هر درد کو
چه شد پیر دانای روشن روان / بآزادگی، رهبر رهروان
چه‌شد حرمت پیرو تکریم می / کمال و کرامت کجا بود و کی ؟

* * *

بروساقی از مهربانی مگو / بماتم سرا شادمانی مجو
که شد مهرورزی دروغ و ریا / بچاه عدم رفت شرم و حیا
براین لاف بافان مست از گزاف / مده ساقیا می چه دُردی چه صاف
که در عشق نیرنگ سازی‌کنند / ز نیرنگ با عشق بازی کنند.

* * *

بروساقی آخر چه جوئی وفا / ز خوبان افسونگر بی‌صفا
از آنان کسی محرم راز نیست / هنرشان بجز عشوه و ناز نیست
ز مهر و محبت سرودی بلب / ولی سینه از کینه‌ها ملتهب
براینان‌که خندند بر اشک جام / می عشق پرورده باشد حرام .

* * *

بروساقی آن آب آتش مزاج / که آب حیاتش فرستاد باج
نهان‌کن به‌تاریکی از چشم بد / که شمشیر بارد ز چشم حسد

اگر محتسب را دهند آگهی — که با می توان رستن از گمرهی
نهد تیغ در بیشهٔ تاك‌ها — که گمره بمانند ادراك‌ها.

* * *

بروساقی این دور دور تو نیست — که برجور این دور باید گریست
در این دور آزادگی شد گناه — بر آزادگان زندگی شد تباه
بهر گوشه از ظلم هنگامه‌هاست — جهان زیر چنگال خود کامه‌هاست
به‌دوری که ساغر پر از خون کنند — ندانم که با ساقیان چون کنند.

* * *

بروساقی آن می‌که نیرو دهد — مده ـ زانکه نیرو به‌بازو دهد
ستمدیده چون مست صهبا شود — دلیرانه از داد جویا شود
براو تهمت فتنه بندند و شر — شود کشته با تیغ بیدادگر.
کرم‌کن مده می به‌بیچارگان — که تهمت زنانند خونخوارگان.

* * *

بروساقی از من رسان باسلام — به‌نزد مُغنّی بلطف این پیام:
که در عهد جنگ و برادرکشی — مخوان خسروانی سرود از خوشی
که‌سارنگ وماهور وشهنازوشور — سزاوار بزم سرورند و سور
چو خون بارد واشك وآه ازهوا — چرا چون بخوانی نخوانی «نوا»

* * *

بروساقی اکنون سرخویش گیر — رهی دیگر ای دوست درپیش گیر
که چون خودپرستان‌گشودندست — جهان راه بر می پرستان ببست
به‌حسرت برون شو ازاین بزم شوم — که‌خنیاگرش‌زاغ زشت‌است وبوم
به‌کنجی نشین چون من‌ای‌هوشمند — که از بدسگالان نبینی گزند.

* *
*

کنم بس که تا عمر باقی بود — مرا شرمساری ز ساقی بود
که گفتم براو شمّه‌ای زآنچه هست — دراین عهد بدعهد ظلمت پرست
چو این‌وصف مجمل‌ملال‌آوراست — ز تفصیل اگر بگذرم بهتر است
که گر گویم آن را که دانم تمام — ستم شوکرانم بریزد بجام.
چه گویم به ساقی از این بیشتر — مبادا بـه زخمش زنم نیشتر
همان به که عذرم پذیرد به مهر — نتابد ز من از سر قهر چهر
کند توبه از کار ساقیگری — در این سرد بازار بی مشتری
که آنجا که خشکیده باشد گیاه — هدر کردن آب باشد گناه.
جهان است مست از فریب سراب — بهل تا شود زین فزونتر خراب
چو ویران کند هرچه آباد بود — زآباد کردن چه دیده است سود
به‌قرنی دوجنگ جهانگیرچیست — جهان‌را مگر رای و تدبیر نیست؟
نداند مگر کز پی این دو جنگ — ببارد بـر کاخ امّید سنگ
قـوی گشت پندار بیهودگـی — در این‌گیر و دار تب آلودگی
به هر جا به پیکار ذوق سلیم — بیامد خطا پیشه رای سقیم
ادب خوار گشت و هنر شد وبال — ببستند اندیشه را پرّ و بال
چنان در جهان جور و بیداد رفت — که ضحّاك و چنگیز از یاد رفت
ز هر سو ستمکاره‌ای سرکشید — بدانِ کج‌اندیشه را بر کشید
چو کاری خطا کرد گفتند زه — فکندند در کار عالم گره
سران سروری جسته در بندگی — نبردند از این کار شرمندگی.
حریفان به محرابِ آز و نیاز — ببردند تکبیرگویان نماز.
زبونان به‌درگاه کبر و غرور — پی زر ستاندن ستودند زور.
ستم را به نیرنگ خواندند داد — فرومایگان را جوانمرد و راد
جهانگیر شد کیش اهریمنی — زبان مهر ورزید و دل دشمنی.

* * *

در این دور درون پرور مردکش — که آوای مردانگی شد خمش
عجب نیست گر خاك پیمانه‌ها — پراکنده گردد به ویرانه‌ها
که پیمانه گیران پیمان پرست — برفتند و پیمانه درهم شکست.
عجب نیست گر در زمانه نشان — نماند دگر از می و می‌کشان
شود دُختر تاك در خاك گم — چو گویند می خون بجوشد ز خم
عجب نیست گر نای رازآشنا — دمادم برآرد نوای فنا
عجب نیست گر کام لب تشنه‌ها — چشد زهر مرگ از لب دشنه‌ها
عجب نیست گر جام ناهید چهر — که زد طعنه بر اختران سپهر
نشیند بخاك سیه چون سفال — نماند اثر ز آنهمه شور و حال.[1]

* * *

سرگشتگان

تهران ــ آبان ۱۳۵۳

گفت یك شب تنگدستی بینوا — کای خدا کی حاجتم گردد روا
کی گشوده گردد از رحمت‌دری — تا بدست آید مرا سیم و زری
تا رَها از این تهیدستی شوم — شاد روزی چنداز این هستی‌شوم
اندراین‌اندیشه خوابش‌درربود — عالمی دیگر عیانش گشت‌زود
دید در رؤیاکه یك‌صاحب کرم — می‌نهد درمشت وی‌مشتی‌درم[2]
لیك چون‌آن‌خفته،دل، پرآزداشت — زان کرم‌صاحب کرم‌را‌بازداشت
گفت‌من‌دینار[3] خواهم نی‌درم — نیست‌این‌سیمین‌درَم‌هادرخورم
آرزو باشد مرا دینار زر — این درم‌ها را ببِر جای دگر
ریخت‌باخشم آن‌درم‌هارازمشت — نقدزرین‌خواست‌با بانگ‌درشت
ناگهان از بانگ خودبیدارشد — جستجوها کرد و کارش زارشد

---

[1] * ایـن منظومه قبل از انقلاب در مجلهٔ یغما و بعداز انقلاب در مجله آینده و کتاب پنج آینه چاپ شده‌است.

[2] * سکهٔ نقره

[3] * سکّهٔ طلا.

زانکه دیناری بدست خود ندید — نیز گشتند آن درمها ناپدید
چشم را چون خفتگان بر بست زود — چون گدایان دست خالی را گشود
گفت کای صاحب کرم عذرم پذیر — دست از دینار شستم ناگزیر
مکرمت کن و آن درمها بازده — هرچه باشد بازهم از هیچ به
ور نخواهی داد دینار و درم — گر پشیزی هم دهی منت برم
بودش این ورد زبان تا با مداد — وان تضرع حاصلی هرگز نداد
هیچ نقد اورا نیامد چون بکف — خواب و بیداریش شد هردو تلف
گرچه جز رؤیا نبود آن سر گذشت — سر نوشت مابر ان مصداق گشت:

* * *

چند قرنی ما فرو رفته بخواب — فقر فرهنگی بما دادی عذاب.
چون سر آمد عهد اولاد صفی[1] — شعلهٔ فرهنگ ما شد منطفی،
چندتن صاحبدل فرخنده پی — راه جدّ و جهد را کردند طی
یادگاری جسته از هر گوشه‌ای — گرد از آن میراث کرده توشه‌ای،
از پی احیاء فرهنگ کهن — سخت کوشیدند درسرّ و علن
خواستند آنرا بمردم هدیه داد — تاکه از فرهنگ خود آرند یاد
لیك مردم چون غلط پنداشتند — آن عطا را چون درم انگاشتند
نیز چند آشفته‌جان بی تمیز — ارزشش دادند کمتر از پشیز
از قبول هدیه سر بر تافتند — زانکه کالائی حقیرش یافتند
قدر فرهنگ خودی را کاستند — جای آن فرهنگ غربی خواستند
گفته کان فرهنگ دینار زر است — چون ز غرب آید ز شرقی بهتر است
لیك از فرهنگ غربی بی‌خبر — هیچ نامختند در این رهگذر
ظاهر فرهنگ غربی دیدگان — خارها جای گل از آن چیدگان
نقد زر پنداشتند آن خارها — دستشان کوته شد از دینارها
وز درم‌هم جمله گشته بی‌نصیب — کارشان شد زرق و سالوس و فریب

---

[1] * سلسلهٔ صفویه.

بافته لاطائلی با زور و ضرب
گفته کاین معجون بود فرهنگ غرب!

کرده زشتی‌ها از آن معجون پدید
خواستند اینگونه، فرهنگ آفرید

آنهمه مکر و خدیعت بود و دام
کی توان فرهنگ دیگر کرد وام؟

یا شدن با عیب فرهنگی دگر
خوگرو از حسن ماندن بی‌خبر

چون بود دانش جهانی، در نهاد
نیست هرگز خاص یك قوم و نژاد

خاص هر ملت بود فرهنگ او
ملتی دیگر نگیرد رنگ او

زین سبب پیداست کاندر غرب و شرق
جملگی فرهنگ‌ها را هست فرق

گر همه فرهنگ‌ها یکسان شدی
گوهر ارزان و هنر آسان شدی.

* * *

باری آن بوزینه کرداران خام
مدتی تقلیدشان گردید دام

چون ندامت زاد از آن تقلیدشان
ناگه از مغرب گسست امیدشان

آخر از فرهنگ ایران کرده یاد
سوی آن گشتند تازان همچو باد

لیك دیدند آن مهین فرهنگ شرق
در فراموشی شده یکباره غرق

شد عیان کز بس که ترکش کرده‌اند
مرگ بربالین او آورده‌اند

همچو آن خفته که در سودای زر
سیم نقدش نیز از کف شد بدر

این جهولان مانده دور از باختر
نیز بر فرهنگ خود بستند در

رانده زاینجا مانده زآنجا در مثل
چوب را خوردند همراه بصل[1]*

نه از این و نه از آن بردند سود
زان دو آتش چشم‌شان پر شد ز دود

وای از این سرگشته بی‌فرهنگها
نامشان آمیخته با ننگ‌ها!

* *

*

۱* اشاره به‌مثل معروف: هم چوب را خورد هم پیاز را

ره آورد

(بدیهه)

تهران – شهریور ۱۳۶۲

ای «امیری»[1*] که پر بها گنجی
هم‌سخنگوی و هم سخن‌سنجی
دیده از مقدم تو روشن گشت
تا که باز آمدی ز «سیمین‌دشت»
چون توئی، چون ز دشت سیم آید
دست، پر گوهر یتیم آید
تا شدی چند هفته دور از «ری»
بیگمان راحتت رسید ز پی
پس در آن دلپذیر عزلت‌گاه
خامه‌ات گشت بارور ناگاه
کاندر آنجا که رشک گلزار است
گل فشانی ز تو سزاوار است
پس ترا گویم ای خجسته نهاد
بهر باز آمدن مبارکباد
نیز گویم که کو ره‌آوردت
سخن نغز ناز پروردت
ور بگوئی که دست تست تهی.
گویم از دست دوستان نرهی
یا بخوان شعر و دل بشوی از گرد
یا از این ره که آمدی برگرد.

یاد آوری

علاوه برمثنویهائی که دراین بخش چاپ شده پنج مثنوی کوتاه و بلند ازهمین مؤلف بنامهای «بروساقی» و «دوروز درکویر» و «گلزار آدیس آبابا» و« غرورخودکامه » و«اردی‌بهشتنامه» درکتاب«پنج آینه» (چاپ‌کاویان ۱۳۵۸) بطبع رسیده که فقط یکی از آنهایعنی «برو ساقی» درکتاب حاضر مجدداً چاپ شده است (صفحه ۵۷۳ تا صفحه ۵۷۸)
برای چهار مثنوی دیگر به‌کتاب پنج آینه رجوع فرمایند.

پایان بخش مثنوی‌ها

۱* شادروان امیری فیروزکوهی.

«... بودن بهتر و یا نبودن بهتر
بودن باید و یا نبودن باید ؟...»




«...برف می‌بارد و می‌بارد و می‌بارد باز
همه پاکی همه نغزی همه نرمی همه ناز...»

۴- گوناگون

(شامل قطعه‌ها - دوبیتی‌ها - مسمّط‌ها - ترکیب‌بندها - رباعی‌ها و غیره)

آزمند[۱]

تبریز ـ مردادماه ۱۳۰۵ خورشیدی

شنیدم این سخن از نیکمرد پاکدلی
که در فرنگ پزشکی بصیر و دانا بود
بدرد بینی و درمانگری چنان مشهور
که بود حاتم طائی به راد مردی وجود
رسانده بود بهشتاد سال عمر دراز
قرین دولت و اقبال زیر چرخ کبود
هماره از روش و گردش فلك دلشاد
همیشه ازخوشیوسازش جهانخوشنود.

* * *

مگر بشیوهٔ دیرینه چرخ بازیگر
ز پا فکندش و راه ستمگری پیمود
نهیب مرگ بگوششرسید کاینمیگفت:
«ز اسب عمر سوارا فرود آی فرود»
پزشك دید که دل را دژمشدهاستاحوال
ز کندکاری دل ناتوان تنش فرسود
ز فرط دانش دانست کز پس دوسه روز
نه تار ماند از رشتهٔ حیات و نه پود
به بستری شد و با دوستان چنینمیگفت
کهدیر ماندهام و رخت خویش بندم زود

۱* این قصه را در تبریز هنگامی که شاگرد دبیرستان بودم از مرحوم دکتر علی فلاتی شنیدم و بنظم آوردم.

هر آنکه موی سپید و تب تنش را دید
بگفت کاینك از این پنبه زود خیزد دود.
دو روزشد سپری زان‌سه‌روزمانده زعمر
ز دوستانش پزشگی عیادتش فرمود
بدید و گفت دریغا که تا رسیدن شب
بریگزار عدم هستیت رود چون رود
زنش بخواند کشیشی و چون کشیش رسید
نشست و بخشی از انجیل خواند و ورد سرود
بگفت گوی بمن آنچه کردی از بد ونیك
هر آنچه بود بدو گفت و کرده باز نمود
بگفت هرچه به گنجینه سیم بودش و زر
کشیش راعجب آمد چو وصف گنج شنود
کشیش گفت کنون بایدت براه خدا
ز مال خویش به ایتام حصه‌ای بخشود
که واجب‌است برایتام وبرغریبان رحم
به کیش مسلم و ترسا وبت‌پرست ویهود
پزشگ چون سخن بخشش از کشیش شنید
ز آه سرد رخش را سرشك گرم‌آلود
که من چگونه توانم پراکنم با دست
زری که زنگ غم فقر از دلم بزدود
مرا بدادن زر زهره نیست ور بینی
که مرگ آمد و گور مرا به گل اندود
ز خشم کف بلب آورد بینوا و سپس
دولب ببست و بهم برنهاد چشم و غنود

زن و کشیش به پنداشتند مرد بمرد
پزشگ دیگر نبضش گرفت و لب بگشود:
بگفت چون رمقی باشدش به تن باید
گذاشت تا دم مردن بخوابگاه آسود.
برون شدند و بر آن خانه چیره گشت سکوت
بکاست بانگ هیاهوی و خامشی افزود
که ناگهان ز سرا نعره‌ای زد آن بیمار
برون دوید چو شیر از کنام خشم آلود
برهنه‌اش سر و پا و یکی عصا در دست
بسان مرد مبارز به کف گرفته عمود
همه به حیرت از آن ناتوان که از سستی
نبود قادر بر جنبش و قیام و قعود
نفس زنان بزن خویش گفت هان بشتاب
که گربه چنگ زد و قالبی پنیر ربود!
فتاد بر سر خاك وز اضطراب بمرد
چو گربه برد پنیرش نداشت ماندن سود.
شگفت نیست ز انسان تنگ چشم این کار
شگفت نیست عفونت ز لاشه عطر ازعود
اگر بخواهی آزش بدانی آنش آز
وگر بخواهی جودش ببینی اینش جود!
(چودال وذال به بینی عجب مکن که مرا
عنایتی به مراعات دال و ذال نبود)

مرگ کودک[1]*

تبریز مهرماه ؟ ۱۳۰۵

خورشیدِ نیمه جان ز لب بام آسمان
زرین قبا به موجهٔ ابر سیه فکند
لرزان ز خشم ظلمت جانکاه بی‌امان
هستی به‌باد داد و دل از زندگی بکند.

زالوی تشنهٔ شفق از بسکه خون مکید
مانند روی می‌زدگان سرخ فام شد
با زهر جانشکار که از جام شب چکید
زالو شکار مرگ شد و تلخ‌کام شد.

از چشم خانه‌ها و دل کاخ‌های شهر
برقی به شادمانی دیدارِ شام جَست
بر کوه و دشت و دامنه زنگار دود وزهر
دیوار غم کشید و در روشنی ببست.

بانگ اذان چو ناله ز نای مناره‌ها
بدرودِ روز رفته به‌گوش جهان رساند
و آهنگ شکوه را دم گرم نقاره‌ها
چون پیکی اززمین به‌در کهکشان کشاند.

نالان درای قافله، بر قلب رهزنان
بگشاد راهِ قافله های امیدها

۱* این منظومه را هنگام تحصیل در دبیرستان به پیروی از شیوهٔ ادبی شادروان «تقی رفعت» سروده‌ام. غ. ر.

آکند نقشِ مرغك گم کرده آشیان
خواب عقاب گرسنه را از نویدها.

در کلبه‌های خفته بدامان بیشه هـا
نان جوین به سفرهٔ دهقان گشود لب
وز رنگ و بوی سفرهٔ بیدادپیشه‌ها
با خشم یاد کرد وبرانگیخت خشم شب

آشفته خواب کـودك تبدار برزگر
آشفته‌تر شد از وزش باد پرغریو
کابوس شوم بال زد و برفشاند پر
غوغای گرگ و بوم برآمد ز نای دیو.

همگام کاروان ستم شبرو گناه
شبدیزوار در دل شب راه برده بود
زان پیشتر که پـاره شود پردهٔ سیاه
از بیم و درد کودك تبدار مرده بود.

دهقان سپیده دم که سیه جامه کرد چاك
اندیشه‌ناك ، بیلی و داسی بدوش داشت
چون بیل ریخت برسر کودك بگور خاك
با داس داستانی و برلب خروش داشت!

نیمه شب خرداد

تبریز - خرداد ۱۳۰۶ خورشیدی

نیمه شب بود بخرداد مهی نیمهٔ ماه
ماه پوینده بسر بر فلك این دیرین راه
لرزش پرتو مه بر سر خاك آنسان بود
که ببوسد رخ پتیاره، پری خواه‌نخواه
شهب ثاقبه پنداری، کوران بودند
که بلغزند و سراسیمه درافتند بچاه
چون گهرهای درخشان شناکرده‌به‌موج
اختران غوطه‌ور چرخ شدندی ناگاه.
چرخ از روشنی زهره بخود می‌بالید
همچو شاهی که زند گوهر تابان بکلاه
چشم مرّیخ پُرازخون‌شده‌بوداز‌بس‌خشم
همچو دهقان به دیهیم ملك کرده نگاه!
بود چون خنجر رخشنده درون سینهٔ‌دیو
پرتو ماه بکوه اندر، در غار سیاه.
بجز از برگ درختان که بجنباندی باد
درهمه کوه و در و دشت نجنبیدی کاه
چون پرچلچلگان لرزش رنگینی‌داشت
سایهٔ سرو که در آب همیکرد شناه
بهت شب بود برآفاق چنان مستولی
که‌دراعصار کهن دردل‌وجان سطوت‌شاه
گیتی ازدهشت وبهجت بهم آمیخته بود
پردهٔ راز ز بام فلك آویخته بود.

ماه گل بود و گل از حجله برون تاخته بود
رایت حسن، سمن در چمن افراخته بود
لاله با پیرهن سرخ و کمربند سیاه
خویش را رهبرشورش طلبان ساخته بود
بود کوه و دره و دشت ز گلها رنگین
هر کجا ابر سیه تیغ سپید آخته بود
پرتو ماه درون حقّهٔ گل پنداری
جام زرّینه پر از نقره بگداخته بود
گرچه ز آرامش شب یافتی آسایش، جان
گوش کوکوزن کوکوزدن فاخته بود
گرنه شب بود، ز آهنگ خروشان بلبل
در دل گلشن و گل ولوله انداخته بود
آسمان، سوخته خرگاهِ شب دودسرشت
کاخی از پرتو سیمینهٔ مه ساخته بود
درچنان شب بعروسی که طبیعت نام است
همه ذرات جهان عاشق دلباخته بود
بضمان دل وجان با دل و جان بود گواه
هر کسی قاعدهٔ صنعت، بشناخته بود
که بجز کلك کمال الملك و اقرانش
دست نقاش چنان نقش نپرداخته بود.

داده نور مه و زیبائی گل دست بهم
اندر آن شب زمی و چرخ به پیوست بهم

قلهٔ کوه شد آن نیمه شب اورنگ مرا[۱*]
صفحهٔ دشت بچشم آمد، ارتنگ مرا
ساعتی در رخ مه دیدم و دیدم که زدود
دیدن ماه ز آئینه دل زنگ مرا
تا شدم مست از آن نشئه، فتادم بیخود
بیخودی دیده فروبست به نیرنگ مرا
چو نکردم به گل و ماه دگر هیچ نگاه
دل ازاین پرسش بی‌پاسخ، شد تنگ مرا:
که چه رازی است دراین هستی واین آمدورفت
وز چه این راز نمی‌آید، درچنگ مرا
گفتم این بی‌خبری مایهٔ ننگ است و وبال
دستی ای مرگ که برهانی ازاین ننگ مرا
نغمهٔ مرگ همی خواندم، کاورد بهوش
ناگهان زمزمهٔ مرغ شباهنگ مرا
خواستم بار دگر مست شوم از مهتاب
تا روم مست بدانجا که بُد آهنگ مرا
لیك مه بود نهان درپس کوهی و سپهر
جام امید تو گفتی زده برسنگ مرا
بودم ازمردن نومید دراندیشه که گفت:
«مده امید ز کف» بینش و فرهنگ مرا

از پی زندگی آهنگ زنو کردم ساز
تا به‌خرداد دگر نیمه شبی بینم باز.

۱* این بند را که‌بند سوم منظومه‌است یکسال بعد در تهران، به‌تقاضای شادروان اسماعیل یکانی سرودم وبه دوبند پیشین افزودم. غ. ر.

چگونه بودن باید ؟

تهران ـ تیرماه ۱۳۰۹ خورشیدی

«این منظومه را هنگامی که در تهران تحصیلات عالیه را بپایـان رسانده بودم و دربـارهٔ اینکه چه‌کاری در پیش‌گیرم کشمکش درونی داشتم سروده‌ام.

قطعه‌ای نیز که پس‌از پنجاه سال (بسال۱۳۵۹) باتوجه به‌این قطعه سروده شده‌است در جای خود ، ضمن منظومه‌های آن سال درهمین بخش گوناگون دیده شود.

مـی بندانم چگونه بودن بـایـد
عقدهٔ حیرت چسان گشودن باید
بـودن بهتر و یـا نبودن بهتر
بـودن بـایـد و یـا نبودن بـایـد
نخل امیدی بباغ عمر نشاندن
یـا همه کشت امل درودن بـایـد
قومی‌گویندعمرخواب‌وخیال‌است
گفتهٔ ایشان مگـر شنودن باید
وزهمه‌کوشش‌گسیختن همه‌پیوند
روز و شب اندر جهان غنودن باید
یا چوگروهی دگرجهان جهان را
نغز و نکو دیدن و ستودن باید
گفتن‌کاین‌عرصه‌جای‌کوشش‌وکاراست
کار درین کارگه فزودن باید
یك دم ، بر ، داشته بسنده نکردن
تارك خواهش بچرخ سودن باید
وز پی نام و نوا به پهنهٔ هستی
گوی هنر در سبق ربودن باید.
زین دوکدامین طریق باید رفتن
زین دوکدامین سخن‌سرودن باید؟

می بندانم بکنج عزلت ماندن
یا ید بیضای خود نمودن باید.
این همه نادانی انده آرد و ناچار
زنگ‌غم از دل به‌می زدودن باید
ور همه دانش ز آزمایش خیزد
زیستن از بهر آزمودن باید.*۱

درود به‌زیبائی

تبریز ــ آبانماه ۱۳۱۰ خورشیدی.

درود باد ز من بر تو ای جمال درود
که‌جلوه‌ات به‌زمین از بهشت دربگشود
نبودی ار بجهان فرّ آسمانی تو
نشان ز عشق نبودی بزیر چرخ کبود
دلی که بود ز آزار گیتی آزرده
به دیدن تو ز رنج و غم و بلا آسود
درود باد بجانی که در سراسر عمر
ز خرمن تو گل و لاله و بنفشه درود
اگرچه هست فراز و فرود هستی را
بزیر پای تو هموار شد فراز و فرود
نشانی از تو بود پرتو مه و خورشید
رخ نگار و شمیم گل و ترنّم رود
توئی چو آتش رخشنده در دل هستی
هر آنچه جز تو، چو خاکستری‌است یا دم‌ودود

۱* این قطعه سه‌چهار سال بعداز سروده‌شدن، در تذکره‌ای که مرحوم پروفسور اسحق در هندوستان منتشرکرد اولین‌بار بچاپ رسیده است.

خدا بدست تو ز آئینهٔ دل دانا
غبار محنت هستی و نیستی بزدود.
چه رازهاست ندانم به نقش زیبائی
که از تحیر و اعجاب تار دارد و پود
بسا شبا که بیاد وی و مظاهر وی
خیال من نشد آرام و دیده‌ام نغنود
ز دیدنش نشود سیر دیده‌ام هرگز
هر آنچه نوشمش، افرونترم خمارآلود
ز چنگک طبع من اینك بیاد زیبائی
برسم‌مدح و ثنا سرزد این خجسته‌سرود.

آفرینش جهان

تهران ـ بهار ۱۳۱۲ خورشیدی

اصل هستی همه برخیره و بر بیهده بود
آفرینش را نی پایه و نی شالده بود
دم مزن دمبدم از قاعدهٔ حکمت و عقل
کار گیتی نه بهنجار و نه برقاعده بود
حاصل خلقت اگرگشت ندامت گوباش
تیری ازشست بدررفته وکاری شده بود
هرگزآبشخور گرگان نشدی روی زمین
گرهمیشه ز دَم و دودچوآتشکده‌بود[۱]*

۱* اشاره به‌نظریهٔ علمی مشهورکه به‌موجب آن زمین ازآفتاب جدا شده است.

نطع گیتی نشدی غمکده بل چون خورشید
بودی افروخته ، پنداری جشن سده بود
نه ریا بود و نه نیرنگ و نه رشک و نه دروغ
نه یکی دلبر بود و نه یکی دلشده بود
نه دلی را ستمی یا سخنی آزردی
نه گلی را بچمن دست جفائی چده بود
نه یکی موی بکندی به غم و مویهٔ مرگ
نه یکی روی خود از درد بچین آژده بود
نز ستمکاره چو گرگان گله اندر گله بود
نز ستمدیده چو گوران رده اندر رده بود
جرم سوزان وفروزان را ازخاکی وخاك
جامه پوشیدن ، بیهوده و بیفایده بود
ز آفرینش اگر این زلّه[1] نمی بست زمین
درادیمش ز خوشی تا بابد مائده بود[2]
خاك ذلت بسر از گردش خود بیخت دریغ
خاکسار آری، سرگشتهٔ حیرت زده بود![3]

* * *

---

[1] زلّه : طعامی که مردم فرومایه از جائی بردارند و با خود برند.

[2] اشاره بداستان زلّه برداشتن بنی‌اسرائیل هنگام نزول مائده (رجوع شود به مثنوی مولوی). [3] این قطعه در حدود سال ۱۳۱۲ یا ۱۳۱۳ در مجلهٔ «نامهٔ ری» که مرحوم علی جواهرکلام صاحب امتیاز آن بود چاپ شده و بعدها بجهاتی در بعضی از ابیات آن تغییراتی راه یافته است.

تفنن ادبی

باشم، باشی، باشد...

تهران ؟ ۱۳۱۳ خورشیدی

آرزو میکندم دل که بُتی داشته باشم
سر فخر و شرف از فرّ وی افراشته باشم
دیده ازنقش ودل ازمهر وی انباشته باشم
دائمش همره وهمراز خود انگاشته باشم
جز وفاداریِ وی هیچ نپنداشته باشم.

خواهم‌ای‌خواسته‌نورسته ونوخاسته باشی
رخ خودهمچو دل‌ازسادگی آراسته‌باشی
زلف مشکین نه فروچیده نه پیراسته باشی
مهرت افزون شده وزناز بسی‌کاسته باشی
من هم آنگونه شوم کش‌توچنان خواسته باشی.

خواهم ازشرم، رخت‌دربرم افروخته‌باشد
دلم از پرتو آن روشنی اندوخته باشد
چشمهامان ز سر شوق بهم دوخته باشد
نگهت از نگهم رازدل آموخته باشد
خرمن هستی بدخواه ز غم سوخته باشد.

من وتوچون می‌وشادی بهم آمیخته باشیم
گلِ بوسه بسر و دیدهٔ هم بیخته باشیم
لحظه‌ای نیز بعمد ، ازهم بگریخته باشیم
مصلحت‌را دوسه اشگی‌به‌ریاریخته باشیم
ورنه وای ار حسد خلق بسرانگیخته باشیم.

ای حسودان که همه جنگ مراساخته باشید
وز پی کشتن من تیغ جفا آخته باشید
گر مرا دربر او سر ز تن انداخته باشید
قدر این مرگ گرانمایه چو نشناخته باشید
من از این مرگ برم سود و شما باخته باشید.

چون حسودان بسر کُشته فراز آمده باشند
لب پرخندهٔ من دیده و حیرت زده باشند
روی ازاین خندهٔ بیگاه بچین آژده باشند
مرگ خواهنده دراین آرزوی بیهده باشند
که پس ازمرگ چومن خرم وخندان شده باشند[1].

عاشقان دهکده

آروزا (سویس) ــ دی ماه ۱۳۱۵

«این منظومه درزمستان سال ۱۳۱۵ هجری خورشیدی که درنخستین سال تحصیل در اروپا برای استفاده از تعطیلات دانشگاهی ازپاریس به کوهستان آروزا در سویس رفته بودم سروده شده است.»

نیمه شب در ماه دی ، مهتاب سرد — موج میزد برفراز کوه و دشت
ماه چون افسانه گوئی دوره گرد — بر سپهر لاجوردی میگذشت.

* * *

نور مه با نور برف آمیخته — همچو رویائی خیال انگیز بود
بر سر شب گرد حیرت بیخته — سر بسر آفاق بهت آمیز بود.

* * *

۱* این منظومه بسال ۱۳۱۲ خورشیدی یا ۱۳۱۳ در مجلهٔ مهرچاپ شده است.

سایه گستر کاج‌ها ، در بیشه‌ها — پای تا سر غرقه در برفی سپید
راست‌چون‌ُپرشاخ‌وبرگ‌اندیشه‌ها — کز امیدی دلنواز آرد نوید.

* * *

آبها افسرده در تالاب‌ها — جلوه‌گر در دشت چون آئینه‌ها
تا که بوسدشان لب مهتاب‌ها — غافل از سرما ، گشوده سینه‌ها.

* * *

مرغ‌ها سر زیر پر در لانه‌ها — از تف سرمای سخت آشفته جان
شب همه شب دیده، خواب دانه‌ها — بسته بر گهوارهٔ گل آشیان .

* * *

کلبه‌ها و کاخ‌ها در دشت و کوه — آرمیده در سکوتی پر هراس
منظری هم وهم زا هم با شکوه — مست افسونهای آن منظر حواس.

* * *

من گشاده بالهای پنجره — چشم‌ها برآن مناظر دوخته
ناگهان دیدم به ژرفای دره — آتشی رخشنده شد افروخته.

* * *

شعله‌هایش کم‌کمك بالا گرفت — روشنائی حلقه زد پیرامنش
گرمیش چون راه بر سرما گرفت — درزمستان گل شکفت ازخرمنش.

* * *

دختری رقصنده چون دودی کبود — با جوانی چابك و بالا بلند
گِرد آتش گرم شوق افزا سرود — شورها در جان کوهستان فکند.

* * *

روشنم شد کان دو تن دلدادگان — مست عشق از کلبه بیرون تاختند
در دل سرما به راه افتادگان — در تکاپو سر ز پا نشناختند.

* * *

شاد و خندان آتشی افروختند پای‌کوبان نغمه‌ها کردند ساز
درس عشق از یکدگر آموختند پرده بفکندند از آن فرخنده راز.

* * *

طعنه بر سرما و یخ‌بندان زدند کرده از برف پرندین بستری
بسکه بوسه برلب خندان زدند ماند از آن آتش بجا خاکستری.

* * *

وان‌گه آن دو کامجو در نور ماه همچو اشباحی پری پیکر ز دور
سوی ده مستانه پیمودند راه جان و دل آکنده از شادی وشور.

* * *

بانگ ناقوس از کلیسا باخروش در فضا افکند شورافکن طنین
وز طنینش این ندا آمد بگوش: «کاین‌چنین‌زیباست عشق راستین»

* * *

من بیستم پنجره حیرت زده زان تماشا مست و زان زیبا سرود
آفرین بر عاشقان دهکده وز خدای عشق برآنان درود

خروس حکیم‌الملک[1]*

تهران - مهر ۱۳۲۰

ای خواجه حکیمی که ترا کار بکام است
ازبانگ خروس تو مرا خواب حرام است
آزادی گفتار صحیح است ولیکن
آزار خلائق نه ز اخلاق کرام است.

* * *

۱* توضیح : ازاوائل سال ۱۳۲۰ تااواسط ۱۳۲۴ با مرحوم ابراهیم حکیمی (حکیم‌الملك) درکوچه سیمین ، خیابان ژاله همسایهٔ دیوار بدیوار بودم. بعد از وقایع شهریور ۱۳۲۰ ورفتن رضاشاه ازایران ورواج آزادی نطق‌وبیان، از دهکدهٔ فیلستان(که یکی ازخویشاوندان حکیم‌الملك تعلق داشت وبتازگی ازقید تصرف عدوانی دربار آزاد شده بود)خروسی بسیار درشت‌اندام باصدائی‌رساوکریه وخشن بمنزل حکیم‌الملك آورده بودندکه با آواز ناهنجار خود، حتی پیش ازدمیدن صبح، خواب‌را برمن حرام میکرد. چندبار بوسیلهٔ مستخدم خود این مطلب را شفاهاً به‌منزل حکیم‌الملك اطلاع‌دادم ودرخواست رفع مزاحمت‌کردم اما این پیغام‌ها سودی نبخشید واز سوی حکیم‌الملك که بامن لطف ودوستی داشت‌حرکتی مشهود نشد . تاآنکه شبی باز باصدای گوش خراش‌و نعره مانند خروس‌که‌گوئی تحت‌تأثیر اوضاع جدید وبنمایندگی ازطرف خاندان‌حکیمی میخواست ازحق بازیافتهٔ آزادی بیان حداکثر استفاده را بکند ازخواب پریدم ودوبیت فوق را ساختم وصبح آنرا برای مرحوم حکیم‌الملك فرستادم. یکساعت بعد همسایهٔ بزرگوارمن بوسیلهٔ تلفن مرا برای شب همان روز بشام دعوت‌کرد. دعوتش را پذیرفتم ورفتم‌وبرسرمیزشام دیدم خروس پلوی‌آماده‌شده وظاهراً‌خروس فیلستان سزای‌سوءاستفاده ازآزادی بیان را دیده‌است. حکیم‌الملك باخنده‌گفت: فلانی بطوریکه می‌بینی شمشیر شعر شما بُرّاست گفتم‌بلی ولی تاحدی‌که اگرخیلی زور بزند فقط می‌تواند سرخروس مهاجر فیلستانی را ببرد! غ. ر.

اسب درشگه

تهران ـ دی‌ماه ۱۳۲۰ خورشیدی.

بر سنگفرش سردِ [۱*] خیابان نادری — اسب درشگه برسرو گردن فتاده بود
پهلوی او به‌نیمه‌ای ازچوبِ مالبند — بفشرده‌بودو تکیه‌بر آن‌چوب‌داده‌بود
وان تسمه‌ها که‌برسرو برسینه اوفتد — گه‌تاب‌خورده گاه‌به‌سستی گشاده‌بود.
له‌له‌زنان ز رنج و دهان کرده پر ز کف
جمعی بگرد او به تماشا کشیده صف.

جمعی ز دُم گرفته‌و جمعی زیال او — تا بلکه خیزد و به سرپا بایستد
وان‌نعل‌صاف‌برسر آن‌سنگ صیقلی — او را نمی‌گذاشت دمی تا بایستد
کردند پاره تسمه ولی ناتوانیش — رخصت نداد تاکه درآن‌جا بایستد
در ماه دی بخار ز بینیش می‌جهید
وز دام سنگ یخ زده جانش نمی‌رهید.

زیرشکم دریده، پدیدار زخم ژرف — گلرنگ برف‌وسنگ‌ویخ ازخون‌اسب‌بود
هر کوششی برای فرا ایستادنش — بیهوده بودو رنج‌وی‌ازدردمی‌فزود
گه‌بسته چشمها و نکردی‌بکس‌نگاه — گاهی‌دوچشم غمزده‌ازیأس‌می‌گشود
موجی ز درد بود نهان در نگاه او
بودی بخار بینی او دود آه او.

ناگه درشگه‌چی ز سردرد زد نهیب — کای‌مردم‌این‌چه‌راهی‌واین‌سنگفرش‌چیست
لغزند اسبها و شوند این چنین تباه — مسئول‌این‌خسارت‌واین‌زور وظلم کیست؟
فردا گداشوم،شوداین‌اسب‌اگرتلف — سرمایهٔ خریدن‌اسب دگر که نیست
جز این دو اسب نیست مرا ثروتی بدست
یك اسب اگرازآن‌دو بمیرد مصیبت‌است.

مردی زجمع گفت‌به‌مرددرشگه‌چی — کاین‌اسب‌مردنی‌است‌زبس‌خون‌کزوبرفت
شاید چو اوفتاد، سر تیز مالبند — مانند نوك تیغ به پهلوی او برفت

۱* خیابان نادری چندسال پیش‌ازآسفالت‌شدن بوسیله سنگهای مستطیل ولغزاننده مفروش بود.

از آن دریده رگ همه خونش بروی سنگ　　فواره‌سان بیامد و چون آب جو برفت

سلاخ را بیار و جدا کن ز تن سرش
تا گوشتی فروشی از این پاره پیکرش

بشنید این درشگه‌چی و گفت چاره نیست　　باید روم بزودی و سلاخ آورم
چون اسب مردنی است روم تاز گوشتش　　بهتر زهیچ ، سودك ناچیزکی برم
وی اسب نازنین زتو شرمنده‌ام ولی　　جز کشتنت نمانده کنون چاره دیگرم.

این گفت و رفت از پی سلاخ با شتاب
دل پر زداغ و درد و غم و دیدگان پر آب.

بگذشت نیم ساعتی و اسب همچنان　　گه چشم می گشود و گهی بستیش زدرد
ناگه گشود چشم و ببستش پس از دمی　　کافکند بر نظاره گران یك نگاه سرد
سلاخ با درشگه‌چی آمد نفس زنان　　اما جدا دگر سر اسب از تنش نکرد

زیرا که اسب چند دم پیش مرده بود
مردار گشته جان به مرارت سپرده بود.

خواری گل

تهران ــ مهرماه ۱۳۲۲ ؟

تنم در کوره تب سوزد امشب　　روانم درد و رنج اندوزد امشب
ز رویت بخت در غمخانهٔ من　　چرا شمعی نمی‌افروزد امشب؟

مرا از تب نباشد ناله و درد　　نترسم از لب خشك و رخ زرد
از آن نالم که تب در روز دیدار　　مرا زان ماه مهرافزا جدا کرد.

گر امشب میرسیدی بر سر من　　وگر میآرمیدی در بر من
بجای دوزخ هجران و حسرت　　بهشتی میدمید از بستر من.

همان بهتر که در هنگامهٔ عشق　　مدد جویم دمی از خامهٔ عشق
بیفزایم ز هجر تو حدیثی　　بر اوراق مصیبت‌نامهٔ عشق :

در آغاز شبم بگرفت خوابی رخت شد جلوه‌گر چون آفتابی
سپس شد چون گلی شاداب و از دور بزد بر روی و بر مویم گلابی .

گشودم چشم و دیدم دسته‌ای گل کمر بربسته و بشکسته کاکل،
به‌من گوید که «من پیش تو هستم چرا خاموشی ای دلداده بلبل ؟»

بگفتم « ای گل بیگانه بر خیز ترا ره نیست در این خانه برخیز
گل من خفته اندر بستر ناز برو با من مخوان افسانه برخیز » .

به پاسخ گفت «کای مهجور رنجور به‌بی مهری مرا از خود مکن دور
منم پیك گل خوش‌رنگ و بوئی که‌ازعشقش ترا در دل بود شور».

همان «سالار نیکویان»[۱*] که دانی فرستاده مرا امشب نهانی
که غمخوار و پرستار تو باشم به عطر افشانی و شیرین زبانی.»

چو بشنیدم سخنهائی که گل گفت در اول خاطرم چون غنچه بشکفت
ولی گل را چو درجای تو دیدم دل آشفته‌ام با درد شد جفت.

کشیدم سر به خشم از دامن گل ز غیرت چاك شد پیراهن گل
بگل گفتم «مده چندین بخود رنج نگیرد جای او صد خرمن گل».

بقیه در صفحهٔ بعد

۱* پس ازانتشار این منظومه یکی ازادبا ضمن مقاله‌ای مطلبی نوشت تقریباً باین مضمون که درزمان ما سزاوارنیست که معشوقه را سالار نیکویـان بنامند . البته اصولا و ظاهراً حق بااوست. ولی حقیقت امر این است که وصف سالار نیکویان که دراین‌منظومه عمداً بکاررفته عنوانی است قراردادی ومسبوق به‌سابقه‌ای طنزآمیز بین گـویندهٔ اشعار و کسی که این منظومه برای اوسروده شده‌بود ومن اورا باتوجه به‌سوابقی که مجال‌توضیح آنها نیست و بشوخی سالارنیکویان می‌نامیدم والا اگرچنین سابقه‌ای درمیان نبود برای گویندهٔ اشعار بسیار آسان بودکه بجای سالار نیکویـان، وصف دیگری مثلا **«گلچهر مهرآئین»** یا **«دلدارزیبارو»** یا **«دلدار فرّخ‌رخ»** یا **«گلچهرهٔ مه‌رو»** یا **«دلدارمهرآئین»** ونظائرآنها بکاربیرد وزمینه‌ای برای ارشاد وفضل فروشی نویسندهٔ محترم مقاله فراهم نیاورد. غ . ر .

پس‌آنگه با دلی پر آتش تب بنالیدم بزاری در دل شب
درآن زاری همه یاد تو در دل در آن ناله همه نام تو بر لب.



بادبان [1]

تهـران ـ زمستان ۱۳۲۳

بنگر آن بادبان[2] سیمین بال که بمیدان نیلگون دریا
در تکاپو چو رهروان خیال روی در مقصدیست ناپیدا.



او نداند مگر که بر سر راه باد برخاسته‌است و موج گران
آب‌چون‌کوه‌واوست‌چون پرکاه باز ناید چرا بسوی کران.



نی‌نی او آگه است از همه‌چیز لیك دربند زندگانی نیست
وندرین گیر و دار شورانگیز درپی نام و کام فانی نیست.



اونه آرام جوید و نه قرار راحت‌وی بکام طوفان است
وان کفن‌پوش اندر این پیکار میرودسوی‌مرگ‌وخندان‌است.

نابینا

تهران ـ دیماه ۱۳۲۳

آهسته عصا میزد و میرفت براهی
کوری‌نگران بی‌کس بی‌یار و پناهی
آوارهٔ افسردهٔ بی برگ و نوائی
درماندهٔ سرگشتهٔ بی کفش و کلاهی

---

۱ * اقتباس از لرمونتوف شاعر روسی. ۲ * یکی از معانی بادبان کشتی بادی است.

سرمازده دستش به‌عصا در دل دیماه
چون‌مرغك‌خشكيده به‌خشكيده‌گياهی
وان شيشهٔ تاريك فرا چشم سپيدش
چون آينه‌ای تار و برآن هالهٔ آهی
آرام و بجانش ز تب و تاب ، غريوی
تنها و به‌گردش ز غم و رنج ، سپاهی
با دست خود ازنوك‌عصا ساخته‌چشمی
با پای‌خود افكنده براين‌پهنه نگاهی
آن پهنه‌كه‌گرمش نكند خندهٔ مهری
وان ديده‌كه‌شادش نكند جلوهٔ ماهی
زير قدمش دامنی از خاك چو كوهی
وانگه ز نزاری تن وی چون پركاهی
زان بيم كه ره گم‌كند و پای بلغزد
ميرفت در انديشه فرو گاه بگاهی
گفتی كه بهرگام نهد پای بدامی
گفتی كه بهر دم گذرد برسر چاهی
توفان‌زده‌ای چشم اميدش‌بيكی‌چوب
چشمی‌كه‌در او موج زند دود سياهی
وان‌چوب‌چوبازوی غريق‌ازبرغرقاب
لرزنده و بر كوشش بيهوده گواهی
نی بر لب او زمزمهٔ شوق و اميدی
نی در سر او دمدمهٔ حشمت و جاهی
در برزن وكو پويهٔ گردونه‌سواران
از گَرد برافراشته ديوار گناهی
تا رهگذران چشم ببندند و نپرسند
زان گمشده در پيچ و خم عمر تباهی
غافل كه بيك چشم زدن گرد شود دور
تا كوردلان ديده گمارند بر آن كور.

می‌رفت‌و نمی‌خواست‌ز کس رحمت‌و یاری
میگفت:«مرا بس‌بود این‌محنت‌و خواری

تا چند و کی این‌عقربك شوم عصا نام
زین هستی بیهوده کند گاه شماری؟

تاکی ید بیضا کنم از چوب تمنا
وین چوبك بی‌مهره کند دعوی ماری؟

یا خام‌تر از خامهٔ طفلان خط‌آموز
کوشد بخطا در هوس نامه‌نگاری؟

چون کودك خودباخته از بانك سواران
بیزارم ازاین بازی و این نای سواری

بیزارم ازاین‌مردم‌و زاری‌نکنم زانك
خندندچو درمانده‌کند گریه‌وزاری

گر مردمك دیده بود رهبر اینان
در مردمی و رادی و در نیکوکاری

چون‌نرگس‌خودبین‌زچه‌درخودنگرانند؟
این مردمی مردم بینا بود آری!

آنان‌که نکردند ز ما شرمی و گفتند:
«در معبر کوران گنه‌است آینه‌داری»

آئینه شکستند چودیدند رخ خویش
تا خشت کند در برشان آینه‌واری.

آنجا که ز خونریزی این تشنه بخونان
چون‌سیل بهرمعرکه‌خونها شده جاری[1]*

آنجا که‌به‌خودخواهی‌این گرسنه چشمان
چون کبك دری خنده کند باز شکاری

آنجا که به‌سرمای دِیَم‌خون‌زسر انگشت
چون زیبق گرمازده‌ای گشته فراری،

۱* اشاره به جنگ جهانی دوم که هنگام سروده‌شدن این‌منظومه ادامه داشت.

غم باکه بگویم من و راه از که بجویم؟
وز گرسنگی نالم و مویم ز نزاری.
فردا که ز بیداد دی و بهمن و اسفند
گیتی شود آزاد و وزد باد بهاری،
فردا که دمد صبح سپید از دل دیجور
باشد که به دلهای سیه راه برد نور.»

مهر مادر

تهران ـ فروردین ماه ۱۳۲۴ خورشیدی

کس نمیداند که راز مهر بر فرزند چیست؟
در میان مادر و فرزند این پیوند چیست؟
روزوشب رنج از برای کودکی بردن بشوق
با امید اینکه آن کودك زند لبخند چیست؟
در بر گهواره‌ای شب زنده داری تا سحر
وز کسی ازبهر خفتن ناشنیدن پند چیست؟
راز آن رنجی که برمادر رسد چون زهر تلخ
واو به‌رغبت‌می‌خورد آن‌زهر را چون‌قند چیست؟
علّت این کاو بدین‌سان بست دل بر کودکی
وزهمه آسایش و آرام دل برکند چیست؟
سرّ این معنی که‌چون‌نوزاد ناگاهان گریست
مادر پرمهر ازجاجست چون اسپند چیست؟
خنده‌های شادی مادر درآن دم کز قضا
نام مادر گفت آن نوباوه دلبند چیست؟
آنچه کرد ازهر هوس جان و دل مادر تهی
وان دل‌وجان را زمهر کودکی آکند چیست؟

آنچه گر برمهد فرزند آتشی بنهاد رو
مام را درآتش از بهر نجات افکند چیست؟
این فداکاری چه باشد وینهمه دلبستگی
وآنچه درآن‌ره‌ندارد‌هیچ‌چون‌و‌چند‌چیست؟
ای عزیز انگیزهٔ فرزانهٔ میهن‌پرست
کاو به مادر میهن خودرا کند مانند چیست؟
من شدم بی‌مام در خردی ز ترفند جهان
راستی ای رازدانان راز آن ترفند چیست؟
باری‌آن مهری که گرخرسند ازآن‌جانی‌نشد
هرگزآن‌جان‌رانبینی‌درجهان خرسند چیست؟
عشق والا این بود وین عشق رازی سرمدی‌است
چند می‌پرسی که این‌جا رای دانشمند چیست ؟

* * *

کابوس هیتلر

لندن ـ اسفند ۱۳۲۴ خورشیدی

چه جنایات که ازهیتلر نادان سر زد
چه ستمهای بزرگ
چه گناهان سترگ
کان دم افراشته گرگ،
کرد و در دامن شر دست بلاگستر زد.
شهرها را ز هوس کرد خراب
نقشی از کبر وطمع بست برآب.

***

دلی ازسنگ مگر بود درون سینهٔ او؟
چهرهٔ انسان داشت
طینت شیطان داشت
نه حد و پایان داشت
ظلم وبدخواهی ونامردمی و کینهٔ او.
شیوه‌اش شیوهٔ چنگیزی بود
روزوشب تشنهٔ خونریزی بود.

***

بود دیوانهٔ زنجیری وارسته ز بند
عاری از رأی وخرد
مظهر بغض و حسد
بگذرانیده ز حد،
بدی وبرزده چون کژدم بر خویش گزند.
بافسون ملتی افکنده بدام
راحت و امن براو کرده حرام.

***

درجوانی ز همه پیشه وکاری رانده،
عقده‌ها داشت بدل
در درون بود خجل
کرد حل این مشکل
گفت باید نگذارم بجهان یک‌زنده.
تا شود زان غم جانکاه رها
جنگ پرشوروشری کرد بپا.

***

بس جوانها که درآن‌جنگ بخون غلتیدند،
مُرده باحسرت و درد،
توده‌ها از زن ومرد.
حاصلی کی ز نبرد،
بجز ازمرگ ، شهیدان جهالت دیدند.
تنشان طعمهٔ کرکس شد وگرگ
پیشوا گفت: زهی جنگ بزرگ!

***

پشته ازکشته بهرگوشهٔ میدان نبرد
زخمیان ناله‌کنان.
تنشان گورکَنان،
به مغاکی فکنان،
گرم فریاد وفرورفته درآن حفرهٔ سرد،
شده قربانی بیداد وغرور
گشته بی‌هیچ گُنه زنده بگور.

***

کرده ازمردم دانا و هنرمندِ گزین،
پُرهمه زندان‌ها
بی‌خرد نادان‌ها.
دست زندان‌بان‌ها،
آتش‌افروزِ تنوری شده ازشعلهٔ کین،
تنشان را بفکنده به‌تنور
اهرمن وار شده غرق سرور.

***

خانه‌ها یکسره ویرانه ز بمباران‌ها ،
گرسنه کودك و پیر،
همه ازجان شده سیر.
دست عفریت شریر،
آتش و آهن وخون ریخته درمیدان‌ها.
بی‌شمر دربدر وزندانی،
صید نامردمی ونادانی.

***

روزاول که خطا کرده وجنگ آغازید ،
چند پیروزی داشت.
تخم امّیدی کاشت ،
دم زنخوت افراشت.
دیو نازی به‌جهانگیری خود می‌نازید.
عربده میزد ومیکرد خروش،
خون ناپاك به‌رگهاش بجوش.

***

عاقبت متفقان داده همه دست بدست
حمله بردند براو،
با فراوان نیرو،
تاختند ازهرسو.
نازیان باهمه خونخواری، خوردند شکست.
هیتلر ومفسده‌اش شد خاموش،
کوهی از بارگناهان بردوش.

***

رفت آن مرد تبهکارِ بداندیش پلید
مظهر کبر و غرور ،
دشمن بینش و نور،
وان ستایندهٔ زور .
رفت دیوی که جهانی را در خون بکشید .
این بود عاقبت استبداد
مایهٔ فتنه و شرّ و بیداد.

***

ای‌شگفت این چه بلائی و چه کابوسی بود ،
که ز یك دیوانه ،
ملتی فرزانه ،
سازد آن افسانه .
اینهمه گمرهیش مایهٔ افسوسی بود ،
گشت ویرانه سراسر آلمان ،
بلکه آشفته و ویرانه جهان.

***

شب تاریك گذشت و بدرخشد خورشید ،
مردمان شاد شدند،
مژده‌ها آوردند،
کوس شادی بزدند ،
در دل پیر و جوان موج زند شوق و امید.
ز نویدی که دهد پیروزی
گو درآید بجهان بهروزی.

***

کاشکی پند بگیرند همه ملت‌ها ،
پی دیوان نروند ،
سوی ظلمت ندوند ،
خصم خودکامه شوند.
زانچه رفته است بجویند همه علت‌ها،
وز پی زندگی و آبادی ،
بگزینند ره آزادی .

* * *

خودکشی

لندن ــ اسفند ۱۳۲۵ خورشیدی

نکته‌دانی گفت خود کشتن رواست
نی نشستن مرگ را در انتظار
مرگ چون روزی بتازد بر سرت
برسرش می‌تاز چون جنگی سوار
رزمجو باید که در جنگ عدو
گیرد اندر کف زمام ابتکار
الغرض در دیدهٔ وی خودکشی
عین پیروزی بود نی ننگ و عار
لیك اندر چشم من این داوری
دلکش است اما ندارد اعتبار
خودکشی تسلیم دشمن گشتن‌است
شاهد من قصه گنجشگ و مار
مار چون عاجز کند گنجشگ را
با نگاه جانشکار و مرگبار
عاقبت مرغك رود در کام وی
لیك این رفتن بود از اضطرار
وانکه خودرا میکشد مرگش کَشد
هان نپنداری که دارد اختیار
ترس مرد از مرگ یا از زندگی
پیش من باشد دلیل انتحار
شمع راکشت و بتاریکی فتاد
آنکه ترسان‌گشته بود ازشام تار
زندگی هرچند دشوار است وسخت
پایداری باید اندر کار زار
شرط مردی و دلیری کی بود
از مصاف زندگی کردن فرار[۱]*

۱* این قطعه بخط من ضمن اوراق قدیم پیدا شد وبه قرائن متعدد نود ونه درصد اطمینان دارم‌که از آثار خودم باشد. یکی از قرائن مذکور این است‌که در‌آن ایام‌که این قطعه سروده‌شده یکی از آشنایانم دست بخودکشی زده بود. غ . ر .

مرگ مهاتما گاندی

پاریس ـ دیماه ۱۳۲۷ خورشیدی.

درون سینهٔ او قلب هند درضربان
بدوش او باری،
ز آرزوی مریدان و عافیت طلبان،
چه‌کار دشواری!

* * *

نحیف پیکری اما درآن روان بزرگ،
همه درایت وهوش.
یگانه رهبر دانای توده‌های سترگ،
خجسته پیک‌سروش.

* * *

زکنج تیره زندان ندای آزادی،
به‌ملتی داده.
ستمکشان زدر شوق وازسر شادی،
بپایش افتاده.

* * *

شکسته باسر انگشت طوق بیگانه ،
بقدرت تدبیر.
ازاو چوبت شده زینت‌فزای هرخانه،
شمائل وتصویر.

* * *

نه‌تیغ وتیربکارش نه‌بمب وتوپ وتفنگ،
زبان سلاحش وبس.
زبیم دوك وحصیرش بلرزه صد اورنگ،
تهی‌دلش زهوس.

* * *

بدستیاری ایمان نهاده رو بجهاد،
زعشق مالامال.
ز جانفشانی او ملتی شده آزاد،
به‌یمن استقلال.

* * *

دریغ ودرد که این نامور پیمبر صلح،
بخاك و خون افتاد.
کسی که بود گریزان زجنگ و داور صلح،
شهیدوش جان داد.

* * *

روان زدست تعصب بسوی او شد تیر،
گرفت جانش‌را.
ربود مرگ سراپای آن پیمبر پیر،
مگر روانش را،

* * *

روان فرخ گاندی همیشه جاوید است
چو گنگ و هیمالیا.
نه گنگ و هیمالیاکاوبسان خورشید است
فروغ آن پایا.

اهرام

(سراب جاودانگی)

جیزه (مصر) ــ دیماه ۱۳۲۸

اهرام «جیزه»*[۱] را بنگر درجوارنیل
خفته بزیر نیزهٔ سیمین آفتاب
گوئی که چندتشنه وسرگشنه ژنده‌پیل
درجاشدند خشك ونديدند روی آب.

از سحر جادوان، پیلان شدندسنگ، ورنه‌پس‌از کجاست، این جاودان درنگ؟
نزدیك نیل ودور، دائم ز رود نیل. کی‌دیده چشم نیل، پیلی چنین ذلیل؟
هرّا نمی‌کشند، غوغا نمی‌کنند. وز خشم زیر پا، کس را نیفکنند.

* * *

چون جنگلی است مصر زاهرام‌گونه‌گون،
و اهرام جیزه در بر من ایستاده‌اند.
چون چشم‌پیل روزن تنگی‌است کز برون،
با آن، درون هرهرمی ره گشاده‌اند.

از نیل‌وژنده پیل، آن به‌که بگذرم. تا وصف دیگری، ز اهرام آورم
گیرم که‌هست‌وبود، اهرام با شکوه. گیرم که‌هریکی‌است، چون‌استوار کوه.
بیند چو ظاهرش، خیل نظاره‌ها. خواهم بباطنش، کردن اشاره‌ها:

۱* درسرزمین مصر اهرام متعدد موجود است واین منظومه بسال ۱۳۲۸ دربرابر سه هرم بزرگ واقع در «جیزه» نزدیك قاهره (یعنی اهرام سه فـرعون بنامهای کِئوپس ــ بکسر اول‌و کِفرِن‌ــ بکسر اول‌ودوم ومی کرینوس که‌درحدود ۲۸ قرن‌پیش‌ازمیلادمیزیسته‌اند) سروده شده است. اهرام مصر ساختمانهای عظیم و مرتفع سنگی بودند که فراعنه‌وگاهی بعضی از بزرگان کشور بنامی کردند تا پس‌از مرگ برای اجساد مومیائـی شده آنها مقبره‌ای مستحکم، دربسته و غیرقابل نفوذ باشد.

هر شب که ماهتاب کند «جیزه» غرق نور،
تاریخ مصر مشت گره کرده‌ای شود.
وان مشت گشته چون هرمی جلوه‌گر زدور
مهتاب بهر راز سراپرده‌ای شود.

رقصد بزیرنور اشباحِ رازها سحر آفرین سرود خیزد ز سازها
از جنگ و آشتی وز فتح و از شکست گوید حدیث‌ها اینجا هر آنچه هست
ناگه فسونگری از خیل راویان افسانهٔ هرم گوید در این میان:

* * *

اهرام گرچه رفته زعهدی کهن بخواب
گوئی که بانگ شوم رسد زان بگوش هوش
جور وجفای بی‌حد ونفرین بی‌حساب
باشند در خروش در آن تودهٔ خموش

از اشک دم زنند، این سنگ و خاکها. وز خون خبر دهند هرسو مغاکها
از درزِ سنگها آهی پرد برون تا گویدت که درد خفته است دردرون.
اهرام هر یکی چون هیکل غمی است هر ذره‌اش عجین باخون آدمی‌است.

* * *

شاهان به‌سالیان ستم افزوده بر ستم
کردند بهر گور خود آماده یك هرم
بر دوش بَردَگانشان از سنگ بارها
جان داده زیرِ بار ازآنان هزارها

این خودنشانه‌ای‌است از نخوت بشر کز خیردم زند چون روکند به‌شر
در دور زندگی شاهی اگر کند خواهد به‌گور نیز تاجی به سر کند
خواهد که دخمه‌اش کاخی دگر شود بهر بنای آن جانها هدر شود.

* * *

صف‌بسته بردگان و کشیدندی از زمین
تا قلهٔ هرم بشب و روز سنگها
زنجیرها بگردن و درمانده و غمین
وز تازیانه یافته مزد درنگ‌ها

جوشان عرق به‌تن لب‌تشنه مرد و زن زخمی بروی زخم بر سوخته بدن
سائیده سینه‌شان با سنگ آژده وان سنگ سینه‌سا خود صیقلی شده
سنگین ارابه‌ها از شیب تا فراز چون چارپا، کشان در آن ره دراز.

* * *

زان پیشتر که شاه ستمگستری بمرد
تا رخت و تخت خود بجهان دگر کشد
دهها هزار کارگر خسته جان سپرد
تا دخمه‌اش چو کوه برافلاك سر کشد.

شاهان دیگری در «وادی شهان[1]» کردند گور و گنج زیر زمین نهان
گوئی که ساختند اهرام واژگون تا کس نیابدش راهی براندرون
اما به روزگار گوری نهان نماند در بسته دخمه‌ای زآن گمرهان نماند.

* * *

۱* وادی شهان یا وادی فراعنه (Vallèe Des Rois) محلی است درجنوب مصر نزدیك تبس «Thebes» والاقصر (؟) «Luxor» در ساحل چپ نیل. دراین مکان برخلاف اهرام که روی زمین بنا می‌شد، فراعنه در زیرزمین قبور مجلل و مصور آکنده از آلات و ادوات زرین و جواهر و آذوقه و غلات و جامه‌های گرانبها برای خود با دالانهای منقوش و پرپیچ و خم وگودالهای مشابه و متعدد می‌ساختند. تابوت زرین پادشاه پس از مرگش در محفظه‌ای از سنگ سخت و دربسته در یکی از این گودالها و با اختفای کامل قرار میگرفت. پس‌از مراسم تدفین مدخل گورها در سطح زمین مسدود و نشانهای مدخل مفقود و معدوم میشد تا از نظرها پنهان بمانند و احدی خصوصاً دزدان بوجود آنها پی نبرند.

در « وادی شهان » به‌دل گور ِ ناپدید
یا در درون تودهٔ اهرام ِ سرفراز
تابوت پادشاه نهان شد بدین امید
کز گور شاه و گنج بماند نهفته راز.

و آن گنج و آن امید وآن راز وآن گناه گردید هیچ و پوچ بیهوده و تباه
بشکافتند گور دزدان چیره دست بردند رنج و گنج چون‌قفل‌ودرشکست
واکنون بخاك مصر آن دخمه‌های باز خندند همچو زخم برجهل‌وجوروآز.

* * *

ای‌بس شهی که سینهٔ‌گور پدرشکافت
تا گنج آن‌نهان بسوی گور خودبرد !
خوددزد گشت‌وبرد‌به‌یغماهر آنچه‌یافت
شیرویه‌گشت تا که‌شکم از پدر درد.

زاوهم‌بسهم‌خویش در خانواده‌اش که جانشین وی گاهی نواده‌اش
پنهان نشان گرفت دزدیده‌جست‌گور گنج پدر کشید درگور خود بزور
یا شد شریك دزد یا رهنمای او تا دخمهٔ پدر کاود بجای او !

* * *

آنان که جاودانگی خویش خواستند
درگور جامه وگهر و توشه توختند
بر آز خود فزوده و از داد کاستند
لعنت‌خریده و آنهمه نخوت‌فروختند.

و اینك به‌موزه‌ها زان مومیائیان در چشم هرکسی بیچارگی عیان
تابوتها تهی است از توشه و گهر وز تارك شه است دزدیده تاج زر
ویلان و دربدر از گور ِ کاخ‌وار خوار و زبون شده فرعون نامدار.

* * *

بس فتنه سرزده‌است زبیهوده باوری
وز آن هزاره‌ها شده میدان کارزار
جزجهل چون نبوده دراین‌کارداوری
اوهام‌گشته سکّهٔ رایج به‌روزگار.

گفتند قرنها ساکن بود زمین «گالیله»گفت نی شد پایمال کین
صد باور دگر بیگانه با خرد برصلح‌وبرصلاح کردند راه سد
فرعون و جهل را زین‌سان‌یگانگی‌است پوید ره زوال واین‌جاوذانگی‌است!

* * *

وآن‌گورسان[1]* زدورهٔ اسلام یادگار
اندرجواراین‌هرمان‌سخت‌دیدنی‌است
این گورهای خُرد، ز دستی تباهکار
ویران نگشته‌اندحدیثی شنیدنی است.

دزدان نتاختند برگور مفلسان گنجی‌نهفته نیست در خاك بیکسان
اهرامِ خسروان دزدان شکافتند شه پایمال شد چون‌گنج یافتند
فارغ ز آزِ دزد خسبدگدا بگور وز دخمهٔ شهان آسیب نیست دور.

* * *

گر مرقدی‌ز کوروش فرزانه بازماند
آگاه نیست کس که‌کجا رفت‌پیکرش
بردخمهٔ تهیش جهان‌گر ستم نراند
شاید ازآن بودکه نشد ظلم رهبرش.

اما ز خاندانش حتی ز داریوش گوری پدیدنیست درمرودشت‌وشوش
ز اسکندر دلیر نامی بماند و بس وزگورگاه وی آگاه نیست‌کس
خاکستری نماند زآنکوبه‌تخت‌جم[2]* آتش فکند وخود شد راهی عدم.

* * *

۱* مخفف گورستان. ۲* تخت‌جمشید.

گاهی مرا ز دیدن اهرام کوه‌تن
وآن گورها به‌وادی افسونگر شهان
آید بدل که آنهمه بیداد و مکر وفن
بودی ازآنکه‌بود دل‌شه درآن جهان

درفکر گور وگنج بودش‌نه‌خورنه‌خواب نز مهر بهره‌مند نزعشق کامیاب
اما ز بردگان شاید بسی جوان از مهرِ همسرش روشن‌شدی‌روان
در زیر بارسنگ از یار کرده یاد برعکس شاه بود دائم‌زعشق‌شاد.

* * *

نیکو چوبنگری چه‌پدید وچه ناپدید
هرجا که‌گورشاهی‌وسرداروسروری‌است
خشت‌است‌وخاك‌ودربرآنکس که‌ژرف‌دید
نام نکو میان بد و نیك داوری است

و آن نام نیك نیز پاید بسی اگر روزی رود ز یاد روزش رسد بسر
پس بهترآنکه مَرد نیکی اگر کند آن‌را نه بهر نام یا جاه و فرکند
جوید رضای خود خرسند ازآن شود گیرم‌که نام او گم‌زین جهان‌شود.

* * *

این پندهای نغز که‌آسان‌به‌گفتن است
دشواریش‌بگوش اطاعت‌شنفتن‌است
بگذشته‌قرنهاوجهان‌غرق تیرگی‌است
شررابه‌خیردرهمه آفاق‌چیرگی‌است.

گر پند و تجربت می بود کار ساز جنگ ازجهان‌شدی صلح آمدی‌فراز
فرزانگانِ راد نامی پیمبران گفتند پندها بیهوده باگَران
شاید به مصر هم با تازیانه‌ها شد از پیمبران آزرده شانه‌ها.

* * *

وامروز نیز عرصه‌گیتی ز جور وآز
دیرینه مصر عهد کهن آورد بیاد
اهرامِ آن سترگ بناهای سرفراز
بنیاد رشگ و خرگه بیداد وگور داد

گنج اندر آن نهان رازش‌نهفته تر دزدش ربوده باز خندیده برخطر .
فرعونِ بی‌شمار ، درهرولایتی‌است زاهرام‌وگنج‌ودزد، هرجا حکایتی‌است.
فردا بجای دزد ، بمبی‌آتم‌نژاد. زین‌عصرمصرخو، هستی دهد بباد .

* * *

مرگ استالین

پاریس، اردیبهشت ماه ۱۳۳۲ خورشیدی.

مُرد و کرد آسوده‌بامرگش‌جهان‌را استالین
رفت وبا خود برد اسرار نهان را استالین
بست ازگفتار پر حیلت دهان را استالین
در عزای خویش بنشاند ابلهان را استالین
بود کابوسی کهان را و مهان را استالین
درس در نیرنگ دادی روبهان را استالین
کُشت مانند رقیبان همرهان را استالین
صید شد هرچند مرگی ناگهان‌را استالین
درخوراو حبس وزجر وتیرباران بودوبس
زانکه نامردی ز خیل نابکاران بود وبس
مظهر خود خواهی و بیرحمی و بیداد بود
پیشوائی بود در ظاهر ولی جلّاد بود
هرچه‌ز«ایوان مخوف» وظلم‌او درياد بود
پیش ظلمش هیچ بود وپوچ‌بود و باد بود

با چنان دیوی که ربّ‌النوع استبداد بود
کی کسی در سرزمین شوروی آزاد بود
آنکه درنامردمی سرسخت چون«پولاد»بود
از غم افکندن بجان مردمان دلشاد بود
غیر هیتلر کاوبپا کرد آنچنان هنگامه‌ای
روزگار ما ندیده‌است این چنین خودکامه‌ای

مدّعی گوید که چون هیتلر ازاو مقهور شد
نام استالین درون هاله‌ای از نور شد
غافل است‌از این که‌استالین چو گیج و کور شد
بادروغین‌وعدهٔ «ریبن‌تروپ[1]*» مسحورشد
بست پیمان باوی وچون ماهی اندرتور شد
حاصل آن‌شوم‌پیمان جنگ وشرّ وشورشد
خودگرفتم همچو دیگر فاتحان مشهورشد
لیک‌چونان جنگ‌افروزی چسان معذورشد؟
پس سزای آن خباثت لعن کردن باشدش
همچوهیتلرخون ملیون‌ها به‌گردن باشدش.

چون‌تهی آن‌خودپرست‌ازبارو جدان‌شانه کرد
کرکس‌خونخوارگی درمغزشومش‌لانه کرد
بدگمانی آن قساوت پیشه را دیوانه کرد
ظلم و نخوت نام اورا در جهان افسانه کرد
کشور روسیه را آن دیو، زندان خانه کرد
وندر آن زندان بسی کشتار بیرحمانه کرد
خون همرزمان هم‌پیمان چو در پیمانه کرد
کاخ افکار « لنین » را عاقبت ویرانه کرد
شد مسلط‌حاکمی جبّار و قهّاری ظنین
ساخت از سرنیزه گرد خود حصاری آهنین

۱* وزیر امور خارجه هیتلر که بـا استالین معاهدهٔ دوستی‌آلمان و شوروی را امضانمود وپس‌از آن هیتلر جنگ دوم جهانی را آغاز کرد.

در همه‌کشور ز جاسوسی تنیده تار داشت
آنکه‌دژخیمی‌چو«به‌ریا»[1]* بهرهر آزار داشت
کودکان جاسوس برمام و پدر بسیار داشت
با شکنجه ، بی‌گنه تعجیل دراقرار داشت
چون زن‌او آگهی ازبخشی‌ازاسرار داشت
کشت‌آن‌زن‌راوکی ازاین‌جنایت‌عارداشت
آنکه ملت‌ها و افراد ملل را خوار داشت
در پدر بودن به‌ملت‌ها بسی اصرار داشت

بود او مانند « هیتلر » دشمن نوع بشر
هردو بی‌شك اهرمن بودند و پرچمدار شر .

چون«لنین»آن‌برتری جوی‌دغل‌رامی‌شناخت
عیب‌هایش دید واورا جانشین خودنساخت
بر وصایای لنین آن خیره سرتیپا نواخت
برسر هرکاو رقیبش بود تیغ‌کینه آخت
آشنای هر رقیبی نیز جان خویش باخت
چون سَموم از سیبری بیداد تاقفقاز تاخت
ملتی در«تصفیه» چون‌موم درآتش‌گداخت
درهمه‌شهر ودهی‌تندیسی ازخودبرفراخت.

وقت آن شد کآنهمه تندیس‌ها را بشکنند
لاشه‌اش در بی‌نشان گم‌گشته‌گوری افکنند .

ای سیه‌دل رفتی و از تو بجا بیداد ماند
همچو ارثی بهر اخلاف تو استبداد ماند
بود همزادت قساوت مُردی و همزاد ماند
رفت اگر شدّاد از وی سنت شداد ماند

۱* به‌ریا وزیر پولیس و امنیت استالین که پس‌از مرگ او اعدام شد.

درس تو چون جانشینان ترا در یاد ماند
کی توان گفتن پس‌از تو ملتی آزاد ماند
ایکه شاد از رفتنت بس خاطر ناشاد ماند
ازتو در تاریخ خون و ناله و فریاد ماند
پایه‌ای بگذاشتی کان پایه پاید سالها
سالها باید که دیگرگون شود آن حالها.

ای‌عجب هرپیشه‌ای را امتحانی لازم است
امتحان ارزش هر کاردانی لازم است
دزد نگزینند هر جا پاسبانی لازم است
گر گ‌را کوبند سر هرجا شبانی لازم است
پس اگر از بهر ملت حکمرانی لازم است
زاوبه دقت امتحان جسم وجانی لازم است
مردمان را رهبر روشن روانی لازم است
نی ستمگر نامجوی کامرانی لازم است
جامعه‌گر امتحان رهبران لازم ندید
می‌شودصدهاچو استالین وچون‌هیتلرپدید.

زینهار ای مردمان فکری کنید آینده را
مردگان رفتند دریابید خلق زنده را
رهبری ندهید هر نام و نوا جوینده را
نیز بیماران از عقده ، درون‌آکنده را
رهبری سخت‌است این دنیای شر زاینده‌را
این جهان محتاج باشد فکرتی تابنده را،
رهبرانی آز وخودخواهی بخاك‌افکنده را،
سرفراز از جسم و جانی سالم و زیبنده را
تا مگر آسایشی بینند فرزندانتان
نیز یاد آرند از کشتار یا زندانتان .

سرگذشت و سرنوشت

(پارسی سره)[1]

پاریس – تیرماه ۱۳۳۸

آدمی گر نیست دست‌آموز خودخواهی چرا
خیزد از آز و نیازش جنگ بیشی یا کمی؟
روزی این گیتی بپاشد، هم بدست مردمان
گر چنین ورزند باهم کینه از نامردمی
زین سپس، باید، یگانه رهبری دراین جهان
زانکه از پیوستگیها گشته چون شهری، زمی
گر بشهوی رهبرانی بی‌شمر سرور شوند
زاید از رفتار گوناگون آنان دَرهَمی
باید آن رهبر گریزان باشد از خود کامگی
هم فرشته خوی وهم نام‌آور از بی ِاستَمی
از جدائی در نژاد و رنگ وگویش تابکی
در جهان برمردمان دشوار گردد همدمی ؟
تا بکی برخی ز مردم ناتوان موری شوند
برخی از آنان بکار آرند خوی کژدمی ؟
خوی زشتی گر بود چون نیزهٔ پولاد راست
ناگزیر از ناگزیریها گراید در خمی
پس بزودی ناگزیری تاخته بر خوی جنگ
بشکنند آن را وگر باشد کمان رستمی
ورنه گر جنگ[2] سوم آید شود گیتی گداز
کوه گردد کاه و دریا رونهد در شبنمی

۱* درباره پارسی‌سره رجوع شود به مقدمهٔ چکامهٔ خارکن درصفحه ۳۴
۲* جنگ جهانی احتمالی سوم

گردد از هسته شکافی[1] کشت هستی سوخته
در جهان، زین خودکشی دیگر نماند خرمی
مردمان از مرد و زن یکباره خاکستر شوند
شاخ اسپرغم ببازد چهرهٔ اسپرغمی

* * *

آرزو کن دلبرا کاین خاکدان ماند بدور
از گناه آدمیزاد این دوروی دمدمی
تا من وتو در کنار جویباران چنگ را
در خروش آریم گه با زیری و گه با بمی
تو مرا گوئی که آید بوی مشگ از جویبار
من ترا گویم : نوید دوستی آید همی
سرگذشت آدمی آزاست وجنگ و کین و کاش
به شود با مهرورزی سرنوشت آدمی .

* * *

پروانه یا گل؟

پاریس – تیرماه ۱۳۳۸

چو درد عشق در دل داشتم من
ترا همدرد خویش انگاشتم من
ز گفتار و نگاه نرم و گرمت
دل ازشور و شرار انباشتم من
بیاد قامتت آزاد سروی
بباغ آرزوها کاشتم من
شکستم چون حصار خلوتت را
علم بر بام فتح افراشتم من
یقین کردم که در لطفت شکی نیست
چو بر مهر تو دل بگماشتم من
ولی دیدم دریغا خودپرستی
حجاب از دیده چون برداشتم من
زگمراهیت چون آگاه گشتم
بکویت پا دگر نگذاشتم من
توئی پروانهٔ مست از هوس‌ها
خطا کردم گلت پنداشتم من !

۱* منفجرساختن اتم

ای آفتاب زرد

فونتن‌بلو (فرانسه) آبان‌ماه ۱۳۴۰ خورشیدی.

کانون داغ و درد وغم ای‌آفتاب زرد،
درآسمان براه‌که هستی در انتظار؟
چون‌کشتی شکسته بامید کیستی،
بااین دل فسرده و با این تن نزار؟
دراین غروب سرد،
ای‌آفتاب زرد.

* * *

چون در فروغ رو بزوال تو بنگرم،
اندیشه‌های تلخ نشینند بر دلم.
گویم که چون تو کشتی بشکسته‌ام ولی،
دروحشت ازخیال رسیدن به‌ساحلم.
کانجاست مرگ ودرد،
ای‌آفتاب زرد.

* * *

باری توچون غروب‌کنی شب فرا رسد،
با کوله‌بار وحشت و کابوس و تیرگی.
اما سحرگهان توزنو زنده میشوی،
برتیره شب ترا بدهد بخت چیرگی،
در پهنهٔ نبرد،
ای آفتاب زرد.

* * *

اما چومن غروب کنم نیست بازگشت،
در قعر ظلمتی ابدی می‌شوم نهان.
دیگر طلوع تازه میسّر نباشدم،
یك‌مشت،خاكِ خوارشوم من دراین جهان.
وان خاك نیز گرد،
ای‌آفتاب زرد.

* * *

هرباماداد چون کنی از خاوران طلوع،
قرنی وقرن‌ها پس‌ازاین ای‌خدای نور،
پرتوفکن بخاك من خفته زیر خاك.
اما اگر نیابی از این بی‌نشانه ، گور
گو،پس کجاست مرد؟
ای آفتاب زرد.

* * *

چون‌مرد در گذشت،
شد خاك وبرنگشت.
اما تو هر پگاه،
بعداز شب‌سیاه،
پیروز بازگرد،
ای آفتاب زرد!

آتش‌فشان

دماوند ـ مرداد ۱۳۴۲ خورشیدی .

کوه ز هم بر شکافت نعره و هرا کشان
ریزش سنگ ازستیغ زلرزش آن نشان
صخره‌درآمدبرقص‌چومی‌زده‌سرخوشان
یابگه جست و خیز پیکر وحشی وشان
شعله‌زنان برفروخت کورهٔ آتش‌فشان
دوزخ پردود ودم شد بدمی آشکار .

ریخت ز بالای کوه سیل سعیر مذاب
راه بیابان گرفت موج زنان باشتاب
غرقه در آن رستنی دد و چرنده کباب
غبارشد خاك‌وسنگ بخارشد جوی‌آب
نهفته در ابرِ دود اشعهٔ آفتاب
روی‌زمین گشت‌سرخ‌روی‌هوا گشت‌تار.

پراند آتش‌فشان بچند فرسنگ سنگ
غریووغوغای‌آن‌زدورچون‌بانگ‌جنگ
ببانگ آن صدهزار صفیر توپ وتفنگ
چو اژدهای دمان چوکوه پیکر نهنگ
شررفشان ومهیب تیزتك و تیزچنگ
سوخته در لانه‌ها پرنده ومور و مار.

زبانهٔ آتشین چو پرتوافکن شدی
بشب‌درودشت‌وکوه چوروزروشن‌شدی
دهانهٔ دودزا بسان گلخن شدی
چشمهٔ آب روان خشگ وسترون شدی

زیر گدازه نهان هزار خرمن شدی
اثر نماندی‌دگر زباغ و ازکشتزار .

موج گدازان روان به‌ساحت دهکده
ز تیره خاکستری پهنهٔ آن پر شده
زندگی مرد وزن یکسره برهم زده
ز کشته‌ها پشته‌ها ز پشته‌ها صدرده
دهکده‌هائی دگر ز بام تا شالده
صید تباهی شده چوپای بسته شکار

گشته به‌قصد فرارگروهی از خانه دور
برتن‌این جامه‌ای وان‌دگری لخت‌وعور
به‌راه آنان شده پدید صدها تنور
زدودودم سینه‌ها گرفته و چشم کور
بپای‌خود جملگی، رفته‌به‌سوزنده گور
سنگ برآن گورها فتاده ازکوهسار.

بوم و بری کانچنان نغز و دل‌انگیز بود
باغ درآن پردرخت، درخت گل‌بیز بود
چشمه‌اش ازآب صاف همیشه لبریز بود
بلبل دستانسرا در آن سحرخیز بود
زخرمی بهره‌ور هرکس وهرچیزبود
چه‌شد که‌شداین‌چنین به‌تیره‌روزی‌دچار

چه شدکه سیل آید و شود بلاخیز رود
کوره آتش‌فشان پراکند لای و دود
زلزله ویران کند همه فراز و فرود
کوبد وروبد زمین خواند طوفان سرود
امان ندارد کسی بزیر چرخ کبود
ای‌عجب آسوده‌نیست دلی‌دراین گیرودار.

شاید روزی رسد که دانش آدمی
اینهمه آفات را دور کند زین زمی
لیك نسازد اگر چارهٔ نامردمی
بمب آتم برکند بیخ و بن خرمی
دربرش آتش‌فشان ز شرم گردد غمی
اثر نماند زما به‌عرصه روزگار.

* * *

دوری از دخترانم

(پارسی سره[۱])

تهران ــ دی‌ماه ۱۳۲۲

چشم بره مانده چو ازخواب سبك بازکنم
دل‌نگران یاد رخ «سوسن» و «گلناز» کنم
خنده برآرام زنم مشت براندام زنم پای‌کشان‌گام زنم
پویم‌وهرسونگرم برسر هرکوگذرم چون‌ره‌ازاین‌ره‌نبرم
بال برافشانم و اندیشه سبکتاز کنم
سوی دو نو باوهٔ نو خاسته پرواز کنم.
تارسم‌اندربرشان، بوسه‌زنم‌برسرشان، وان‌رخ‌جان‌پرورشان.
مست‌زدیدارشوم، ابر گهربار شوم ، برسرگلزار شوم .
گریه کنم خنده کنم ناز کشم ناز کنم
چنگ‌غم وشادی ازاین زخمه‌پرآواز کنم.
دستخوش دربدری، دورشدندآن‌دوپری، ازبروبوم پدری.
آهوکان‌اشك‌فشان، بارغم ورنج‌کشان، جویندازمام‌نشان.
دربر آن دخترکان گر سخنی ساز کنم ،
ترسم از اندوه جگرسوز خود آغاز کنم .

۱* دربارهٔ پارسی‌سره رجوع شود به‌مقدمهٔ چکامهٔ خارکن درصفحه ۳۴

به که در آن بزم دمی، دم نزند بیش و کمی، ره نکند هیچ غمی.
به که در آن گفت و شنید، آورم از مهر نوید، افکنم آهنگ امید.

با دم ماهور دل آن دو چو دمساز کنم،
نای نوا بشکنم و روی به شهناز کنم.

تا بود این خانه تهی، زان دو چمان سرو سهی، نیست مرا روز بهی.
کی بود آیا که ز ره، هر دو در آیند چو مه. بگذرد این شام سیه،

تا ز رخ فرخشان خانه سرافراز کنم
وین لب خاموش فراگوش دو همراز کنم

میدود م سردی دی، در تن و جان، در رگ و پی، میکُشدم تلخی دی.
زاغ و زغن یاوه سرا. ناسره گو، هرزه درآ، خامه زبان بسته چرا؟

از شکر پارسیش چون سره پرداز کنم
خیزم و آهنگ ره گلشن شیراز کنم.

* * *

افسانهٔ برف

(پارسی سره)۱*

تهران ـ دی ماه ۱۳۲۲

برف می‌بارد و می‌بارد و می‌بارد باز
همه پاکی همه نغزی همه نرمی همه ناز
قوی زیبای گسسته پر سنگین پرواز
می‌نهد پای پر از آبله بر خاک نیاز.

* * *

برف می‌بارد و ناگه ز سراپای درخت
بشکفد دلبر افسونگر پاکیزه تنی

۱* درباره پارسی‌سره رجوع شود به مقدمهٔ چکامهٔ «خارکن» صفحهٔ ۳۴

تا درآید به‌سخن کوشم و بخروشم سخت
وان پری پیکر خاموش نگوید سخنی .

* * *

برف می‌بارد و در بستر خاکستر سرد
باغ دلسوخته ازداغ خزان رفته بخواب
خواب آشفتهٔ آن خفته در این بستر درد
پر زبوی گل و بانگ رمه و نالهٔ آب .

* * *

برف می‌بارد و مرغان همه در لانه نهان
یاد گلزارِ دل‌انگیز و چمن زار کنند
در شگفت آمده زین رنگرزیهایِ جهان
دل خود شاد باٌمید بناچار کنند .

* * *

دل گیتی زگنه چون رخ دیو است سیاه
همه کین وهمه جنگ وهمه رنج وهمه آه
پریان را مگر از راه ببرد این گمراه
کز لبش بوسه ربایند و درافتند بچاه .

* * *

خشک‌شد شیر زمین کودک لب‌تشنه گریست
آسمان دست در انبانهٔ بخشایش کرد
شیر خشکی بپراکند و چو بیمار نزیست
شانه برمو زد و اندیشهٔ آرایش کرد .

* * *

برف می‌بارد و بربام و درِ کلبه و کاخ
رنگ همرنگی یك روزه به‌نیرنگ زند

باش تامهر برافروزد و از دشت فراخ
باد برخیزد و صد خنده براین رنگ‌زند .

* * *

چاك شد دامن ری دوش ز بدکاریها
ابر دی بخیه برآن جامهٔ تر دامن زد
روزِ آئینه بدست آمد و با خواریها
پای بربخیه و بررشته و برسوزن زد.

* * *

شهری افسرده ودل مرده وناشسته و زشت
روسفیدش نکند برف و سپیدآب بهشت
چیره دستی‌که‌گل شادی و اندوه سرشت
کاشکی برسر این غمکده باراندی خشت.

* * *

برف می‌بارد و بیهوده براین جام شرنگ
بامدادان زسر مهر شکر می‌ریزد
ناخدارا چه فتاده است‌که در کام نهنگ
بیدریغ اینهمه رخشنده گهر می‌ریزد .

* * *

برف می‌بارد و برزخم دل آکندهٔ کوه
بنوازش دو سه ماهی فکند پنبهٔ نرم
زود ازاین خامی رسوای خود آید بستوه
بگدازد تنش از تاب و تب آتش‌گرم .

* * *

مرد دهقان گهی افسرده و گاهی خرّم
برف انبوه پیام آردش ازدانه و دام :

هم ز خرسندی شادابی آن کشت دژم
هم زاندوه گرانباری آن خم شده بام .

* * *

ای دریغ اینهمه زیبائی جان‌پرور برف
وآنهمه دردِ نهان خفته بزیر پر برف
تاخته بر سر سرمازدگان لشگر برف
اشك افسرده دلان ریخته در ساغر برف.

* * *

برف می‌بارد و می‌آرد از آن راه دراز
نامه‌ها و آنهمه ناخوانده هزاران پاره
درهم افتاده و آویخته چون پردهٔ راز
از سراپردهٔ بیدادگری آواره .

* * *

چشم من خیره در آن روشنی دودآلود
سوی البرز جهاندیدهٔ زیبا نگرد
بیند از زال زروکاوه بجا جوشن وخود
یاد سیمرغ کند جوید و جویا نگرد.

* * *

برف می‌بارد و آهسته سرانگشت سپید
بنهد بر لب اندیشهٔ جویندهٔ من
ل برآساید و از دمدمهٔ بیم و امید
وارهد گریه و آزاد شود خندهٔ من .

* * *

برف می‌بارد وزان بارش بی‌اندازه
دل افسرده شود خرم و جانم تازه
تازم اندر دل صد کشور بی‌دروازه
خوانم افسانه صد دفتر بی‌شیرازه ....

دفع ظلم با ظلم

تهران ــ شهریور ماه ۱۳۴۶ خورشیدی

چون خیابان تازه‌ای شد باز
ناله میکرد بینوا مردی
گفتی ای شهردار ، خانهٔ من
از چه ویرانه این چنین کردی
ناگه آمد ز دور ماشینی
که برانگیخت‌قیرگون گردی
مرد نالنده را بزیر گرفت
شد تنی گرم لاشهٔ سردی
گفت رندی که‌رست ازظلمی
با دگر ظلم صاحب دردی
ظلم را می‌کند به ظلم‌علاج
دولت شوم ظلم پروردی
آنکه آورد مردمان بجهان
کاش نا مردمی نیاوردی.

* * *

کهکشان

تهران ـ دی‌ماه ۱۳۴۶

آسمان گسترانده در دل شب
بستری سرمه رنگ و رؤیائی
بستری پر زتاب آتش تب
وندر اندیشهٔ گهر زائی.

* * *

بستری خوابگاه کاهکشان
که‌ز افسانه‌اش کس آگه نیست
گرچه‌داردزخواب‌و خفته نشان
دامن این فسانه کوته نیست .

* * *

کهکشان چیست: خوابگاه‌عدم
شیر خواران در آن بگهواره
شب همه شب زتشنگی زده دم
شیر در خواب دیده همواره ؟

* * *

کهکشان چیست: خفته‌ای‌بیدار
نگران در تنش هزاران چشم
خوابش آشفته خاطرش بیزار
از فریب‌ونهیب‌شادی وخشم ؟

* * *

کهکشان‌چیست : بالشی‌زحریر پیر زالی بزیر سر کرده
سوزنی چند شوخ چشم ودلیر سر زهر گوشه‌اش بدر کرده ؟

* * *

کهکشان چیست: پرده‌دار گناه؟ شبحی از روان هستی ها ؟
موجی از خنده ؟ هاله‌ای‌از آه؟ دخمهٔ دردها و مستی ها ؟

* * *

کهکشان‌چیست:چشمه‌سار فسون کز سراپای آن شکفته حباب ؟
آرزوئی دویده تا گردون کام جوینده‌ای ز کام سراب ؟

* * *

کهکشان چیست : اژدهای دژم شرر افشان ز بیم خاموشی
تا چو دیو از فسون ببندد دم نشود طعمهٔ فراموشی ؟

* * *

کهکشان‌چیست:دشت‌هول‌انگیز در برش مهر و ماه ما پر کاه
پهنهٔ دشت کهکشانی نیز چون کفی سرزده زموج‌سیاه ؟

* * *

کهکشان چیست: ابری آکنده از غبار ملال دوران ها
که شرر ها بجانش افکنده خشم دوزخ نشان طوفان ها ؟

* * *

کهکشان‌چیست :اشك‌سیل‌آسا رشك زنجیرهای زندان ها
یا جهنده شرار آتش زا دشمن پتک ها و سندانها ؟

* * *

کهکشان چیست: گردبادغرور بادی افکنده در کلاه سپهر
خوانده در گوش وی‌فسانهٔ نور کرده دورش ز آستانهٔ مهر ؟
کهکشان چیست:طرفه دهلیزی برده راهی بر آسمان دگر
دیده زنجیر حیرت‌انگیزی : بی‌شمر چرخ و کهکشان‌دگر؟

* * *

کهکشان چیست: عرش شادیهاست فرش شاباش شبچراغ شده ؟
یا مگر گنج نامرادیهاست پاکبازانه نقره داغ شده ؟

* * *

کهکشان چیست: سایه‌ای روشن که ز پرواز آفرینش‌ها
خاك بیزد چو چشم پرویزن بر سر و چشم وجان بینش‌ها؟

* * *

کهکشان چیست: شاهراه وجود که نه سر دارد و نه پایانی
وندر آن کاروان آتش ودود راه جوینده از بیابانی ؟

* * *

کهکشان چیست: معبدی ویران تل خاکستری از آن بر جای
شمع بر کف ستاره‌ها پویان همه در جستجوی خانه خدای؟

اینهمه پویه در همه آفاق وین فرارازقرارها بچه‌سوست؟
اینهمه ظلمت اینهمه اشراق وآنهمه گیرودارها زچه‌روست؟

* * *

اینهمه جزر و مدِّ فر وشکوه مرزوحدش چه‌بودوتابکجاست؟
وهم پویای تیز پر بستوه وان سؤال کهن همیشه بجاست:

* * *

چیست این دورها بگرد مدار چیست این کاهش و فزایش‌ها
همه جا لطف وهیبتی‌است بکار چیست پایان این نمایش‌ها ؟

* * *

چیست این جوش پرخروش حیات که نیندیشد از هراس هلاك
این جهش در تن همه ذرات وین طپش در دل همه افلاك ؟

* * *

چیست این نقش دلکش و درهم — کیست آن کاردان دانش سوز
رنگ و نیرنگ این همه مبهم — هنگ و آهنگ آن همه مرموز؟

* * *

تا یکی زین شکسته بسته بساط — که ز بامش رمد همای خیال
اینهمه جلوهٔ نمو و نشاط — از پی آنهمه افول و زوال؟

* * *

اگر این شعلهٔ حیات بشر — شَرَری ز انفجار ناگاهی است
پس چرا در طریق آگاهی — آدمی هرزه‌گرد گمراهی است

* * *

گر بهر گوشه کام باخته را — ز می جام زندگی بهره است
پس چرا علم عقل باخته را — شکی از زنده‌زائی[1] زهره است؟

* * *

گر کران تا کران جهان زنده است — هم از آن زندگی چه میخواهد
ور یکی چشمه فزاینده است — زان فزایندگی چه میخواهد؟

* * *

اگر از ننگ آرزو رسته — خود چرا رنگ آرزو دارد
ور لب از گفتگو فرو بسته — کیست کاین بانگ و هایهو دارد؟

* * *

کشش و کوششی که در رگ و پی — رفته اجرام را چو گردش خون
ره به‌هرسو کند به‌بیهده طی — یا که اورا دلیست راهنمون؟

* * *

وربر آن دل سری دهد فرمان — دارد اندیشه‌ای ز خیر و ز شر؟
داور درد و داور درمان — گر بود ـ باشد از قیاس دگر؟

* * *

۱* اشاره باین سؤال که آیا درکرهٔ زهره حیات وجود دارد.

ز چه بر توده‌های تو در تو | چیره پیوسته دیو زلزله‌هاست ؟
هستی پر شتاب و پر نیرو | ازچه رو پرغریو ولوله‌هاست؟

* * *

تا کجا رفته آن‌که تا بوده | همه در رفتن است و دراندن
یا زره مانده آن‌که پیموده | هرچه راه‌است و بایدش‌ماندن؟

* * *

در خیال و خرد اگر ناید | بر خیال و خرد چرا پیچد؟
ازلی بند را چو نگشاید | پس بر آن تا ابد چرا پیچد.

* * *

ذره گو آبگینهٔ رخ اوست | پس‌چرا چشم‌ذره‌بین تاری‌است
نی‌ونی‌چون‌همیشه‌پاسخ اوست | چند گوئی که تشنهٔ آری‌است؟

* * *

گر تنی چند بندهٔ عاجز | روز و شب‌جنگ‌وماجرادارند
«آری»و«نی»«همواره»و«هرگز» | جنگ با خویشتن چرا دارند؟

* * *

اگر این راه را نهایت نیست | زین تکاپوی جاودانه‌چه‌سود
رشته پیوند کهکشانها کیست | راستی راز این فسانه‌چه‌بود؟
جان جویا بخیره می‌جوید | دم به دم راز آسمان‌ها را ؟
کهکشانش به طعنه میگوید: | « روکه‌گم کرده‌ای نشانهارا
چند ازین جستجوی نافرجام | در زمین خفته راز کیهانی-
عشقت ار باده افکند در جام | وارهی زانهمه‌گرانجانی ...»!

رشته آرزو

(بدیهه)

تهران ــ دی ماه ۱۳۴۷

رخ تو جلوه‌گاه ناز شده   جان من یك جهان نیاز شده
زلف‌مشگین‌فکنده‌ای‌بردوش   رشتهٔ آرزو دراز شده [۱]



فاخته

تهران ــ تیرماه ۱۳۴۸

در حیرتم ز ناله و فریاد فاخته
آن بیوفای عشق به نیرنگ باخته
کوکوزده، نجسته‌ز فرزند خود نشان
در جستجوی گمشده‌ای نا شناخته
از آشیان انس به غفلت گریخته
در دیولاخ بلهوسی خانه ساخته
با بانگ جانگداز تر ازتیرجان شکار
در گوش باغ ریخته سرب گداخته.



ما نیز همچو فاخته‌در بزم روزگار
رامشگریم و چنگ ملالی نواخته
از خود بدر نیامده درخود فروشده
غافل ز خویش مانده‌و برخلق تاخته
در پایگاه خیره سری پای کوفته
بر دستگاه تیره دلی دست یاخته
از آشنا رمیده به بیگانه کرده رو
با دوست‌سرگران شده، دشمن نواخته

---

۱ * قطعه دربارهٔ گیسوی دراز شخصی است بنام «آرزو»

برفرق هرکه آیت‌رحمت بودچومیغ
مانند برق خنده زنان تیغ ، آخته
شب پرّه‌وار طعنه به‌خورشیدهازنیم
ما ذره‌های بیخبر از راز یاخته.
مائیم گنج معرفت ارزان فروخته
سرمست از این معامله گردن فراخته
مائیم خرمن هنر و عشق سوخته
مائیم با شکایت بیهوده ساخته .

گور تیمور[۱]*

سمرقند (ازبکستان) مهر ۱۳۴۸

به سمرفند رسیدیم و در آن شهرکهن
تل و ویرانه به‌هر برزن و کو دیدم من
جمعی از پیر و جوان کرده درآنجا مسکن
نه اثر بود ز باغ و نه خبر از گلشن
گفتی از سیل هیاهو فکنِ بنیان‌کن
دیده هرخانه و هر کلبه و کاخی آزار .

کاخها جمله فرو ریخته بی‌بام و درند
حیرت افزا بمثل چون تن بی‌دست و سرند
جغدها نیمشبان ناله‌کنان نوحه‌گرند
غافلان در بر این منظره‌ها کور و کرند
لیك این‌ها همگی عبرت اهل نظرند
که جهان‌بین شنود پند ز در وز دیوار.

۱* امیرتیمور گورکان ملقب به صاحبقران که او را تیمورلنگ نیز می‌گفتند و از کشورگشایان نامی است.

کو سمرقند که شد شهره به آبادانی
خاصه در دورهٔ سامان دهی سامانی،
جویمش لیك شوم سخرهٔ سرگردانی
کو سمرقند که افتاده در این ویرانی
آنچه «تیمور» از آن کرد بهشتی ثانی
کاخها کرد پدیدار و پی افکند آثار.

ناگهان راهنما بانگ بمن زد از دور
که بیا فاتحه‌خوان بر سر گور تیمور
رفتم آنجا و تماشاگه خود کردم گور
گفتم از فاتحه ای خفته مرا کن معذور.
با تواز جنگ سخن گویم‌وخون‌و زر و زور
چون دگر زنده نه‌ای از تو نجویم زنهار!

آنهمه حمله به مغرب ز سوی شرق چه‌بود
وآنهمه تاختن سرزده چون برق چه بود
آختن تیغ، اسیران را بر فرق چه بود
ساختن پیروجوان جمله به‌خون‌غرق چه‌بود
پس ریاکردن‌و صوفی‌شدن از زرق چه‌بود
زینهمه مفسده‌ها هیچ ترا ناید عار؟

لنگ بودی و ترا رخش طمع گشت جهان
چون وبا ولوله افتاد ز نامت به‌جهان
جنگ تو بود اگر با چو خودی پادشهان
ز چه شمشیر نهادی به سر بیگنهان
در صفاهان ز چه با حکم تو، پیدا نه‌نهان
پشته شد کشته و شد ساخته از کله منار؟

کردی ایران همه ویران ز پس چند هجوم
تاخت طوفان‌سپاهت‌سوی روس‌وسوی‌روم
نرم در پای تو شد صد دژ روئین چون‌موم
جانشین تو بهر جا که گذشتی شد بوم
کردی اینها همه تا آنکه در این دخمهٔ شوم
تن تو خاك شود پس‌شود آن خاك غبار؟!

بزم عیش و طرب و باده‌گساریت چه شد
وآنهمه سرکشی و داعیه‌داریت چه شد
از پی حمله به «چین» روزشماریت چه شد
بر در و سقف و ستون نقش‌نگاریت چه‌شد
اسب تازیت چه شد باز شکاریت چه شد
ای به شهباز اجل‌لا به کنان گشته شکار.

وین عجب‌کز پس مرگ تو بسی خودکامه
چون تو از فتنه بپا کرد بسی هنگامه
سرگذشت تو اگر خواند بده‌ها نامه
باز، پوشید به پیکر ز قساوت جامه
پس چرا رنجه‌کنم من به حدیثت خامه
که جهان چون تو بسی دیده و بیند بسیار!

ناگهان پاسخی از گور رسد در گوشم
که من ار خفته دراین خاکم وگر خاموشم
گر شوم زنده ز نو بار دگر خون نوشم
زانکه درگور ازاین درد چوخون میجوشم
که چرا، گر علم ظلم فتاد از دوشم
جانشین باشدم امروز فزونتر ز هزار!

* * *

ای شعر من ...

ژنو ـ آبان ۱۳۵۰

ای شعر من ، ای از غم ایام پناهم
ای‌شمع دل‌افروز به شب‌های سیاهم!
بی تو نبرد راه بدل پرتو مهرم
بی تو نزند خنده بجان تابش ماهم
صد شکر که درهر گذر از وادی‌حیرت
چون خضر گرانمایه، توئی‌هادی‌راهم
با من اگرت مهر نمی‌بود ، نماندی
حاصل‌به‌جهان هیچ ازاین عمر تباهم
چون عشق‌زند پنجه بدرـ بالب‌خندان
از آمدنت مژده دهد ، گاه بگاهم
هر کس که‌به‌چشمم نگرد، روی‌تو بیند
آن دم که زنی غوطه در امواج‌نگاهم
در چشمهٔ الهام تو شوید تن و جان‌را
گه شورم‌وگه شوقم و گه‌اشکم و آهم
هربار که در چاه غمی افتم و نالم
برچرخ بری همره خود از بن چاهم
گر دیر شود آمدنت نالم و گویم
از من زچه‌بیزارشدی، چیست گناهم؟
جز تو به کسی‌دل‌نسپارم و گرت‌نیست
باور سخنم‌، دفتر و خامه است گواهم
باز آ که بجز مهر تو من هیچ نجویم
باز آ که‌بجز وصل‌تو‌من‌هیچ‌نخواهم!

ویرانه و دیوانه

تهران ـ آذرماه ۱۳۵۰

دوش در خوابم گذار افتاد بر ویرانه‌ای
کاندر آن دیوانه‌ای میگفت با دیوانه‌ای:
«کز کراماتی که می‌بینم در این فرزانگان
عاقبت دنیای آبادان شود ویرانه‌ای»
خنده زدبومی که «چون‌باغ‌جهان ویران‌شود
بهر من در هر طرف آماده گردد لانه‌ای»
چون شدم بیدار دیدم کان‌سخن‌ها راست‌بود
ای بسا دیوانهٔ بیناتر از فرزانه‌ای!

* * *

کاشکی آنان که از دردآشنائی دم زنند
پند گیرند از حدیث از خرد بیگانه‌ای
زین‌حریفان جزسیه‌مستی نیاید چون خورند
خون پیمان‌ها بجای می بهر پیمانه‌ای
خرگه دانش به‌مه‌بردن مسرت‌بخش نیست
تا زمین ازجنگ‌وکین باشدمصیبت‌خانه‌ای.

* * *

بامدادان غوطه میزد لاله در خون جگر
وز هوس میکرد رنگین بال و پر پروانه‌ای
جان زگرداب بلاکشتی چسان بیرون برد
ناخدا را گر نباشد همت جانانه‌ای
عشق بالاتر پرد از دامگاه کهکشان
کاندر آن از اختران افشانده بینی دانه‌ای.

زندگی گرخواب‌شیرینی‌است جانا پس‌چرا
هستی ما نیست جز محنت‌فزا افسانه‌ای ؟
خامهٔ من‌نقش‌بند این‌سخن شد چون هلال،
برسر زلف خیال‌انگیز شب زد شانه‌ای .

* * *

به آیندگان

تهران ــ اسفند ۱۳۵۱؟

سراینده‌ای از سرایندگان — پیامی فرستد به آیندگان:
که مارا ببستند دست و زبان — ز بیداد بازو گشایندگان
به چنگال مشتی ستمگر شدیم — بدندان سرانگشت خایندگان
اگر چند گشتند امن و امان — ز ما روز و شب دل ربایندگان
ولی چون فریبا سرابی به‌دشت — نبودند هرگز ز پایندگان
بدیدیم خودکامگانی پلید — غم و رنج مردم فزایندگان
ز سوی دگر سود جویان دون — به‌پای ستم روی سایندگان
چو زایند از آزادگان بندگان — نزایندی ای‌کاش زایندگان.
ندیدند جز شر ازاین عهد شوم — به خیر و سلامت گرایندگان
همه کینه ورزند و جویند جنگ — ز مکر آشتی را ستایندگان
دراین دزدگه جوفروشان نگر: — جو از حیله گندم نمایندگان
دریغاکه‌بس آزمودیم و تاخت — ندامت به ما آزمایندگان.
کجائید ای‌زنگ یأس وملال — ز دلها به‌رحمت‌زدایندگان؟»

* * *

چتر باز ...

برن (سویس) مرداد ۱۳۵۲

مردم «برن»[۱*] نکوکارو صبورند و شریف
نه بخود شیفته باشند و نه سرمست غرور
پایتخت است اگر «برن» نبالند و کنند
شهر خود را ز ره همت و کوشش معمور
پاك و پاکیزه بود «برن» و همه مردم آن
نه درآن زشتی‌وپستی نه درآن فسق‌وفجور.
طرفه رسمی به سویس است که باشد آنجا
بهر هر شهر مزاحی به زبانها مذکور
در حق «برن» بگویند که: کُنداست بسی
مردمش، درهمه‌کاری چه اناث وچه ذکور.
کند ذهنند بدان حد که چو شوخی شنوند
هفته‌ای بعد بفهمند ز شوخی منظور
چون بفهمند بخندند پس‌از چندین روز
دیگران بی‌خبر از علت و «برنی» مسرور.
در مثل گر دوسه «برنی» بلب دریاچه
بنشینند پی آب تنی با تن عور
از پس ساعتی ، آگاه شوند از سوزش
که گزیده همه را ساعت پیشین زنبور.
یا چو خواهند بخوابند بشب صبر کنند
تاکه صبح آید و خورشید براند دیجور»

۱* برن یکی‌از کانتون‌های (بخش‌های مختار) سویس و پایتخت آن‌کشور است .

کندی ذهن بود عادت این پاکدلان
ورنه کامل بود آنان را ادراك و شعور .
پس دوطنزی که در این باره شنیدم بشنو
که‌شدم بادوسه«برنی» دوسه روزی‌محشور:

* * *

چتربازی ، به یکی برنی بی‌باك و جوان
بهر تعلیم فن و پیشهٔ خود گفت : « ای‌پور
چو نشینیم ، مجهز ، به هواپیمائی
میکنیم از سر دشت و دره و کوه عبور
چون رسیدیم به‌میدانِ فرود آمدنت
یك شماری و ز طیاره پری همچو طیور
چون‌فلان ثانیه بگذشت دو بشماری و پس
نیمی از چترگشودن بودت سخت ضرور
رفت چون ثانیه‌ای چند ازآن پس سه شمار
چتر بگشای سراسر که نه از خاکی دور
نرم و آرام به‌میدان بنشین چون شهباز
ز آزمایش بدرآ کامروا و منصور»
وان مربی چو دو نوبت پی تعلیم پرید
گفت آموختم این فن تو، شاگرد جسور.
پس نشستند بطیاره مربی و جوان
بگذشتند ز دشت و دره و از ماهور
هر دو چون بر سر میدان برسیدند ، زمین
بود از رنگ سفیدی بمثل چون کافور.
برنی آن گاه ز طیاره چو مرغی بپرید
وز تماشاگر ، میدان شده چون لانهٔ مور

لیك دیدند که می‌آید و چترش بسته است
تا که افتاد بمیدان چو یکی زنده بگور
بر سرش رفته و دیدند که می‌گوید : دو
این بگفت‌و زجهان چشم ببست آن رنجور!
طیبتی گرچه غم‌انگیز بود باکی نیست
نقل قولی کنم و هستم ازاین ره معذور.

* * *

آن شنیدم که در اثناء دوم جنگ بزرگ
«هیتلر»از توطئه‌ای جست که باشد مشهور
«ساعتی بمب»بیك مجمع «نازی»به«مونیخ»
بنهادند و ستم پیشه در آن یافت حضور
آتشین نطق چو هیتلر بسر آورد و برفت
بمب شد منفجر و خانه مبدل به تنور
پس ازآن واقعه هیتلر ز سر خشم و عناد
کرد کشتاری و آکند ز اجساد قبور
بهر تحقیق ز یاران وفادار و مطیع
کرد خودکامهٔ خونخوار گروهی مأمور
کشف کردند که سازندهٔ ساعت برنی است
کندشد ساعت و این بمب ازآن کرد قصور
آری آری اثر کندی آن ساعت ساز
اندر آن ساعت آتش بدرون کرد ظهور

زیبائی

شیراز ـ فروردین ماه ۱۳۵۵

پرسم از خودگه و بیگاه که زیبائی چیست
در وی آن مایه طرب خیزی و غم زائی چیست
آنچه رازش نبود بر دل دانا پیدا
وآنچه با خنده زند طعنه به دانائی چیست
آنچه چون مشعل خورشیدنشان افروزد
میشود روشن از او دیدهٔ بینائی چیست
وانچه برجان خردمند چو تابد روزی
میکشد کار به شیدائی و رسوائی چیست
راستی اینهمه افسونگری پر شر و شور
وینهمه معجز جانبخش مسیحائی چیست
کعبه‌ای کز پی آن برسرسنگ و خس و خار
عاشق مست کند بادیه‌پیمائی چیست
چشمهٔ روشنی چشم خدایان هنر
مایهٔ تاب و تب پیری و برنائی چیست
چیست آن داروی درمان گر دلهای پریش
وآنچه بر وی نشود چیره شکیبائی چیست
آنچه مشاطهٔ صبح است و بهار است کدام
وآنچه سرمایهٔ ناز است و توانائی چیست
دولتی کز شرفش هرکه نصیبی ببرد
بی‌نیازاست ز هرگونه خودآرائی چیست
آنچه وصفش نتوان لیك توان درکش کرد
وآنچه گهگاه نهان با همه پیدائی چیست

گاه از چشم و گهی از لب و گاه از گیسو
گاهی از خوی پدید آن بت هرجائی چیست
وآنچه گر مرد جهاندیده شود شیفته‌اش
چومن او را نبود بیم ز رسوائی چیست؟
ای دل از یار نکو روی نکوخوی بپرس
که به زیبائی تو اینهمه گیرائی چیست؟

چرا؟

تهران ـ اردی‌بهشت؟ ۱۳۵۶

مرا غم دمادم فزاید چرا؟ — پیامی ز شادی نیاید چرا؟
به‌پیری مرا مرغ خوشخوان شعر — ز اندوه دستان سراید چرا؟
درآنجا که برعشق بستند در — هنرمند بازو گشاید چرا؟
جهان هرچه را درجوانی بداد — به‌پیری یکایك رباید چرا؟
کُشد چون همه‌زادگان بیدریغ — شگفتا ز نو باز زاید چرا؟
چو دوران داد است ناپایدار — دژم عهد بیداد پاید چرا؟
تبهکار با شادی و خرمی — سر فخر برچرخ ساید چرا؟
خردمندروشن روان پشت‌دست — بدندان ز افسوس خاید چرا؟
به‌شك روی آورده و از یقین — گریزد در امّا و شاید چرا؟
جهان زایزدی کیش سر تافته — با هریمنی خو گراید چرا؟
کند سرزنش نیکی وداد را — بدی و ددی را ستاید چرا؟
ز دلها به‌نیرنگ ، نقش امید — بهرجا که بیند زداید چرا؟
شب‌تیره چون چیره گردد بروز — سپیده ز نو رخ نماید چرا؟
ندانم‌دراین عهدظلمت‌پرست — لب‌ازشکوه بربست‌باید چرا؟
دلم چون بدونیك را آزمود — به‌بیهوده باز آزماید چرا؟

* * *

افسانهٔ خلیج

بندرعباس (هرمزگان) آبان‌ماه ۱۳۵۶ *۱

آبهای خلیج فارس به‌شب همه جادوگر و فسون بر لب
مشت بر خوابگاه من بزنند تا که جانم فتد در آتش تب.

* * *

چون‌بخوابم‌صدای جوش‌وخروش آید از جانب کرانه بگوش
همه شب شکوه‌گر لب دریا پر ز آوازها ومن خاموش .

* * *

مگر این آبهای در زنجیر همچو زنجیریان از جان سیر
جابجا می‌کنند زنجیران وآید ازدور بانگ آن بم و زیر.

* * *

دل دریا که رازها دارد کار با سوز و سازها دارد
با زمین و سپهر هرشب و روز رازها و نیازها دارد .

* * *

در زمانی که کشتی بادی بادبان‌ها گشاده با شادی
بر سرش ناخدا به راهبری چیره در کار بود و استادی
ناگهان موج سهمگین می‌تاخت کار کشتی به لحظه‌ای می‌ساخت
بر سر هر چه بود در کشتی ز سر خشم پنجه می‌انداخت.

* * *

مردوزن جمله غرقه در امواج دادی از جان خود بدریا باج
تند طوفان سهمگین کردی هستی آن گروه را تاراج .

* * *

۱* این منظومه دریکی از شماره‌های ۱۳۵۶ مجلهٔ گوهر(یغما؟)چاپ شده است.

اینهمه شیون و نوا شاید زان غریقان بگوش می‌آید
گرچه رفتند قرنها زین پیش ناله‌شان جاودانه می‌پاید .

* * *

وامشب آن ناله‌های جانفرسا بشنوم از کرانهٔ دریا
در درونم ز یادِ آن اشباح شده طوفان وحشتی برپا .

* * *

به تخیل چو می‌گرایم من چشم دل از درون گشایم من
غرق کشتی به‌چشم می‌بینم غرق اندوه می‌سرایم من :
آرزوها امیدها غم‌ها جشن‌ها سورها و ماتم‌ها
همه گشتند طعمهٔ امواج غرق وحشت به‌واپسین دم‌ها.

چند دم خفته و شوم بیدار منظری دیگر آید اندرکار
تیره کابوس جنگ دریائی نقش بندد به‌پردهٔ پندار .

* * *

ناوگان بینم آهنین ز دوسو همه آتش‌فشان و در تك و پو
بمب واژدر - زده بهر کشتی زخم و بدریده سینه و پهلو .

* * *

ناویان غرق خون ز پا تا فرق آهنین دژ در آستانهٔ غرق
در همان حال از دهانهٔ توپ می‌جهد دود و شعله‌ای چون برق.

* * *

موج چون سرزند شبانه به‌سنگ گوئی آرد پیامی از آن جنگ
وان غریوش چو انعکاسی دور ز هیاهوی بمب وتوپ و تفنگ .

* * *

ای بخون غرقه ناویان بدرود که کفن کرده‌اید ز آتش و دود
امشب از یاد داستان شما دلم افسرد و چشم من نغنود .

دل نیاسوده زان نبرد مهیب		بشنوم باز از کرانه نهیب
نعرهٔ دزدهای دریائی		برده از جان بیقرار شکیب .

* * *

بردگان غُل بپا و بند بدست		دزدها شاد و از غنائم مست
کوفته تازیانه بر سرشان		آن ستم پیشگان سود پرست
وینك آن بانگ تازیانه هنوز		برلب موجهاست هرشب و روز
تا دراین شب رسد بگوشم و من		آه سردی برآرم از سر سوز.

یاد آن شب بخیر ای دریا		که تو آسوده بودی از غوغا
رام و آرام و بی غریو ونهیب		همچو آئینه صاف و بهجت‌زا .

* * *

جای این موج‌ها و همهمه‌ها		بر لبت بود نرم زمزمه‌ها
بانگ تو دلفریب و رؤیاخیز		فارغ از هول وبیم و واهمه‌ها .

* * *

با سرود تو می‌شدم در خواب		خواب راحت‌فزای بی‌تب وتاب
تو همانگونه گرم لالائی		هم شب تیره هم شب مهتاب .

* * *

چه رسیده است امشبت که چنین		بینمت تند خوی و خشم آگین
حیف باشدکه روی دلکش تو		شود از باد و موج‌ها پرچین .

* * *

تا بکی این خروش و بی‌تابی		ای کران تا کران تو آبی
بس‌کن‌این‌بانگ هولناك‌و غریو		جانم آمد بلب ز بی‌خوابی

بازیچه

تهران ــ آبان‌ماه ۱۳۵۶ *[1]

دیده‌ام خوابی بنام زندگانی	تار و پودش از غم و از شادمانی
در نشیبش رنج جانفرسای پیری	بر فرازش شور جانبخش جوانی.

* * *

کودکی بودم که درآغاز هستی	دیدن بازیچه‌اش میداد مستی
دل‌برآن بازیچه‌هاخوش کرده دائم	غرقه درشور ونشاط وخودپرستی.

* * *

درجوانی چون به‌عهدی نو رسیدم	رفتم و بازیچه‌ای دیگر گزیدم
گونه‌گون معشوقه‌ها بازیچهٔ من	مایه دلگرمی وشوق و امیدم.

* * *

پیش از آن هم پابپای عشقبازی	باکتاب و درس و دفترکرده بازی
غافل از فرق دروغ وراست بودم	هم ندانستم حقیقی از مجازی.

* * *

چندگاهی چون برآنها دل نهادم	در پی بازیچهٔ دیگر فتادم
جستن نام و نوا شد آرزویم	وین‌سراب افسوس‌چندی کردشادم.

* * *

قصه کوته‌کام جستم نام جستم	با دلی بی‌تاب و بی‌آرام جستم
گاه مستی را علاج از هوشیاری	گاه داروی خمار از جام جستم.

* * *

عمر در این بازی بیهوده شد طی	سالها رفتند پویان و پیاپی
من ندانستم که اسب زندگانی	کی براه افتاده ودرمانده شدکی.

* * *

۱* این منظومه در یکی از شماره‌های سال ۱۳۵۶ مجلهٔ یغما چاپ شده است.

تا گشوده چشم از آن آشفته خوابم
درد پیری میدهد رنج و عذابم
دست و پا شد سست اما در دویدن
تندتر گشته است عمر پر شتابم .

* * *

گشت چون رؤیای هستی نقش بر آب
این زمان بازیچه‌ام شد یاد آن خواب
از گذشته دود و بادم مانده در کف
وز نهیب نیستی دارم تب و تاب .

* * *

دوستان این بود و باشد سرگذشتم
خود مگر بازیچه بوده سرنوشتم
یا سرشت هرکسی اینگونه باشد
یا بدین‌سان شد به‌تنهائی سرشتم .

* * *

چند جوئی چند راز آفرینش
کاندرین ره لنگ باشد پای بینش
زندگی بازی‌است یا آشفته خوابی؟
تا کدامین راگزینی در گزینش .

جستجو

تهران ــ مهرماه ۱۳۵۷

ای گرامی مادرم یادت بخیر
ای شتابان رفته زین دیرینه دیر
ایکه‌من در کودکی با مهر تو
کردمی‌چون‌مهردرافلاك ،سیر.

* * *

ایکه شبها در کنار بسترم
بال رحمت گستراندی برسرم
قصه‌ها میگفتی و از سادگی
هر فسانه زود گشتی باورم .

* * *

گه سخن میگفتی از دیو و پری
گه ز زالی چیره درجادوگری،
گاهی از گلچهره‌ای مهرآفرین
برده از شهزاده دل با دلبری .

* * *

یاد دارم چون شبی گفتی بمن
لختی‌از فرهاد و ازشیرین‌سخن
گفتمت‌فرهادوشیرین‌چون‌شدند
گفتی‌آنان‌رابرون شدجان‌زتن .

* * *

گفتم ای مادر بگو کاین راز چیست
جان مگر از جسم بیرون رفتنی است

گفتی ای فرزند گل هم پژمرد
آدم از گل کم در این گلزار نیست.

* * *

گفتم ار دیری نپاید آدمی
گر نمانی جان من گردد غمی

چون گل پژمرده گرافتی بخاك
بی تو بیمارم کند بی همدمی.

* * *

گفتی ار روزی شوم من ناپدید
دل فروزان دار با نور امید

گر بجوئی، یار یابی بی‌شمار
پس توانی همدمان زانان گزید.

* * *

گفتمت گر یار باشد بی شمار
جستجو سهل است و آسان است کار

گفتی: «ایکاش ای پسر زان همدمان
یابی آخر همدلی در صدهزار !»

* * *

گفتم ای مادر سخن روشن بگو
چون نهم در کوششی دشوار رو؟

گفتی آسان نیست همدل یافتن
لیك دائم جستجو کن جستجو.

* * *

پس ز روی مهر بوسیدی رخم
پرسشی کردم ندادی پاسخم

چون بپرسیدم ز نو، گفتی بخواب
ای مهین بیدار بخت فرّخم .

* * *

نیمه‌روشن بود چون آن خوابگاه
اشکواری دیدمت من در نگاه

گفتمت این چیست؟ لبخندی زدی
غرقه شد لبخند تو در موج آه.

* * *

خفتم و دیدم طلائی خوابها
گونه‌گون خورشیدها، مهتابها

از لب ساحل گریز موجها
در دل گرداب رقص آبها.

* * *

نیز در آن خواب دیدم جن و حور | شیر و آهو اژدها و مار و مور
صبحدم چون گفتمت آن خواب شب | گفتی از شب کم بگو دم زن ز نور.

* * *

سالها ای پاک مام دلفروز | رفت و تو رفتی و من جویان هنوز
جستجوها کرده‌ام در شست سال | بیهده آورده‌ام شبها بروز.

* * *

دیده‌ام گر مهربانی نازنین | گفته‌ام هان «همدلم» باشد همین!
لیک چون بر من نموده جان خویش | گشته جانم باغم و حیرت قرین.

* * *

دلفریبی، ماهها یا سال ها | در تن و جانم زده چنگال ها
گشته ناگه دشمن پرواز من | گفته: بشکن، دور بفکن بال‌ها.

* * *

بارها در خاور و در باختر | جستم از گمگشتهٔ دیرین خبر
همزبان گشتند با من همدمان | لیک کی از همدلان دیدم اثر.

* * *

دلبرانی نیکخوی وخوب چهر | مهر من دیدند و ورزیدند مهر
تا بجستم «همدلی» گفتند رو | برزمین خواهی فرود آری سپهر؟

* * *

شد نصیبم همدمی پاکیزه خو | گفتم آخر یار همدل گردد او
لیک ناگاه از جهان بر بست رخت | مرد با مرگش امید و آرزو.

* * *

گفت دلداری تن و جانم تراست | آزمودم گفتهٔ او بود راست
دردوی آسان بدانستم که چیست | دردمن را او ندانست از کجاست.

* * *

وان دگر زی عشق با سر تاخته | گفت کاین سر به در این ره باخته
لیک او سوداگری درعشق بود | بر رخ از حیلت نقاب انداخته.

* * *

وان یك ازدل بردچون آرام من — داد مشتاقانه روزی کام من
دیدم آخرکام بخشی نامجوست — وندر این ره سودجو از نام من!

* * *

دیده‌ام بس نیشخوی نوش لب — بر دلم گه ریخته غم گه طرب
وزهوس بامهر و قهر خودشده — گاه روز روشن و گه تیره‌شب .

* * *

راست گویم همدمانم کم نبود — باغ گل چون چهرشان خرّم نبود
بزم انسی داشتیم اما کسی — درحریم راز من محرم نبود .

* * *

باری‌ازاین دلبران رنگ‌رنگ — در تکاپویم بسی آمد بچنگ
هریکی را همدلی انگاشتم — لیك آمد تیر هر بارم بسنگ.

* * *

هریکی‌چون گفت‌بامن‌دردخویش — دید همدردی زمن زاندازه‌بیش
لیك‌چون باوی بگفتم دردخود — باتغافل جای نوشم داد نیش .

* * *

گاه گاهی یك دله بشتافتم — چند یاری «نیمه‌همدل» یافتم
چون زهردل دیدم آن نیم‌دگر — دل زدلبرکنده ، سر برتافتم .

* * *

نیمه‌ای گر داشت بامن همدلی — نیم دیگر مُردی ازبی‌حاصلی
این‌یکی درعشق اگر چالاك‌بود — آن یکی افسرده بود ازکاهلی.

* * *

دوستان را نیز چون گل‌بیکران — آزمودم در جهان بیکران
زانگبینم هرکه شیرین کام شد — ریخت‌درجامم‌شرنگ‌شوکران.

* * *

دشمنان را هم به‌قصد تجربت — چون رفیقان آزمودم عاقبت
گفتمی شایدکه براین بد دلان — گشته فیض همدلی‌ها موهبت .

* * *

دوستان و دشمنان را ناگهان — یافتم در گمرهی‌ها همرهان
گر ز دشمن دوستی نامد پدید — دشمنی در دوستی دیدم نهان.

* * *

با دلی بخشنده و ایثار خو — تا ختم وادی به‌وادی کوبه‌کو
هرچه جستم‌بود ماری هفت‌سر — هر که دیدم بود یاری هفت‌رو.

* * *

زیسته در روزگاری بی‌امان — بوده‌ام در زحمت از نامردمان
عشق، نیرنگ‌وصداقت ابلهی‌است — دربر این ناکسان و بی‌غمان .

* * *

هر فروغی تافتی از هر جمال — سوی آن‌بگشودمی باشوق‌بال
لیك زور و زرپرستان را نبود — هیچ‌سودا جز که عشق‌جاه‌ومال.

* * *

گشته درهرکار خودآگه زعیب — گفته‌ام‌عیب‌است‌این‌بی‌هیچ‌ریب
وزدگرسو دیده‌ام بس‌کور دل — مدعی برآگهی زاسرار غیب.

* * *

بارها بیگانه با رشك و غرض — کرده نیکی دیده‌ام بدرعوض
از کج اندیشان ندیده راستی — گفته‌ام جوهر نزاید از عرض .

* * *

دیده‌ام‌هرکس‌زهرکس‌سودجو — سودگشته شاخص زشت ونکو
در هوای سودهای ناروا — همرهی باهمرهی‌دیرین، عدو.

* * *

تاگشودم چشم بر بزم جهان — دیده‌ام بیدادِ پیدا یا نهان
وانگهی درسنگلاخ کبر و آز — راهبر سرگشتگان راگمرهان .

* * *

دیده‌ام دیوان به‌تخت سروری — خصم مردم گرم کار داوری
خلق عالم پیرو اهریمنان — ازره خوش‌بینی وخوشباوری.

* * *

دیده‌ام بس لاف‌زن گردنکشان — شرمسار از ننگشان نام و نشان
هر که‌ز آنان دادونیکی خواسته — جسته آب از کورهٔ آتش‌فشان.

* * *

صبح روشن دیده‌ام گر گاهگاه — داشت درپی دیرپا شامی سیاه
زورقی طوفان زده نامش امید — در کمینش سیل اشک و موج آه.

* * *

دیده‌ام در روزگار خود دوبار — جنگ عالمگیر وصدها کارزار
برجهان گر چیره بودی همدلی — کی شدی جنگ از پی جنگ آشکار؟

* * *

بس کنم تا چند گویم: دیده‌ام... — خاری از هر گلستانی چیده‌ام
بیگمان من بوده‌ام ناسازگار — گر زمردم نابجا رنجیده‌ام.

* * *

چون دلم آینهٔ مهر و وفاست — خواهشم از هر کسی صدق وصفاست
گر نیابم همدم صاحبدلی — ناله‌ها از دل بر آرم کاین جفاست.

* * *

وای برمن زآنکه‌دراین‌دارو گیر — رفته عمر و گشته‌ام نالان و پیر
جلوه‌کن ای همدل نشناخته — تا بزودی بینمت دیراست دیر!

* * *

ای گذشته هفته‌ها و ماهها — در میان اشک‌ها و آهها
کاش برگردید وز نو باشتاب — در پی گم کرده پویم راه‌ها.

* * *

یك جهان پر ز آشنای دلفریب — من میان آشنایانم غریب!
تا رسم در همدلی درد آشنا — درپسین دم بیقرارم بی‌شکیب.

* * *

عمرمن شد کوشش بی‌حاصلی — ناگشوده ماند دیرین مشکلی
همدمان و همزبانان یافتم — جستم وپیدا نکردم همدلی.

* * *

مادرم - امروز من یاد آورم
زآنچه گفتی در کنار بسترم
گفتی: ایکاش از هزاران همنفس،
همدلی همراز گردد یاورم.



مرگ بربودت جوان ای نازنین
در جوانی کس نباشد ژرف‌بین
گفتی: آسان نیست همدل یافتن
لیك برجوینده آسان است این.



در جوانی داشتی بی‌شك امید
ور دلت گاهی ز دشواری رمید
ناچشیده گرم و سرد روزگار
بیش و کم جان در امیدت آرمید.



من به‌پیری دیده بیش از تو جهان
گویمت رازی گرش داری نهان:
سالها جستم ولی پیدا نشد
همدلی در همدمان و همرهان!



پس چه‌گوئی؟ بس‌کنم زین تاختن؟
دیگر از امّید دل پرداختن؟
با غم خود ساختن بی‌غمگسار؟
وآنچه ماند ازنقد هستی باختن؟



نی‌نی این نومیدی ازمن‌کی رواست؟
جستجو هم مقصدی در راه ماست
تا پسین دم پویم وجویم - مگر
یابم وگویم‌که مادر گفت راست.

جلوه‌های زیبائی

تهران ــ آبان‌ماه ۱۳۵۸

رسیدم به‌هفتاد و پیری رسید   بگوش آمد از مرگ آوازها
دلم‌ناگهان دست شست ازامید   نشد جانم آگاه از رازها.

چو در عمر رفته نکو بنگرم   ندانم که این آمد ورفت‌چیست
دراین رفت و آمد وجود وعدم   بچشمی که‌بیند حقائق‌یکی‌است.

به‌خردی چو فارغ زبازی شدم   جوانی در اندیشه‌ام راه یافت
بگفتم چو پایان خردی رسید   بسوی جوانی بباید شتافت .

شده غافل از لذت کودکی   همی خواستم تاشوم زان‌جدا
گریزان شدم زان چو باچابکی   ز سوی جوانیم آمد ندا

مرا گفت: «مشتاب ای پرشتاب   ببازی تو ازکودکی کام‌گیر
به‌بین اختران و مه وآفتاب   چوبازیچه‌شان‌دان وآرام‌گیر».

ولی پند نشنیدم از آن سروش   نبردم من ازکودکی هیچ بهر
بخردی‌فتادم زجوش وخروش   ز نومیدیم بود درکام زهر .

دلم غرقه درحسرت و آرزو   که ناگاه دور جوانی رسید
درآغازاز آن تابش‌ورنگ‌وبو   رخ‌من زشادی چوگل بشکفید.

ز سوئی هنرگشت دمساز من   زسوی دگر عشق بردل‌نشست
چودرگوش «جاه»آمدآوازمن   بمن رام‌گشت‌و مرا داد دست.

بدینگونه با این سه «بُت» چندسال | مرا بود لبریز دل از خوشی
ولیکن بجان تاخت ناگه ملال | چو آن سه فتادند درسرکشی.

بمن گفت هریك از آن سه: «که من | برم رشك بر آن‌دو دیگر بسی
چو خواهی مرا، دم از آن دو مزن | سه معشوقه هرگز ندارد کسی»

بخواندم بر آن سه بسی پندها | که باشید دمسازِ هم چند گاه
بخوردم دل‌آزرده ، سوگندها | که‌من حرمت هرسه‌دارم نگاه.

چوهریك مرازان‌خودخواستی | از آن سه‌نشد هیچ یك رام من
دراین کشمکش برنیامد دمی | بدان‌سان که میخواستم کام‌من.

بگفتم بخود: «آه‌وافسوس‌ودرد | که‌نشناختم قدر خُردی درست
وزان غفلت خردیم دور کرد | جهانی که‌بنیاد آن‌است سست.

گر آن غفلتم بود امروز یار | نمی‌بردم از رشگمندان عذاب
وگر هرسه کردندی ازمن فرار | نمی‌بود در خاطرم اضطراب .

ولیکن کنون‌دور خردی گذشت | جوانم ، گرفتار هشیاریم
ازاین کشمکش طاقتم طاق گشت | بناچار باید سبکباریم.

همان‌به که از «جاه» دوری کنم | ولیکن زعشق وهنرچاره نیست
بر آن‌دوچو من مهرخویش افکنم | نباشندخرسند اگرچاره‌چیست»؟

چو آگاه گشتند عشق و هنر | که‌از جاه‌جوئی شدم من بری
بگفتند : « کز تو نتابیم سر | که‌کردی ز روی خرد داوری»

بمن‌عشق چون‌سازگاری نمود | بگفتا:«مرا برهنرنیست رشک
بباید بوصفم سراید سرود | وگرنه شوم دورباآه واشک»

هنرگفت: «باعشق‌چون همدمم | توانم بیک خانه با او بزیست
ولی من از این شرطها میرمم | هنردور از ننگ فرمانبریست»

چو دیدم که جنگی زنو سرزند | بگفتم : «بمن واگذارید کار
چوعشق و هنر دردلم پر زند | کنم هردو را من بهم سازگار»

بدینگونه بگذشت عهد شباب | من آواره دردست عشق و هنر
همه کوششم اینکه درهیچ باب | نرنجند آن دوبت از یکدگر .

بدل گفتمی: «چون به‌پیری رسم | رود عشق ناچار از دل مرا
چو معشوقه دیگر نباشد کسم | هنر می‌نشاند به‌حاصل مرا ،

به‌پیری سرایم ز هر در سخن | چو مرغان آزاد گشته ز بند
نه عشقی که نازی فروشد بمن | نه‌جاهی که برمن زند زهرخند»

شگفتا که بینم به‌پیرانه سر | که از عشق هرگز ندارم‌گزیر
کنون عشق دارد جلالی‌دگر | که ازهربهیمی هوس‌گشته‌سیر.

چو زیبائی و عشق یار همند از آن این وزاین آن به‌یادآورم
چو دانم که هردو بهم محرمند گهی‌نام ازاین وگهی زان برم،

زبان بسته دارم ز گفتار باز جز آن دم که بینم جمالی به‌پیش
به زیبائیم بود و باشد نیاز که زیباپرستی مراگشته کیش .

نه‌زیبائی روی‌وموی است‌وبس هنر را بجانم نگهبان هنوز
بگیتی است زیبائیم ملتمس ز خاك سیه تا بکیوان هنوز .

هرآن چیز زیبا که درعالم‌است زجاندارو بیجان به‌خاك وسپهر
زدیدار آن جان من خرم است برآن عاشقانه مرا هست مهر .

چو مادر بفرزند دوزد نگاه چو فرزند لبخند بر وی زند ،
به‌زیبائی این دو باشم گواه برآن دوهنر ِمهرخویش‌افکند.

چو بالنده بینم دوفرزندخویش بمن مهربان چون دو زیبا پری
ز جور زمانه نگردم پریش هنر روی بنهد به‌خنیاگری .

چو بینم برومند مردی جوان گذشته ز جان برسر اعتقاد
ازاین کار زیبا بچشم روان شکوفد گل وبردمد بامداد .

چو بینم که دانشوری تنگدست کند هر نیازی ز مردم نهان
جمالش دراین‌چشم زیباپرست نماید چو والاترین در جهان.

چو بینم که مردی به‌ایثار وجود　　شود نامور مظهری از جمال
بخوانم به‌زیبائی وی درود　　براو افکنم مهر فرخنده فال.

چو بینم که برچیره خودکامه‌ای　　فداکار مردی کند سرزنش
بدل خیزد از شوق هنگامه‌ای　　به‌زیبائی این سان کنم واکنش.

چو بینم که در راه حق مادری　　ز کف داده فرزند دلبند خویش
در آن دم که صبرش شود یاوری　　ز زیبائیم شاهد آید به‌پیش.

چو گل بینم و گلشن و جویبار　　سراینده بلبل بشاخ درخت
شکوه خزان و جمال بهار　　دلم را بلرزاند ازشوق سخت.

بشب چون فلك نورباران شود　　ستاره بتابد به‌افسونگری
دل ازشادی از کامکاران شود　　به‌زیبائی اختران مشتری

تماشاگهم چون شود کهکشان　　به‌بینم رهی پر گهر سربسر
بجویم ز زیبائی آنجا نشان　　شود مُلهَم از آن تماشا هنر.

نشنید چو بر خاك برف سپید　　ببارد چو بر دشت باران نرم
ز زیبائی این دو دهندم نوید　　هنر را شود باز بازار گرم.

چو زرّینه خرمن ز گندم بدشت　　نوازش ببیند ز دست نسیم
به‌زیبائی آنچه بروی گذشت　　شود شیفته طبع و ذوق سلیم.

چو از کوه غلطان شود آبشار | به‌رنگین کمانی ببسته کمر
زدیدار آن نغزو سیمین نوار | شود شادیم بی‌حد وبی‌شمر.

چو یاد آرم از عشق‌های کهن | سراسر شکوه و سراپا جلال
شود زنده با یادها جان من | گل‌افشان شود شاخسار خیال.

چو دریاد آرم رخ دلبران | لب وسینه‌وچشم‌وبازوی وساق
فرستم درودی به‌مه پیکران | بدیدارشانم هنوز اشتیاق.

چو آید بیادم فسونگر نگاه | دل‌انگیز بوسه ز نوشینه لب
زعشقند چون آن‌دودیرین گواه | کند یادشان جان وتن ملتهب.

چو زیبائی آن نکو روی‌ها | بیاد آیدم جان شکوفا شود
وزان بیش زیبائی خوی‌ها | مرا رهنمون سوی رؤیا شود.

چو آواز دلکش بگوش آیدم | بدل شور و شادی فزاید مرا
زآوازخوش خون‌بجوش آیدم | هنر زنگ از دل زداید مرا.

ازاین گونه زیبائی بیشمار | پراکنده اندر بسیط جهان
ازآنجمله برخی بود آشکار | بسی نیز در پرده باشد نهان.

ز زیبائی این چند نادر مثال | بگفتم و لیکن نگفتم تمام
ندارم مجالی به‌بسط مقال | که روزم‌گرایان‌بود سوی شام.

بدینگونه عشق وهنر را جمال / کند همدم و همدل و همنوا
ز سرمستی این شکوه و جلال / نه جاهی بجویم نه نام و نوا.

کنون مانده‌ام‌چشم‌برراه مرگ / که‌چون‌زندگی خواهمش‌دلنشین
زعشق وهنردارد ارسازوبرگ / بخوانم به‌زیبائیش آفرین .

همین‌دانم‌ازآنچه برمن گذشت / که رازجهان‌کس نیارد بچنگ
وگر نیز عمرم دوهفتاد گشت / مرا راز نایدبچنگ از درنگ.

پس‌آن به‌کز آن‌راز دل برکنم / بدرگاه زیبائی آرم سجود
نباشد عجب گر شود روشنم / درآخرکه زیبائی آن راز بود.

* * *

بدگمان

تهران ــ مهرماه ۱۳۵۹ خورشیدی

آمد به‌بام برشده ایوانِ خانه‌ام
زیبا کبوتری ز سر کاجِ سرفراز
دیدم زپشت پنجرهٔ خوابگاه خویش
کان نازنین بساجت ایوان چمد بناز.

دیدم ، که سرفراخته و سینه داده پیش
جوینده، چشم دوخته‌برپیش پای‌خویش
گفتم‌که دانه‌جوید وبس وین‌فسانه‌نیست
باید فشاند دانه به‌پاس فسونگریش.

در مشت کرده ارزن و نان‌ریزه با شتاب
رفتم به‌سوی پنجره بانیت ثواب
نرمك به‌دستگیره زدم دست تامگر
مرغك بدیدنم نکند رم ز اضطراب.

آهسته چون گشوده شد آن بسته پنجره
پیشی گرفت سامعهٔ او به‌باصره
مرغك مرا ندید ولی تا صدا شنید
بر خاطرش ز دام گذر کرد خاطره،

برجست و پر کشید وازآن بام گشت دور
چون بیم ظلمتش برماند از حریم نور
گفتم ز بسکه دام به‌راهش نهاده‌اند
در دانه دام بیند و در گاهواره گور.

چون نازنین پرندهٔ زیبا گرسنه بود
گفتم به‌مهر و دانه دل ازوی توان ربود
وان از کرم رمیدهٔ در نوش دیده نیش
مهرم ندید و قهر گزید و پرید زود.

دیدم‌بسی نگار که باروی‌وخوی خویش
مهر امیدوار مرا خواند سوی خویش
چون‌مهر گرم‌و ژرف مرا دیدازآن رمید
او رفت و من‌خجل‌شدم‌ازجستجوی‌خویش.

ما چون کبوتریم و تنی چند خیرخواه
خواهند تا بخیر و سعادت بریم راه
لیکن به‌مهر وصدق و صفاگشته بدگمان
در دامن نفاق گریزیم یا گناه!

پس از پنجاه سال

تهران – مرداد ۱۳۵۹

« بسال ۱۳۰۹ خورشیدی (یعنی درست پنجاه‌سال پیش‌از ۱۳۵۹) قطعه‌ای سروده‌بودم باعنوان «چگونه‌بودن باید» وبمطلع:
می‌بندانم چگونه بودن باید ـ عقدهٔ حیرت چسان گشودن باید.
آن قطعه پس از طرح سؤالهائی با دوبیت ذیل بپایان میرسید:

اینهمه‌نادانی انده آرد وناچار زنگ‌غم‌ازدل به‌می زدودن باید
ور همه دانش زآزمایش خیزد زیستن ازبهر آزمودن باید[۱]

در این اواخر که آن قطعه‌را میخواندم متوجه این‌نکته شدم که از پنجاه سال آزمـایش، دانشی که مرا در پاسخ دادن بسئوالات مندرج درآن یاری‌کند بدست نیامده است. ازاین‌رو قطعهٔ ذیل‌را سرودم: »

* * *

در جوانی گفته بودم قطعه‌ای
کان به‌حیرت‌های آن عهدم گواست
بیش‌وکم مضمون آن بود این چنین:
«کاین‌جهان چون‌بنگرم حیرت‌فزاست
عمر اگر گویند خواب است و خیال
روز و شب آسودن و خفتن رواست
گربود فرمانروا برما قضا
زیستن میدان تسلیم و رضاست
ور نباشد عمر جز کوشندگی
در تکاپو دید باید راه راست

[۱] این قطعه در صفحه ۵۹۱ این‌کتاب چاپ شده است

جست باید هرچه کام و آرزوست
خواست باید هرچه نام‌است‌ونواست»
پس بپایان گفته بودم : «زین دوره ،
چون ندانم من کدامین ره سزاست،
خورد باید می که تا شادی دهد
زانکه این سرگشتگی اندوه‌زاست
ور بدانش ز آزمایش ره برند
زیستن بایدکه آن مرد آزماست. »

رفت بر این گفته‌ام پنجاه سال
وز می آن اندوه دیرینم نکاست
حیرتم شد بیشتر پیرانه‌سر
ز آزمایش نیز دانش برنخاست
لیك دیدم نور عشق راستین
روشنائی بخش این وحشت سراست.

* * *

سرنوشت

تهران ـ آبان‌ماه ۱۳۵۹

گر ببینی منعم و درویش را
ره مده بر جان و دل تشویش را
ور کسی ناکام شد یا کامیاب
دور از او کن نوش را یا نیش را
با سبب جوئی میازار از هوس
وهم کور و عقل دوراندیش را
در قضا و در قدر هرگز مجو
راز بد یا خوب و کم یا بیش را
از «قضا» آزاد دان جانهای شاد
وز «قدر» دلهای از غم ریش را
فارغ از تقدیر، گرگ تیز چنگ
طعمه چون خواهد بدرّد میش را.
با حوادث، مرد رویارو کند
ناتوانی یا توان‌مندیش را.
تاشناسی حال و استقبال خویش
یاد، آور روزگار پیش را.
قصهٔ لوح و قلم باور نشد
از ازل رندان کافر کیش را
چون[۱*] قلم زد نقش بر لوح این نوشت:
«ساخت هر کس سرنوشت خویش را»

* * *

۱* نسخه بدل : ور

نقدی بر نقد پنج آینه

تهران ـ تیرماه ۱۳۶۰

«پس‌از انتشار کتاب پنج آینه، دانشمند ارجمند آقای»
«دکتر باستانی پاریزی در مجلهٔ آینده (شمارهٔ خرداد ۱۳۶۰ »
«صفحهٔ ۲۲۱ ببعد) نقدی بر آن کتاب نوشتند که برخلاف اغلب»
«مقالات ایشان جامع ودقیق‌و وافی‌وکافی بنظر نیامد. ضمناً معلوم شد»
« مقدمهٔ کتاب را که جواب‌گوی اغلب ملاحظات ایشان بود »
«نخوانده‌اند وخود کتاب را هم باشتاب‌زدگی مطالعه فرموده‌اند»
«ازاین‌رو بااشاره بهمین‌امر قطعه‌ای برسبیل مطایبه سروده‌شدو »
«درپایان قطعه‌نیز توضیحاتی بنثر دربارهٔ شرح بعضی از ابیات»
«قطعه اضافه‌گردید. آن‌قطعه و توضیحات در شمارهٔ آذر ـ دی»
« ۱۳۶۰ مجله بچاپ رسید که ذیلا از آن‌مجله نقل میشود.»
«چنانکه ضمن توضیحات نوشته‌ام آن‌قطعهٔ مطایبه و»
«ضمائم منثور آن شامل همهٔ انتقادها و نظرات من دربارهٔ مقالهٔ»
«آقای دکترباستانی پاریزی نیست وتنها بخشی از آنهاست.»

غ . ر.

* * *

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند؟...

(مطایبه)

« باستانی » چوبه «پنج آینه» نقدی بنوشت
زد برآئینهٔ انصاف و جوانمردی سنگ.
خُرده بر قافیت و وزن‌گرفت از در طنز
لیك در نقد ز اندیشه شدش قافیه تنگ.
بهر طنزی شد اگر مسخ حقیقت لازم
خامه‌اش هیچ نفرمود دراین کار درنگ.
راستی قصهٔ « الحاق » نه در شأنش بود
نیست تحقیق، به‌تحقیق نه‌رنگ و نه کُرَنگ

من بدیباچه نوشتم که در این منظومات
عرض فضل و هنرم هیچ نباشد آهنگ
فاش گفتم که سه منظومه‌ام از گویش خلق
بیش‌وکم مایه گرفته است ونشان دارد ورنگ
بازگفتم که، چو در جامعه باشد بد و نیك
وصف آن‌کرده دراین راه شدم پیشاهنگ
نیز گفتم که در اندیشه و معنی نگرید
کز صناعات ادب هیچ نیارید به‌چنگ
گفتم این‌جا ، نه‌چکامه نه غزل درکار است
نقش ساده است‌که رنگی نپذیرد بیرنگ.
باستانی مگر این جمله به‌دیباچه نخواند
که شد از جان سخن دور هزاران فرسنگ
او به‌تحقیق و به‌طنز است بلند آوازه
زین‌دو هم هراثرش نغز و نکوچون ارتنگ
لیك در نقد کتابم ز رهی دیگر رفت
زانکه بر گردن تحقیق بزد پالاهنگ
روی برتافت ز تحقیق چو پنج آینه دید
گفت جز طنز روا نیست در این تنگاتنگ
نکتهٔ فلسفی و معرفةالنفسی را
هشت و بر معرفت جامعه هم زد اردنگ
لیك اگر در سخنی ساده به‌طنزی ره‌جست
تا شکارش بکند تاخت بسویش چو پلنگ
فارغ ازاین که درآن طنزگلی یا خاری است
یا مگر شهد در آمیخته باشد به‌شرنگ.

سنجش شعر من و «مولوی» ازبهر چه بود
او اگر درخور «روم»است منم درخور«زنگ»
گر دو منظومه بیك وزن و دو مشرب باشند
ستم است اینکه تو برهردو زنی‌یکسان انگ
اجتماعی سخنی از سخنی عرفانی
متفاوت بود آن‌سان‌که انار از نارنگ
ماهیانند به‌دریای هنر گوناگون
شاه‌ماهی به‌مثل نیست همانند نهنگ.

* * *

خواجه رندانه در اول سخنم را بستود
کان به‌پیری است چو گفتارِ جوانی کارنگ
لیك فی‌الفور به‌پیران سخنور زد نیش
تاکه ذمّی کند از طنز بدان مدح آونگ
معنیش اینکه «نگهنامه»[1]* و «پنج آینه»ام
درقیاس است چو شبدیز بنزد خر لنگ
پیش پنج آینه جستن ز نگهنامه نشان
باشد آن سان که دماوند بجویند ز «گَنگ»
مثنوی را به چکامه نتوان کرد قیاس
خاصه این مثنوی ای ناقد سرمست و ملنگ
مه نو با خمی انگشت‌نما شد ، لیکن
شهره با راستی خویش بود تیر خدنگ
شعر ناب است نگهنامه و پنج آینه نیست
جز که آمیزشی از تجربتی با فرهنگ
زین گذشته چو نگشته است مرا دیوان چاپ
توچه دانی چه نواهاست نهان در آن چنگ

۱* مراد چکامهٔ **نگاه** است. رجوع شود به صفحه ۱۱

کس چه داند که به‌پیری سخنم سستی یافت
یاکه او راست بجا فرهٔ دیرینه و هنگ ؟
و آن « بروساقی»[1]* نو ساخته گوید که هنوز
نگرفته است رخ آینهٔ طبعم زنگ
«ریلکه»[2]* گوید که به‌پیری‌است رواگفتن شعر
که به‌پیری ثمر تجربت آید در چنگ
شعر پیران جهان‌بین و جهاندیده بود
ژرف و روشنگر و پر فایده و رنگارنگ.

* * *

الغرض نقد سبك چون نه روا بود از او
نارواهای ویم نام نیالود به‌ننگ
خواست از راه تفنن شکند آینه‌ای
تاچو بشکست شود شاد ز آواز جرنگ
لیك چون دست کماندار شود ناگه سست
تیر برسنگ خورد ور شنود گوش ترنگ.
« باستانی » بمن اینها ز در کینه نکرد
جانش از کینه تهی باشد و دل از نیرنگ
ما دوتن راست بهم مهر و دراین نیست شکی
دوست با دوست بناگاه نیاید در جنگ
لیك پیداست که‌چون‌حرفه شودطنزومزاح
اصل حقگوئی و انصاف فتد از اورنگ
فرع بر اصل شود غالب و در بزم سخن
نغمه خاموش شود در برِ غوغا و غرنگ
چیره بردقت و تحقیق شود تسخر و طعن
گر نویسنده پی بذله بود گوش بزنگ

۱* رجوع شود به‌صفحه ۵۷۴ و بعد ــ ۲* شاعر و نویسندهٔ اطریشی

غار اندیشه گرش سقف بگیرد سستی
زاو زواید بتراود چویکی گلفهشنگ
نقد پنج آینه از آینهٔ صاف بخواه
که نماید کژ و مژ آینهٔ پر آژنگ.
باری ای دوست ز شعر من و نقد تو کدام
باشد امروز چو کج‌پویه وپس‌رو خرچنگ ؟
هر که‌خواند آنچه‌نوشتی، بمن این گفت: کز آن
ذهن خواننده شودگمره و آشفته و منگ
من نخواهم که بمن رتبت سیمرغ دهی
لیک‌حق بود که‌گوئی که کلنگ است کلنگ
با«حدیقه»[1]* زچه‌هموزن گرفتی گلزار[2]*
لحن ماهور دگرگونه بود از سارنگ
کار « عشقی » غلط و قافیه‌ام بود درست
این دورا ازسر رندی ز چه کردی همسنگ
نقد را شرط بود دقت و فحص و انصاف
ساده چون بازی طفلانه نباشد شترنگ
نقد شایسته ترازوی دقیق است و ظریف
ورنه گر سرسری افتاد شود آلاکلنگ
گرچه هرکار فرنگانه روا نیست ولی
کاش ملهم شدی از نقد ادیبان فرنگ
نقش « افشار » دراین کار ندانم که چه‌بود
بسکه عیّار و نهانکار حریفی است زرنگ
گنهش این که تو چون میخ به‌نعلین زدی
خواست تانعل براسبم بزنی، چون سرهنگ.
کاش چون تیغ کشیدی نزدی بر آبش
ایکه شمشیر ترا آب و فروغ است و پَرَنگ.

۱* حدیقهٔ سنائی ۲* منظومهٔ «گلزار آدیس آبابا» درکتاب «پنج آینه».

لیك دلتنگ نیم زان دو گرانمایه رفیق
نیك چون بنگرم از طالع خویشم دلتنگ.

* * *

حذف و توصیه

در مقدمهٔ منظومهٔ «نقدی بر نقدپنج آینه» وعده داده شده بود که توضیحات منثور مربوط به‌آن در پایان ابیات (و به‌نقل از مجلهٔ آینده) درج خواهد شد. و اگرچه این کار اصولا ضرورت داشت ولی بعداً بمنظور اینکه عدهٔ صفحات کتاب از حد معینی تجاوز نکند مناسب دیده شدکه در اینجا از نقل و درج آن توضیحات نسبتاً مفصل صرفنظر گردد.

با این وصف چون بدون مراجعه به‌آن‌توضیحاتِ روشنگر، درك‌کامل اغلب نکات واشارات مندرج درمتن‌قطعه میسر نخواهد بود به‌خوانندگانی‌که مایل به‌آگاهی از دقائق ومفهوم روشن‌آن باشند توصیه‌میشود به‌شماره آذر و دی‌ماه ۱۳۶۰ مجلهٔ آینده (سال‌هفتم شمارهٔ ۹ و ۱۰)که این‌قطعه و حواشی وتوضیحات مربوط به‌آن درشماره مذکور چاپ شده‌است به‌هدایت اعدادِ بدون ستارهٔ مندرج در متن مراجعه فرمایند.

* * *

فرزاد رفت...

(بیاد مسعود فرزاد)

تهران ــ مهرماه ۱۳۶۰

دوستان افسوس کز بزم هنر فرزاد رفت
وان گلستان از خزانی بی‌امان برباد رفت
گر شوند آزادگان اکنون‌اسیر غم‌رواست
کز جهان مردی زقیدمال وجاه آزاد، رفت
رادمردان را سزاوار است گشتن سوگوار
کز میان آن پاك طینت نیکمردِ راد رفت
آنکه‌دائم خاطر یاران خود میخواست شاد
ــ لیك‌بود ازکار دورانش دلی ناشادــ رفت

آنکه چون‌رفتی براو بیداد خندیدی ـ ولی
خشمگین گشتی چورفتی بر کسی بیداد ـ رفت.

* * *

گشت در کاخ ادب ویرانی و ظلمت پدید
تا چنان روشن روانی زین‌خراب آباد رفت
برخی ازعمر گرامی برسر « حافظ » نهاد
وندر این وادی بپای شوق و استعداد رفت
پاکدل فرزند ایران معنی نو عرضه کرد
گرچه در سبك سخن بر شیوهٔ اجداد رفت
داشت استادانه از اشعار غربی آگهی ـ
لیك راه شعر ایران آن مهین استاد رفت
آفرین بروی، که ازناآگهان ازشرق وغرب
شعر نغز پارسی را سیل بر بنیاد رفت
گرچه خامش بود ناگه سکته‌اش ازپا فکند
آنچنان کز سینه‌اش هم قدرت فریاد رفت
روزگارش شد چنان آشفته در پایان عمر
کاو بسوی مرگ تا گوید مبارکباد ـ رفت
جفت‌پاکش نیزشد باعشق‌وفقر وصبر جفت
از نخستین روزکاندر خانهٔ داماد رفت
راستی با دیدن این وضع در کار وجود
برزبان صد پرسشم از حکمت ایجاد رفت
گر در آغازی وانجامی بود دادی ، چرا
گه ستم برسالخورد و گاه برنوزاد رفت؟

ای بسا ظالم که بس بیداد کرد وشاد مرد
وای بسا مظلوم کاو با آرزوی داد رفت
رعدی این‌شکوا بهل ، فرزاد اگر این‌بشنود
گویدت گویا سخن‌های منت از یاد رفت!

* * *

دوچشم ویك‌نگین

تهران ـ مهرماه ۱۳۶۱

انگشتری مادر خودرا بتو دادم
گفتم چو تو ، درچشم من این حلقه‌گرامی است
گفتی که عقیقی که ز سرخی است چو آتش
نگرفتنش از دست عطا بخش تو خامی است.

یکچند دگر بازپسش دادی و گفتی :
من خیری از این هدیهٔ ناچیز ندیدم
چون، کهنه عقیقی است که بسیار نیرزد
وز نقش خطش نیز نشد هیچ پدیدم.

بگرفتم و زین داوری سرسری تو
غمگین شدم وهیچ نکردم گله زین کار
یاری دگر انگشتری وازده را دید
زودش بگرفت ازمن و خشنود شد آن یار.

فردا بشتاب آمد و گفتا : « خبرت هست
کانگشتری مادر تو گنج گران است؟
زیرا ز عقیق یمن اوراست نگینی
وین نکته نهان از نظر بی‌خبران است.

وان خط که شده نقش بر آن ، بسکه بود ریز
هرچشم نبیند که چه پر ارج و چه زیباست
گنجانده در این خُرد نگین صنعت حکاك
یك سوره ز قرآنِ خدا بی‌کم و بی‌کاست.

ارزنده عقیقی و بر آن این خط شیوا
وان ریزنویسی همه را قدر و بهائی است
بازش بستان زانکه خود آگاه نبودی
کاین گنج نبخشند و گرفتنش جفائی است».

گفتم چو تو کوشیدی و با شوق فراوان
بُردی بره معرفت خط و نگین رنج
با خویش نگهدار و مده بازپس آنرا
ارزانیت ای دوست کز آن تو بود گنج.

پس گفتمش : « افسانهٔ این عشق دل‌افروز
چون قصهٔ انگشتر و آن خط و نگین است
در چشم خطا بین گل و سنگ است بمقدار
وندر نظر ژرف نگر درِّ ثمین است.

ایکاش تو نیز ای گل شاداب بکوشی
تا زآنهمه زیبائی مهرم شوی آگاه
با صدق گر این راه بپوئی و بجوئی
رخ کعبهٔ مقصود نماید بتو ناگاه.

وآنگاه بدانی که ز حسن توهم ای دوست
هر چشم و دلی را بسزاوار خبر نیست
رازی است درآن حسن که آگاه از آن راز
جز چشم و دلم هیچ دل وچشم دگر نیست ».

* * *

وصفی از عشق

اسفند – ۱۳۶۱

هر که باعشق به‌سر برد غم مرگ نخورد
و آنکه‌ازعشق جدا زیست هم‌ازاول مُرد
نکشد بارِ محبت دلِ بیدردِ حقیر
عشق بیماری‌جانهای بزرگ‌است نه‌خُرد.



آفت بیدقتی*[1]

مردادماه – ۱۳۶۲ *[2]

ز «سمیعی» شگفتم آمد از آنك
دم زد از مهر ولطف و برمن تاخت .
چون چکامهٔ نگاه و توصیفش*[3]
سرسری خواند دور شد ز شناخت :
خامهٔ من در آن چکامه نخست
نرد عشق از ره نگاه چو باخت،
گفت بس نکته‌ها ز راز نگاه
تا که آماده راه مقصد ساخت

۱* رجوع شود به نامه‌ای سراپا مغالطه و ناسزاگوئی و بی‌ادبی و بیدقتی تحت عنوان رعدی‌آذرخشی و زرین‌کوب بقلم‌آقای... سمیعی و به حاشیهٔ ناروای مجلهٔ آینده برآن‌نامه (شماره خرداد وتیر ۱۳۶۲ سال‌نهم آن‌مجله). چون قطعه «آفت بیدقتی» در شماره مرداد ۱۳۶۲ مجلهٔ آینده درجای نامناسب و باعنوان نامناسب‌تر (نامه‌های منظوم) چاپ شده ممکن‌است بنظراغلب خوانندگان آن مجله نرسیده باشد واگرهم رسیده باشد بعلت تغییر عنوان وحذف‌حواشیِ قطعه درمجله نامفهوم مانده باشد، از این روبچاپ آن دراین جا اقدام‌شد تا خوانندگان داوری کنند. غ . ر .

۲* رجوع شود به سرمقالهٔ شمارهٔ بهمن ۱۳۶۱ سال هشتم مجلهٔ آینده با عنوان چکامهٔ نگاه و نقد ادبی

پس برسم نتیجه پردازی
به حدیث برادرم پرداخت
حسرت بی زبانیش بنمود
با نوید نگه دلش بنواخت
هرکه جز این در آن چکامه بدید
تیغ بر من ز فهم ناقص آخت
کاسه چون گشت گرمتر از آش
نقدرسوا ز نو به‌تخت نشاخت
وانکه تاخیر نشر را ، پرسید
علت و باد در گلو انداخت
چون بدقت نخواند توضیحم
رایت طعن و ناسزا افراخت
« گُنگ بازی » نکردم اما او
با کری گوش هوش را زد تاخت
پند خامی بداد و دشنامی
با حقیقت کز آن بسوخت نساخت
بوالفضولی به‌نقش داور و خصم
آبرو در ره فضولی باخت
سوی « ضایع نگشته حق » ایرج[1*]
دست احقاق حق بناحق یاخت
وه ز بیدقتی که جان ادب
ز آفت این بلای عام گداخت .

۱* اشاره به‌حاشیه مجلهٔ آینده در ذیل مقاله آقای سمیعی. باید دانست که‌اگرسابقهٔ حاشیهٔ شگفت‌انگیز مجله آینده ونیز تغییرعنوان وحذف حواشی قطعه حاضر، درآن مجله وجود نداشت خود مقالهٔ آسمان ریسمان ومغالطه‌آمیز آقای سمیعی بهیچوجه قابل اعتنا و درخور ذکر دراین مجموعه نبود.

مرگ عبدالله انتظام

فروردین ـ ۱۳۶۲ خورشیدی

«انتظام» آن رادمرد آن نیکخوی پاکباز
کز نخست از نام «عبدالله» بودی سرفراز
سالکی وارسته شد وزراستی سر برنتافت
تا به‌خوشنامی بپایان برد این راه دراز
بی‌نیازی جزبحق چون‌بود اورا در سرشت
شد قناعت پیشه و زد تیشه‌ها برفرق آز
داشت با آرامش باطن لبی خندان چو گل
وین چنین میکرد با معبود خود راز و نیاز
مال دنیا خواربودش در نظر ورجاه یافت
چاره‌جوئی کرد وشددرماندگان‌را چاره‌ساز
بودگفتارش ز لطف و نکته‌سنجی دلنشین
بود رفتارش ز تکریم و تواضع دلنواز
رفت چون راه طریقت شد رها ازگمرهی
دیدچون روی حقیقت چشم‌پوشید ازمجاز
رازهـا در دل نهفت آن رازدان رازدار
زآنکه با نامحرمان هرگز نشاید گفت راز
در سیاست یا به‌عرفان یا به دانشهای نو
کس‌نبود آن‌بینش آئین، ژرف‌بین راهمطراز
جای‌وی‌را کس نگیرد زانکه اوهرجاکه‌بود
داشت براقران خود بی‌هیچ دعوی امتیاز
در بسیط زندگی دور از نفاق و بندگی
بامناعت گامها زد در نشیب و درفراز

آری آری زاغ و کرکس‌را اگر باشدجدال
برتر از این ماجراها پر گشاید شاهباز.
واجب آمد سجده بردرگاه استغنای او
چون نبردی بردر دونانِ کبرآئین نماز
اوکه از راه کرم ناز فقیران می‌کشید
سوی صاحبدولتان گامی نزد الا بناز.

* * *

ازصفاومهر جانش چون‌قرین‌شد با«فرح»
عافیت درهای رحمت را برویش کرد باز
همچوشمعی روشنی میداد پیرامون خویش
گرچه از روشندلی دمسازبودش سوزوساز
دیگر آهنگش ببزم دوستان ناید بگوش
نای گویی شدخموش وناگهان بشکست‌ساز
آنکه بزمش دلکش و جانپرور و پرباربود
گشت مرگش غم‌فزا و دردناك و جانگداز
باری او رفت و دل ماگر زغم افسرده کرد
باد روحش چون گل ازباد سحر در اهتزاز
در هزاروسیصدوشصت‌دو ـ ازشمسی‌شمار
سوی آن پیك‌سعادت پیك‌مرگ آمدفراز.

* * *

رگ زنان شعر

تهران – شهریور ۱۳۶۲

در محفل بی معرفتان شعر نخوانید
زیرا که بود حاصل این کار ندامت
گر نیك بود شعر، نگویند که نیك است
گاه از سر خودبینی و گاهی ز لئامت
یا شعر بلندی ز حسد پست شمارند
زیرا نشناسند وقاحت ز شهامت
ور خوب و بد آمیخته بینند به‌شعری
تا زند به مجموع به انواع ملامت
چون بشکند از شعر درستی دل آنان
با قطع سخن زود ستانند غرامت
یك واژه میان سخن و نغمه نیارد
گر مرد، ادب دارد و گر طبع سلامت.
هرکس که رگ شعر زند وقت قرائت
آن به که به‌گرمابه برد شاخ حجامت
اینگونه فضولی که بود فضل فروشی
از عقدهٔ پنهان غرور است علامت
راضی ز خود، ایراد بر استاد بگیرد
پستی که کند سرزنش سرو بقامت
برقلّهٔ «نقد» از جهشی کی رسدش پای
آن لنگ که بر دامنه‌اش بوده اقامت
نقّاد سخن سنج هم ار نقد کند شعر
اول شنود بی‌سخن آن را بتمامت

وانکس که جهد چون ملخی در وسط شعر
زین ننگ وفضاحت طلبد فر و فخامت
زان نیز بتر گفت و شنود است به‌مجلس
چون همهمهٔ مکتب بی‌نظم و نظامت
شعر استچوموسیقی و آنگه که‌شدآغاز
با معترضه گرددش آشفته ادامت
وان به‌به پی در پی و احسنت دروغین
باشد بتر از مسخره و فحش و ملامت
خواندن چو بپایان رسد آنگاه سزد نقد
آن را که به‌ملك سخن او راست زعامت
لیك ازسر خامی است اگر خرده بگیرد
مأموم ، بر استادِ سزاوارِ امامت.
ور با هنری داوری از روی غرض کرد
زاو کار هنر زود گراید به‌وخامت.
افسوس که رایج شده این شیوه و ترسم
کآن ، سنت پاینده شود تا به‌قیامت.
از خصلت این بی‌ادبان سخت ملولم
کو سیرت فرخندهٔ ارباب کرامت !

* * *

گره‌گشا

شهریور – ۱۳۶۲

سخت ناراضی ازگذشته و حال / ناامیدم دگر ز آینده
هرچه هر دم بکاهد از عمرم / درد و حسرت شود فزاینده
دل‌بدان خوش کنم که هستی نیست / با همه رنجهاش پاینده
چنگ ومی در زمان پیری نیست / زنگ غمها ز دل زداینده
تیغ مرگ است اگر نکو بینی / گره از کارها گشاینده.
طعمهٔ ریگزارها گردند / عاقبت چشمه‌های زاینده.

* * *

خودپسند و خودستا

تهران – مهر ۱۳۶۲

ای‌بسا خودپسند کز خامی‌است / دعوی برتری بهر کارش
گاه بینی‌که راز خود بینی / متجلی شود ز گفتارش
گه به‌گفتار خاضع است ولی / کبر پیدا بود ز رفتارش
خودپسندی‌وخودستائی اوست / پیك تشویش جان بیمارش
وین‌غرورازحقارتی است‌نشان / که دهد همچو دردی آزارش
خاصه در شاعری که پندارد / شاهکار است جمله آثارش
دعویش‌اینکه شعرسستی‌نیست / بیقین در میان اشعارش
خودستائی کند بهر جمعی / تا فزونتر شود خریدارش
غافل ازآنکه خودپسندی وی / در بر مردمان کند خوارش
ور پذیرندش ابلهان آسان / زیرکان ره دهند دشوارش ،
کمترین قدر دارد ار شعرش / کاهد ازکبرِ فاش مقدارش...

...آنهمه ادعا و لاف و گزاف — نکند هیچ ، گرم ، بازارش
بلکه در چشم ناقدان سخن — میکند پست و خوار ناچارش.
مردمان چون غرور او بینند — نکنند آرزوی دیدارش
وآنچه‌را دارد از هنر کم و بیش — با خشونت کنند انکارش
پس همان به که گر بخودبینی — کرده دست قضا گرفتارش ،
نشود خودستای تا نشود — قدر ، کم، پیش خلق هربارش.
باری ار کبر درنهادش هست — نکند آشکار هشیارش.

* * *

افسوس!

تهران ــ مهرماه ۱۳۶۳

عشق ازدل من رخت بست افسوس — افسوس بجایش نشست افسوس
آن شاخه که گل بیخت برسر من — از باد خزانی شکست افسوس
وان رشته که عمری در آن زدم چنگ — فرسود و بناگه گسست افسوس
جان رست ز عشق و دل نژندم — ز اندیشهٔ باطل نرست افسوس
از شادی عشق اردلم تهی شد — بار غم آن بر دل است افسوس
بودم بجوانی چو مرد مستی — بیخود ز خود و می‌پرست افسوس
و امروز چو پیغام مرگ آمد — بیدار شد آن مرد مست افسوس
در سر هوسی هیچ نیست دیگر — در جان غم بسیار هست افسوس.
ازپای فتادم کنون دریغا — امید بدادم ز دست افسوس
دیگر چه نشینم که آرزوها — رفتند چوماهی ز شست افسوس!

* * *

دشوار و آسان

بهمن – ۱۳۶۳

کار دلخواه تا نبرده به سر
مرد ازمرگ خود هراسان‌است
لیک‌روزی‌که «کار» پایان‌یافت
در برش مرگ سخت‌آسان است.



چند رباعی

«در پایان برخی از چکامه‌ها مقداری از رباعی‌ها بطبع رسید. در این بخش گوناگون نیز چند رباعی دیگر چاپ‌میشود»

عصر تناقض

آبان – ۱۳۴۵

این عصر بسی شگفتی انگیز بود
راه و روشش تناقض‌آمیز بود
گه دم زند از آشتی‌وصلح و صفا
گه آتش‌جنگ‌و فتنه‌اش تیز بود.

برتر از اوهام...

خرداد – ۱۳۴۶

از عادت و اوهام قدم بالا نِه
جهدی کن و پا به عالمی والا نه
دیروزگذشت و نیست فردا پیدا
گر دل تو به‌عشق می‌نهی حالا نه.

ترقی معکوس

تهران – مهرماه ۱۳۴۷

نه‌بیم مرا زقدرتی منحوس است
نه‌میل مرا به‌کرنش‌و پابوس‌است
نشگفت اگر به قهقرا سیر کنم
پاداش من‌این‌ترقی‌معکوس‌است.

زیبای زشت

شهریور – ۱۳۵۱

زیبائی‌و خوی زشت زشتت‌کرده
دوزخ عجبا سر از بهشتت کرده
با اینهمه حسن، مردمان را بیزار
از دوستی تو، سرنوشتت کرده .

وجود و ایجاد

تهران – ۱۳۵۲

گیرم که‌در این سراچهٔ بودونبود آگاه شوی زکنه اسرار وجود
تا نیست توانائی ایجاد ترا از آگهیت زانهمه اسرار چه‌سود؟

چوب تر

آبان – ۱۳۵۴

دون چون‌برسد به‌جاه والا نشود با سرمه دوچشم کور شهلا نشود
دون‌چوب‌تری‌بود که‌چون‌سوزندش جز دودی از آن‌روان‌ببالا نشود.

پیروجوان

اردی‌بهشت – ۱۳۵۶

آن‌جمع که‌حاکمند خامندوجوان پیران غیور و پخته‌کم‌تاب‌و‌توان
گر همره‌وهمکارشوند این‌دوگروه گردند بسوی‌کوی مقصودروان.

راز جوانی

فروردین – ۱۳۵۷

ایکاش جوانی به‌سرم باز آید تا تجربه با شباب دمساز آید
رازی‌به‌جوانی‌است‌که‌پیران‌دانند کی‌مردجوان‌آگه ازاین‌راز آید.

زندگی

شهریور – ۱۳۵۷

برچهرهٔ زندگی چولبخند زدیم بیهوده به‌جام شوکران قندزدیم
در فاصلهٔ زادن و مردن ناچار با خوف نه‌با رجا دمی چندزدیم.

هنرمند و بیهنر

تهران اسفند – ۱۳۵۷

هر باهنری‌حسن‌کسان بیندو بس هر بیهزی طعنه زند برهمه‌کس
آن راه‌کرامت رود از مهروصفا وین‌نقش‌ملامت‌زند ازرشک‌و هوس.

خاور و باختر

اردیبهشت ـ ۱۳۵۸

چون‌خاور و باختر پراز نیك‌و بداست   ترجیح یکی زان‌دو نه‌شرط‌خرداست
گرهردو ره حسن تفاهم پویند   بینی که‌جهان‌مهد امان تا ابداست.

خاموش ملول

تهران اریبهشت ـ ۱۳۵۸

آن‌مرغ جهانگردو سبك‌سیر خیال   دیگر به سرم نگستراند پر و بال
خاموش‌ز گفتارم‌و بیزار از خود   بر تافته روی‌ازهمه وغرق‌ملال.

عشق به زیبائی

تهران تیرماه ـ ۱۳۵۹

یا از ره جهل یا ز دانائی‌ها   پیرانه سرم عاشق زیبائی‌ها
در دوری هرچیز شکیبائی کن   با عشق مزن دم از شکیبائی‌ها.

میوهٔ تلخ

آبان ـ ۱۳۵۹

پیری نه‌همان‌است که پنداشته‌مش   دوران فراغ و راحت انگاشتمش
پیرانه سرم نداد جز میوهٔ تلخ   بذری که بباغ آرزو کاشتمش.

هشدار

خرداد ـ ۱۳۶۰

هر شب که‌به‌بستر بروم زار و نزار   اندیشهٔ مرگ آیدو گوید:زنهار،
یك‌روزدگر گذشت‌و یك گام‌دگر   نزدیك‌به‌نیستی شدی‌هان‌هشدار!

تعصب

آذر ـ ۱۳۶۰

حقّا که تعصب شب جانکاه بود   وان شب تهی از ستاره‌وماه بود
هرجاکه‌نهی پای دراین‌شام‌سیاه   یا دام بلا باشد و یا چاه بود.

فرهنگ زر و زور

فروردین – ۱۳۶۱

فرهنگ زر و زور جهانگیر شده است | زین روی جهان ما ز جان سیر شده است
خواهند گر از مرگ نجاتش بدهند | گوید: مبر ید در نج چون دیر شده است.

علاج غم

مرداد – ۱۳۶۲

جانا ز گذشت سالها نیست گریز | فرسوده به روزگار گردد همه چیز
پیری چو رسد علاج غم دانی چیست | گر دست دهد صحبت یاران عزیز.

در مستی عشق

آبان – ۱۳۶۲

در مستی عشق زندگانی زیباست | در عشق هزار گونه امّید رواست
چون شیفتگی شد سپری، باقی عمر | بیزاری و نومیدی و رنج است و بلاست.

کو؟

تهران – خرداد ۱۳۶۳

بگذشت زمان شور و سرمستی ما | جز چند دمی نمانده از هستی ما
کو مرگ شتابنده که بس وحشت زاست | بیماری و پیری و تهیدستی ما.

گذشته و آینده

تیر – ۱۳۶۳

با رفتن عشق طبع زاینده برفت | وین هر دو به سرعتی فزاینده برفت
هم خاطرهٔ گذشته شد محو از دل | هم شوق و امید بهر آینده برفت.

مرگ ناگهانی

تهران – تیرماه ۱۳۶۳

بیزار ز وضع زندگانی شده‌ام | بازیچهٔ بی‌تاب و توانی شده‌ام
زین بیم[۱] که ناگاه زمین‌گیر شوم | دلدادهٔ مرگ ناگهانی شده‌ام.

عروس صلح

مرداد - ۱۳۶۳

روزی که جهان ز جنگ و کشتار رهد بر پلهٔ تخت عافیت پای نهد
وآنگاه «عروس‌صلح» و پایندگیش، کام دل روزگار آینده دهد.



پایان بخش گوناگون

فهرست

فهرست کتاب

«توضیح: بسبب محدود بودن حجم کتاب از چاپ فهرست کامل الفبائی صرف‌نظر شد. با این وصف امید میرود با فهرست فعلی که ذیلا بترتیب بخش‌ها درج میشود عجالة تا حدی رفع احتیاج بشود.»

۱- چکامه‌ها

شماره	عنوان	آغاز مطلع	صفحه
۱	خزان و کشاورز	تا در رسید خزان شد پیر باغ جوان	۲
۲	کارگاه و کارگر	زی کارگه فرش کن گذر	۷
۳	تابستان	گرم وگدازنده شد تنور مردادماه	۹
۴	نگاه	من ندانم به نگاه تو چه‌رازیست نهان	۱۱
۵	بهار و مردم	خیز که برکوه و دشت خیمه زند نوبهار	۱۶
۶	نمایشگاه پاریس	در نمایشگه پاریس عجب غوغائی است	۱۸
۷	رستخیز	خیز تا گوی هنر در پهنهٔ میدان زنیم	۲۳
۸	آغاز جنگ دوم جهانی	رسید اهرمن شوم کینه‌پرور جنگ	۲۸
۹	دو برزگر	من بخاك دگرانم سوی ایران نگران	۳۱

شماره	عنوان	آغاز مطلع	صفحه
۱۰	خارکن	داس درچنگ و نشسته بیر بوتهٔ خار	۳۴
۱۱	کابوس جنگ	درگوش این فریادگستر بادها	۴۰
۱۲	گردباد	گردباد آمد و پیچید بهر برزن وکو	۴۳
۱۳	آتش وخون	آوخ‌ازاین‌ویرانگری‌فریادازاین‌کشتارها	۴۷
۱۴	دخترم‌گلناز	می گلرنگ بیاور که زمستان آمد	۵۱
۱۵	بمب آتومی	چون دیو مهیب آتوم از بند رها شد	۵۶
۱۶	فردای جنگ	دل آشفته‌ام آرام نگرفت	۶۲
۱۷	جنگ و صلح	یافت پایان دومین جنگ جهانگیر ودگر	۶۵
۱۸	عشق خنیاگر	عشق در دل میکند خنیاگری	۷۱
۱۹	کامروا	کام که داد گنبد ز نگاری	۷۳
۲۰	خاطرهٔ ابن‌سعود	به جده رفتم و با رهنمائی حکام	۷۶
۲۱	داستان موجها	جهان پیش چشم پژوهشگران	۸۲
۲۲	دخترم سوسن	سوسن ای دختر فرخ‌رخ گل‌پیکرمن	۸۶
۲۳	مرگ دهخدا	کشتی علم و ادب شد ناگهان بی‌ناخدا	۹۰
۲۴	استعمار و دولت‌واحد	شومتر دراین‌جهان کاری زاستعمارنیست	۹۷
۲۵	درد دندان	ز درد دندان برلب رسید تا جانم	۱۰۱
۲۶	روزگار آبستن	شگفتا شگفت آفرین روزگاری	۱۰۴
۲۷	برف نقش‌آفرین	چو برف از بر چرخ بالی‌گشاید	۱۰۶
۲۸	خودستائی	ملت مارا فراوان حسن‌ها و عیب‌هاست	۱۰۸
۲۹	امیرکبیر	فزونتر از صدوده سال ای امیرکبیر	۱۱۲
۳۰	بامداد دماوند	گر بدلم‌گذرکندگرمی آفتاب‌ها	۱۲۰
۳۱	شب مرداد	شبی طرهٔ پرشکن بازکرده	۱۲۳
۳۲	پیام	هرچند روزگار بکامم نیست	۱۲۴
۳۳	تنگنا	من کیم آزاده‌ای افتاده در دام بلائی	۱۲۶
۳۴	پرواز	چون پویهٔ پروازها درجان‌من غوغاکند	۱۳۰
۳۵	دو روی یک‌سکه	در کارگاه عشق چه‌سود از سخنوری	۱۳۸
۳۶	دوال پا	ای زفرشته و پری برده گرو به‌دلبری	۱۴۲
۳۷	درای کاروان	ز آستین دست خزان آمد برون	۱۴۶
۳۸	زبان فارسی و وحدت ملی	ای‌زبان پارسی جاویدمان در روزگار	۱۴۹

شماره	عنوان	آغاز مطلع	صفحه
۳۹	مرغ طوفان	چون کودکی کز رنج در رؤیا گریزد	۱۵۸
۴۰	درآستانهٔ پیری	چو بگذشت چل ساله ازسر مرا	۱۶۶
۴۰مکرر	بزرگمرد	فسانه‌گشت و کهن‌شدحدیث‌اسکندر	۱۶۹
۴۱	هنگامهٔ دزدی	دوستان دزدی‌در این ویرانه غوغا میکند	۱۸۱
۴۲	آبشار	درکوهسار نغمهٔ موزون آبشار	۱۸۵
۴۳	دریای طوفانی	دل آزاده‌ام افتاده در دام پریشانی	۱۸۹
۴۴	جشن مشروطیت	جشن‌مشروطیت‌است وشور غوغائی بپاست	۱۹۱
۴۵	طوفان وگرداب	ز دیرین همرهان دردا کسی برجا نمی‌بینم	۱۹۶
۴۶	لغت سازان	چندتن بیدانش‌کجرو لغت سازی‌کنند	۲۰۰
۴۷	دلاور سیستانی	به‌چنگ افکن سرود خسروانی	۲۰۳
۴۸	پرواز همائی	همائی پرکشید وزین جهان‌رفت	۴۰۶
۴۹	پیری و زیبائی	رسید پیری جانکاه‌زود ودیر نکرد	۲۰۸
۵۰	درسوك امیر	رفت‌آنکه چوخورشیددلی‌نورفشان‌داشت	۲۱۲
۵۱	خورشید وناهید	درآسمان چو فتد آفتاب در تك‌وتاز	۱۱۶

۲ - غزل‌ها

۵۱	پاکدامن	چون‌نیست لبم‌را به‌لب نوش توراهی	۲۲۴
۵۲	قانون شکن	نیست‌در شهر مرا غیرتو دلبند دگر	۲۲۵
۵۳	نالهٔ نی	خوش است نالهٔنای ونوای زیروبمی	۲۲۶
۵۴	دولت‌نا پایدار	داشتم خوش روزگاری‌با سرزلف‌نگاری	۲۲۷
۵۵	سرود پائیز	در این‌هواکه ملال‌آور و غم‌انگیز است	۲۲۸
۵۶	کشتی سرگشته	چه شد ای‌دوست‌که یاد از من‌شیدا نکنی	۲۲۹
۵۷	نفاق احباب	هرآنکه همچومن ازدرد عشق بی‌تاب‌است	۲۳۰
۵۸	سد سکندر	چه‌کنم با تو من ای یار فسونگر چه‌کنم	۲۳۱
۵۹	کامگار	خانه روشن ز فروغ رخ یار است امشب	۳۳۲
۶۰	هنر بی‌هنری	بازآو در آئینهٔ جان جلوه‌گری‌کن	۲۳۳
۶۱	گل بی‌خار	یاد چون‌زان لب‌و زان چشم برودوش‌کنم	۲۳۴
۶۲	آز و نیاز	بفکن بجام باده بنواز سازها را	۲۳۵
۶۳	سیلی خدا	یار عزیز عشوه‌گر یاد ز ما نمی‌کند	۲۳۶

شماره	عنوان	آغاز مطلع	صفحه
۶۴	افسانه و افسون	یکدم اندیشه‌ات ازخاطر من بیرون نیست	۲۳۷
۶۵	بسوی باختر	نیست کانون فروغی اگر آن‌چشم سیاهش	۲۳۸
۶۶	گل‌فروش	دخترك گلفروش خود من آرد بجوش	۲۴۰
۶۷	در آستانه جنگ	دلم چو بهر تو ای دلنوازگردد تنگ	۲۴۱
۶۸	جشن سده	همدرس پری‌روکه بدانشکده‌دارم	۲۴۲
۶۹	ای‌کاش	دیشب ببرم ماه رخ نوش لبی‌بود	۲۴۳
۷۰	عشق جهان‌وطن	وعدهٔ وصل می‌دهد دلبر موطلائیم	۲۴۴
۷۱	عشق و جنگ	لبم چون با لبت جانا قرین شد	۲۴۵
۷۲	بنفشه‌ها	بهوش باش‌پیام از سروش می‌آید	۲۴۶
۷۳	کام‌بخش	عاقبت ای‌ماه‌مهرانگیز دادی‌کام من	۱۴۷
۷۴	سفرهٔ رنگین	دست من درشکن طرهٔ مشگین‌توباد	۲۴۸
۷۵	نام و ننگ	همیشه‌توسن سرسخت بخت رام توباد	۲۴۹
۷۶	سرخ‌و سپید	یارب آن یارکه چون‌گل‌به‌رخم‌می‌خندید	۲۵۰
۷۸	کوکو	تا بکی‌کاسهٔ سر بر سر زانو برنم	۲۵۱
۷۸	شیر افکن	رفتی و ناگفته ماند آن‌سخن‌گفتنی	۲۵۲
۷۹	آزرده	آزرده‌تر از خاطر آزردهٔ ما نیست	۲۵۳
۸۰	داستان بدگمانی	شنیدم‌صبحدم نالیدن باد خزانی را	۲۵۴
۸۱	خلوت عشق	یار بازآمد وغم رفت‌و دل آرام‌گرفت	۲۵۵
۸۲	صلح و جنگ	شب‌وصال تویاصبح جانفزائی بود	۲۵۶
۸۳	ضحاك جنگ	درداکه دراین غمکده دلشادکسی نیست	۲۵۷
۸۴	ذره شکافی	تارخت بخلوتگه اسرار کشیدیم	۲۵۸
۸۵	مرگ خواهر	اگرچو لاله مرا قلب داغدار نبود	۲۵۹
۸۶	آبشار ناز	صد آبشار ناز روان در نگاه‌تست	۲۶۱
۸۷	نیلوفر آبی	ای‌مونس‌جان‌ای‌قبلهٔ‌عشق‌ای‌آیت‌لطف‌ای‌دلبرمن	۲۶۲
۸۸	خنده در جام	آن پری عشوه بسی‌کرد و شدآخر رامم	۲۶۳
۸۹	راز روشن	چشم طناز پراز عشوه ونازش نگرید	۲۶۴
۹۰	زنجیر آب وگل	تابکی ای چشم افسونگر بلای دل‌شدن	۲۶۵
۹۱	آبادی و آزادی	پند چون از مردم‌آزاد نگرفتیم ما	۲۶۶
۹۲	خلوتگه راز	ساغرچشم تو پربادهٔ ناز است هنوز	۲۶۷

شماره	عنوان	آغاز مطلع	صفحه
۹۳	تکاپوی شرار	شعلهٔ آهم بجانی بی‌قرار افتاده‌ام	۲۶۸
۹۴	جام شکسته	آزرده شد جان‌و تنم زین‌بیش آزارم مکن	۲۶۹
۹۵	مهتاب و بلور	تا شدی دور ز چشمان من ای چشمهٔ نور	۲۷۱
۹۶	بر در بیگانه	دیدمش خرم و خندان دوسه‌پیمانه زده	۲۷۲
۹۷	نوید صلح	چه‌شد آن غمگساریها چه‌شد آن‌مهربانی‌ها	۲۷۳
۹۸	پیاده‌شو	قرین رنج و عذابم ز هوشیاری‌ها	۲۷۵
۹۹	نرم نرمك	چه‌خوش‌است نرم‌نرمك غم دل به‌یارگفتن	۲۷۵
۱۰۰	آتش و خاکستر	یك چند برویم دری از لطف گشودی	۲۷۶
۱۰۱	شوق بازگشت	ایکه هرروز ز روی تو بود عید مرا	۲۷۷
۱۰۲	خامهٔ جادو	چون دل فرزانه‌ای واله و شیدا شود	۲۷۹
۱۰۳	کلافهٔ سردرگم	گر چشم یار عشوه‌گرم فتنه جو نبود	۲۸۰
۱۰۴	درگوشهٔ تنهائی	درگوشه تنهائیم امشب نتابد روی او	۲۸۱
۱۰۵	شفق آتشین	دامن‌کشان زکوی من آن نازنین‌گذشت	۲۸۲
۱۰۶	زنده به‌عشق	زره آمدی و بردی دل من ز دلنوازی	۲۸۳
۱۰۷	چون و چرا	پس چه شد ای نازنین وعده وفاکردنت	۲۸۴
۱۰۸	بیزاری	چه سود ازآنکه دهی‌جام ومی بجام‌کنی	۲۸۵
۱۰۹	نوشدارو	گرچه در دام بلا ای سرو بالا پای‌بندم	۲۸۶
۱۱۰	باغ بهشت	آب حیات میخورد چشم من از جمال تو	۲۸۷
۱۱۱	کمند آرزو	عشق من سرگشته‌ای درکوی اوست	۲۸۹
۱۱۲	بادهٔ درد	تا گشته‌ام آواره‌تر از اشکی و آهی	۲۸۹
۱۱۳	کناره‌جو	به مراد دل رسیدم ز تو چون‌کناره‌کردم	۲۹۰
۱۱۴	آرزوی بازگشت	نقشی بجز جمال توام در خیال نیست	۲۹۱
۱۱۵	خواب آشفته	چشمهٔ مهریم و در موج سراب افتاده‌ایم	۲۹۲
۱۱۶	تشنه‌کام	از چنگ دلشکسته چو برخاست ناله‌ها	۲۹۳
۱۱۷	بادهٔ رؤیا	در چشم من چو دوخته دارد نگاه را	۲۹۵
۱۱۸	زیربار ستم	با جهدو صبر درد و غم عشق‌کم نشد	۲۹۶
۱۱۹	عشق آمد	عشق آمدو هنگامه دراین‌خانه برانگیخت	۲۹۷
۱۲۰	زندانی	آنکه پاکیزه‌تراست ازگل تر دامانش	۲۹۸

شماره	عنوان	آغاز مطلع	صفحه
۱۲۱	زبان‌ساز	ز بزم دوستان امشب صدای ساز می‌آید	۲۹۹
۱۲۲	رنگ‌آمیز	بهار معجزه برطرف لاله‌زار کند	۳۰۰
۱۲۳	دل آگاهی	آزاده‌ایم و بنده درگاه نیستیم	۳۰۱
۱۲۴	رقص در میخانه	یادگاراین‌پندم از وارسته‌ای فرزانه بود	۳۰۱
۱۲۵	اختر فیروزی	اختر فیروزی از دامان شب تابید باز	۳۰۲
۱۲۶	محنت عزلت	بیا که نام تو یکدم زیاد من نرود	۳۰۳
۱۲۷	زیر و بم	افسوس‌که با حسن تو همره‌کرمی‌نیست	۳۰۴
۱۲۸	حساب وکتاب	مخمورم ای عزیزو بجامم شراب نیست	۳۰۵
۱۲۹	شور و شرار	دل بهوای روی تو نقش بهار میکشد	۳۰۶
۱۳۰	برادرکشی	به‌چهرهٔ تو سرشگی چکیده از غم بود	۳۰۷
۱۳۱	خانه‌بدوش	امروز دل افسرده ز بیخوابی دوشم	۳۰۹
۱۳۲	فرهنگ ننگ	بکوی دوست نهادیم روی با دل تنگ	۳۱۰
۱۳۳	بید سرفکنده	دوری ز حد گذشت و دراین بیقراریم	۳۱۱
۱۳۴	کبك و شهباز	عشق چون در دل‌من زمزمه آغاز کند	۳۱۲
۱۳۵	آزادی	در دلم عشق اگر نغمه‌سرائی نکند	۳۱۳
۱۳۶	وادی خاموشان	دوش‌درگوش‌دلم نام ترا خواند سروش	۳۱۴
۱۳۷	همسفری‌کو	پویان به رهی پرخطرم همسفرم‌کو	۳۱۵
۱۳۸	خیمه‌شب‌بازی	شورو شوقم باگذشت سالها افزون‌شود	۳۱۶
۱۳۹	طوفان بلا	نز محتسبم باك و نه‌بیمم ز رقیب است	۳۱۷
۱۴۰	لوح ساده	با که‌گویم شرح غمهای دل‌آزاده را	۳۱۸
۱۴۱	دُردآشام	تا دریغ‌آمد ترا ای‌دوست از همگامیم	۳۱۹
۱۴۲	عشق رمیده	روزی که‌با نامرادی‌جان و دلم آشنا شد	۳۲۰
۱۴۳	رؤیا	همه‌شورم همه شوقم همه رنجم همه‌دردم	۳۲۱
۱۴۴	خود را نمی‌فروشم	خندان‌و شادمانم وز شوق درخروشم	۳۲۳
۱۴۵	ناکام‌کامیاب	مزد مهرم مهوشا نامهربانی‌ها نبود	۳۲۴
۱۴۶	ناسازگار	نه از جهان‌گریختم نه با زمانه ساختم	۳۲۵
۱۴۷	خرمن و آتش	امیدوار نشستیم و آن نگار نیامد	۳۲۷
۱۴۸	ای خوش قدم	گیرد به‌راه دامن اگرخار و خس مرا	۳۲۸

شماره	عنوان	آغازمطلع	صفحه
۱۴۹	سفرکرده	رفت چون دلبر و رفت آنهمه دلداریها	۳۲۹
۱۵۰	خزان ادب	با رنج انتظار تو روزم بشب رسید	۳۳۰
۱۵۱	تاکجاآباد	بوسه‌ای‌زان لب‌ربودم غصه‌ام از یاد رفت	۳۳۱
۱۵۲	راه ناهموار	میکنی خون بدلم برسر دیدار ای دوست	۳۳۲
۱۵۳	خود باخته	سرگشته از آنی که ز عشقت خبری نیست	۳۳۳
۱۵۴	مائده	خوش میگذری عطر به‌گیسو زده‌ای دوست	۳۳۴
۱۵۵	چشم دلربا	گذشت باز دوروز و دلم هوای توکرد	۳۳۵
۱۵۶	پشت و پناه	چون صدایت زرهی دور رسد در گوشم	۳۳۶
۱۵۷	به‌آهوی حرم	عیدقربان است‌ومن سرگشته چون زلف‌سیاهت	۳۳۷
۱۵۷	کمین‌گاه	می‌برم رنج ز هجران و نگویم سخنی	۳۳۹
۱۵۹	شعلهٔ خرمن سوز	ای‌گل اندام‌که فرخنده‌تر از نوروزی	۳۴۰
۱۶۰	بوسه در بوسه	بوسه بده بوسه بده بوسهٔ جانانه بده	۳۴۱
۱۶۱	آفتاب نیمه‌شب	داد از آن‌کام و لب‌نوش لبم‌کام من	۳۴۲
۱۶۲	سکه‌به‌زر	دل درهوای‌کوی توپر میزند هنوز	۳۴۳
۱۶۳	سایهٔ سیمرغ	دلم گرفته و دل‌تنگم از ندیدن تو	۳۴۴
۱۶۴	درخموشی‌کوش	چودیدم آن‌رخ زیبا نه عقل‌ماند ونه‌هوش	۳۴۵
۱۶۵	گوهر و موج	به شوق عافیت‌ای دل به‌عشق روکردی	۳۴۶
۱۶۶	تشنگی	زان‌بوسه‌های آتشین مست‌و خرابم ای‌پری	۳۴۷
۱۶۷	رقص‌خودخواسته	روزها می‌گذرد با غم بیهوده چرا	۳۴۹
۱۶۸	پیام صلح	آشوبگرا مایهٔ آرام منی تو	۳۵۰
۱۶۹	قبلهٔ عشق	هوای روی تو دارم چرا نیائی باز	۳۵۱
۱۷۰	ملال	بردلم ازدر و دیوار ملال‌آیدو بس	۳۵۲
۱۷۱	رنجیر بپایان	غرق عشق‌است سراپای وجودم چه‌کنم	۳۵۴
۱۷۲	ای‌باد شبانگاهی	ای‌باد شبانگاهی‌تا چندکنی زاری	۳۵۵
۱۷۳	افسانهٔ ما	سیل غم‌چون‌گذری‌کرد به‌ویرانهٔ ما	۳۵۶
۱۷۴	نغمه تکراری	اثر زنیکی وپاکی در این‌زمانه نماند	۳۵۷
۱۷۵	ره‌آورد	چون بدرگاه توای دوست پناه آوردم	۳۵۸
۱۷۶	شور و شیرین	بوسه میخواهم‌وگر صدبوسه هم بخشی‌کم‌است	۳۶۰

شماره	عنوان	آغاز مطلع	صفحه
۱۷۷	زبان بسته	زدر درآمد و با بوسه‌کرد مست مرا	۱۶۱
۱۷۸	جهان دیوانه	شکوه‌ام‌را نشنوی‌جانا مگر افسانه‌گویم	۳۶۲
۱۷۹	خورشید پرست	دیدن روی‌توای‌دوست مراچون عیداست	۳۶۳
۱۸۰	آئینهٔ دیواری	فریاد زبیداد ودل آزاریت ای دوست	۳۶۴
۱۸۱	خورشید صفت	دور از لبت ای مونس جان جام نگیرم	۳۶۵
۱۸۲	موج ومهتاب	نیامدی ودل ازغم در اضطراب افتاد	۳۶۶
۱۸۳	شهرمردگان	چوغمت‌نیمه شب‌زند درخلوت سرای‌من	۳۶۷
۱۸۴	افسانه هستی	بازچشم جادوئی دررهم نهد دامی	۳۶۸
۱۸۵	ازچاله بچاه	هوای رویت ای‌پری مرا ز راه‌می‌برد	۳۶۹
۱۸۶	مسیح وچنگیز	قسم به‌روی وبه‌موی تو ای‌شفیق عزیز	۳۷۰
۱۸۷	نای سخن‌چین	چه‌دهی‌جام پیاپی‌که شدم‌مست نگاهی	۳۷۱
۱۸۸	ای شباب آرزوپرور	برسرم بارید برفی‌سیمگون‌از ابرپیری	۳۷۲
۱۸۹	جرعه‌نوش	پیری ز راه میرسد ای‌دل بهوش باش	۳۸۳
۱۹۰	رقص آتش	گیسوی تابدارش پوشاند شانه‌ها را	۳۷۴
۱۹۱	عشق اگر...	عشق اگر حکم نراند چه‌کند	۳۷۶
۱۹۲	جنگ‌هند و پاکستان	سحرکز بسترگل نرم‌نرمك ژاله‌برخیزد	۳۷۷
۱۹۳	پردهٔ راز	روزها رفت ودر این دامگه آزو نیاز	۳۷۸
۱۹۴	دلم‌گرفته	دلم‌گرفته ازاین دل‌گرفته شام سیاه	۳۷۹
۱۹۵	دشوار پسند	ای ملامت‌گر غافل که‌دهی بیهده پندم	۳۸۰
۱۹۶	ای‌نگار سرمائی	برف‌بین‌بکوهستان باشکووزیبائی	۳۸۱
۱۹۷	نازنینا	نازنینا نازکم‌کن مهربانی ها چه شد	۳۸۲
۱۹۸	کاش و اگر ...	کاشکی تشویش‌دائم‌درجهان‌جان نبودی	۳۸۳
۱۹۹	کاروان شوق	روزی اگر ز روی ریا پرده برکشیم	۳۸۵
۲۰۰	بی بازگشت	گذشت دور جوانی و کامرانی ما	۳۸۶
۲۰۱	نام جاویدان	دلابکوی آن عزیزچون روانه میشوی	۳۸۷
۲۰۲	بی آرزو	کنون‌که برلبم ازآرزو سرودی‌نیست	۳۸۸
۲۰۳	یادبود	دوستان‌ما نیزروزی‌شور وحالی داشتیم	۳۸۹
۲۰۴	زهر خنده	گرچه‌ناچارخموشیم‌دراین شهرخموشان	۳۹۰

صفحه	آغاز مطلع	عنوان	شماره
۳۹۱	ما ملامتگر عیب دگرانیم همه	ننگ‌جهانیم همه	۲۰۵
۳۹۲	چون‌دیدمش‌آغوش‌رااز‌شوق‌رویش‌بازکردم	در هوای سیمرغ	۲۰۶
۳۹۳	این‌حریفان‌کز دوروئی زهردر جامم‌کنند	میرمم از تیرگیها	۲۰۷
۳۹۴	خیال‌آن رخ زیبا وآن قد موزون	پری زده	۲۰۸
۳۹۶	گر جان تو آشنای عشق است	کیمیای‌عشق	۲۰۹
۳۹۶	شنوم حدیث شوقی ز نوای دلنوازی	سوز و ساز	۲۱۰
۳۹۷	ای عشق واپسین من ای نازنین من	عشق بازپسین	۲۱۱
۳۹۸	کس نپرسد که خلوتگه اسرارکجاست	کجاست	۲۱۲
۳۹۹	از می‌شدم ملول چو درمان غم نکرد	زیر بار گناه	۲۱۳
۴۰۱	شدسپری در آرزو روزو شب من‌ای پری	آینهٔ سکندری	۲۱۴
۴۰۲	کنم بیاد رخت در گل شکفته نگاه	موج ماه	۲۱۵
۴۰۳	روز ازپی روز آمد و آن یار نیامد	نوید شفق	۲۱۶
۴۰۵	هرچه‌کنم خاطر من ازتو شکیبا نشود	عاشق فردا	۲۱۷
۴۰۶	روزگاری‌است که درگلشن خندان خیال	پروانهٔزرین پروبال	۲۱۸
۴۰۷	غرق ملال می‌کند شامگه خزانیم	شامگاه‌خزان	۲۱۹
۴۰۸	جام پیاپی بده زانکه خمارم هنوز	جان سراسیمه	۲۲۰
۴۰۹	دیدم تراو دیدم دل همچنان غمین است	نفرین وآفرین	۲۲۱
۴۱۱	خوش‌گفت پیرزنده دل ژنده پوش‌ما	خشم خاموش	۲۲۲
۴۱۲	برمن آن‌یارپریچهره پری‌وارگذشت	خوش درخشید ولی	۲۲۳
۴۱۳	چون‌در این شهر خموشان نشنیدیم‌سرودی	نشنیدم سرودی	۲۲۴
۴۱۵	زسوزسینه‌اگر ناله‌سردهم چون‌چنگ	خودکامگان‌بی‌فرهنگ	۲۲۵
۴۱۶	زنده‌به‌عشق‌است‌وبس‌هرچه‌دراین‌عالم‌است	دریا و شبنم	۲۲۶
۴۱۷	دلبر راستی‌افسونگر بیمانندی	سوگند	۲۲۷
۴۱۸	پیری رسیدچون شب شوم وشباب‌رفت	نقش برآب	۲۲۸
۴۱۹	من‌که زعشقت‌ای‌پری دم‌زده‌ام بهرنفس	عسس وجرس	۲۲۹
۴۲۰	خداکند که تو مغرور دلبری نشوی	داوری زمانه	۲۳۰
۴۲۱	نازنینا صبر من‌از ناز تو برباد رفت	سرو سرکش	۲۳۱
۴۲۲	نگار مهوش من سرو نازگلشن من	خرمن سوخته	۲۳۲

شماره	عنوان	آغاز مطلع	صفحه
۲۳۳	گوهر مراد	ای‌شده چشم مست تو آیتی از افسونگری	۴۲۳
۲۳۴	در دامن سهند	آمد فتاده بردوش گیسوی چون پرندش	۴۲۴
۲۳۵	مرغ آزادی	به که گویم غم‌دل همنفسی نیست مرا	۴۲۵
۲۳۶	در گذرگه باد	هر چند تلخ کامم و کارم به‌کام نیست	۴۲۶
۲۳۷	خوش بین بـدبین	مهوشا ای‌مهر تو سر چشمهٔ الهام من	۴۲۷
۲۳۸	هما در قفس	در بارگه عشق مجال‌هوسی نیست	۴۲۸
۲۳۹	کارنامهٔ هستی	گذشت عمرو نماند ازگذشتنش جزغم	۴۲۹
۲۴۰	شور وشرار	همدم نازنین من همره اهل راز شو	۴۳۰
۲۴۱	زهره و مشتری	بکارعشقم اگر بخت یاوری نکند	۴۳۱
۲۴۲	لاله‌کوه نشین	راه گم‌کرده و دم میزنی از آگاهی	۴۳۲
۲۴۳	چشم فسانه‌گو	ایکه‌بهر کجاروی روی‌دل است سوی‌تو	۴۳۳
۲۴۴	امید فردا	چشم بر آن قد و بالا نگران است هنوز	۴۳۴
۲۴۵	مقام‌ومرام	روزو شب چشم بره ماندو پیامی نرسید	۴۳۵
۲۴۶	افسردگی	روز افسردگی و رنج ملال است امروز	۴۳۶
۲۴۷	بست و گشاد	جان شیفتهٔ پاکدل پاك نهادی است	۴۳۷
۲۴۸	گوهر ناسفته	قصه‌ها گفتیم اما گفتنی نا گفته ماند	۴۳۸
۲۴۹	علائم طوفان	بوسهٔ گرم تو بر باد ده سردی‌هاست	۴۳۹
۲۵۰	پیری	زسر وبرم نمایان شده چون نشان پیری	۴۴۰
۲۵۱	پل لرزان	درخاطر من‌دوش ملال از ستمی بود	۴۴۲
۲۵۲	دانش وبینش	دیگر به‌دلم وسوسهٔ بیش‌وکمی نیست	۴۴۳
۲۵۳	دیدمت آراسته	دیدمت آراسته همچو پری ای عزیز	۴۴۴
۲۵۴	نقش باطل	باز هوای روی تو شور فکنده در دلم	۴۴۵
۲۵۵	یار سخن شناس	دی بامن دلباخته همدم شده بودی	۴۴۶
۲۵۶	خرسندونا خرسند	گلی‌که دادمت ای‌گل بخاکش افکندی	۴۴۷
۲۵۷	بیادرهی	یادم‌رمید ورشتهٔ الفت گسست‌ورفت	۴۴۸
۲۵۸	چنگ‌دلشکسته	گرسالها به‌عرصهٔ هستی قدم زدیم	۴۴۹
۲۵۹	بوسهٔ ستاره	بیا وپرکن از آن سرخ باده جام مرا	۴۵۰
۲۶۰	گل و گلاب	بسویم آئی وچون عمر با شتاب روی	۴۵۱
۲۶۱	ملال مبهم	میکند بیگانگی‌ها آشنای محرم من	۴۵۳

شماره	عنوان	آغاز مطلع	صفحه
۲۶۲	مراد ما	غم زمانه یکدم ز یاد مانرود	۴۵۴
۲۶۳	سرگردان	گاه‌عشقم گاه‌عقلم غرقه‌درحیرانیم	۴۵۵
۲۶۴	آبشار مشک	ز روی و خوی توبوی بهارمی‌آید	۴۵۶
۲۶۵	مژده	مژده که نزدیك شد وعدهٔ دیدار دوست	۴۵۷
۲۶۶	تکاپو	عمرم بسر رسید وهوس‌ها به سرهنوز	۴۵۸
۲۶۷	از فراز هفت‌فرن	حافظا فردا بدری بر گردم ازشیرازتو	۴۵۹
۲۶۸	پرواز شبنم	کی شود جاناکه‌بامن همدل‌وهمدم‌شوی	۴۶۱
۲۶۹	نهال بهشتی	ای‌که‌درچشم‌ولبت حالت‌وحالی‌دگراست	۴۶۲
۲۷۰	نقش هستی	آشتی‌کردی وجور توهمان‌است‌که بود	۴۶۳
۲۷۱	بانگ‌جرس‌قافله‌ها	مرغی‌که اسیراست بپرواز نیاید	۴۶۴
۲۷۲	در موج ماهتاب	ای مایه‌بخش هستی من آرزوی تو	۴۶۵
۲۷۳	موج سراسیمه	دلباختگان شیفتهٔ دلبر خویشند	۴۶۶
۲۷۴	نشیب و فراز	زمن رمیده دل‌آن یار دلنواز مباد	۴۶۷
۲۷۵	ماه و زهره	هرکه شورانگیزی آن دیدهٔ مخموردانذ	۴۶۸
۲۷۶	آتش وپرنیان	پیش عشق سرفرازم آسمانها هیچ‌هست	۴۶۹
۲۷۷	ازآغازتا انجام	خاطرم‌یك لحظه شاد ازگردش‌ایام‌نیست	۴۷۱
۲۷۸	دام تعصب	چه شدکه شکوهٔ ما دردلت اثرنکند	۴۷۲
۲۷۹	نا آرام	بخودگفتم‌که‌چون پیری‌رسدآرام‌گردد دل	۴۷۳
۲۸۰	خواب وخیال	خواهم روم بخواب‌که بینم جمال‌تو	۴۷۴
۲۸۱	تنهائی	چوگشت‌آزارخلق‌افزونتر ازآزارتنهائی	۴۷۶
۲۸۲	برباد رفته	بگرفت دل زسیرو تماشای گلشنم	۴۷۷
۲۸۳	سایه روشن	شد غرقه شعله عطشم درسراب‌ها	۴۷۹
۲۸۴	یوسف گمگشته	دیگرم دل شادمان‌از مژدهٔ دیدارنیست	۴۸۰
۲۸۵	درد مردم	گر تو درچنگ فسون آهنگ زیروبم زنی	۴۸۱

۳- مثنوی ها

شماره	عنوان	آغاز مطلع	صفحه
۲۸۶	لاد و بنلاد	یکی کهنه دیوارکردی بلند	از ۴۸۵
۲۸۷	خواب پدر فردوسی	شبی‌از برلاژ وردی سپهر	از ۴۸۷
۲۸۸	کشیش بی‌همت	در سویس است‌کوه ودره‌بسی	- ۴۹۳
۲۸۹	یتیم نواز	شنیدم‌به‌عهد خلافت علی	از ۴۹۴
۲۹۰	باران وخون	چو در آسمان شعله‌زد آذرخش	از ۴۹۵
۲۹۱	بندو بست‌چندتن ...	همرهی شرط است اندر کارها	از ۵۰۵
۲۹۲	کودك و سایه	کودکی رفت پی‌سایهٔ خویش	از ۵۰۸
۲۹۳	جام زندگی	جهان میخانه و ما می‌پرستیم	- ۵۱۰
۲۹۴	لبخند فرزند	زان پیش‌که از قدوم فرزند	از ۵۱۱
۲۹۵	شیفتهٔ هیتلر	در آن روزگاری‌که هیتلر چو دیو	از ۵۱۳
۲۹۶	سیر در لوزینه	به تبریز از خردسالی مرا	از ۵۱۷
۲۹۷	طاق کسرا	به غمناك دشتی‌ز خاك‌عراق	از ۵۱۹
۲۹۸	دیروز و فردا	نیستم خرسندهیچ از بخت خویش	از ۵۵۱
۲۹۹	آز و امید	عمر شتابان و دوان میرود	از ۵۵۴
۳۰۰	ماه وکودك	به‌خردی چوعمرمن از پنج‌سال	از ۵۵۷
۳۰۱	سنگ ربا	بود دلیری به دیار عرب	از ۵۶۰
۳۰۲	برو ساقی	جهانرا دگرگونه شد رسم و راه	از ۵۷۴
۳۰۳	سرگشتگان	گف‌یکشب تنگدستی بینوا	- ۵۷۸
۳۰۴	ره آورد	ای امیری‌که پربها گنجی	۵۸۱

۴- گوناگون

(در فهرست‌گوناگون هرجاکه مصرع دوم مطلع قید گردیده با علامت ستاره (✽) مشخص شده است)

شماره	عنوان	مصرع‌اول یا دوم مطلع	صفحه
۳۰۵	آزمند	✽ ... که در فرنگ پزشگی بصیر و دانا بود	از ۵۸۳
۳۰۶	مرگ‌کودك	خورشید نیمه جان ز لب بام آسمان	از ۵۸۶

شماره	عنوان	مصرع اول یا دوم مطلع	صفحه
۳۰۷	نیمه شب خرداد	نیمه‌شب بود بخرداد مهی نیمه ماه	از۵۸۸
۳۰۸	چگونه بودن باید	می‌بندانم چگونه بودن باید	از۵۹۱
۳۰۹	درود به‌زیبائی	درود باد زمن برتو ای جمال درود	از۵۹۲
۳۱۰	آفرینش جهان	اصل هستی همه بر خیره وبر بیهده بود	از۵۹۳
۳۱۱	تفنن ادبی	آرزومیکندم دل‌که بتی داشته باشم	از۵۹۵
۳۱۲	عاشقان دهکده	نیمه‌شب درماه دی مهتاب سرد	از۵۹۶
۳۱۳	خروس حکیم‌الملك	ای خواجه حکیمی‌که تراکار بکام است	۵۹۹
۳۱۴	اسب درشگه	* ... اسب درشگه برسروگردن فتاده بود	از۶۰۰
۳۱۵	خواری‌گل	تنم درکورهٔ تب سوزد امشب	از۶۰۱
۳۱۶	بادبان	بنگر آن بادبان سیمین بال	۶۰۳
۳۱۷	نابینا	آهسته عصا میزد ومیرفت به‌راهی	از۶۰۳
۳۱۸	مهرمادر	کس نمیداندکه راز مهر برفرزند چیست	از۶۰۶
۳۱۹	کابوس هیتلر	چه جنایات‌که ازهیتلر نادان سرزد	از۶۰۷
۳۲۰	خودکشی	*... نی نشستن مرگ را درانتظار	۶۱۲
۳۲۱	مرگ مهاتماگاندی	درون سینهٔ او قلب هند درضربان	از۶۱۳
۳۲۲	اهرام	اهرام جیزه را بنگر درجوار نیل	از۶۱۵
۳۲۳	مرگ استالین	مرد وکرد آسوده بامرگش جهان‌رااستالین	از۶۲۱
۳۲۴	سرگذشت‌وسرنوشت	*... خیزد از آزونیازش‌جنگ‌بیشی یاکمی	از۶۲۵
۳۲۵	پروانه یاگل	چو درد عشق دردل داشتم من	۶۲۶
۳۲۶	ای‌آفتاب زرد	کانون داغ ودرد وغم ای آفتاب زرد	از۶۲۷
۳۲۷	آتش‌فشان	کوه زهم برشکافت نعره و هرّاکشان	از۶۲۹
۳۲۸	دوری ازدخترانم	چشم بره مانده چو ازخواب سبك بازکنم	از۶۳۱
۳۲۹	افسانهٔ برف	برف می‌بارد ومی‌بارد ومی‌بارد باز	از۶۳۲
۳۳۰	دفع ظلم باظلم	* ... ناله میکرد بینوا مردی	۶۳۶
۳۳۱	کهکشان	آسمان‌گسترانده در دل شب	از۶۳۶
۳۳۲	رشتهٔ آرزو	رخ جلوه‌گاه ناز شده	۶۴۱
۳۳۳	فاخته	درحیرتم زناله و فریاد فاخته	از۶۴۱
۳۳۴	گور تیمور	به‌سمرقند رسیدیم ودرآن شهرکهن	از۶۴۲
۳۳۵	ای شعرمن	ای شعرمن ای ازغم ایام پناهم	۶۴۵

شماره	عنوان	مصرع اول یا دوم مطلع	صفحه
۳۳۶	ویرانه ودیوانه	دوش درخوابم‌گذار افتاد برویرانه‌ای	از۶۴۶
۳۳۷	به‌آیندگان	سراینده‌ای از سرایندگان	۶۴۷
۳۳۸	چترباز	* ... نه‌به‌خود شیفته باشند ونه‌سرمست غرور	از۶۴۸
۳۳۹	زیبائی	پرسم ازخود گه وبیگاه‌که زیبائی چیست	از۶۵۱
۳۴۰	چرا؟	مرا غم دمادم فزاید چرا	۶۵۲
۳۴۱	افسانهٔ خلیج	آبهای خلیج فارس به‌شب	از۶۵۳
۳۴۲	بازیچه	دیده‌ام خوابی بنام زندگانی	از۶۵۶
۳۴۳	جستجو	ای‌گرامی مادرم یادت به‌خیر	از۶۵۷
۳۴۴	جلوه‌های زیبائی	رسیدم به‌هفتاد و پیری رسید	از۶۶۴
۳۴۵	بدگمان	* ... زیباکبوتری ز سر کاج سرفراز	از۶۷۰
۳۴۶	پس از پنجاه سال	* ... کان به‌حیرت‌های آن عهدم‌گواست	از۶۷۲
۳۴۷	سرنوشت	گر ببینی منعم ودرویش را	از۶۷۳
۳۴۸	نقدی‌برنقدپنج‌آینه	* ... زد برآئینهٔ انصاف وجوانمردی سنگ	از۶۷۵
۳۴۹	فرزاد رفت	دوستان افسوس‌کز بزم هنر فرزاد رفت	از۶۸۰
۳۵۰	دوچشم ویك نگین	*...گفتم‌چوتودرچشم من‌این‌حلقه‌گرامی‌است	از۶۸۲
۳۵۱	وصفی ازعشق	هرکه باعشق بسربرد غم مرگ نخورد	۶۸۴
۳۵۲	آفت بیدقتی	* ... دم زد از مهر ولطف وبرمن تاخت	از۶۸۴
۳۵۳	مرگ عبداله‌انتظام	* ...کز نخست ازنام عبداله بوده سرفرازاز	۶۸۶
۳۵۴	رگ زنان شعر	* ... زیراکه بود حاصل این‌کار ندامت	از۶۸۸
۳۵۵	گره‌گشا	* ... ناامیدم دگر زآینده	۶۹۰
۳۵۶	خودپسند و خودستا	* ... دعوی برتری بهرکارش	۶۹۰
۳۵۷	افسوس	عشق از دل من رخت بست افسوس	۶۹۱
۳۵۸	دشوار وآسان	* ... مرد ازمرگ خود هراسان است	۶۹۲

رباعی‌ها

علاوه بر۳۹ رباعی که‌کمابیش بترتیب تاریخ دربخش اول‌کتاب درذیل بعضی از چکامه‌ها چاپ شده ۲۳ رباعی دیگر نیز درپایان بخش گـوناگون وبترتیب تاریخ از صفحه ۶۹۲ تاصفحه ۶۹۶ درج‌گردیده است وازطبع فهرست تفصیلی‌آنها صرف‌نظرشد.